

فصلنامه

مدیر مسئول: حسین ملایی

جانشین مدیر مسئول: دکتر ابراهیم جعفری

سر دبیر: مجید زهتاب

جانشین سر دبیر: دکتر نغمه دادور

شورای نویسندگان: دکتر نعمت‌الله اکبری، دکتر محمود امیدسالار

دکتر نصرالله پورجوادی، جويا جهانبخش، دکتر اصغر دادبه

دکتر سید محسن دوازده‌امامی، دکتر محسن رثانی، مجید زهتاب

دکتر عبدالحسین ساسان، دکتر محمود فتوحی رودمجنی

دکتر گلپر نصری، دکتر مهدی نوریان

همکاران این شماره: دکتر محمدرضا ضیاء، دکتر زهره مشاوری، دکتر گلپر نصری

و خانواده محترم استاد مظاهری

با سپاس از: ابراهیم احمدی، مظفر احمدی، احمد انصاری پور، علی سعیدی

مدیر اجرایی: حشمت‌الله انتخایی

صفحه‌آرا: مرضیه کوچک‌زاد / نمونه‌خوان: نگار گوردزی

عکس روی جلد: احمدرضا نقی‌زاده / عکس پشت و داخل جلد: استاد غلامحسین عرب

با تشکر از: مهرداد ادهمی، مولود حسینی، محمد حکیم آذر، محسن صفوی، مسعود فاطمی، علی مهباری

آماده‌سازی و نظارت فنی چاپ: نقش مانا

تلفن: ۰۳۱۳۶۲۵۷۰۹۹ / نمابر: ۰۳۱۳۶۲۵۷۱۳۱

لیتوگرافی: پدیده / چاپ: فرزندگان نو / صحافی: بابک

بها: ۱۵۰۰۰ تومان

مقالات ارسالی به فصلنامه بازگردانده نمی‌شوند.

در بیشتر مقالات رسم الخط صاحب اثر حفظ شده است.

نقل مطلب با ذکر مأخذ بلامانع است.

آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصلنامه نیست.

نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان، خیابان شیخ بهایی،

ساختمان ۲۷۵، طبقه دوم، واحد ۱۱

آدرس ایمیل: dariche.magazine@gmail.com

تلفن و نمابر: ۰۳۱۳۲۳۳۳۸۹۱



فهرست

- ۶ درآمد / سردبیر
- ۷ ای بهترین بهانه برای گریستن / مجید زهتاب
- ۱۲ جشن نوروز / دکتر جمشید سروشیار
- ۱۷ در سوک جمشید / دکتر سیدمحمدرضا ابن‌الرسول
- ۲۱ آن چشم‌های پر فروغ / ابراهیم احمدی دستگردی
- ۲۴ تخم نیکی / مظفر احمدی دستگردی
- ۲۷ «سه‌گانی» (ادب و شرم، سود و سرمایه، نام و ننگ) / دکتر علی‌اکبر احمدی دارانی
- ۳۱ خاطره‌ای از استاد جمشید مظاهری (سروشیار) / کاوه اختری‌پور
- ۳۲ جای خالی / محمدرحیم اخوت
- ۳۳ آخرین گفت‌وگو / مجید آقا امینی‌ها، دکتر ارنواز فیروزیان
- ۳۸ نادره‌مردی بی‌همتا و یگانه‌ای یکتا / حشمت‌الله انتخایی
- ۴۱ مظهر بسیاردانان / دکتر اکبر ایرانی
- ۴۳ آتش گرفت جان صفاهان ز رفتنت / دکتر محمدابراهیم ایرج‌پور
- ۴۶ بزرگا مردا که او بود / دکتر علی‌اصغر باباصفری
- ۴۹ اولین و آخرین دیدار / الوند بهاری
- ۵۲ وجودی که به اصفهان پیوند خورده / منیره پنج‌تنی
- ۵۸ دریغا درخت برومند آزادگی / مسعود تاکی
- ۶۲ راز ماندگاری استاد / دکتر علی جلالی
- ۶۵ تیمار بی‌شمار و یادِ سُروشیار (۱) / جویا جهانبخش
- ۷۹ روانش خرد بود و تن جان پاک / مصطفی جیحونی
- ۸۲ بازگو رمزی / دکتر مهرداد چترایی
- ۸۶ جمشید سروشیار در هشت قاب / دکتر محمد حکیم‌آذر
- ۹۰ به گیتی نماند بجز مردمی / دکتر سعید حمیدیان
- ۹۴ آن متانت دوست‌داشتنی / دکتر بتول حیدری
- ۹۶ آن معلّم فرزانه / محمود خان احمدی
- ۹۷ حدیث مرگ تو باور نمی‌توانم کرد / دکتر اصغر دادبه
- ۱۰۳ سفر به دنیای خورشید / محمدعلی دادور
- ۱۰۵ پیرمرد کار خودش را می‌کرد / دکتر نغمه دادور
- ۱۰۸ دیدار در متن یک نوار / سروش دادیار

دریغا چلچراغ عشق افسرد / دکتر عطا محمد رادمنش	۱۱۲
جمشید سروشیار و موسیقی / شهرام راستی	۱۱۴
یکی از آرزوهای دل‌انگیز استاد / دکتر عبدالمهدی رجایی	۱۱۶
استاد لحظه‌ها و همیشه‌ها / دکتر مرتضی رشیدی	۱۱۹
ما عزادار بیچارگی خویشیم / الهه رضایی	۱۲۱
بی‌ستونی سپاهان، پساگورسپاری جمشید سروشیار / دکتر سید حسین رضوی بُرُقی	۱۲۴
خنده‌اش همه چیز بود / فاطمه زهتاب	۱۲۹
کالبدها و روانها / دکتر عبدالحسین ساسان	۱۴۲
یادت همیشه گرامی است / دکتر توفیق سبحانی	۱۴۴
استاد بزرگوار ما / ابراهیم سپاهانی	۱۴۶
به یاد دوستی که پرواز کرد / نعمت‌الله ستوده	۱۴۸
آن شهر که بر کران بود نشانساند / آرش سَری	۱۴۹
جمشید مظاهری؛ آمیزهٔ جذّابِ فروتنی و دانایی و رواداری / دکتر ابراهیم سلیمی کوچی	۱۵۴
دریغا آن روزگار / امیرحسین سیدهندی	۱۵۶
آهنگ بازگشت به راه حجاز / محمود سیدهندی	۱۵۸
مظاهری؛ مظهر آموزش و پرورش از دبستان تا دانشگاه / محمدعلی شاهین	۱۶۷
استاد قلندر / دکتر سعید شفیعیون	۱۶۹
استاد روح شهر بود / دکتر محمدجواد صافیان	۱۷۲
استادی کم‌نظیر و پژوهشگری ممتاز / دکتر فضل‌الله صلواتی	۱۷۳
در کتاب‌فروشی / دکتر محمدرضا ضیاء	۱۷۵
رسم سروشیاری / فرزاد ضیایی حبیب‌آبادی	۱۷۷
مظهر دانستگی‌های بی‌کرانه / فرهاد طاهری	۱۷۹
از شمار خرد هزاران بیش / دکتر محمود عابدی	۱۸۲
نگاه استاد مظاهری به تاریخ / غضنفر عبدی	۱۸۴
بوی فروردین، یاد جمشید / امیراعلا عدیلی	۱۸۶
یاد باد آن روزگاران یاد باد / دکتر محمد فشارکی	۱۸۸
نماد آزادگی و آزاداندیشی / مصطفی کاویانی	۱۸۹
با حسرت بی‌پایان / دکتر پرستو کریمی	۱۹۱
سروشیار به سروش پیوست / دکتر مجدالدین کیوانی	۱۹۵
سه خصلت در یک اشاره / دکتر علی محمدی آسیابادی	۱۹۷

در سوگ و توصیف استاد / دکتر محسن محمدی فشارکی	۱۹۹
بندهٔ خداوند باش و غلام وظیفه / دکتر سید اصغر محمودآبادی	۲۰۲
افسوس که «مرگ» را قافیه نیست / دکتر بهار مختاریان	۲۰۴
در سوگ استاد / دکتر فیروز مردانی	۲۰۵
چون شاخ نوبریده ندارم خبر هنوز / دکتر حسین مسجدی	۲۰۹
نمونهٔ اعلاّی خردورزی / دکتر زهره مشاوری	۲۱۷
سهمی فراتر از من / دکتر لاله معرفت	۲۲۱
ناقدی نکته‌سنج / دکتر کمال موسوی	۲۲۳
آن پیر قلندر صفاهانی / رضا موسوی طبری	۲۲۴
بغض متراکم / محمدعلی موسوی فریدنی	۲۲۹
یگانه بود و هیچ کم نداشت / رضا مهیمن	۲۳۲
اوستادی شفیق و نفسی خُر / دکتر محمود ندیمی هرندی	۲۳۵
در اَبَدیّتِ باغ (سوگیادی برای استاد جمشید سروشیار) / دکتر گلپَر نصری	۲۳۹
میراث استاد، خیلِ عظیم شاگردان / مجید نصری	۲۴۲
درسی از استاد مظاهری / دکتر مهدی نوریان	۲۴۴
زاینده‌رودِ تاریخ اصفهان نیز خشکید / دکتر عارف نوشاهی	۲۴۷
یادی از جمشید عزیز / دکتر بهروز نوّین اصفهانی	۲۵۰
بیش از نیم قرن! / اصغر نهچیری	۲۵۳
نوروزِ بی‌جمشید / کیوان ورد	۲۵۶
آن زَجَلِ مِفْضال / حجت‌الاسلام مجید هادی‌زاده	۲۵۸
ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد / دکتر اکرم هراتیان	۲۶۱
از مظاهر سروشیار / دکتر محمدجعفر یاحقی	۲۶۴
کارنامهٔ ماندگار / دکتر زهرا آقابابایی	۲۷۵
با سوگ‌سروده‌هایی از :	۲۶۶

خسرو احتشامی‌هونه‌گانی، ابراهیم اسماعیلی اراضی، دکتر محمود براتی خوانساری، دکتر مسیح بهرامیان، یوسف خوش‌نظر، جواد زهتاب، دکتر ابوالقاسم سزّی، دکتر غلامحسین شریفی ولدانی، دکتر محمود عابدی، مسیح عابدی، محمدحسین عباسی، دکتر مهدی فاموری، دکتر امیر سلطان‌محمدی، امیرحسین مظاهری، میثم مهرنیا، رضا موسوی طبری، حمیدرضا وطنخواه.

درآمد

دریچه این بار در سوگ استاد جمشید مظاهری (سروشیار) است؛ حاصل کوشش جمعی از شاگردان و دوستانش در فرصتی اندک. پس:
- پیشاپیش از کاستی‌های این مجموعه پوزش می‌طلبیم.
- سپاسگزار همه آنها که یادداشت‌ها و مقالاتشان را برای دریچه فرستادند هستیم چه منتشر شده باشد و چه نه.

- همه از زاویه نگاه خود به حقیقتی واحد نگریسته‌اند، ولی هیچکس نوشته دیگری را پیش از چاپ ندیده است. پس اگر تکراری در این تجلی هست، حاصل همین حقیقت واحد است. همگان جمشید سروشیار را توصیف کرده و ستوده‌اند، هر کدام صفتی از ایشان را بیشتر برجسته کرده‌اند و همگان کم و بیش از عشق ایشان به آموختن و آموزاندن و کتاب و ... گفته‌اند. اگر تکراری ملالی آورد بر ما ببخشاید که تقریباً هیچ مطلبی را حک و اصلاح نکرده‌ایم.

- همه کسانی که این روزها در این باب قلم زده‌اند، پیوندهایی کم یا بیش عاطفی با حضرت استاد داشته‌اند و این علت فضای مه‌آلود و بارانی و سرشار از آندوه این شماره از دریچه است. این که در این روزهای نوروژی، به ناچار بار غمی را بر دلتان می‌گذاریم، بر ما ببخشید.

- همه دوستداران و شاگردان ایشان در فراهم آمدن این مجموعه بی‌دریغ و بی‌چشمداشت کمک‌های فراوانی کرده‌اند که از همه سپاسگزاریم. در این میان باید از باب قدردانی، از بعضی نفرات نام ببرم: دکتر محمدرضا ابن‌الرسول، حشمت‌الله انتخابی، الوند بهاری، مولود حسینی، دکتر رضا ضیاء، مرضیه کوچک‌زاد، دکتر زهره مشاوری، مریم و مسیح مظاهری و دکتر گلپر نصری که خدایشان خیر دهد.

سردبیر

ای بهترین بهانه برای گریستن

مجید زهتاب

سرمدبیر

وقت آن است که خودم هم قلم بردارم و به خیل سوگ‌نویسانت بپیوندم. امشب که زنگ می‌زنی و احوال می‌پرسی و می‌گویی: «چه خبر؟» همه چیز را برایت خواهم گفت.

خواهم گفت که چه گذشت در نبودنت این روزها بر دوستدارانت، خانواده‌ات، رفیقانت و شاگردانت. خواهم گفت که پس از اطمینان دادن پزشک‌ها از بهبودت و رفع هرگونه خطر، به سفر رفتم و پس از دو روز، سرافکنده و سراسیمه با خبر «پروازت» برگشتم. یادت می‌آید بابا عباس در مرگ هر کس می‌گفت: «فلانی هم پرواز کرد!» شما و من هم از او یاد گرفته بودیم. حالا تو نیستی و من باید پرواز تو را نظاره‌گر باشم.

خبر پروازت غلغلی زیر گنبد کبود اصفهان افکند که نگوا! باید می‌بودی و می‌دیدي. به خانواده‌ات گفتیم جایی در تخت پولاد؟ گفتند نه! گفتیم تشییع از مقابل در دانشگاه، گفتند خیر! گفتیم مراسم در مسجد سیّد یا مسجد جامع یا حتی محراب اولجایتو، گفتند نه! مسیح گفت پدر ما ساده بود و ساده زیسته بود و با مردم محل حشر و نشر داشت. می‌خواهیم از مقابل خانه پدری و محله پدری‌اش بار سفر ببندد و در همان مسجد محله پانچمار مراسمش برگزار شود. خوب تربیتشان کرده‌ای! دمت گرم! خیلی به خودت شبیه‌اند، مرد!

امشب که زنگ بزنی برایت خواهم گفت که باغ رضوان را تا کنون اینقدر شلوغ ندیده بودم. برای نمازت سالن جا نداشت و بر سر مزارت قاطبه اهل فرهنگ و قلم و هنر و رنگ و تصویر و کتاب و درس حضور داشتند. هیچ آدم معمولی را آنجا نمی‌دیدي. هر کدام از وجهی مکرمتی داشتند. چه معجزتی در نگاهت بود که این‌گونه آدم‌ها را مجذوب می‌کرد؟! بعضی هواخواهانت شبانه از تهران خود را به سپیده‌دم اصفهان رسانده بودند تا تو را برای آخرین بار حق‌گزاری کنند.

شاگردانت از همه‌جا آمده بودند، همه بودند استاد. اگر بخوایم گزارش بدهم باید غایب‌ها را بگویم که راحت‌تر باشد. بعضی دوستان بر سر مزارت سخن راندند و بعضی آواز خواندند. تقی سعیدی هم که عاشق صدایش بودی، آخرین آوازش را برایت خواند:

ای قبله جان کجات جویم جانی و به جان هوات جویم
دیروز جو آفتاب بودی امروز جو کیمیات جویم...

تازه داشتیم به خودم می‌قبولاندم که دیگر دیدن و شنیدنت میسر نیست که دو سه روز بعد رفتنت، تلفنم زنگ خورد. روی صفحه گوشی نام آشنایی بود. تو بودی! «جمشید مظاهری!» دلم فروریخت. دخترت مریم بود، که با گوشی شما زنگ می‌زد و نمی‌دانم چرا با دل ما چنین کرد! جوابش را دادم. برای شام دعوت می‌کرد. خودم را کنترل کردم و تماس تمام شد. اشک بود که پرده‌دری‌ها می‌کرد!

بگذار بگویمت جمشید جان، حالا که نیستی دیگر نمی‌گویم استاد، بگذار شرم را به یکسو نهم جمشید جان! دیده بودی که مرا در مرگ فرزند هم کسی گریان ندید. من از آن مردهای قدیمی‌ام که گریه را خوش نمی‌دارند. از اول خواستم برای تو هم که عزیزتر از پدر و مادرم بودی گریه نکنم. نشد که نشد! حالا هر شب و روز خانه پر از اشک و آه است. نبودنت آنجا را که نام «دارالسرور» داده بودی به «بیت الاحزان» بدل کرده است. تازه داشتیم دادِ دلمان را از روزگار می‌ستاندیم. چه وقت پرواز بود جمشید جان؟! امشب که زنگ بزنی برایت تعریف خواهیم کرد که چند روز پیش، غروبگاهی که می‌شد گفت شب آغاز شده است، درست وقت آمدنت به دارالسرور، صدای تق و تق عصایت در راه پله پیچید! گمان کردم توهم است. گوش تیز کردم: تق ... تق ... تق! صدای عصای تو بود! ناباورانه رفتم و در را گشودم. نغمه بود! عصایت را در دست داشت و صحنه آمدن تو را باز آفرینی می‌کرد و می‌سوخت و می‌گریست. باید مثل همیشه می‌آمدم به استقبال. کیفیت را که در دست چپت بود می‌گرفتم و غرق مهربانی و لبخندت می‌شدم و می‌بوسیدمت و به خانه می‌آوردمت و همه حصار برمی‌خاستند و به احترامت مدّت مدیدی می‌ایستادند تا آرام آرام بیایی و جایی برای پالتویت بیایی و کیفیت را روی صندلی جا بدهی و بر صدر مجلس بنشینی تا همگان را بنشانی.

امشب که از ما خبر بگیری برایت خواهیم گفت در شام غریبان، دوستانی که از سیاهکاری روزگار به جان آمده بودند بی خبری و قراری، یکان یکان فراهم آمدند، همان جایی که با هم می‌نشستیم، نشستند و همانقدر که با هم می‌خندیدیم، گریستند!

دکتر نوریان، دکتر دادبه، استاد جیحونی، استاد مهیمن، دکتر ضیاء، مولود، الوند بهاری، استاد سعیدی، نوروزی، فاطمه، علی. این اولین مجلس بی تو بود و دیگر هر یک به گوشه‌ای خزیدند و در لاکِ دردمندی و افسردگی خود فرو رفتند که رفتند. چگونه می‌شود دیگر این جمع را به شادی فراهم آورد و به نشاط نشانند؟! می‌دانم، بی تو نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود! خودت که بهتر می‌دانی، تو که می‌آمدی اینجا پر از تازگی و نور می‌شد، لب به خنده می‌گشودی و سرا، دارالسرور بود.

یادت هست جمشید جان! آخرین بار در مهمانی خانۀ مهیمن دیدمت و دو، سه روز بعدش کارت به بیمارستان کشید. در ذهنم بود که سپاسگزاریم را به خاطر عصایت که سخاوتمندانه به من بخشیدی و اصرار داشتی که از این صحنه عکس هم بگیریم، اعلام کنم. چه زود دیر شد! نه تلفنی حاصل شد و نه دیداری! آن شب من آوردمت به مهمانی و ضیاء رساندت به خانه. در این بین آخرین فیلم استاد مهیمن را هم دیدیم و لذت بردیم و تو تشویقش کردی. فیلمی از بازار اصفهان بود. آن شب بی که بدانم چرا، به اصراری غریب عصایت را به من بخشیدی. آنقدر در برابر انکار من اصرار کردی که نغمه ناراحت شد و عصا را گرفت و به من تذکر داد که نباید اینقدر در برابر بخشش



شما مقاومت کنم. ولی من می دانستم این عصا یادگار بهروز، عموزاده مرحومت بود که او را خیلی دوست می داشتی و لابد باید هدیه اش را هدیه دادن، خوش نمی داشتی.

گویبی از غمی که تا کمتر از یک ماه دیگر کمر مرا می شکست خبر داشتی و عصایت را برای روزگار رنجوری من کنار گذاشته بودی که بی تردید تکیه گاه پیری و ناتوانی من خواهد بود. دستت درد نکند رفیق!

راستی همان روز اول پروازت، با صد نفر از دوستان و شاگردان گروهی تشکیل دادیم با عنوان «ماتم روزگار». این عنوان را هم از

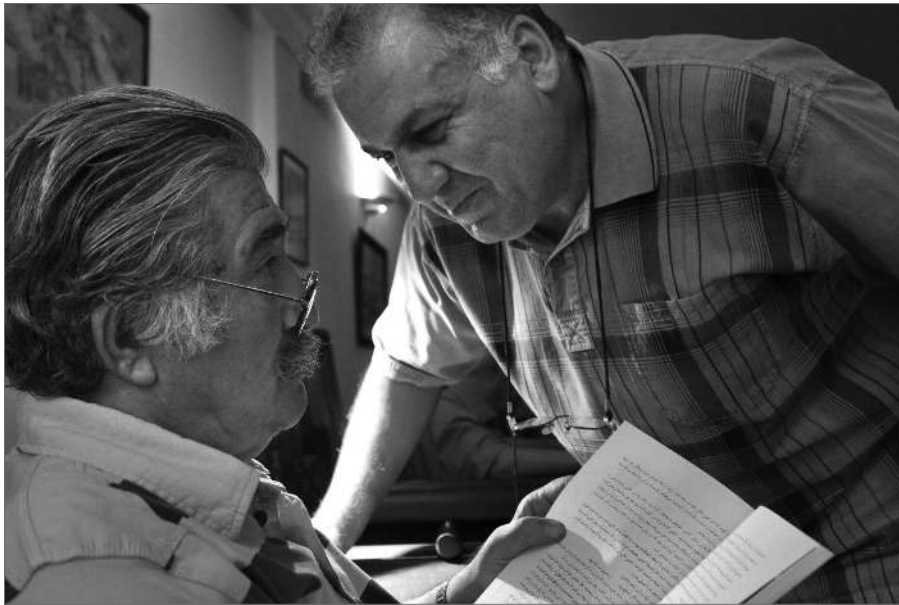
دوست و همراز و همراه همیشگی ات استاد دکتر نوریان به نقل از مسعود سعد سلمان شنیده بودم و به یاد داشتیم:

ماتم روزگار داشته ام که دگر چون تو روزگار نداشت
بارۀ دولتت ز زین برمید بختی بخت تو مهار نداشت...
اولین جملاتی که نوشتم این بود:

«این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر...»

شکسته باد این قلم که باید در سوگ تو برقصد. دوستان و شاگردان استاد! دست به قلم شوید و تا آخر همین هفته یادداشت هایتان را به دریچه بفرستید تا سوگ یاد دوست را هرچه زودتر منتشر کنیم.» باور نمی کنی جمشید جان! کسانی که همیشه باید بارها و ماهها التماسشان می کردم تا برای «دریچه» - که مورد محبت تو بود- کاغذی قلمی کنند، در یک مهلت ۴ روزه، بی ناز و اداهای معمول این طایفه، قلمها را در سوگ تو گریانند و یادداشت هایشان به سوی ما روانه شد.

اول در نظرم بود که پرونده ای ده بیست صفحه ای باز کنم. بعد یادداشت ها بیشتر و بیشتر شد. گفتم همه دریچه را اختصاص می دهم به تو که بخشی از آبرو و اعتبارت را به آن بخشیده بودی. اکنون که فرصت تمام شده آنقدر مطلب آمده که می شود با آن سه شماره دریچه درآورد! دریچه ای که وقتی به دست می رسید زمین نمی گذاشتی اش مگر اینکه به انتها رسانده باشی. یادت می آید همین دو سه ماه پیش که شبی با دوستان دور هم بودیم. وقتی نشستنی مجله تازه از تنور درآمده را به دست دادم. انگار که از مجلس بیرون رفتی. دیگر نبود، دیگر حرف نزدی. دیگر به حرف کسی گوش ندادی. مجلس به ناگاه بی جمشید شد و این ماجرا به درازا کشید. آدمم مقابلت ایستادم. انگار مرا ندیدی. سر خم کردم. مولود آن لحظه را ثبت کرده، لحظه ای که بالای سرت ایستاده بودم و سر فراگوشت برده بودم و می گفتم: «استاد این مجله متعلق به



خودتان است! ببرید خانه.» خندیدی! مجله را بستی. از دست گرفتمش و روی کیفیت گذاشتم. جمشید جان! بگذار حالا که سکوت کرده‌ای برای شعر بخوانم. می‌دانم خیلی اهل شعر نو و سپید نیستی ولی مرا ببخش. این روزها حالم اینگونه است. از تازگی حال و هوایت، از شیک پوشیت، از پاکیزگی بی‌نهایت در عین رنجوریت، از شکرستانی که در لبخندهایت بود، از آن انگشتری عقیق تابناکی که در انگشت کوچک دست چپت داشتی و یادگار بابا عباس غازی بود، به یاد این شعر سلمان می‌افتم:

و آبی که از بیشه ای دور می آمد آرام	تو مثل ستاره
بوی تو را داشت	پر از تازگی بودی و نور
من از ابتدای تو فهمیده بودم	و در دستت انگشتری بود از عشق
که یک روز خورشید را خواهی آورد	و پاکیزه مثل درختی که از جنگل ابر برگشته باشد
***	سرآغاز تو

دریغا تو رفتی	مثل یک غنچه سرشار پاکی
هراسی ندارم	زمین روشنی تو را حدس می زد
مهم نیست ای دوست	تو بودی، هوا روشنی پخش می کرد
خدا دستهای تو را	و من
منتشر کرد	هر گلی را که می دیدم از
	دستهای تو آغاز می شد

گل صبحدم از باد بر آفت و برکت
با باد صبا حکایتی گفت و برکت
بد عهدی عمر من که گل در او روز
سر بر زرد و غنچه کرد و شکفت و برکت

زیرِ گل ننگدل ای غنچه، رعا چونی؟
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی؟
یک جمعیت ما بی تو گستاخ است ز هم
ما که جمعیم خنیم، تو تنها چونی؟

اشعار از: مجیر بیلقانی و عبدالرحمن جامی

خط استاد مظاهری

به یاد مهران قاضی

۲۴ اردیبهشت ۹۵

جشن نوروز

جمشید سروشیار

این شماره از دریچه در گرامیداشت یاد استاد جمشید مظاهری (سروشیار) فراهم آمده است و در آستانه نوروز پیشکش خوانندگان می‌شود. از این‌روی، بازنشر نوشته‌ای از ایشان با عنوان «جشن نوروز» بی‌مناسبت نیست. این مقاله، که نزدیک به ربع قرن از زمان نگارش آن می‌گذرد، نخستین بار در فصلنامه هستی (سال دوم، شماره اول، بهار ۱۳۷۳، صص ۱۵۳-۱۵۸) منتشر شده و، همچون اغلب نوشته‌های ایشان، کم‌حجم و پرفایده است. استاد مظاهری، در این مقاله، پس از پرداختن مقدمه‌ای کوتاه درباره حمزه اصفهانی و گزارش آنچه در نوشته‌های این ادیب و دانشمند قرن چهارم هجری درباره جشن‌های ایرانی آمده است، روایتی بازیافته از حمزه اصفهانی درباره «آئین نوروز» را، به نثری دلکش، به فارسی برگردانده و یادداشت‌هایی سودمند نیز بر ترجمه خویش افزوده است. یادداشت‌ها، علاوه بر آنکه نمودار احاطه کم‌مانند استاد مظاهری بر منابع قدیم و جدید به زبان‌های گوناگون است، حوصله و دقت نظر او در پیگیری پرسش‌ها و روشن ساختن مبهمات را نیز به خوبی آشکار می‌سازد. در متن مقاله، و نیز در شیوه‌های تنظیم یادداشت‌ها و ذکر مشخصات منابع، دستی نبرده‌ایم.

حمزه اصفهانی ادیب و لغت‌شناس و تاریخ‌دان نامدار اصفهان در قرن چهارم^۱ از عالمانی است که ابوریحان بیرونی در آنان به چشم وثوق نگریسته و در آثار ارجمند خویش به نوشته‌های ایشان استناد جسته است.

بیرونی، از جمله در *الآثار الباقیة عن القرون الخالیة*، هفده نوبت از حمزه یاد نموده که از این شمار دو نوبت استناد او به تألیفی از وی در باب جشن‌های ایرانی است.

از آنجا که ابوریحان از این کتاب، جایی (*الآثار الباقیة*، طبع لیبزیگ، ص ۳۱) با عنوان «رسالة حمزة بن الحسن الاصبهانی فی الاشعار السائرة فی النیروز و المهرجان» و جایی دیگر (همان، ص ۵۲) با عنوان «رسالة حمزة بن الحسن الاصبهانی فی النیروز»، نام برده است، فهرست‌نگاران و مورخان

ادب، به خطا، در شمار آثار حمزه دو کتاب در باب اعیاد فرس ثبت نموده‌اند.^۲ کتاب *اعیاد* ظاهراً از ضایعات آثار حمزه است، ولی از اتفاق خجسته، بخش کوتاهی از آن - با تفاوتی اندک - در دو مجموعه: یکی در *نهایة الارب فی فنون الادب*،^۳ تألیف شهاب‌الدین احمد بن عبدالوهاب نُویری (۷۳۳-۶۷۷ هـ) و دیگر در *صبح الاعشی فی صناعة الانشاء*،^۴ تصنیف ابوالعباس احمد بن علی قلقشندی (۸۲۱-۷۵۶ هـ) بازمانده است. در این دو کتاب، فصلی به ذکر «اعیاد و مواسم امم» مخصوص است که در آن نخست به بیان اعیاد اسلامی و سپس به شرح جشن‌های ایرانی نوروز و مهرگان و سده پرداخته آمده است. پیش از شرح جشن‌های ایرانیان این مقدمه کوتاه در هر دو کتاب آورده شده است:

«ایرانیان را جشن‌های فراوان است تا آنجا که علی بن حمزه اصفهانی در این باب کتابی مفرد تصنیف کرده و در آن سبب گرفتن هر جشن و آیین‌های شاهان ایشان را در آن جشن‌ها یاد نموده است. ما در این کتاب به سه جشن نامدار نوروز و مهرگان و سده بسنده می‌کنیم.»

چنانکه در این مقدمه آمده است، نُویری و قلقشندی، نویسنده کتاب اعیاد ایرانی را علی بن حمزه اصفهانی خوانده‌اند که از اتفاق در شمار ادیبان صاحب‌قلم اصفهان در عصر حمزه اصفهانی مردی را بدین نام می‌شناسیم که هم‌تبار ابومسلم صاحب دعوت مشهور به ابومسلم خراسانی^۵ بوده و حمزه هم در تاریخ گمشده اصفهان خویش به گزارش احوال وی پرداخته بوده است.^۶ با این وصف، از آنجا که مورخان قدیم ادب عربی در شمار آثار علی بن حمزه از کتابی درباره اعیاد فرس نام برده‌اند و در بعضی مؤلفات دیگر نیز نام حمزه اصفهانی به غلط، علی بن حمزه ضبط شده است،^۷ به ظن غالب باید منقولات *نهایة الارب و صبح الاعشی* را - با تصرفاتی - از کتاب گمشده حمزه اصفهانی شمرد. بحث در این باب را کوتاه می‌کنیم و ترجمه «آئین نوروز» از این قطعه مغتنم را (از روایت *صبح الاعشی* که تامل است) در آستانه این جشن آسمانی هدیه دوستاران این مرز و بوم می‌نماییم:

نبروز تعریب **نوروز** است و گویند نخستین کس که آن را جشن گرفت، «جم‌شاد» یکی از شاهان طبقه دوم^۸ ملوک فرس بود؛ و معنی [«جم»، ماه (= قمر) است]^۹ و معنی «شاد» پرنور و روشن است. و سبب آنکه ایرانیان این روز را جشن کردند، آن بود که دین پیش از جمشاد تباهی گرفته بود و چون او به شاهی برآمد، بدان نوبت بخشید و آن را پیدا آورد؛ پس روزی را که به شاهی بنشست نوروز (= روز نو) نام کردند. و در بعضی نوشته‌ها آمده است که جمشاد بر هفت کشور پادشاه شد و پریان و آدمیان را به زیر فرمان آورد. پس گردونه‌ای^{۱۰} ساخت و بدان برنشست و آن روز، نخستین روز از ماه فروردین ماه (کذا) بود و جمشاد در روزگار شاهی تا آن روز چهره خویش به مردمان ننموده بود، پس چون به گردونه برسد، چهره بدانان گشود و وی را از خوبویی بهره‌ای تمام بود. مردمان روز دیدار او را جشنی کردند و آن را **نوروز** نامیدند و از ایرانیان گروهی برآند که نوروز روزی است که خدای در آن روشنی را آفرید و آن را پیش از جمشاد نیز بزرگ می‌داشته‌اند و بعضی گویند آن اول روزی است از زمانه که فلک در آن به گشتن آغازید. مدت نوروز شش روز است.

نخستین روز آن روز نخستین از ماه فروردین ماه (کذا) است که ماه اول سال ایشان است و روز

ششم را نوروز بزرگ نام کرده‌اند «زیراک خسروان بدان پنج روز حق‌های حشم و گروهان بگزاردندی و حاجت‌ها روا کردند. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگان را».^{۱۱}

و پسر مقفع آورده است^{۱۲} که: از آیین‌های ایرانیان به نوروز یکی این بود که مردی خوبروی را از شب بر در پادشاه می‌ایستادند تا بامداد فراز آید، پس وی بی‌دستوری بر شاه درمی‌آمد و همچنان می‌ایستاد تا او به وی درنگرد [پس شاه بدو در می‌نگریست] و می‌گفت: تو کیستی و از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی و نام تو چیست و برای چه در آمدی و با تو چیست؟ و او می‌گفت: منم پیروز و نام من است خجسته، از نزد خدای آمدم و آهنگ پادشاه نیکبخت دارم و با تهنیت و سلامت در آمدم و با من سال نو به همراه است. آنگاه می‌نشست و سپس او مردی درمی‌آمد با طبقی سیمین که بر آن گندم و جو و خَلر و نخود و کنجد و برنج بود از هر یک هفت خوشه و هفت دانه و پاره‌ای شکر و دیناری و درهمی نو. طبق را پیش روی شاه می‌نهاد و از آن پس هدایای نوروز را آوردن می‌گرفتند و نخستین کس که بر شاه درمی‌آمد وزیر وی بود، پس صاحب خراج و سپس صاحب معونت^{۱۳} و آنگاه اصناف مردمان. پس گرده‌ای بزرگ از نانی که از آن دانه‌ها پخته بودند و در سبیدی نهاده به شاه تقدیم می‌داشتند و او از آن می‌خورد و حاضران را نیز می‌خوراند، سپس می‌گفت: امروز روزی است نو از ماهی نو از سالی نو و آنچه از زمان کهنگی پذیرفته، نیازمند آن است که نومی گیرد و سزاوارتر اندام مردمان به فضل و نیکی، سر است از آن‌رو که آن را بر دیگر اندام‌ها برتری است؛ آنگاه وجوه دولت خویش را خلعت و صله می‌داد و هدایایی که او را آورده بودند، برایشان می‌پراگند. اما عوام فرس را عادت بر این بود که شب جشن آتشی بلند برافروزند و بامدادان را بر یکدیگر آب افشانند. اینان بر این بودند که آتش افروزی پلیدی‌هایی را که زمستان در هوا به جای مانده است، می‌سوزد. و برخی گفته‌اند: این آتش به جهت اعلام فراز آمدن نوروز و در انداختن آوازه وی است و در باب آب افشاندن گفته‌اند که: آن برای پاک کردن تن است از دودی که در شب نوروز از آتش افروخته بدان می‌نشیند و گروهی دیگر برآنند که سبب آب افشاندن آن است که چون فیروز یزدگرد بنای باروی جی را - که اصفهان قدیم باشد- به اتمام آورد، هفت سال باران از ملک او باز ایستاد، پس در این روز باران گشاده گشت و مردمان بدان شادمانه شدند و از غایت شادمانگی از آب باران بر تن‌های خویش زدند و آن به هر سال در آن روز ایشان را رسمی شد^{۱۴} و چه دلپذیر افتاده است قول آن شاعر که در خطاب به محبوب خویش از این دو آیین آتش‌افروزی و آب‌افشانی یاد کرده است:^{۱۵}

ای آرام من! به نوروز چسان شادمانه‌ای که من خود نوروزم؛

آتش او چونان آتشی است که من در جگر دارم و آب او چونان سرشک پیوسته‌ای که من بدان روز می‌بارم.

ای آرزوی من! مرا به رنجوری درافگندی، به نوروز دوستان را چنین هدیه می‌آوری؟
نخستین کس که در اسلام هدیه آوردن به نوروز و مهرگان را رسم نهاد، حجاج یوسف ثقفی بود، پس عمر عبدالعزیز - رضی الله عنه - این آیین را موقوف داشت و این بود تا آن که احمد یوسف

کاتب^{۱۶} باز آن را معمول نمود. وی به نوروز مأمون را سبدي زرّين هديه آورد که در آن پاره‌ای عود هندی بود، همچند درازا و پهنای آن سبد و به همراه آن نامه‌ای کرد این چنین:

رسم چنین رفته است که در این روز بندگان، خداوندگاران خویش را هديه آورند و من سروده‌ام: بنده را دینی است که بی‌شک باید بگذارد، اگرچند خداوندگار بزرگ باشد و بخشش‌های او جلیل. نه آن است که ما خواسته و مال خدای را به همو هديه می‌بریم و او به همه بی‌نیازی می‌پذیرد؟ اگر روزی بخواهند خداوندگار را به‌سزای او هديه آرند، دریا و ساحل را یاری نیست. ما بزرگداشت خداوندگار را هديه می‌آوریم، اگر چند ما را یاری آن نباشد که حق او به‌سزا بگذاریم.

و سعید بن حمید^{۱۷} دوست خویش را به نوروز چنین نوشت:

«امروز آن روز است که سنت در آن هديه بردن بندگان را به شاهان آسان نموده است و هر گروه فراخور توان و همت خویش بدان پرداخته‌اند و من در آنچه دارم، چیزی درخور تو نمی‌جویم جز آنکه ترا بستایم و ثنا گویم و آن کس که به اندازه توان خویش هديه آورد، سزوار طعن نیست.»

یادداشت‌ها

- ۱) در باب شرح احوال و آثار حمزه اصفهانی دو تحقیق مفصل انجام یافته است: یکی از آن بوجن میتووخ (Eugen Mittwoch) خاورشناس آلمانی به سال ۱۹۰۹ است (رک: فؤاد سزگین: *تاریخ التراث العربی*، المجلد الاول، الجزء الثاني: ۱۸۵) که خلاصه فارسی آن در *مجله روزگار نو* (ج ۲ شماره ۱، لندن: ۱۹۴۲: ص ۲۸-۴۰) به طبع آمده است و این خلاصه فارسی را آقای دکتر جعفر شعار در مقدمه کتاب *تاریخ پیامبران و شاهان* که ترجمه ایشان از کتاب *تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء* حمزه است، نقل نموده‌اند. تحقیق دیگر از آن حسینعلی محفوظ دانشمند عراقی است. مقاله عربی محفوظ در *مجله سومر عراق* (جلدهای ۱۹ و ۲۰، ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴) چاپ شده است.
- ۲) بروکلمن، کارل: *تاریخ الادب العربی*، الجزء الثالث: ۶۲؛ الصیاد، فؤاد عبدالمعطی: *النوروز و اثره فی الادب العربی*: ۸۲؛ اذکایی، پرویز: *نوروز؛ تاریخچه مرجع‌شناسی*: ۴۱.
- ۳) نسخه مصورة عن دارالکتب، السفر الاول: ۱۸۵.
- ۴) نسخه مصورة عن الطبعة الامیریة، الجزء الثاني: ۴۱۷.
- ۵) یاقوت حموی: *ارشاد الاریب*، طبع مرجلیوت: ۲۰/۱/۵. علی بن حمزه، خود نیز در قطعه شعری بدین انتساب با ابومسلم فخر نموده است (رک: *مجمل التواریخ و القصص*: ۳۲۸).
- ۶) رک: *ارشاد الاریب*: ۲۰/۱/۵. یاقوت شرح حال علی بن حمزه را از کتاب *تاریخ اصفهان* حمزه اصفهانی به کتاب خویش نقل نموده است.
- ۷) مثلاً رک: ابن حجر عسقلانی: *لسان المیزان*، طبع حیدرآباد: ۲۲۷/۴. جالب این است که بعضی علی بن حمزه بصری را نیز با حمزه اصفهانی خلط نموده‌اند (رک: فؤاد سزگین: *تاریخ التراث العربی*، المجلد الثامن، الجزء الاول و الثاني: ۱۸۹).
- ۸) در *نهایة الارب*، «جمشاد» (= جمشید) از شاهان طبقه اول (= پیشدادیان) یاد شده است و درست است (رک: حمزه بن الحسن الاصفهانی: *سنی ملوک الارض والانبیاء*: طبع بیروت: ۱۶).

۹) این عبارت از *نهایة الارب* افزوده شده است. ابن اثیر (*الکامل فی التاریخ*، طبع بیروت: ۶۵/۱) نیز «جم» را «قمر» معنی کرده است. در *تاریخ طبری* (طبع دارالمعارف: ۱۷۶/۱) نیز «جمشید» به صورت «جمشاد» ضبط گردیده است. «شاد» پسوندوار در بعضی اسماء اعلام قدیم ایرانی و اسلامی نیز دیده می‌شود، مانند اسکفشاد، جمشاد، ممشاد، احمشاد و محمشاد و غیره که از اسامی معمول ایرانیان نواحی خراسان بوده است (رک: محمد قزوینی: «ممدوحین سعدی»: ۸۱).

۱۰) «گردونه» ترجمه واژه «عَجَلَة» است که در *تاریخ طبری* (طبع دارالمعارف: ۱۷۵/۱) و *غرر اخبار ملوک الفرس* (طبع پاریس: ۱۳) و *تاریخ الکامل* (طبع بیروت: ۶۵/۱) نیز آنجا که این داستان در احوال جمشید روایت می‌شود، استعمال گردیده است. ابوسعید عبدالحی بن ضحاک گردیزی در *زین الاخبار* (طبع بنیاد فرهنگ: ۲۴۱) داستانی دیگر در این باب نقل می‌کند؛ وی می‌آورد: «عجمیان چنین گویند: اندر این روز جمشید بر گوساله نشست و سوی جنوب رفت به حرب دیوان و سیاهان». به نظر می‌رسد که وی واژه «عَجَلَة» را - که به معنی «گردونه» است - در مأخذ تازی خویش، «عَجَلَة» خوانده و «گوساله» ترجمه کرده باشد (۴).
۱۱) عبارتی که در گیومه نهاده آمده، از *التفهیم بیرونی* (چاپ همایی: ۲۵۳) به وام گرفته شد، چون کاملاً با متن تازی *صبح الاعشی* مطابق است.

۱۲) آنچه در اینجا به نقل از پسر مقفع در باب آیین برگزاری نوروز در دربار ساسانیان یاد شده با تفاوت‌هایی همان است که در *المحاسن والاضداد* منسوب به جاحظ (طبع بیروت: ۲۷۶) آمده است. این فقره از *المحاسن والاضداد* را اینوسترانتسف (Inostrantsev) خاورشناس روس به شرح تمام در کتاب مشهور خویش، *مطالعاتی درباره ساسانیان* نقل نموده است. (رک: ترجمه فارسی، طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب: ۹۶).
۱۳) دُزی در *ذیل خویش* بر فرهنگنامه‌های تازی، «صاحب المعونه» را «رئیس پلیس» ترجمه نموده است (رک: *ذیل دزی*، ماده «عون»). صاحب معونت را عامل معونت و والی معونت و ناظر هم می‌خوانند. امروزه مصریان صاحب المعونه را کونستابل می‌نامند و آن را به کونستابلان جمع می‌بندند. این واژه همان Constable انگلیسی است (رک: *رسوم دارالخلافه*، ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی: ۱۳۰ و *النقود العربیه*، الاب انستاس الکرملی، طبع بیروت: ۵۵).

۱۴) زمان این آبفشانی در *الآثار الباقیه* (طبع لیپزیگ: ۲۲۸) و *زین الاخبار* (طبع بنیاد فرهنگ: ۲۴۷) روز دیگری است، ولی داستانی که در اینجا آمده است، همان داستانی است که در آن دو کتاب مذکور است. در بعض منابع دیگر (ترجمه *تفسیر طبری*، طبع یغمائی: ۱۴۸/۱ و *معجم البلدان*، طبع لیپزیگ: ۶۶۹/۱) در این باب افسانه‌های دیگر نقل شده است که اساساً با این افسانه فرق دارد، ولی آیین آبفشانی از مراسم نوروز شمرده آمده است.
۱۵) در *نهایة الارب*، این قطعه به «معوج» نسبت داده شده است.

۱۶) احمدبن یوسف از نویسندگان و شاعران معروف سده دوم و اوایل سده سوم هجری بوده است. وی یک چند نیز وزارت مأمون را داشت. مرگ او به سال ۲۱۳ یا ۲۱۴ روی داد (برای اخبار او رک: *ارشاد الارب*، ۱۶۱/۵-۱۸۳ و *اعتاب الکتاب*، طبع سوریه: ۱۱۳-۱۱۶ و *عصر المأمون*: ۴۳۴/۱-۴۴۰ و *امراء البیان*: ۲۱۸/۱-۲۴۳).
۱۷) سعید بن حمید از کاتبان و شاعران استاد نیمه اول سده سوم هجری بوده است. وی چندگاه ریاست دیوان رسائل مستعین عباسی را به عهده داشت. مرگ او را حدود سال ۲۵۰ نوشته‌اند (رک: عمر فروخ: *تاریخ الادب العربی*، الجزء الثانی: ۳۲۲).

در سوک جمشید

سید محمد رضا ابن الرسول

استاد زبان و ادبیات عربی دانشگاه اصفهان

بهمن امسال ناباورانه و ناجوانمردانه یکی از بهاری‌ترین امیدهای دانش و ادب را از ما گرفت. این داغ، آن قدر سنگین و سوزان بود که هنوز آثار بهت و شگفتی بر رخسارهٔ دوستان و ارادتمندان استاد جمشید مظاهری (سروشیار) نمودار است.

باری یادکرد بزرگان - آن هم پس از فقدان آنان - گاه آسیب‌هایی گزیرناپذیر هم در پی دارد. یکی آنکه هرچند به قصد تجلیل از مقام علم و ادب، و بزرگی و ناموری صورت بگیرد، ناگزیر و به دلالت التزام، به خودستایی یادکننده (اعم از نویسنده و گوینده و ...) می‌انجامد و گاه این حاشیه (و به قول اهل فن: این خارج لازم) از متن هم پررنگ‌تر می‌نماید. دیگر آنکه شاید حاوی گزاره‌هایی باشد که نه قابل نفی است و نه قابل اثبات؛ چه، با رحلت فقیدی که رکن رکین آن گزاره‌هاست - به‌ویژه اگر گزاره‌هایی بین‌اثنینی باشد - صدق و کذبش هیچ‌گاه معلوم نخواهد شد و بدین روست که پژوهشگران محتاط، همهٔ این گزارشها را باز می‌خوانند، ولی به قدر مشترک و متیقن آنها بسنده می‌کنند.

به همین روی از ارسال این یادداشت منصرف بودم که سردبیر محترم مجلهٔ خواندنی دریچه، جناب مستطاب مجید زهتاب - که خداوند سایه‌اش را بر سر فرهنگ و ادب اصفهان مستدام بدارد! - اصرار کردند که با همین مقدمه مطلبتان را بفرستید و اطمینان دادند که اگر رایحهٔ اظهار فضلی نامتعارف از آن استشمام کردند، منتشرش نکنند.

با این مقدمه و با اذعان به آسیب‌مند بودن نوشتار حاضر، تنها در چند بند کوتاه یادی از آن والای بی‌همتا می‌کنم و درسهایی را که از محضرش فرا گرفتیم، فهرست‌وار می‌آورم.

پیشینهٔ آشنایی این کمترین شاگرد با آن بزرگوار استاد به سی سال پیش بر می‌گردد. دانشجوی بیست‌سالهٔ یک‌لا قبا که خوابگاهش حجرهٔ ۴۷ مدرسهٔ صدر بازار بود و درس طلبگی می‌خواند. دیپلم ریاضی گرفته بود که فلسفه بخواند، ولی تقدیر او را به رشتهٔ زبان و ادب عربی دانشگاه کشانده بود؛ با کمتر از سر سوزن ذوقی که در شعر داشت، در کلاسهای استاد دکتر غلام‌علی کریمی - که خدایش بهبود عاجل بدهد! - بسیار به وجد می‌آمد و آن گرانمایه استاد هم که این شوق را نیک دریافته بود، سفارش مؤکد کرد که از کلاس دو استاد مسلم زبان و ادب فارسی دانشگاه اصفهان - مظاهری و نوریان - بهره برد و این گونه بود که پایهٔ تتلمذی دیرپا بنا نهاده شد.

نخست پس از استیذان، به کلاس خاقانی ایشان در دوره کارشناسی راه یافتیم. همه حرکات و سکناتش برایم بدیع بود. استادی که مطلقاً نمی‌نشست. می‌ایستاد و گاه با گامهایی کوتاه جا به جا می‌شد. کتاب را گشوده، عطف آن در دست چپش بود و طرف پایین صفحات را به سینه تکیه می‌داد. دست راست را به پشت پهلوی همان سمت نهاده، گویا بدان تکیه داده است. و با همین دست هم گاه کتاب را تورتق می‌کرد. یک نگاه به کتاب و نه لزوماً جای خاصی از صفحه و متن و یک نگاه به کلاس... و گل‌واژه‌ها بود که پیایی بر ذهن و دلت می‌بارید و طراوت می‌بخشید. آنگاه که گمان می‌کردی همه مطالب بیت، بیان شده و چشم به راه بیت بعد بودی، باز پس از مکثی، نکته‌ای و نکته‌ای و نکته‌ای... من نیز به‌سان بسیاری از شاگردانش خوب به یاد دارم که وقتی به ابیاتی از سوگ سروده خاقانی برای فرزندش رسید، به ناگاه پشت به کلاس کرد و... در گوشه‌ای لحظاتی درنگ... و آنگاه اشک از دیده بزود و باز رو به کلاس، خواندن متن را پی گرفت.

شرکت در کلاس استاد همان و شیفتگی دانشجو همان؛ با یکی دو جلسه دل را با خود برده بود. زان پس کلاس دستور بود و *گلستان* و *حافظ* و *کلیله و شاهنامه* که توفیق استفاضه حاصل شد و خدای را بر این نعمت بزرگ بسی شاکرم.

در همان جلسات نخست، و پس از پرس‌وجویی از احوال و آثار، توفیق یافتیم که در سلک خوش‌اقبالانی درآیم که استاد گهگاه از ایشان یادی می‌کند و جویندگانی را به ایشان احاله و ارجاع می‌دهد. حضرتش چنان می‌بود که اگر درمی‌یافت در بارهای مطالعاتی داری، به هیچ روی فراموش نمی‌کرد و به مقتضای بحث، با تو همسخن می‌شد؛ گاه نکاتی می‌پرسید و تو بودی که بسی شرمسار این همه فروتنی و شاگردپروری و بزرگواری می‌شدی!

یادم نمی‌رود که در کلاس دستور ایشان به طور مستمع آزاد شرکت می‌کردم و یک بار از ایشان خواستم در بحثی دستوری، وقتی به من دهند تا موضوع را به صورت تطبیقی بین دستور زبان فارسی و عربی ارائه دهم و چقدر استقبال کردند. نشستند و همه مطالب را شنیدند و تشویق کردند. باری اگر توفیق یار شد، آن بحث را منقح در یادنامه‌ای دیگر خواهم آورد. همیشه برای زحمت‌هایی که به ایشان داده‌ام که نوشته‌هایم را بازخوانند، شرمندهام. می‌خواندند و هاشم‌ها بود که می‌نگاشتند و ارج‌ها بود که می‌نهادند. هنوز هم وقتی می‌نویسم، گمان می‌کنم که استاد دارند آن را می‌خوانند و خرده می‌گیرند و مطالبه می‌کنند. بارها به خود بالیده‌ام که اگر من هم تلفن نکنم، استاد خود تماس می‌گیرند و احوال می‌پرسند و در پی آن نکته‌ای نویافته را به بحث می‌گذارند.

سه بار به‌تفاریق از من خواستند که برایشان کتاب *کامل مبرّد* را بگویم. بار اول من آن قدر خجل شدم که نتوانستم سر بلند کنم و به چهره‌نازینشان بنگرم. اما هر بار بهانه‌ای می‌آوردم و مسیر سخن را می‌گردانیدم. این کتاب *(الکامل فی اللغة والأدب)*، نوشته ابوالعباس محمدبن یزید ملقب به «المبرّد» ادیب و زبان‌شناس مشهور عرب در قرن سوم هجری (۲۸۵ - ۲۱۰ هـ)، و یکی از ارکان چهارگانه ادب عربی است. در مقدمه ابن خلدون (فصل ۴۶) آمده است: «وَسَمِعْنَا مِنْ شَيْوِخِنَا فِي مَجَالِسِ



التَّعْلِيمِ أَنَّ أَسْوَلَ هَذَا الْفَنِّ وَأَرْكَانَهُ أَرْبَعَةٌ
دَوَائِمٌ، وَهِيَ: أَدَبُ الْكَاتِبِ لِإِنَّ قُتَيْبَةَ،
وَكِتَابَ الْكَامِلِ لِلْمُبَرِّدِ، وَكِتَابَ التَّبْيَانِ
وَالْتَّبْيِينِ لِلْجَاحِظِ، وَكِتَابَ النَّوَادِرِ لِأَبِي
عَلِيِّ الْقَالِي، وَمَا سِوَى هَذِهِ الْأَرْبَعَةِ فَتَبِعَ لَهَا
وَفُرُوعٌ عَنْهَا» (ابن خلدون، عبدالرحمن بن
محمد؛ مقدمة ابن خلدون؛ تحقيق: عبدالله
محمد الدرويش؛ ٢ ج؛ دمشق: دار يعرب؛
٢٠٠٤م؛ ج ٢، ص ٣٧٦).

باز یادم نمی‌رود اوایل سال جاری
در دارالسرور جناب زهتاب، وقتی از
بی‌مهری برخی از همکاران و مسئولان
دانشگاه با ایشان ب‌الشکوائی داشتیم، مرا
به کناری کشیدند و درد دل‌ها گفتند و
آرامم کردند. من واقعاً هنوز نمی‌دانم چرا
ایشان و امثال ایشان از جمله استاد دکتر

کریمی - که پیشتر یادشان کردم - با این مایه فضل و دانشوری و این همه ویژگی‌های اخلاقی ستودنی
باید از دست و زبان برخی متظاهران به دین و دانش آزار دیده باشند؟!

این چند سال اخیر هر وقت مرا می‌دیدند، به عادت مألوف، نیک می‌نواختند و با این جمله که:
«اتفاقاً می‌خواستیم ببینمتان و سؤالی داشتیم»، سر بحث را باز می‌کردند و در نهایت در می‌یافتیم که
گویا خواب‌نما شده بودند که پرسشهای مرا پاسخ گویند.

آخرین دیدارمان ۱۴ آبان ۱۳۹۶ بود؛ در مراسمی در تالار صائب دانشکده ادبیات که جناب آقای
دکتر رواقی هم حضور داشتند و سپس در رستوران سنتی هتل کوثر به میزبانی ادیب‌نواز هنرور، جناب
آقای ابراهیم احمدی هم‌سفره شدیم و در همین دیدار هم بار دیگر فرمودند: «چند سؤال داشتیم که
می‌خواستیم ببینمتان و بپرسم، ولی الان یادم نیست» با این وصف، باز بحثی را پیش کشیدند و من
سراپا شرمسار از این بزرگواری، با لکنت زبان پاسخ گفتم، هر چند در دل به خود می‌بالیدم و سر از
پا نمی‌شناختم. اکنون که می‌نگرم، می‌بینم همه اینها درسهایی بوده است که در چنین قالب‌هایی
عرضه کرده‌اند!

آری از استاد باید این درسها را آموخت: درس اخلاق، درس کرامت، درس انسانیت، و هزاران
درس دیگر؛

از او باید آموخت که پرسش از قدر هیچ‌کس نمی‌کاهد و این جهل است که مایه شرمساری است؛

از او باید آموخت که هیچ راهی برای دانش‌افزایی و هنروری نیست جز خواندن و خواندن و خواندن؛ از او باید آموخت که می‌توان در خانه ماند و جهانگردی نکرد، ولی مطلع‌ترین و جهان‌دیده‌ترین بود! از او باید آموخت که از سر هیچ واژه‌ای، ترکیبی، عبارتی، بیتی و نیم‌بیتی نباید ساده گذشت؛ از او باید آموخت که باید به کتاب و میراث کهن غیرت ورزید و حرمت نهاد؛ از او باید آموخت که علم، ادب و هنر آن قدر ارج و قدر دارد که همه چیز خود را به پای آن قربانی کنی؛ از او باید آموخت که کشف استعدادها وظیفه اصلی معلمی است؛ از او باید آموخت که باید دست شاگرد را گرفت و تا سر منزل مقصود رساند؛ از او باید آموخت که متعلم را باید پاس داشت؛ زن باشد یا مرد، پیر باشد یا جوان، آشنا باشد یا ناآشنا، مؤمن باشد یا نامؤمن، همه در سرای دانش ارجمندند. از او باید آموخت که تا نیک نیاموخته‌ای، نباید حرف تمام بزنی، و هیچ‌کس هم در هیچ باره‌ای حرف آخر و فصل‌الخطاب را نگفته است؛ از او باید آموخت که در مباحث علمی جای هیچ تعارفی نیست؛ باید نقادانه نگریست و بی‌پرده اشکالات را باز گفت؛ از او باید آموخت که نه تو جای دیگری را گرفته‌ای و نه دیگری جای تو را! بنا بر این حسد و بدخواهی هیچ وجهی ندارد؛ اینها شمه‌ای است از هزاران درسی که می‌توان از محضر استاد فرا گرفت و به کار بست؛ روانش شاد و راهش پررهرو باد!

از کام دل، قند و عسل‌ها با تو می‌رفت
 رفتی تو و ضرب‌المثل‌ها با تو می‌رفت
 حیّ علی خیرالعمل‌ها با تو می‌رفت
 بنشاندی و خصم اجل‌ها با تو می‌رفت
 آرام پس‌لرز گُسل‌ها با تو می‌رفت
 از نکته‌هایت ما حصل‌ها با تو می‌رفت
 رفتی تو و بیت‌الغزل‌ها با تو می‌رفت

وقتی تو می‌رفتی غزل‌ها با تو می‌رفت
 هر جا سخن از داستان‌های تو جاری
 وقتی تو می‌رفتی، تو فر یادآور علم
 رفتی و داغِ آهِ خود را بر دلِ مرگ
 لرزید بر خود چلستون وقتی تو رفتی
 بی‌آب شد زاینده‌رودِ فضل و دانش
 جام جهان‌بین بود آن چشمانِ نافذ

آن چشم‌های پر فروغ

ابراهیم احمدی دستگردی

شاهنامه‌خوان

دی‌ماه ۱۳۹۴ بود و زمستان هنوز آن قدر تاب و توان داشت که اصفهان را از سرما بلرزاند. جمعی از دوستان از اصفهان و تهران گرد هم آمده بودیم و هوای اصفهان‌گردی داشتیم. عزم تخت فولاد کرده بودیم، سرزمین سحرانگیز و پر رمز و رازی که جز به راهنمایی جمشید مظاهری گشت و گذار در آن حاصلی نداشت. از او خواسته بودیم که همراهیمان کند و او نیز با گشاده‌رویی پذیرفته بود. وقتی رسیدیم، جمشید مظاهری روی پله‌های مقبرهٔ بابارکن‌الدین، شال و کلاه کرده، آمادهٔ گردش بود که همیشه خود بسیار از آن بیشتر لذت می‌برد و انگار سیری ناپذیر می‌نمود و ما در برابر توضیحات استاد مبهوت نادانسته‌های خود بودیم.

نیم ساعت نگذشته بود که به بهشت زیبای تاریخ و هنر رسیدیم؛ به تکیهٔ میرفندرسکی. استاد غرق سخن گفتن از درویش عبدالمجید طالقانی، شکسته‌نویس بزرگ بود. از ماجرای آمدن او به اصفهان می‌گفت و از آثاری که از او به جای مانده یا به او نسبت داده شده است. با چنان صلابت و حضور ذهنی سخن می‌گفت که گویی با او زیسته و در عصر او به سر برده است.

وارد حیاط اصلی تکیهٔ میر شدیم. درهای مقبره بسته بود، اما برای استاد همهٔ این درها باز بود! نگهبان که استاد را می‌شناخت و ارادتی به او نیز در رفتارش مشهود بود، درهای مقبره‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد و استاد هم یکی پس از دیگری شروع به توصیف و توضیح کرد. از برادر ناکام استاد جلیل شهناز شروع کرد و توضیحات مبسوطی دربارهٔ خانوادهٔ شهناز و نسبتشان با سارنج گفت.

از روزگار بختیاری‌ها در اصفهان به تفصیل سخن گفت. با او بر مزار بخشیداردخت بختیار، فرزند غلامرضاخان سردار بختیاری و فرزند سردار جنگ رفتیم. در مقبره‌های ضلع غربی تکیهٔ میر از نقش آنها در جنبش‌های اجتماعی ایران گفت، از مرحوم چراغعلی خان شجاعی و بی‌بی عشرت‌الملوک بختیاری فرزند امیرمفخم و بی‌بی رقیه تا بی‌بی مریم، داستان همه را با شوق ذکر کرد.

از رشادتهای بی‌بی مریم بختیاری، خواهر سردار اسعد بختیاری مادر علیمردان خان بختیاری و همسر علی‌قلی خان چهارلنگ گفت. بی‌بی مریم را سوار کاری دلیر و تیراندازی قابل معرفی کرد که البته اهل فرهنگ هم بوده و مدرسه رودابه در اصفهان، منزل مسکونی وی در چهارراه قصر و در خیابان شیخ بهایی بوده که وقف آن مدرسه شده است.

با شور و هیجان از دلآوری‌های بی‌بی مریم در جریان مشروطه گفت و همین‌طور ترغیب برادرش به فتح تهران. بی‌بی مریم که از زنان تحصیلکرده عصر خود بوده، به طرفداری از آزادی‌خواهان برمی‌خیزد. او مخفیانه قبل از فتح تهران با عده‌ای سوار وارد تهران می‌شود و به مجرد حمله سردار اسعد به تهران، از پشت سر با قزاق‌ها وارد جنگ می‌شود. آن روز استاد گفت که بی‌بی مریم در جریان جنگ جهانی اول هم در حالی با انگلیس‌ها وارد جنگ می‌شود که بیشتر خوانین بختیاری از انگلیس‌ها حمایت می‌کرده‌اند. او یگانه زنی بوده که صلیب آهنین را از ویلهلم امپراتور آلمان دریافت کرده و همچنین در جریان قرارداد ۱۹۱۹ و کودتای ۱۲۹۹، دکتر محمد مصدق حاکم فارس مدتها مهمان سردار مریم بوده است.

از سرانجام بی‌بی مریم و درگذشت او در اصفهان تعریف کرد و مطالبی بسیار شنیدنی از کشته شدن حسینقلی خان بختیاری توسط ظل‌السلطان و به دستور ناصرالدین شاه بیان کرد. او با شور و هیجان سخن می‌گفت و ما غرق در تاریخ شده بودیم. گویی همراه با بختیاری‌ها شورش می‌کردیم و تک‌تک جزئیات ناگفته تاریخی و برخورد شورشی‌ها با خواهر ظل‌السلطان را به چشم می‌دیدیم.

اسرار غریبی در تخت فولاد و تکیه میرفندرسکی مدفون است و به تحقیق می‌توان گفت کسی چون استاد جمشید مظاهری را توان سخن گفتن تمام و کمال در مورد آن نبود. بزرگانی چون میرزا حسن خان جابری انصاری و عباس مدینه‌ای، استاد نی و نقال بزرگ، مرشد عباس زریری که در حافظه، زبانزد روزگار خود بود هم هر یک در تاریخ‌گویی‌های مظاهری، جای خود را داشتند. سوز سرمای آن روز نتوانست از گرمای سخن استاد بکاهد و با اینکه همه نگران حال استاد سروشیار عزیز و علی دهباشی بودیم، ولی این دو دل با تاریخ سپرده بودند. یکی در گفت و یکی در شنود. به نظر می‌رسید دهباشی آن روز بیش از همه از وسعت اطلاعات و گشاده‌رویی جمشید مظاهری به وجد آمده بود و که بود که با بیان دکتر مظاهری غرق در آن همه روایت و تاریخ نشود؟ خرسندم که شاهنامه گرانسنگ حکیم طوس و دوستان بزرگواری چون مجید زهتاب در این سالها باب همنشینی من و استاد را گشوده بودند. نزدیکی منزل ما هم سعادت می‌مضاعف بود که بتوانم پس از جلسات ادبی و به‌خصوص شاهنامه‌خوانی ایشان را به منزل برسانم و بدون اغراق بهترین اوقات زندگی‌ام را رقم بزنم.

همین نشست و برخاست‌ها و موهبت همراهی ایشان مرا متوجه کرد که جمشید مظاهری



در جهانی دیگر سیر می‌کند. او در این دنیای اقتصادزده، هیچ‌گاه درگیر این‌طور چیزها نبود. با اینکه می‌دانست فعالیت اقتصادی دارم هیچ‌گاه سخنی، بحثی یا سؤالی درخصوص اقتصاد ایران و جهان و حتی فعالیت شخصی‌ام پیش نیاورد. در عوض بارها اتفاق افتاد که در جواب یک سؤال ادبی یا تاریخی، دقیقه‌ها و گاه ساعتی را صرف پاسخ دادن می‌کرد و من که مشتاق شنیدن و در حیرت آن همه دانش و شوق سخن گفتنش بودم، تا نیمه‌های شب و در ماشین، درب منزل او محو گفتارش بودم. بعد هم که شرمنده از اینکه با وجود بیماری او را خسته کرده بودم، از او تشکر می‌کردم؛ با حالتی غیرقابل توصیف و با مه‌ری عجیب که در چشمان پرفروغش بود، پاسخ‌م را می‌داد و این روزها آن تصویر پیوسته پیش چشمان من است.

سرزمین ما بزرگان زیادی به خود دیده است، از پادشاهان و حاکمان بزرگ گرفته تا اندیشمندان نامدار، گاهی چون نادر حاکمی به تمام معنا نظامی و گاه همچون شاه‌عباس و داریوش بزرگ و اردشیر بابکان مدیر و مدبر، اما آنچه چند تن از ایشان را نسبت به دیگران شاخص و در خاطر فلات‌نشینان ایران و تاریخ‌دانان جهان ماندگار کرده است، «آن»ی است که وصف‌ناشدنی است، «آن»ی از آن کورش و کریم‌خان و امثالهم. به گمان من استاد جمشید مظاهری هم جز اینکه در دانش سرآمد بود، این فرّه معنوی را با خود داشت. خدایش بیامرزد.

تخم نیکی

مظفر احمدی دستگیری

شاهنامه‌پژوه

کسی را که دانش بود توشه برد

بمیرد تنش نام هرگز نمرد

(شاهنامه جیحونی، ج چهارم، صفحه ۱۶۹۶، بیت ۲۰)

هفته‌ای سخت بر بزرگان ادب و فرهنگ اصفهان گذشت و بر دوستداران این وادی البته که سخت‌تر. مرگ نابهنگام دکتر جمشید مظاهری، گرچه مرگ برای آدمی هیچ‌گاه نابهنگام نیست که «همه مرگ را زاده‌ایم» و این همزادی آدمی و مرگ خود حکایتی است، اما برای کسی که «از شمار خرد هزاران بیش» زبندۀ اوست، البته که مرگ همیشه نابهنگام است و باورنکردنی؛ که «از هزاران تن یکی‌شان صوفی‌اند» و البته که قطع ارتباط آنان با دنیای پیرامون و فقدانشان ما را در برابر آسیب‌های اجتماعی، فرهنگی گزندپذیرتر می‌کند و ... و ...

و این داستان همیشگی این سپنجی‌سرای بوده است که:

جهان گر گشاده کند راز خویش	نماید سرانجام و آغاز خویش
پراز مرد دانا بود دامنش	پراز خوب‌رخ چاک پیراهنش...
همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

اما سخن من بر سر همین کاشتن «تخم نیکی» است که به روایتی «هستی‌بخشی» است و در امتداد همین عمل است که «رشد، پیشرفت و توسعه» آدمی معنا می‌یابد و در سایه‌سار همین آدم‌هاست که جهان برای ما قابل زیستن می‌شود و مکانی امن برای آرامش و آسایش و من به این آدمیان می‌گویم مشعل‌داران «هستی‌بخشی» و دکتر مظاهری یکی از همین آدم‌ها بود یا بهتر بگویم هست؛ چه به قول حکیم توس «سخنگوی جان معدن پاک راست»



از راست: ابراهیم احمدی، علی اصغر شاهزیدی، جمشید مظاهری، حشمت‌الله انتخابی، مظفر احمدی

جان سخنگو

فردوسی به خود اطلاق کرده و همچنین به بزرگان پیشین و آنان که از آن پس می‌آیند به اصطلاح از آغاز تا انجام آدمیت.

و من می‌گویم جمشید مظاهری یکی از اهالی همان دیار است؛ «جان سخنگو» و این در دانستن نیست در فهمیدن است. با خواندن می‌دانیم، اما به اصطلاح امروزی‌ها در خوانش است که می‌فهمیم. با خواندن «تاریخ» واقعیات تاریخی را می‌دانیم، اما با خوانش تاریخ به «تاریخ‌مندی» دست می‌یابیم. مجال طرح این بحث به طور گسترده نیست که سخنی درازدامن است. این آدم‌ها با «اندیشیدن دائمی تسخیر می‌شوند» و به قولی «اندیشیدن دائمی آنان را به تسخیر خویش درمی‌آورد» و در همین نقطه است که جان سخنگو می‌شوند و مصداق «سخن کز دل برآید...» حالا کسانی که با دکتر مظاهری در ارتباط بودند، می‌توانند این گفته‌ مرا تأیید یا رد کنند. این برداشت من است. درست یا غلط آن بر قضاوت خواننده است، اما در نظر من، کاروان همین آدم‌هاست که بار اصلی فرهنگ را بر دوش می‌کشد.

شناخت جایگاه خود

یکی از سخت‌ترین کارها در «تداوم تفکر» اجتماعی، سیاسی و فرهنگی تشخیص جایگاه و کارکرد اجتماعی «خویشکاری» آدمی است که او در کجا ایستاده است و دکتر مظاهری این را خوب و به‌درست تشخیص داده بود. همین که ایشان در هیاهوی «ایدئولوژی‌زدگی» دهه پنجاه و شصت و

در تداوم آن به‌خوبی دانست در کجا بایستد و به شاگردانش چگونه «اندیشیدن» را آموخت، خود حکایت بزرگی است که فقط با نگاه به سیاههٔ بزرگی از نام‌آوران مردود شده در این وادی می‌توان به‌درست فهمید و همین خود یکی از ملاک‌های «جان سخنگو» است.

اما دریغ‌ها

سخن کوتاه می‌کنم در وصف اخلاق، مدارا، مروت، جوانمردی و شکیبایی ایشان که شاگردان و دوستان دربارهٔ آن سخن گفته و خواهند گفت، اما من به یک نکته می‌خواهم اشاره کنم که جای دریغ و درد دارد و آن هم کم نوشتن استاد بود و این محروم شدن آیندگان از فهم ایشان در تداوم تاریخ اندیشهٔ این مرز و بوم است و این را می‌دانم بسیاری را سخت رنجیده‌خاطر کرده است، نه تنها از ایشان بلکه در درجهٔ نخست از صاحبان و کسانی که فرمان و قدرت و امکانات فرهنگی را در دست دارند و «قدر» نمی‌شناسند و نمی‌دانند که «اندیشه» و تداوم آنچه می‌کنند و یا می‌دانند و ... بگذریم همچنین دوستان و از جمله خودم که واقف بودیم و غافل و چه نکات ظریف، بیان‌نشده، واکاوی نگشته و اساسی که در نوع نگاه ایشان به واقعیت‌های تاریخی، اجتماعی، ادبی، فرهنگی وجود داشت که با دکتر مظاهری در قطعهٔ نام‌آوران اصفهان به خاک سپرده شد و این چیزی نیست که هیچ‌کس دیگر بتواند جبران کند. مرثیه بر فرهنگ یکی از اساسی‌ترین نشان غفلت از این «مردان مرد» است که آرام در گوشه‌ای به خاک سپرده می‌شوند و شیوهٔ اندیشهٔ آنان و زاویهٔ نگاهشان به واقعیات با آنان مدفون می‌شود؛ چه [به نظر می‌رسد فردوسی مانند شکسپیر و هومر و قرن‌ها پیش از نیچه یا ویتگنشتاین متأخر پی به ماهیت استعاری زبان برده بوده است، اینکه زبان وسیلهٔ بیان واقعیت نیست بلکه تفسیر ذهن‌گوینده است از واقعیت بیرون]^۱ و تفسیر ذهن دکتر مظاهری بخشی از تاریخ اندیشهٔ ماست. حلقه‌ای مفقوده و وظیفه‌ای بر دوش شاگردان بسیار ایشان به‌ویژه آنکه استاد مظاهری در سنت شفاهی و شاگردپروری دستی بالا و هنری یکتا داشتند که در این چند روزه و پاسداشت این مرد به‌خوبی و به‌حق ستودنی بود.

«سه گانی»

(ادب و شرم، سود و سرمایه، نام و ننگ)

علی اکبر احمدی دارانی

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان

اکنون نیازی به آن ندارم که از لابه‌لای نامها و یادها و خاطرات تلخ و شیرین، انبارِ ذهن پریشانم را زیر و رو کنم تا دوباره آنچه را از استادم، جمشید مظاهری زیرِ گرد و غبارِ بیش از ربع قرن شاگردی و مصاحبت مداوم با او نهفته شده است، مرور کنم. چنان فضا از او پُر بود که با رفتنش تازه او را یافته‌ام، با یادهایی که این چند روز یکی‌یکی به سراغم می‌آید و مرا برمی‌آشوبد. نمی‌خواهم به آنچه از او در ذهن دارم، جنبه/ جنبه‌های فرا انسانی بدهم و در صورتی اسطوره‌ای آن را بازنمایم و اجازه دهم، ذهنم با گذشت زمان، «فرم» خاصی به آن بدهد؛ بلکه می‌خواهم او را، به همان صورت ساده و معمول خود، در ذهنم مرور کنم. او به همان سادگی انسان بود، به همان سادگی معلّم بود، به همان سادگی اهل مطالعه و تحقیق بود، او به همان سادگی با شرم و حیا بود و او به همان سادگی می‌زیست. راستی مگر او بجز این سادگی‌ها چه داشت؟ مگر بزرگترین آدمهای معنوی در تاریخ، همه چیز را در ساده‌ترین شکلش نداشته‌اند؟ و بزرگی آنان در همین سادگی‌ها نبوده است؟ اما هم‌نسلانِ بی‌پناه من تمام این سادگی‌ها را فقط در وجود او می‌یافتند.

الف) ادب و شرم

مردی پنجاه‌ساله با قابِ عینکی زرشکی و چشمانی نافذ در پشت آن و موهایی انبوه و مشکِ رو به بالا و سیللهایی بلند که روی لبهایش را پوشانده بود، صورتی کشیده و تراشیده، با کت و شلوارِ مرتّب و پیراهنی چهارخانه و ترکیبی از ادب و شرم. همین‌ها کافی بود تا پرسشهای بسیاری در ذهن دانشجوی نوجوانِ آن روزها (شهریورماه ۷۱) نسبت به او برانگیخته شود.

– سلام ببخشید می‌خواستم این برگه را امضا کنید.

به محض دیدن برگهٔ انتخاب واحد برخاست و ایستاد.

- مگه امروز شونزدهمه؟ (انگشتان دست چپش را روی چانه و سبیلهایش قرار داد و پاهایش را با فاصله تقریبی یک قدم، جلو و عقب گذاشت و اندکی به طرف میز کارش متمایل شد و دستش را روی آن گذاشت).

- بله شونزدهمه!

- خودکار ...! (روی میزش را در لابه‌لای کاغذهای انبوه و به هم ریخته کاوید، اما چیزی نیافت).

- بفرمایید خودکار!

امضای بی‌حالی که یک چرخش نیمه‌تمام داشت، بر روی برگه انتخاب واحد نقش بست. انتظارم را که باید امضای چنین استادی، چند پیچ و تاب داشته باشد و نامش را با حروفی زیبا در زیر آن بنویسد، برآورده نکرد و پرتاب خودکار بر روی میز، برای من که رفتار و گفتار استاد آینده‌ام را کنجکاوانه ارزیابی می‌کردم، او را آمیزه‌ایی از دقت و نکته‌سنجی و ادب و به همان نسبت بی‌نظم و بی‌اعتنا در ذهنم ثبت کرد. حضور در دو کلاس دستور زبان فارسی (۱) و روش تحقیق و مرجع‌شناسی، در نیمسال اول دوره کارشناسی که در آخر هم حاصل کار آن حداقل نمره قبولی بود، به من فهماند، هرچند استاد دانشجویان پرسشگر را دوست دارد، به همان نسبت از دانشجویان حاضر جواب و مغرور که بی‌تأمل سخن می‌گویند، بدش می‌آید و این نمره هم برای شکستن و خرد کردن آن غرور کاذب بود.

گروهی از دانشجویان شیفته سواد و مرام او بودند و گاه و بی‌گاه در اتاقش حاضر می‌شدند و از همه چیز می‌پرسیدند و جواب خود را یا مستقیم می‌گرفتند یا با کتاب و مقاله‌ای که استاد معرفی می‌کرد. یا اینکه می‌گفت: می‌بینم و می‌گویم و حتماً می‌دید و می‌گفت. گروهی دیگر از دانشجویان، بدون شناخت از سماحت علمی او و گاهی ترس، از او حذر می‌کردند و خوشحال از این بودند که واحدهای درسی در دو گروه، ارائه می‌شود و می‌توان به راحتی آن واحد را بدون روبه‌رو شدن با او گذراند و چقدر حقیر بودند و بی‌مایه، اما برای من که از همان اول جذب شخصیت و اطلاعات وسیع او شده بودم، ماجرا به صورتی دیگر رقم خورد. آخر، هر چه از او می‌پرسیدی، بلد بود و همین مرا در پنداری خام و در تعارضی عجیب با او قرار می‌داد. مگر او چقدر کتاب خوانده است؟! من هم می‌توانم به اندازه او بخوانم و بدانم. برای همین بود که کتاب از دستم نمی‌افتاد و هر کتابی را فارغ از موضوعش می‌خواندم. حتی کتابهای خواهرم را که دانشجوی رشته پرستاری بود، مطالعه می‌کردم و نام آن کتاب و نویسنده‌اش را که گاهی غیر ایرانی بود، در خاطر می‌سپردم که بگویم آن را خوانده‌ام و البته مظاهری دیگر این کتاب و نویسنده را نمی‌شناسد! و اینک فاصله‌ای بین دانسته‌های من و او نیست! اما به محض دیدن او و شنیدن جوابهای یکی دو تا از پرسشهایم، تمام آنچه را که در پندارم ساخته بودم، بر سرم آوار می‌شد. این رقابت ذهنی ابلهانه در همان یکی دو سال اول دوره کارشناسی، از بین رفت و رنگ باخت؛ زیرا دیگر فهمیده بودم،



از راست: محسن محمدی فشارکی، مطلبی کاشانی، ایرج افشار، جمشید مظاهری، علی اکبر احمدی دارانی

«مظاهری شدن» ممکن نیست و اکنون که دوران میانسالی را پشت سر می‌گذارم، با اطمینان خاطر بیشتری می‌گویم: مُحال است مُحال. مانند او شدن مُحال است. آنانی که ادعای جانشینی او را دارند، کارتون‌های مُضحکی بیش نیستند و آنها که در ذهن و زبانشان برایش جانشین می‌تراشند، چقدر او و جانشینانش را نمی‌شناسند.

ب) سود و سرمایه

سالهای آغاز دهه هفتاد مصادف شد با رشد دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری در دانشگاه اصفهان و اندکی آن طرفتر در دانشگاه آزاد نجف‌آباد و مقوله‌ای نسبتاً ناآشنا برای دانشجویان که باید برای پایان تحصیلات تکمیلی خود موضوعی را به تصویب گروه برسانند و از آن دفاع کنند. اگر آماری از پایان‌نامه‌هایی که در فاصله زمانی سال ۷۳/۷۴ تا ۹۰ ارائه شود، تعداد قابل توجهی از موضوعات این پایان‌نامه‌ها در دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری به پیشنهاد استاد مظاهری به تصویب رسیده است. شاید از این میان اندک باشد، پایان‌نامه‌هایی که به پیشنهاد او یا با مشورت و رایزنی با او به انجام نرسیده باشد و این نکته وقتی جالبتر به نظر می‌رسد که بیشترین این پایان‌نامه‌ها حول محور

تصحیح نسخه‌های خطی بود (در چند شماره از مجلهٔ گزارش میراث فهرستی ارائه شده است). او سهم بسیار مهمی در احیای بسیاری از نسخه‌های خطی ناشناس و کمتر شناخته‌شده داشت؛ حتی اگر خود، نقشی به‌عنوان استاد راهنما و مشاور در آن ایفا نمی‌کرد. مناعت طبعی داشت که به فکر سود حاصل از پایان‌نامه‌ها نبود. از پاسخ به پرسشهای فراوان کسانی که دانشجویش نبودند، طفره نمی‌رفت. ذهنش پُر از موضوعات تحقیق بود. اگر موضوعی را پیشنهاد می‌کرد و انجام آن با دشواری روبه‌رو می‌شد، به‌راحتی موضوعی دیگر را مطرح می‌کرد، موضوعی که بر بخشهای مهمی از آن، احاطه داشت و حتی نسخه‌های آن را دیده بود یا حتی می‌دانست که در کجا نگهداری می‌شود و حرفهای فراوان دربارهٔ نویسنده یا کاتب آن نسخه داشت که «چَقَدَر» بزرگ است و برخی بدون تحقیق، درباره‌اش «چَرَت و پَرَت» نوشته‌اند.

ج) نام و ننگ

به اتافی که برای «اکو» منتقل شده بود، هدایت شدم. در کنار چارچوبِ در ایستادم و با احتیاط سَرک کشیدم تا ببینم آیا خود استاد است؟ بله خودش بود. به‌ظاهر خواب بود. به‌سختی نفس می‌کشید و انواع و اقسام سیم و لوله‌های «سِرْم» و تجهیزات پزشکی به او متصل شده بود. توقف کوتاهی کردم تا چشمانش را باز کند، همان ابهت و صلابت همیشگی در چهره‌اش موج می‌زد. سلام کردم. با تائی و درنگ جواب داد. می‌دانستم که غرورش اجازه نمی‌دهد و دوست ندارد، کسی او را در این حالت ببیند. شاید، به همین سبب و برای نشان‌دادن اقتدار و صلابت، دستش را به بالا آورد و تکان داد، مانند آن وقت که در کلاس یا در اتاقش یا در راهرو دانشکده با جدّیت درس می‌داد و نقد و تحلیل و انتقاد می‌کرد. ضعف، به او اجازهٔ بالا بردن دستش را بیش از چند ثانیه نداد و زود آن را پایین آورد. گفتم: استاد درد دارید؟ لبه‌ایش را که در میان آن سیبله‌های بلند و سفید پنهان شده بود، جمع کرد و با درخششی که در چشمانش نمودار شد (مانند آن وقتی که انتظار طنزی را باید می‌داشتی یا می‌خواست دربارهٔ خودش حرف بزند و غالباً از آن اکراه داشت) گفت: «درد مُردن!»

... من شیر را در زنجیر دیدم. من شیر را در قفس دیدم. من....

خاطره‌ای از استاد جمشید مظاهری (سروشیار)

کاوه اختری‌پور

دانش‌آموخته زبان و ادبیات فارسی

تا پیش از بهمن‌ماه سال هزار و سیصد و نود و شش، از او با عنوان «زنده باد جمشید مظاهری» یاد می‌کردم.

دریغا «اکنون که فکنده آسمانمان ز نظر / وز او نه امید فتح بابی است دگر...» سروشیار"» به جبری ناخواه و ناگوار او را «زنده‌یاد» می‌خوانم. به یاد دارم، روزی در کلاس درس، استاد به مناسبتی به این نکته اشاره می‌کرد که «چهار چیز بر اساس باور عوام و طب سنتی رفع تشنگی می‌کند. یکی نگاه کردن به ستاره عیوق. محتشم کاشانی در ترکیب‌بند معروفش می‌گوید: «زان کشتگان هنوز به عیوق می‌رسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا».

دیگری عقیق مکیدن «دارم عقیق صبر به زیر زبان خویش / مانند خضر تشنه آب بقا نیم» (صائب) سه دیگر: شربت تباشیر نوشیدن «بی‌نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر / شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان»

دریافتم مواردی که برشمرده شد، سه مورد بیشتر نیست. گویی در این بحث عطش‌آور، تشنه چهارمین مورد بودم. پس از کسب اجازه گفتم: استاد فقط به سه مورد اشاره کردید، چهارمی را هم می‌فرمایید؟ پس از درنگ کوتاهی با لبخند و اسلوب‌الحکیم همیشگی‌اش گفت: «لابد آب خوردن!»، خنده‌های نازنین آن روزت در ذهنم نقش‌بندی می‌کند. گفتم «نازنین» به خاطر آمد سروشیار درباره این واژه مردّد بود؛ آن را صفت نسبی می‌پنداشت. روزی با محمدجواد شریعت در این باره گفت‌وگو کرده بود. برای هیچ یک از ایشان تکلیف حرف «نون» دوم این واژه مشخص نشد.

هر دو رفتند، رحمة‌الله علیهما.

جای خالی

محمد رحیم اخوت

نویسنده و منتقد ادبی



از افتخارات من در زندگی هفتادودو ساله‌ام، شاگردی استاد زنده‌یاد جمشید مظاهری است که به آن می‌بالم. آدمی به دنیا می‌آید؛ کم و زیاد زندگی می‌کند و سرانجام از دنیا می‌رود و جای به دیگری می‌سپارد. به قول آن نویسندهٔ فرانسوی «همه می‌میرند»؛ اما محدود کسانی هستند که کسی نمی‌تواند جای خالی‌شان را پر کند. می‌روند و

جای‌شان خالی می‌ماند. «سروشیار» چنین کسی بود. در بسیاری از عرصه‌های فرهنگ و دانش، صاحب‌نظری صائب بود. اما خصلت منحصر به فردی که او را از دیگران متمایز می‌کرد و بر جایگاهی رفیع می‌نشانده، متانت و پرهیز از خودنمایی بود. در نیم قرن آشنایی حضوری، هرگز نشانه‌ای از خودنمایی یا شکسته‌نفسی عوامانه و فریبکار در او ندیدم. نه شوقی برای انگشت‌نمایی داشت، نه میلی برای پنهان شدن. شاگردی او در دانشگاه اصفهان (شبانۀ) برای من موهبتی بود که گاهی روزها هم مرا به آنجا می‌کشاند. بعد از دانشگاه دیدارش به نشست‌های گهگاهی و جمع‌های چند نفری کشید که به همان اندازه آموزنده بود. آخرین بار در نشستی فرهنگی به کوتاهی سخن در تاریخ اصفهان گفتم که مثل همیشه آموختنی بود.

سخت است تحمل جای خالی کسی چون استاد جمشید مظاهری، اما چاره‌ای هم نیست. به قول جلال‌الدین بلخی: «بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا» زین شعله‌ای که امروز آتش کشیده ما را.

اصفهان

سه شنبه ۲۴ بهمن ۱۳۹۶

آخرین گفت و گو

مجید آقامینی‌ها*، دکتر ارنواز فیروزیان**

* مدرس ادبیات

** دانش آموخته زبان و ادبیات فارسی

حدود ساعت هفت می‌آمدند، همیشه همین طور بود. این اواخر چهارشنبه‌ها بعد از کلاس *کلیله و دمنه* و دیگر روزها، اتفاقی؛ اگر آن طرف‌ها کاری داشتند؛ دکتری در آمادگاه یا رفع دلتنگی با گشتی در کتابفروشی‌ها. حضورشان در کتابسرای فردوسی غنیمتی بود برای ما و دوستان و شاگردان ایشان که، کتابفروشی‌ها میعادگاه استاد بود.

هر وقت می‌آمدند تا حدود ساعت ۱۲،۱۱ شب از وجود و سخن گرمشان بهره‌مند می‌شدیم و بعد تا خانه همراهی‌شان می‌کردیم.

چهارشنبه‌ای، اوایل دی‌ماه ۹۶، تا حدود ساعت ده و نیم مغازه بودیم. آن شب ماشینمان نزدیک چهارراه تختی پارک بود. به استاد گفتیم اگر اجازه می‌دهید امشب از راه بازار به خانه برویم. استقبال کردند.

از کوچه باغ‌قلندرها، در خیابان حکیم، وارد شدیم. دم در مسجد حکیم توقفی کوتاه کردیم و استاد مختصری در باب سردر مسجد حکیم و حکیم داوود هندی برایمان گفتند. از آن به بعد ارنواز ضبط صوت گوشه خود را روشن کرد و در کوچه‌ها و بازارها حرکت می‌کردیم و استاد، بنا به موقعیت یا در پاسخ پرسشی از ما، توضیحی مجمل می‌گفتند یا خاطره‌ای نقل می‌کردند. از آنجا که آن شب یکی از آخرین شب‌های همراهی‌مان با استاد بود و دو هفته بعد بیمار شدند و آن اتفاق نباید واقع شد، سخنان آن شب خوش در محضر ایشان را، برای چاپ در ویژه‌نامه یادبود آن بزرگ‌مرد برگزیدیم. پس، فقط به نقل گفته‌های استاد بسنده می‌کنیم.

مسجد جورجیر

دوره دیلمی است. ببینید اینجا سردر مسجد بوده؛ دیلمی است. مال «صاحب بن عباد» است. بعد گل کشیده بودند روی آن و بازسازی کردند، اسمش شد مسجد حکیم. دیگر مسجد جورجیر نیست. اون وقت یک کوچولو اون کنار هست به نام مسجد جوجه.

یک جایی حرف راجع به جورجیر بود به یکی گفتم اینجا اسمش چیه؟ گفت جوجه. گفتم چرا جوجه؟ گفت: چون خیلی کوچولو است، خیلی راحت. اون وقت یکی دیگر بلند شد و گفت:

خیر، اشتباه می‌کنی؛ اینجا مسجد بودجه است. خنده‌دار بود؛ ما هم جدی نگاه می‌کردیم. بله، اون وقت گفت مسجد بودجه. گفتم بودجه یعنی چه؟ گفت: عمله‌ها که اینجا کار می‌کردند می‌رفتند اونجا حقوق می‌گرفتند؛ بودجه‌شان را از آنجا می‌گرفتند.

بازار امین

پسر خانم امین؛ بزرگداشت برای خانم امین گرفته بودند، این آقا - مُرد مثل اینکه - که تریلیاردر بود، بودجه را گذاشته بود به گردن دانشگاه. خانم امین امین‌التجار است. پدرش سید محمدعلی امین‌التجار بوده و برادرش این است که بیمارستان امین را ساخته و همان کسی است که رفیق قمرالملوک وزیر بوده. [خنده] قبرش هم تخت فولاد است. در دیوان ایرج‌میرزا هست: «رفیق، اهل و سرا، امن و باده نوشین بود/ بهشت اگر که شنیدی بساط دوشین بود» خانه برادر خانم امین بوده - رحمة الله علیها.

سراهای فیل بزرگ و کوچک

دوره صفوی است، اما نه به این ریخت تازه.

سرای گلشن

این یکی از زیباترین و بهترین سراهای بازار است.

مدرسه جارچی‌باشی

جهانگیرخان قشقایی، اینجا درس می‌داده است. جارچی‌باشی را شاه‌عباس کشت. یک حرکتی کرده بود، کشتش. تمام این شهر مثل موزه است. خاک بر سرشان کنند!

سرای حاج کریم

حاج کریم پوستی، معروف است.

مدرسه صدر

این «انا مدینة العلم...» خط چیزه... یادم رفته؛ متأخر است خیلی. خط قشنگی دارد. یکی از خط‌های قشنگ کتیبه است. من خیلی برای درس می‌آمدم اینجا. یک آخوند بود اینجا به اسم «مصطفوی»؛ من می‌آمدم پیشش درس می‌خواندم. در مدرسه صدر و تو مسجد شاه؛ هر دوتا. چون حجره‌اش مسجد شاه بود. این قدر این آخوند آدم خوبی بود که چیزی نمانده بود من بروم آخوند بشوم. یک وقت بهش گفتم من دارم درس می‌خوانم چقدر پول بدهم؟ گفت: اگر شما پول بدهید، به من توهین می‌کنی. گفتم: اگر شما پول نگیرید، پس من نمی‌آیم. گفت: من مشغول به ثوابم، اگر شما می‌خواهید این ثواب را از من بگیرید (پول بدید یا نیابید) بی‌لطفی می‌کنید به من؛ بیچاره! با اینکه در عین فقر بود. من می‌دیدم - سر ظهر گاهی می‌رسیدم چون گاهی ظهر می‌رفتم - می‌دیدم دارد غذا می‌خورد، تو یک کاسه چند مثقال ماست با یک تکه نان می‌خورد. دو ریال چای هم خریده بود در یک کاغذ پیچیده بود و چایی درست می‌کرد؛ منظور، خیلی فقیرانه. دیپلم داشت؛ دیپلم طبیعی. از اون حالت سادگی و اینها چیزی نمانده بود من هم ملبس به این لباس شوم.

قدیم هم اینجا یک کتابفروشی بود. من خیلی کتاب ازش می خریدم. قلم و دعا و اینها می فروخت اسمش مَلک بود که حالا هم هستش. بعد هم آمد دانشگاه. عرب بود و از عراق آمده بود. پسر خیلی خوبی است. سده ساکن است.

خیلی عوض شده است اینجا! قدیم درهای بازار همه تخته بود حالا از این درُ آشغال‌ها. نوچ نوچ؛ اینجا را تمام باید سنگفرش کنند.

تیمچه ملک

یک کتابفروشی هم تو اینجا بود. دو طبقه است و کوچیک. سرزیر هم هست. یک «شفیعی» بود تو اینجا کتابفروشی داشت، طبقه دوم.

کاروانسرای مخلص

مخلص یکی از غلام‌های دوره صفویه است. این غلام‌ها بچه که نداشتند و یا اخته بودند، پول‌ها و انعام‌ها را که می گرفتند، جمع می کردند و صرف چیزهای خیریه می کردند. مدرسه «الماسیه» مثلاً آن هم غلام است. مدرسه «مبارک‌کبه»، آقا مبارک، غلام است؛ مخلص، آقا مخلص، غلام است. اینها را اتفاقاً در کتاب آورده‌ام.

مدرسه جدۀ کوچک

آخر دو تا جده است؛ جدۀ بزرگ و جدۀ کوچک. جدۀ کوچک، بزرگتر از جدۀ بزرگ است. جدۀ کوچک شاه‌عباس بود. پریناز خانم یا یک همچین اسمی دارد؛ خیلی هم زیباست اسمش.

خیابان مشیر، مدرسه حلبیان

همین جاست که خیلی یخچال‌فروشی و اینهاست. شهر را دارند خیش می‌زنند؛ عجیبه! محله گلبهار یا گلبار. در کتاب‌های عربی «جلبار» نوشته و خیلی هم قدیمی است.

مدرسه جودها. «اورت» (ort) بود اسمش. یک مدرسه بزرگ بود. اورت نمی‌دانم لغت جودی هست یا چیز دیگر. مدرسه اورت یا «اتحاد». معلم‌هایش فرانسوی بودند؛ یعنی، توسط فرانسوی‌ها اداره می‌شد، ولی خیلی مدرسه مرتبی بود و یک مدرسه گلبهار هم اینجا بود که آن برای مسلمین بود. عجیبه! این چیه وسط جاده کشیده‌اند! [محله و کوچه‌ها همه مغازه و پاساژ و جدول‌گذاری شده و استاد با دیدن این وضع افسوس می‌خوردند.]

سرا و مسجد ساروتقی

یک سارو تقی بود که موهایش زرد بود. به ترکی «سارو» یعنی زرد. ساروتقی یعنی تقی زرد. می‌گویند این تکه‌ای از «باروی اشرف» است. این ستون‌ها. این ستون را ببینید، این باقیمانده‌اش است. می‌گویند اشرف افغان وقتی نادر حمله کرد، شروع کرد دور شهر را بارو بکشد. این تکه را می‌گویند قسمتی از بارویی است که ایشان کشیده است؛ اشرف. ولی استاد همایی می‌گوید ربطی به اشرف ندارد و همین تکه‌ها مانده و دیگر جایی نیست. بقیه‌اش هم تخریب شد. این طور معروف بود. می‌گفتند این بقیه دیوار قلعه است، ولی استاد همایی می‌گوید نه چنین چیزی نیست.

سرای هندوها

هندی‌ها خیلی اینجا اجناس هندی می‌بردند و معبد داشتند که یکی از خواسته‌های آقای مجلسی از شاه سلطان حسین این بود که معبد و بت اینها را خرد کند.

اینجا را چرا این جور کرده‌اند؟ نوچ نوچ نوچ! دارند چیکار می‌کنند اینجا؟!

مدرسه ذوالفقار

ذوالفقارِ خاصه‌تراش. این سلمونی بوده؛ سلمونی شاه. آن وقت اینجا را ساخته. اینها همه‌اش در کتاب هست - الحمدلله - [خنده]. چیزی کم و کسر نیست. اینها، تمام، را جسته‌ام و پیدا کرده‌ام. اون آقا که آمده بود مجله می‌خرد، سراغ کتاب را می‌گرفت؛ می‌گفت ما حاضریم پیش خرید کنیم. اینها که پیش خرید می‌کنند، اتفاقاً هیچ‌وقت نمی‌خرند. هی بعضی‌ها به من می‌گویند کتابتان کی چاپ می‌شود؟ مثل اینکه همین طور له‌له می‌زنند که بخوانند و من می‌گویم عن‌قرب. اتفاقاً دیگر مرتب دارم کار می‌کنم چون می‌خواهم ... چه عجب یک آدم هم دیدیم اینجا!

مسجدعلی و هارون ولات

این خط هم بی‌نظیر است. به‌به! اینجا می‌دانید کجاست؟ [مسجدعلی]. بله؛ یک قسمت‌هایش سلجوقی است و یک قسمت‌هایی صفوی. این کتیبه هم بی‌نظیر است. خط هم بالایش صفوی است و پایینش جدید است. شعر صغیر هم نوشته توش. ببینید چقدر زیباست این! بی‌نظیره! یک قسمت‌هایی را تعمیر کرده‌اند، ولی اون بالا قدیم است. اینها را میرزا شاه‌حسین درست کرده. سالنش هم خیلی زیباست. بی‌نظیر است این کاشیکاری‌ها. این خط ریحان است به اصطلاح؛ ثلث و ریحان.

این ور هم «هارون ولات» است. درگاهش کو پس این؟ یک شیر باید باشه. این شیر، خیلی هم شیر خوبیه. رو قبر میرعلی است. اینجا را در تذکره‌های دوره صفوی نوشته تختگاه هارون ولایت بود و اینجا را نمی‌دانم چه بوده است که قهوه‌خانه و اینها خیلی بوده. شعرا می‌آمده‌اند شطرنج‌بازی و قماربازی و مشاعره و قهوه خوردن و همه کاری. همه جا می‌گویند در تختگاه هارون ولایت، ولی خانه بعضی از سفرای کشورهای خارجی هم اینجا بوده است.

یکی از سفرنامه‌نویس‌ها می‌گویند یک کسی یک بند سر این مناره بست و یکی سر مناره خواجه‌علم، آن ور؛ و از روی اینجا بندبازی کرد و دوید تا آنجا و از آنجا آمد تا اینجا و بعد خودش را گل این بند تاب می‌داد و من در اروپا همچین چیزی ندیدم. این هم در کتاب هست. [خنده] من اون رنو را سوار شده بودم و آمده بودم اینجا. همین وقت‌ها بود. خانه موسی پور. معلم بود؛ در مدرسه ادب، معلم برق و کاردستی بود؛ مثل اینکه حق‌التدریس بود. بعد هم دیگر ول شد. خیلی هم آدم هنرمندی است در برق و این چیزها. حالا می‌روم گاهی خانه‌شان ... یادم رفت چی



می‌گفتم. [با رنو آمدید اینجا.] بله، آمدیم نزدیک میدان کهنه، مسجد جمعه و اینها ماشین خاموش شد. نصف شب. ما هم گذاشتیم به جایی و رفتیم.

استاد یک عکس بگیریم با این مناره؟
یعنی بروم بالای مناره؟!]

[از ماشین پیاده شدیم؛ استاد اول بخشی از کتیبه‌ها را خواندند، سپس عکس گرفتیم.]
ببینید این خطِ نستعلیق معذرت می‌خواهم گند زده به سر در. خط بدی است. ۱۳۲۳ شمسی. «مرحبا سعد هراتی یار او بادا علی. ۱۳۲۳.» بدترین خط دنیا.

گچبری‌های مسجد جمعه را، صفتِ عمر و اینها، هم کاشی‌ها و هم گچبری‌ها، یک کسی کرده که اصلاً قابل تشخیص نیست، بس که زیباست. یکی بود، «رافائل»، اون این کار را کرده؛ خیلی آدم عجیبی بود ...

به خانه‌ی استاد رسیدیم؛ مثل همیشه (دستی تکیه داده بر چهارچوب در) ایستادند تا ما به سر کوچه برسیم و دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان دهند.

نادر مردی بی همتا و یگانه‌ای یکتا

حشمت‌الله انتخابی

پژوهشگر حوزه اصفهان‌شناسی

از شمار دو چشم یک تن کم

وز شمار خرد هزاران بیش

«حیف شد، چه حیف!» با خود گفتم، وقتی خبر را شنیدم. و ظاهراً آن چنان بلند و با آه و اسف، که همسرم هراسان پرسید: چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ گفتم دیگر کسی نیست که سؤالهای تاریخی‌ام را از او بپرسم. پرسید: استاد مظاهری؟ و من فقط توانستم با تأثر سر تکان دهم. همین سه- چهار هفته پیش بود که بر سر ادامه مسیر نیاصرم، بعد از مهراث (مهرآباد) و «آسیاب چهارسنگ» و محل تلاقی مادی فرشادی با نیاصرم در مانده بودم. زنگ زدم منزلشان، دخترشان تلفن را جواب دادند، با همان متانت و ادب همیشگی و گفتند، ایشان در بیمارستان بستری هستند. پرسیدم می‌شود به ملاقاتشان رفت، گفتند در سی‌سی‌یو هستند. چند شب بعد از آن، شاگرد وفادارشان آقای ضیاء گفتند از بیمارستان مرخص شده‌اند و خوشحال شدم. اما انگار این مرخص شدن دیری نپایید و به دیدار نینجامید.

آن تکه کاغذ را که بالایش نوشته‌ام: «از آقای مظاهری بپرسم» با حسرت نگاه می‌کنم. دیگر چه کسی می‌تواند این پرسشها را پاسخ گوید: مادی چلپاس «که مادی علیحده بوده و آب برده شریک نیاصرم شده» کجا بوده؟ چه ارتباطی با مادی فدی (فدن) و فرشادی داشته؟ «طاحونه بیشه» کجا بوده؟ آیا آثار آسیابی که زیر دست باغ جوان در جنوب مزارع کلمه‌خواران باقی مانده است، همین آسیاب بیشه بوده؟ چارو (چهاررو) تلواسکان که احتمالاً یک آبش از شاخه جوی رکنی بوده است، آب دیگرش از کدام مادی بوده، نیاصرم، چلپاس یا آب دیگری؟

حالا که تاریخ زنده اصفهان در خاک شده، چه کسی می‌تواند پرسشهایم را پاسخ دهد؟ چه کسی به اندازه او بر «جغرافیای تاریخی اصفهان» احاطه داشت؟ چه کسی «تاریخ اصفهان» را به اندازه او می‌شناخت؟ چه کسی به اندازه او در تاریخ این شهر سیر کرده بود؟ استاد مظاهری بسی بیش از آنکه در جغرافیای اصفهان زندگی کند، در تاریخ اصفهان سیر کرده بود و تمام هزار توهایش را گشته بود. استاد اگرچه همیشه در جغرافیای فرهنگی- هنری اصفهان «حضور پر رنگ و بی‌بدیل» داشت، اما حتی وقتی فاصله زیرزمین «پاساژ چهارباغ» تا کتابفروشی فرهنگسرا را از کناره



چهارباغ طی می‌کرد. در «تاریخ اصفهان» سیر می‌کرد. کافی بود با او همگام باشی تا تو را به اعماق تاریخ ببرد و نشانی دقیق حوض‌ها و جوی‌سنگی و سنگفرش کف خیابان و سردرِ باغهای چهارباغ را یک به یک بدهد. انگار در تمام این چهارصد سال هر روز عصر این مسیر را طی کرده است. در تعلیقات موشکافانه استاد مظاهری بر کتاب گرانقدر *تاریخ اصفهان* حاج میرزا حسن خان جابری انصاری که نمونه‌ای کم‌نظیر از «تصحیح» و به عبارت امروزی «ویرایش» کتاب است، بیش از «هزار

نکته باریک‌تر از مو» می‌بینی که هریک به قدر مقاله‌ای پژوهشی، بر قدر و سنگ کتاب افزوده‌اند. بی‌شک وزن این یادداشت‌ها به مراتب بیش از کتاب گرانقدر جابری انصاری است که خود از جمله دانشمندان پیشگام تک‌نگاری تاریخی در آستانه ورود به قرن حاضر بود.

اولین باری که دستم را گرفت و مانع از لغزشم شد، همان اولین باری بود که می‌دیدمش، اواخر سال ۷۰ در انتشارات گلها، مقابل هتل عباسی. آخرین اصلاحیه‌های کتاب *الاصفهان* جناب را داشتم می‌چسباندم. آن روزها هنوز کامپیوتر و نشر رومیزی رایج نشده بود. متن کتاب را برای حروفچینی به روش «لاینترون» می‌فرستادند قم، در این روش به جای چیدن حروف سربی از جعبه «گارسه» بر صفحه «ورساد» و بستن صفحه، یا ضربه زدن ماشین‌نویس بر چکش حروف و نقش آن بر کاغذ، از کاغذ حساس عکاسی استفاده می‌شد. حروفچین به جای فشار سر انگشتان بر چکش حروف، حروف را به صورت نور بر صفحه حساس منعکس می‌کرد و حاصل کار طومارهای لوله شده کاغذ حساس عکاسی بود که آن را به اندازه صفحه کتاب می‌بردیم و کتاب صفحه‌آرایی می‌شد. غلط‌گیری روی این «رول‌های کاغذ عکس» به مراتب سخت‌تر از نمونه چاپ سربی بود و کلمات «درست» را باید با چسب و قیچی و تیغ از پشت کاغذ، جایگزین کلمات «نادرست» می‌کردیم.

نمی‌شناختمش، اما علی‌رغم ظاهر ساده و بی‌پیرایه، نگاه نافذ و پرسشگر، کلام فاخر و دایره واژگانی ادیبانه‌ای که با لحنی گرم و گیرا ادا می‌شد، بهترین معرف مردی بود که بعدها اندکی از ابعاد وجودی‌اش را شناختم: نادره‌مردی بی‌همتا و یگانه‌ای یکتا، دانشمندی ثمربخش، ثمربخشی بی‌دریغ، دریغا، دریغ!

وقتی دیدم نسخه چاپ سنگی *الاصفهان* را به‌خوبی می‌شناسد، در آن روزگار نزدیک به

چهل سالگی با ذوق‌زدگی کودکانه‌ای درباره‌ی کارم و کارهایی که از «کنگره‌ بزرگداشت اصفهان» در دست داشتیم، صحبت کردم. شگفتا که کاملاً در جریان بود و حتی سراغ چند کتاب را که هنوز دست به کارش نشده بودیم گرفت!

بیشتر کنجکاو شدم که بدانم کیست. اما او که شاید کریم‌ترین مردان در بذل دانش و ترویج آگاهی بود و با دست و دلبازی تمام عزیزترین دارایی، یعنی کتابهایش را می‌بخشید، در معرفی خود بسیار خسیس می‌نمود. آنقدر کوتاه معرفی کرد که ندانستم همان «جمشید سروشیار» است، که به اهتمام ایشان، بخش نخست *تاریخ اصفهان* میرزا حسن خان انصاری منتشر شده است. دعوت کردم که بنشینید، اما همان‌طور ایستاده به تورق صفحه‌های آماده‌شده کتاب پرداخت. گفتند «بهتر بود رسم‌الخط کتاب را حفظ می‌کردید». گفتم این تصمیم مصحح کتاب بوده است و در پیشگفتار هم به دلیل آن اشاره کرده است. آخر بسیاری از خوانندگان حتی دانشجویان امروزی بعید است بفهمند «چشمها» و «خانها» یعنی «چشمه‌ها» و «خانه‌ها»... امروز می‌دانم که از «رندی»‌های استاد یکی هم این بود که اگر به ادامه‌ی بحثی علاقه نداشت، موضوع را عوض می‌کرد. در فاصله‌ی نیم‌ساعتی که آنجا بودند، دو اشتباه فاحش را با خوشرویی تذکر دادند و در همان دیدار نخست «نقش ماندگار» خود را آنچنان که باید ایفا کردند. از این‌رو طی تمام این سالها، چنانکه در پیشگفتار کتاب *شاه‌دژ اصفهان* آمده: ایشان را نه تنها، «ویراستار تیزبین و نکته‌سنج تاریخ اصفهان...» شناختم بلکه همواره «مراد و سرمشق» خود قرار دادم.

اما اینکه گفتم «در معرفی خود خسیس می‌نمود» باید می‌گفتم در این خصوص، بسیار خسیس و ممسک بود، حتی راضی نبود که فرد دیگری در این معرفی اقدام کند. برای نمونه بگویم در آذرماه سه سال قبل در *همایش نکوداشت روز اصفهان*، به اتفاق آرا ایشان جزء سرآمدان اصفهان، برگزیده شده بودند و قرار بود که لوح و تندیس تقدیمشان شود. من بارها به واسطه‌ی شناخت عمیق و کم‌نظیری که از تاریخ اصفهان داشتند، از ایشان درخواست کرده بودم که در این همایش سخنرانی کنند و نپذیرفته بودند. در آن سال از ایشان خواستم که حداقل در همایش شرکت کنند و با حضورشان ما را دلگرم کنند و برای اطمینان بیشتر به آقای مسیح مظاهری فرزندشان موضوع را گفتم و خواهش کردم که حتماً استاد را به همایش بیاورند. غافل از اینکه استاد «رند»‌تر از این حرفها هستند و «از قضا سرکنگبین صفرا فزود» یعنی اصرار ما باعث شد که ایشان بو ببرند و در همایش شرکت نکنند!

چه باک از اینکه با خوی و منش قلندرانه، در معرفی خود امساک می‌کردند؛ این مُشکی نبود که عطار بگوید. بوی دلاویز این مُشک در تمام سببه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر پیچیده است، حتی امروز که در میان ما نیست.

مظهر بسیار داناتان

دکتر اکبر ایرانی

مدیر مرکز پژوهشی میراث مکتوب

استاد زنده‌یاد جمشید مظاهری (سروشیار) از نسل مشاهیر بزرگواری بود که جز انگشت‌شمار از آنها باقی نمانده و معلوم نیست که دیگر مانند این فرزاندان پا به عرصه هستی بگذارند. ایشان جزء کسانی بود که بیش از نوشتن و منتشر کردن به خواندن و تربیت کردن شاگردان اعتقاد داشت. بنده توفیق آشنایی با ایشان را در این ۲۵ سال کار در میراث مکتوب از زبان دیگر دوستان اصفهانی پیدا کردم. کتابهای ما را جناب سپاهانی در معرض پژوهشگران و استادان و علاقه‌مندان قرار می‌دادند و طبق اخباری که از دوستان دریافت می‌کردم، مرحوم استاد مظاهری از جمله شیفتگان علم و ادب بود که سراغ کتابها را می‌گرفتند و بنده هر از گاهی کتابی و نشریه‌ای را برای ایشان می‌فرستادم. در این سالهای اخیر که به دلیل مشکلات مالی توان اهدا نداشتیم، حضوراً خدمتشان برخی آثار را می‌بردم.

شاید دیدارهای مقطعی بنده در این سالها از عدد انگشتان تجاوز نکند، اما هر بار بیشتر از قبل شیفته روحیه علمی و تحقیقی ایشان می‌شدم. از هر کتابی یا نسخه‌ای که سخنی می‌رفت، اطلاعات زیادی درباره آن بیان می‌فرمود. من در یادداشت تسلیت خود نوشتم که همایی زمان خود بود و از این‌رو که بسیارخوان و بسیاردان بودند، اهل علم از کثرت اطلاعات ایشان متحیر بودند. این استاد دانشمند و علامه روزگار اصفهان کنونی کم‌گوی و کم‌نویس بود. اگر می‌نوشت، از باب دردمندی نقد می‌نوشت و می‌دانست که با نقد علم زنده می‌ماند که علما گفته‌اند: «حیات العلم بالرد و النقد» و کمتر کسی است که از نقد و شنیدن نقایص و معایب کار خود استقبال کند. محصول عمر استاد مظاهری شاگردان او هستند که باید به بیان و نگارش فضایل علمی و اخلاقی او بنشینند که بنده از این فیض محروم بوده‌ام.

در سفر اخیر که توفیق مشارکت در برگزاری مجلس رونمایی از دو کتاب *دستورالکاتب* و *دیوان هاتف اصفهانی* در دانشگاه اصفهان را داشتیم، حضور استاد مظاهری در بین سخنرانان مجلس همه را غافلگیر کرد و دفاع او از شعر عصر صفوی بیشتر موجب تعجب برخی حاضران شد. در همان مجلس مناظره‌گونه‌ای بین دکتر محمود عابدی و استاد جمشید مظاهری درباره اهمیت و ارزش شعر عهد صفوی روی داد، که اطلاعات ارزنده استاد و نقدی حضوری که به سخنان جناب استاد



از راست: اکبر ایرانی، جمشید مظاهری، محمود عابدی

عابدی فرمودند، نشان از اعتماد به نفس و قاطعیت علمی استاد داشت که با کسی در مباحث علمی تعارفی ندارد و حرف خود را مستند به مدارک تاریخی و مراجع ادبی بیان می فرمودند. چندین کتاب که مؤسسه میراث مکتوب منتشر کرد، با تأیید استاد مظاهری امکان چاپ یافت.

از استاد مظاهری مقالات زیادی در نشریات و سایتها دیده نمی شود. در مجله *نامه انجمن*، تابستان ۱۳۸۳، شماره ۱۴ «ملاحظات در باب زندگی و آثار ابوالعلاء» که گویا ترجمه ای است از مقاله زنده یاد عباس اقبال که در

مجله *دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان* منتشر شد و چند مقاله چند اسمی با دانشجویان که در سالهای اخیر باب شده و البته برای دانشجویانی مانند دکتر مجلی زاده که مقاله اش مزین به نام استاد مظاهری شد، افتخاری بس بزرگ و اعتباری است برای ایشان، اما این آفتی است که در این سالها بلای جان دانشگاهها شده و استادان بی لیاقتی که توان نوشتن یک مقاله علمی ندارند، اما با نام دانشجویان خود مقاله می نویسند و به نام آنها چاپ می شود و از پله های ارتقا یکی پس از دیگری بالاتر می روند و می شوند استاد تمام. کسانی که حتی در عمرشان یک مقاله علمی- پژوهشی نوشته اند و بلد هم نیستند بنویسند.

قصه این غصه سر دراز دارد و ما در نشریات *گزارش میراث* و *آینه میراث* خود بارها به این مقوله تلخ جامعه علمی پرداخته ایم و امید به گوش شنوا داشتن هم نداریم.

به هر صورت استاد تازه گذشته و همایی زمان ما در شاگردپروری الگوی زمان خود بودند و صدها دانشجوی نخبه، حاصل وجودی آن نازنین عزیزالوجود بوده و طبعاً استاد مظاهری در دستاوردهای آنها و خدماتی که آنها به جامعه کنند، سهیم و شریک خواهند بود.

بنده چند بار قول گرفتم که مقاله ای درباره دو موضوع مورد علاقه خودشان را مرحمت فرمایند تا چاپ کنیم و در دو سفر اخیرم هم پیگیر بودم، اما سعادت یار نبود که نشریات سه گانه میراث مکتوب به نام مبارک ایشان مزین شود.

آتش گرفت جان صفاهان ز رفتنت

دکتر محمد ابراهیم ایرج‌پور

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پیام نور

بغض گلوگیر نای سخن نمی‌دهد. هنوز در حیرتم. بارش یکسره هم آرامم نمی‌کند. دریای علم، معرفت، ادب، استغنا و در یک کلام تبلور زندهٔ علم و عمل بود.

هیچ نقطهٔ تاریک و روشنی نبود از تاریخ بلندبالای ادب این سرزمین که بر آن انگشت نهی و بر آن اشراف نداشته باشد. لحظه‌ای از خواندن و آموختن نمی‌آسود. صلابت و مهابت را چنان با مهربانی و نازک‌دلی آمیخته بود که مصداق اتم «درستی و نرمی به هم» بود. لحظه به لحظه‌اش را با کتاب زیست، تنها مونس جاودانه‌ای که شیفته‌وار در پی آن بود. از تار و پود و زیر و بم هنر و موسیقی آگاهی داشت و از آن لذت می‌برد. از نو دولت‌انگ چشم بسیار آزار دید، ولی یک‌بار لب به شکوه نگشود. نمودار زنده‌ای از رند حافظ بود در این روزگار پر زرق و فریب که جامه به ذره‌ای از شوخ‌دنیادوستی و دغل‌کاری نیالود. نه به قوانین ارتقای دانشگاهی وقعی می‌نهاد و نه در پی شهرت و آوازه بود. اگرچه هر دانشجوی دانش‌جویی، مرید دانش و مرام او می‌شد ولی هرگز در پی مریدپروری و مریداندوزی نبود. آزاده زیست و به استادی، شأن و اعتبار بخشید. هیچ ضتت و دریغی در آموختن نداشت. سنگ بنای کلاسهای آزاد حافظ و سعدی را برای شیفتگان ادبیات بی هیچ چشمداشتی در دانشگاه اصفهان گذاشت.

گاه جمع اضداد را در منش و روش او می‌دید، چنانکه از سویی عاشق سوخته‌جان کتاب بود و برای تهیهٔ جدیدترین کتابها غیر از حضور چندباره در هفته در کتابفروشی‌ها، گاه‌به‌گاه به قم می‌رفت و کتابهای تازه و عربی می‌خرید و از سوی دیگر بسیار می‌شد که در عین گشاده‌دستی و بخشندگی به اطرافیان و دانشجویانش کتاب هدیه می‌کرد. چهره‌اش نیز اگرچه در نظر اول زمخت و سخت می‌نمود، ولی آنچنان ظرافت و مهربانی داشت که پس از چند جلسه، دیگر لحظه‌ای نمی‌خواستی محضرش را از دست بدهی.

آری! آری! آن که استاد من را ندیده باشد، این جملات را مبالغه‌آمیز و برآمده از عواطفی گذرا می‌داند که درد فراق، عنان قلمش را به دست گرفته است، اما به قول شیخ شیراز:

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم، و بس که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

در روزگاری که موازین فرهنگی و اخلاقی جامعه دستخوش تغییر و تحریف بسیار قرار گرفته و از آن جمله حرمت استادی و شاگردی رنگ باخته است، این شیفتگی و دل بستگی به استاد مظاهری که در قلب قریب به اتفاق دانشجویان و اطرافیان ایشان موج می‌زند، دلیلی آشکار بر سترگی و استادی آن بزرگمرد است.

یکی دو نمونه از خاطرات ایشان

دانشجوی کارشناسی بودم و برای کنفرانس کلاسی با موضوع «خاقانی» به منابع متعدد مراجعه کردم تا کتابی را دیدم با عنوان *خاقانی شروانی، حیات، زمان و محیط او* به قلم غفار کندلی هریسچی و ترجمه میر هدایت‌الله حصارى. ۲، ۳ سالی از چاپش توسط نشر دانشگاهی می‌گذشت. مطالبی داشت بعضاً محیرالعقول و عام‌پسند که هیچ منبع دیگری متذکر آن نشده بود. خدمت استاد رسیدم و از کم و کیف آن کتاب پرسیدم. لبخندی از آن نوع که مخصوص او بود زد و سری تکان داد. گفت: نقدش را نوشته است و به فصلنامه *نشر دانش* - که آن روزگار اعتبار بسیار داشت - سپرده، اما آن مجله به دلیل آنکه نگارنده کتاب آن سوی آب خزر می‌زیست و احتمال داشت که چاپ آن نقد، روابط فرهنگی این سو و آن سوی خزر را دگرگون کند، از چاپ آن سر باز زده بود. هفته بعد دستنویس مقاله را که با مداد و خط خوش نوشته بود، آورد. ۱۲ صفحه دستنویس بود و اشتباهات ریز و درشت کتاب را با دقت تمام و چاشنی طنزی که همیشه داشت، باز نموده بود. دو بار از صدر تا ذیل آن را خواندم و افسوس که نسخه‌ای از آن با اجازه استاد برای خود تهیه نکردم. دو سه ماه پس از آن ماجرا، به همت سازمان ارشاد آن وقت که آقای مجید زهتاب مسؤولیت آن را داشت، بزرگداشتی درخور برای فردوسی در اصفهان برگزار شد. بسیاری از ناموران و دانشوران ایران در آن بزرگداشت شرکت کردند، از جمله شاهنامه‌پژوهی خاقانی‌شناس که علاوه بر چند گزیده خاقانی، فرهنگ لغات و *دیوان خاقانی* را هم به تازگی از چاپ درآورده بود و البته بعدها گزارشی نیز از دشواری‌های شعر خاقانی به چاپ رساند. در زمانی مناسب، فرصت را غنیمت دانستم، خدمتش رسیدم و نظرش را درباره آن کتاب جويا شدم. با تعللی و تأملی فرمود: از این نویسنده فقط چند مقاله در *مجله دانشکده ادبیات تبریز* خوانده و کتابی با این مشخصات را ندیده است. در عالم دانشجویی به حیرت فرورفتم که استاد بی‌ادعای اصفهانی من کتاب را خوانده و نقد آن را هم نوشته و آن استاد بلندآوازه که به خاقانی‌شناسی شهره بود، کتاب را هم ندیده است.

از قضا در اواخر مقطع کارشناسی که برای آزمون ارشد آماده می‌شدم و شرح دشواری‌های شعر خاقانی به چاپ رسیده بود، از استاد مظاهری درباره این کتاب سؤال کردم. فرمودند: تقریباً نیمی از کتاب را خوانده‌ام و حدوداً ۸۰ صفحه نقد بر آن نوشته‌ام، می‌آورم شما هم ببینی. گفتم: استاد اگر اجازه بدهید، بعد از امتحان ارشد خدمتتان برسم و با فراغ بال بیشتر آن نقد را مطالعه کنم. یکی دو ماه بعد و پس از امتحان ارشد خدمتشان رسیدم و از آن نقد سراغ گرفتم، سری تکان دادند و گفتند: «رها شد» و قریب به این مضمون را فرمود که زمان زیادی بگذاری و بعد هم مطلبی



بنویسی که تازه موجبات رنجش کسی را فراهم کند، که چه؟! افسوس خوردم و امروز دوصد چندان. کاش این نوشته‌های ارزشمند استاد که می‌دانیم بسیار از این نمونه‌ها داشتند، به نحو شایسته‌ای به چاپ برسند که بهترین یادگار از ایشان خواهد بود.

استاد مظاهری از همان ترم‌های اول بذر عشق کتاب را در وجود ما کاشت. هر

جمعه به جمعه بازار کتاب می‌آمد و با بغلی کتاب از آن بیرون می‌رفت و ما هم از او آموخته بودیم. هر هفته چشم‌هایم نیمی به دنبال کتاب بود و نیمی در ورق زدن آدمها تا استادم را در بین جمعیت بیابم. با اشتیاق خدمتش می‌رسیدم و خیره خیره به کتابهایی که در دست داشت، نگاه می‌کردم تا اگر مقدور بود، نسخه‌ای مشابه آن برای خود پیدا کنم. بعضی از کتابهای ایشان نایاب و نادر بود، ولی چیزی که هر بار برایم عجیب بود، دیدن بعضی کتابهای مشهور و درجه اول مانند *گلستان* و *بوستان*، *حافظ غنی* - قزوینی، *کلیله و دمنه* و از این دست کتابها که نمی‌توانستم باور کنم، این کتابها را استاد نداشته باشند. تا یکبار جسارت کردم و خدمتشان گفتم: استاد مگر شما *دیوان انوری* تصحیح مدرس رضوی را ندارید که الان خریده‌اید؟ لبخندی زد و گفت: «من دارم، ولی همه ندارند». بعدها که هر بار می‌دیدم، به مناسبتی به دانشجویان کتابی را هدیه می‌دهند، متوجه ماجرا شدم. یکبار هم در جمعه بازار دیدم کتابی خریده بود با عنوان *چگونه از چغندر، قند بسازیم* و من حیران که یک استاد آیا تا کجا باید بداند و بخواند!

بعدها که برای فوق لیسانس به دانشگاه تهران رفتم، وقتی با اشتیاق از دکتر مظاهری و دکتر نوریان سخن می‌گفتم، برخی آنها را چندان نمی‌شناختند، ولی دکتر شفیع کدکنی هر بار که خدمتشان می‌رسیدم، می‌گفتند: سلام من را به سروشیار و نوریان برسان.

آه و صد آه که قلم ناتوان ما کجا و آن همایی کوچک (به قول مرحوم دکتر شریعت) کجا! استادی که ادبیات را فقط نخواند، بلکه ادبیات را زیست و در تمام حرکاتش مبادی آداب ادب بود. استادی که عشق را در جان دانشجویانش کاشت و حتی با رفتنش هنوز دارد به ما درس می‌دهد. اتفاقاً استاد امروز این بیت را برایم معنا کرد که:

بعد از وفات، تربت ما در زمین مجوی در سینه‌های مردم عارف مزار ماست
بدون هیچ مبالغه در این چند روز به بهترین شکل مفهوم درد فراق، هجران و فقدان را که در ادبیات به کرات آمده است، با رفتن ایشان لمس کردم. استاد هنوز دارد به ما می‌آموزد، هرچند آموختنی جگرسوز. روانش شاد که یگانه بود!

بزرگامردا که او بود

دکتر علی اصغر باباصفری

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان

اکنون که این مطالب را می‌نویسم، سومین روزی است که از پرکشیدن استاد ما می‌گذرد و من هنوز در بهت و ناباوری خبر از دست رفتن استاد جمشید مظاهری (سروشیار) به سر می‌برم. داغ فراق او و مصیبت از دست دادنش، گلوی جان و دلم را می‌فشارد و پیوسته با خود زمزمه می‌کنم:

غم فراق تو در باورم نمی‌گنجد

چه آتشی است که در مجرم نمی‌گنجد

بدون تردید نبودن ایشان ضایعه‌ای بس بزرگ برای جامعه علمی و ادبی کشور و به‌ویژه شهر اصفهان است و فقدان او جبران‌ناپذیر خواهد بود. فردی که ابعاد گوناگون وجودی‌اش به او چهره‌ای ممتاز و متمایز بخشیده و از او شخصیتی منحصر به فرد ساخته بود. هیئات ان یأتی الزمان بمثله. به راستی سخن گفتن دربارهٔ ایشان آن هم برای کمترین شاگردشان بسیار دشوار است، اما به حکم وظیفهٔ شاگردی و «از برای حق صحبت سالها» به قول بیهقی: «لختی قلم را بر وی بگریانم ... تا تشفی‌یی باشد مرا و خوانندگان را.»

استاد مظاهری بزرگ‌مردی بود که فروتنانه و به دور از هیاهوهای موجود، همهٔ هستی خود را وقف علم و کمالات اخلاقی کرده بود و تا آخرین روزهای عمر پربرکتش شمع وجودش را فرا راه دانشجویان و شاگردانش قرار داد و در این زمینه، نستوه و خستگی‌ناپذیر بود؛ روی گشاده و سعهٔ صدر مثال‌زدنی وی مشوقی برای انبوه شاگردان و مشتاقانش بود که در سایه‌سار درخت تناورش برآسایند و از زلال دانشش جرعه‌ها بنوشند.

بنده جدای از توفیق شاگردی، چند سالی نیز افتخار همکاری و هم‌اتاقی با ایشان را داشتم که در این مدت، بیش از پیش با روحیاتشان آشنا شدم و علاوه بر خوشه‌چینی از محضر پرفیضشان جنبه‌هایی از خصال و جوانمردی‌های ایشان بر بنده آشکار شد که شاید کمتر کسی دیده یا شنیده باشد و بدین سبب نیز علاقه و ارادت قلبی‌ام به ایشان بسیار بیش از پیش شد.

آنچه که غالباً در مورد استاد مظاهری مطرح است، جنبه علمی و شخصیت ادبی ایشان است که الحق چهره‌ای بی‌مانند بود. تسلط حیرت‌آور ایشان بر متون و منابع و نسخه‌ها و بیان گرم و گیرایی که داشت، به وی تشخص ویژه‌ای بخشیده بود؛ او ادیبی توانا، متن‌پژوهی برجسته، استاد مسلم دستور زبان و سبک‌شناسی، نسخه‌شناس و کتاب‌شناسی بزرگ، اصفهان‌شناسی بی‌بدیل و در یک کلام دایرةالمعارفی وسیع بود که دانش و یافته‌های خود را بی هیچ بخل و ضنّتی و بدون کمترین چشمداشتی، صبورانه و مستدام در اختیار همه طالبان و علاقه‌مندان قرار می‌داد و بسیار بیشتر و فراتر از انتظار مخاطب به او می‌داد. شخصیت چندوجهی او از او آمیزه شگرفی ارائه می‌داد؛ از یک سو شکوه و هیبت استادی‌اش مانع از جسارت و گستاخی در محضرش بود و از سوی دیگر، شوخ‌طبعی، ظرافت، نکته‌سنجی، نکته‌دانی و نکته‌گویی وی و صدای گرم و مهربان و دلنشینی‌اش به انسان آرامش و جرأت گفت‌وگو و طرح پرسش می‌داد. به یاد دارم سالها پیش وقتی پاره‌ای اشکالاتم را از دیوان ناصر خسرو از ایشان می‌پرسیدم با شکیبایی و متانتی مثال‌زدنی پاسخ پرسشهایم را دادند و مانند همیشه مرا شرمسار محبت بی‌دریغ خود ساختند. در پایان به ایشان گفتم: جناب استاد!

گستاخ تو کرده‌ای مرا با لب خویش ورنه من بیچاره چه مردان توام؟!

در جوابم خیلی ساده و آرام گفتند: «خواهش می‌کنم؛ شما لطف دارید!» هیبت و جذبۀ استاد به حدی بود که بارها برخی افراد را که به دلایل مختلف نمی‌خواستند سر کلاسشان بروند، دیده بودم که پشت در کلاس می‌ایستادند و از دانش ایشان که با صدای بلند و رسا ارائه می‌داد، بهره می‌بردند. یک بار دانشجویی به بنده گفت: من از استاد مظاهری به سبب ابهتی که داشتند می‌هراسیدم؛ استاد که متوجه ترس و هراس من شده بود، مرا نزد خود خواند و آرام به من گفت: «نکند از من می‌ترسی؟! نکند از سبیل‌های من می‌ترسی؟!» در حالی که می‌ترسیدم، با زبانی الکن گفتم: خیر استاد! گفت: «آفرین! من که ترس ندارم؛ هر سؤالی که داری بپرس و هر کاری داری بگو، تو دانشجوی شجاع و با جسارتی هستی.» و این‌گونه به دانشجویان جرأت و جسارت می‌بخشید و به آنان پر و بال می‌داد.

استاد مظاهری علی‌رغم ظاهر درشت‌ناک و جدی‌بی که داشت، دارای قلبی بسیار مهربان و رؤف بود و نسبت به مسائل و مشکلات افراد بی‌اعتنا نبود. بنده به سبب هم‌اتاق بودن با ایشان، ناخواسته برخی موارد را دیده و دریافته بودم که استاد بدون اینکه کسی باخبر شود به برخی از دانشجویان محتاج و بی‌بضاعت، کمک مالی می‌کردند و حتی در برخی موارد برای بعضی از کسانی که گرفتار دعوی دادگستری بودند، از طرف خود وکیل می‌گرفتند و یا هزینه پزشک و داروی برخی بیماران را می‌دادند و نیز پول غذای بسیاری از دانشجویان نیازمند را پرداخت می‌کردند و حتی بسیاری از هدیه‌هایی که برایشان می‌آوردند، به دیگران می‌بخشیدند. ایشان به معنای واقعی

و حقیقی کلمه، ترک تعلقات دنیایی کرده بود و هیچ دلبستگی به دنیا و مادیات آن نداشت؛ گویی فرشته‌ای بود در کالبد انسانی که خود را یکسره و یکپارچه وقف پیشبرد علم و ادبیات و فرهنگ و اخلاق و جامعه کرده بود.

در طول بیش از ۳۳ سالی که توفیق آشنایی با ایشان و شاگردی محضرشان را داشتم، حتی یک بار هم نه دیدم و نه شنیدم که به کسی توهین یا بی‌احترامی کند. حتی نسبت به کسانی که در حق ایشان بدرفتاری و بی‌مهری کرده بودند، با مهربانی و عطف رفتار می‌کرد و هیچ‌گاه به روی آنان نمی‌آورد و همواره با دلی خونین، لبی خندان همچو جام داشت. یک بار ناخواسته شاهد ماجرای از ایشان شدم و آن وقتی بود که فردی که بر اثر برخی جوسازی‌ها و بدگویی‌ها تحت تأثیر قرار گرفته و در حق ایشان اقدامی ناشایست انجام داده بود، برای عذرخواهی و طلب حلالیت نزد ایشان آمده بود؛ به دست و پای استاد افتاد و هرچه می‌خواست دست استاد را ببوسد، استاد اجازه نداد و با خوشرویی و مهربانی با او برخورد کرد و او را دلداری داد و مسیر بحث را عوض کرد و از حال و وضعیت پرسید و حتی به او که در شرایط دشواری قرار داشت، پیشنهاد کمک داد! این موارد و دهها مورد دیگر از این دست نشان از ابعاد ناشناخته یا کمتر شناخته شده‌ای از شخصیت استاد مظاهری دارد که هرچند یادآوری و بازنویسی آن سوز و حسرت درونم را دوچندان می‌کند، اما بیان آن شاید خالی از فایده‌ای نباشد و تصویر بهتر و کامل‌تری از ایشان و شخصیت وجودیشان ترسیم کند.

نیکا معلما که او بود....

بزرگا مردا که او بود....

اولین و آخرین دیدار

الوند بهاری

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه خوارزمی

یاران و دوستداران استاد جمشید مظاهری، بزرگوارانه، فرصت به کسی داده‌اند که سعادت دیدار او را نیافت، آلا یک بار که آن را هم از کف داد.

در آخرین روزهای تابستان پارسال، توفیق سفری دو روزه به اصفهان، با یارانی موافق، نصیبم شد. شهر را ندیدیم، اما دیدار بزرگانی از اهل فرهنگ و ادب و هنر، در منزلی که دوستان اصفهانی «دارالسرور»ش می‌خواندند و امسال فهمیدم این نام هم یادگار استاد مظاهری است، بسیار مغتنم بود. پیش از این، وصفش را از دوستانی شنیده بودم که در دانشگاه اصفهان از او نکته‌ها آموخته بودند. دانشجویی که می‌داند رفیقش، مثل او، هم شیرینی محضر استادان را چشیده و هم صابون ناستادان به تنش خورده است، معمولاً قضاوت آن رفیق را درباره‌ی استادی که خود ندیده است معتبر می‌گیرد، به‌خصوص که نشانه‌هایی از سخنگیری و صراحت و نکته‌سنجی هم در او یافته باشد، و چنین بودند آن دوستان اصفهانی که شیفته «استاد مظاهری» بودند.

شنیدن سلام‌های گرم و مخصوصی که دکتر شفیعی کدکنی به‌واسطه‌ی آنان به او می‌رساند، یا دیدن فقط یکی از همان یادداشت‌های کوتاه قدیمش در *یغما* و *راهنمای کتاب*، آتش شوق دیدارش را تیزتر می‌کرد و حقا که «به دیدن فزون آمد از آگهی»؛ دریغا که هیبت و جلالش، با سکوت و انزوایش در آن جمع پرهیاهو که پیدا بود از سنگینی دردهای تن و جانش است، و البته کم‌رویی بدموقع و کم‌سابقه‌ی من دست به دست دادند و نگذاشتند چندان از او بپرسم و بشنوم؛ می‌دانستم روایتش از سالهای اقامت ابوالحسن نجفی در اصفهان، و از بسیاری چیزها و کسان دیگر، شنیدنی است.

وقت خداحافظی، به محمدرضا ضیاء گفتم دلم می‌خواست، از آشنایان مشترک، کسی بهانه‌ای برای معرفی من به او بیابد. چون دانست جدی می‌گویم، گفت: اتفاقاً، وقتی حواستان نبود، اشاره‌ای کرد به گوشه‌ای که نشسته بودی و سمت را پرسید؛ طوری لبخند زد و سر تکان داد که یعنی می‌شناسد و به یاد می‌آرد. این بار من باور نکردم. گفت: سمت را لابد در مجله‌ای، جایی، دیده است؛ حافظه‌اش خیلی خوب است. خواستم بگویم بعید است مجله‌هایی را ببیند که نوشته‌ی مرا چاپ

می‌کنند، ولی ادامه داد: هیچ مجله‌ای از چشمش پنهان نمی‌ماند؛ بارها، ضمن صحبت، چیزهایی درباره نوشته‌های من گفته است که دیگر، هرچه خوانده باشد، تعجب نمی‌کنم.

همین‌ها هم بود که بر تأسفم افزود؛ همه می‌دانستند بسیار خوانده است و در حوزه‌های گوناگون، اما نمی‌دانستم هنوز هم بسیار می‌خواند و، برخلاف اغلب همکارانش، نه فقط پیگیر کتابهای تازه است که مجله‌ها را هم دست‌کم نمی‌گیرد. بله، وظیفه استاد دانشگاه همین است، اما همه سراغ داریم دانشگاهیانی مستغرق تدریس و ترفیع را که وقت نمی‌کنند نزدیکترین کتابفروشی به خانه یا دانشکده(ها)ی محل کار خود را بشناسند و، سالی یک بار، نگاهی هم به طرح جلد کتابهای تازه بیندازند. در این اوضاع، از دست رفتن استادی شیفته کتابهای تازه و کهنه که آشنایانش می‌دانستند دیدنش در کتابفروشی ممکن‌تر است تا هر کجای دیگر، و در اندوه رفتنش کتابفروشان شهر شریک شاگردان و دوستدارانش بودند، البته غم‌انگیزتر است.

از «کم‌نویسی» اش بسیار گفته‌اند، حتی بیش از بسیار خواندنش. این قدر هست که وظیفه خود را، همچون بسیاری از استادانش، بیش و پیش از نوشتن، معلمی و شاگردپرووری می‌دانست و مگر نه آنکه مهمترین آثارش همان برجسته‌ترین دانشجویان سالهای معلمی اش هستند، آنان که زیر سایه او بالیدند و امروز چشم‌وچراغ گروهها و دانشکده‌هاشان هستند و مقبول و محبوب دانشجویها، همان‌ها که امروز با چشم گریان و به بانگ بلند می‌گویند اگر مظاهری نمی‌بود، نه این می‌بودند که هستند.

مجال پرداختن به نوشته‌هایش نیست؛ روزی خواهم نوشت، روزگار اگر بگذارد، اما این چند کلمه را ناگفته نباید گذاشت که هر کس شمه‌ای از فضل او شنیده باشد، با نظری کوتاه در عناوین نوشته‌هایش، شاید از این حیرت کند که بیشتر به کارهای «دیگران» پرداخته است تا نوشتن به نام خود. کتاب معروفش هم تصحیح تاریخ اصفهان محمدحسن جابری انصاری است با تعلیقاتی که بر آن نوشت و همان تعلیقات، برای خوانندگان، از اصل کتاب مهم‌تر و سودمندتر آمد و کتاب به «تاریخ اصفهان مظاهری» مشهور شد. در میان یادداشت‌ها و مقاله‌هایش هم، حاشیه‌نویسی بر کتابهای گذشتگان و معاصران، و نامه‌هایش به مجلات درباره نوشته‌های دیگران، سهم بیشتری دارد، و البته معرفی و نقد کتاب: کم‌اجرت‌ترین و فروتنانه‌ترین قالب‌های نوشتن در مطبوعات.

روشن است از آموختن «یک‌زمان» نیاسوده است؛ همواره خواندن را بر نوشتن ترجیح داده و جز به ضرورتی که خود، نه به حرف دیگران و پسند زمانه، احساس کرده است قلم به دست نگرفته و همان نکته‌های مهم را نیز با نهایت احترام به خواننده نوشته است، به اندازه و روشن و خالی از زوائد. اگر همگان به راه او می‌رفتند و به کاری می‌پرداختند که نه فقط شایسته‌اش می‌بودند، بلکه میل و علاقه کافی هم به آن می‌داشتند، بی‌آنکه در قید مقتضیات روزگار و تقاضای «بازار» بمانند یا در بند مناسبت‌ها و همایش‌ها و کنگره‌ها، کارنامه تحقیقات ادبی این روزگار چه پربارتر می‌بود و آبرومندان‌تر...



بعد از ظهر جمعه، بیستم بهمن ۱۳۹۶، ساعتی پس از آنکه تنش را به خاک «باغ رضوان» بخشیدیم، در خیابان‌های اصفهان، منظره‌ای بسیار غم‌انگیز دیدم؛ بهت‌زده از همراهان پرسیدم «پل خواجه بود؟». امیدوار بودم بگویند نه؛ تصویر قبلی، از هشت- نه سالگی (نوروز ۱۳۷۶)، از پس بیست سال پیش چشمم آمد و با خود گفتم کاش نمی‌ماندم و زاینده‌رود را چنین نمی‌دیدم. یکباره، سیمای باشکوه مردی در نظرم آمد که از همین دیار برخاسته و عاشق این شهر و تاریخ و فرهنگ آن بود، بزرگمردی که صدای گام‌هایش را کوچه‌ها و خیابان‌ها و «مادی»‌های اصفهان می‌شناختند. لحظه‌ای فکر کردم بر آن قلب خسته چه رفت، هر بار که زاینده‌رودش را به این روز دید و هر بار که راهش را کج کرد تا نبیند! اصفهان خالی از استاد مظاهری غم‌انگیز است، حتی برای غریبه‌ای همچو من که جز یک بار ندیده باشدش، مثل اصفهان بدون زنده‌رود...

به یادش، همان شب، محمدرضا ضیاء شعر کمال‌الدین اسماعیل را می‌خواند:

... در تنگنای خانه دلها به ماتمش اندوه و رنج و محنت با هم نشستند

او می‌خواند و ما به پرسش بی‌پاسخ شاعر می‌اندیشیدیم:

گر آدمی ز خاک نشود سیر در دمی پس چون که سیر می‌نشود خاک ز آدمی؟!

وجودی که به اصفهان پیوند خورده

منیره پنج‌تنی

مترجم و نویسنده

ظهر پنجشنبه ۱۹ بهمن‌ماه ۱۳۹۶ جمشید مظاهری (سروشیار) استاد ادبیات فارسی برای همیشه دوستدارانش را ترک کرد. او را نویسنده، تاریخ‌نگار و اصفهان‌شناس هم می‌نامند، هر چند شاید عنوان «آموزگار» بیش از هر چه زبیده او باشد. در این نوشته کوتاه که بیشتر یادنامه بسیار ناچیزی از انسانی بزرگ است، خاطره آخرین دیدارم با ایشان را در اصفهان می‌نویسم. از آنجا که یکی از بهانه‌های این دیدار انجام پژوهشی پدیدارشناسانه از تجربه زیباشناختی افراد از میدان نقش جهان بود^۱، آنچه از زبان استاد روایت می‌کنم^۲ نگاه، دریافت و تجربه شخصی‌اش از زیبایی میدان نقش جهان است. برای طولانی نشدن یادداشت‌م، فقط بخش‌هایی از آن گفت‌وگو را در اینجا آوردم. حالا که بعد از دو سال و نیم دوباره صدای ضبط‌شده‌شان را شنیدم، چیزی جز حسرت نبود این انسان بزرگ ندارم.

از آخرین باری که جمشید مظاهری را در کتابفروشی فرهنگسرای اصفهان دیده بودم، چند سال می‌گذشت. اول مردادماه ۹۴ قرار ما نزدیک خانه‌شان بود، حوالی ساعت ۹:۳۰ صبح. همسرم و من زودتر رسیدیم و در اتومبیل منتظر آمدنش ماندیم. اضطرابی آمیخته با شادی داشتم؛ دیدارهای من با استاد کم، اما عمیق و پربار بود. حالا بعد از سالها آمده بودم تا او را با خود ببرم نقش جهان تا درباره حس و حال شخصی‌اش از زیبایی میدان برایم بگوید. چند دقیقه بعد، از انتهای خیابان پیدایش شد. با خودم گفتم چقدر کندتر از همیشه راه می‌رود، یعنی حالش خوب است؟ خبردار بودم که به سبب بیماری دیابت حالش تعریف چندانی ندارد. لحظه خوب دیدار رسید، گرم و مهربان و شوخ. سوار اتومبیل شدیم و راهی به سوی نقش جهان. در راه من از حال و روز و بیماری‌اش پرسیدم و او از کار و بار نوشتن و آموختن. از لحظه‌ای که پیاده شدیم تا ورودی

۱. پدیدارشناسی تجربه زیباشناختی مکان: مطالعه موردی میدان نقش جهان

۲. نقل قول‌های مستقیم استاد مظاهری را داخل گیومه آوردم.



عکس را هنگامی که در
شربتخانه برایمان حافظ
می‌خواند، همسر علی بابایی
گرفته است.

خیابان حافظ که از کوچه‌های تنگ و باریک می‌بردمان به آغوش آسمان و نور و رنگ، چهره‌اش
باز تر شد. شیطنت کردم و پرسیدم: اینجا را خیلی دوست دارید؟
گفت: بیش از آنکه تصور کنی.

در راه مدام برایم از افرادی گفت که ای کاش در این پژوهشات پای حرف‌هایشان از نقش
جهان می‌نشستی. پیش از رسیدن به شربتخانه که محل قرارمان بود، روبه‌روی دکان قلمزنی
مرتضی مستغانی درنگی کرد. آقا مرتضی در دکان نبود، اما به یکی دو نفر سفارش مرا کرد که
حتماً قراری بگذارم و ایشان را ببینم. آقا مرتضی از بزرگان میدان بود؛ ۱۳۱۲ به دنیا آمده بود و
به قول خودش که چند روز بعد برایم گفت، از پانزده سالگی در کار قلمزنی بوده است. الان که
این یادداشت را می‌نویسم، از حال آقا مرتضی مستغانی بی‌خبرم و امیدوارم هنوز در همان مغازه
نبشی در کار نقش و طرح یا دست‌کم تماشاایشان باشد. ابتدای گفت‌وگو به رسم مألوف پژوهش
کیفی، از استاد خواستم بگویند متولد چه سالی است، خیلی راحت طفره رفت و باب شوخی را
گشود. گفت: «سن من به چه کارت می‌آید؟»

گفتم: فقط می‌خواهم بدانم چند سده است که با آقا مرتضی دوست هستید.

از او پرسیدم: به نظرتان میدان نقش جهان زیباست؟

پاسخش این بود: «بله. وقتی وارد میدان می‌شوم، گویی وارد تاریخ صفویه شده‌ام و این برایم خیلی جالب است؛ شاید علتش هم این است که من در تاریخ زندگی می‌کنم نه در جغرافیا و اگر بخواهم به حال و آنچه دور و برم می‌گذرد توجه کنم، خیلی برایم وحشتناک است. آدم در تاریخ راحت‌تر می‌تواند حرکت کند.»

وقتی پرسیدم از بین چهار بنای میدان نقش جهان؛ مسجد جامع عباسی، سردر بازار قیصریه، مسجد شیخ لطف‌الله و عمارت عالی‌قاپو کدام برای شما زیباتر است؟ مکشی کرد و گفت: «راستش من مسجد جامع عتیق را بیش از همه دوست دارم. هر وقت می‌خواهم قدم بزنم و گردش کنم آنجا را انتخاب می‌کنم، چون با آن احساس صمیمیت بیشتری می‌کنم. در مسجد جامع سیر تاریخی را هم بیشتر می‌توانم پی بگیرم. همچنین مسجد عتیق به خاطر گچبری‌ها، کاشیکاری‌ها و صدف‌ها برایم تنوع بیشتری دارد.»

گفتم: پس رتبه نخست زیبایی برای شما مسجد جامع عتیق است، بعدش کجا را انتخاب می‌کنید؟ جوابش پل خواجو بود؛

«پل خواجو را بیشتر دوست دارم، به خاطر اینکه هندسه غریبی دارد و پذیرنده‌تر از سی و سه پل است. معماری از ایتالیا آمده بود و می‌گفت همه جای دنیا پل را برای عبور می‌سازند، اما این پل برای زندگی کردن است و تجسم فلسفه خیام است که می‌گوید بنشین بر سر جوی و گذر عمر ببین. پل خواجو برای من محل تأمل است و بسیار با فلسفه ایرانی آمیخته است.»

پژوهش من درباره نقش جهان بود و باید یک جوری از مسجد عتیق و پل خواجو دوباره برمی‌گشتم به میدان. خیلی صریح پرسیدم: پس جای نقش جهان در دل شما کجاست؟ با لبخندی که مخصوص خودش بود، در حالی که از پشت عینکش نگاهم می‌کرد، گفت: «نقش جهان آنقدر گسترده است که قابل جمع شدن در دل من نیست.»

پرسیدم: گستردگی خوب است یا بد؟

گفت: «بد و خوب ندارد، هراس‌انگیز است. هیبت دارد. نقش جهان را نمی‌شود در ذهن بغل کرد. هر چند هراس هم زیباست.»

گفتم: نقش جهان بر خلاف مسجد جامع عتیق پر از رنگ است. تکلیف رنگها چه می‌شود؟ جوابش این بود: «اگر بنا بر زیبایی رنگها باشد، من مدرسه چهارباغ و خوب بعدش گنبد مسجد شیخ لطف‌الله را دوست دارم.»

گفتم: در نقش جهان چیزی برای شما آزاردهنده است؟

سریع گفت: «بله دکان‌ها با این سایه‌بان‌های رنگارنگ و بدتر از آن اسم‌هایی که دارند. این غرفه‌ها باید با معماری میدان هماهنگ باشند. در حالی که مشتی دمپایی فروشی، بستنی فروشی، پیتزایی آن هم با اسم‌های فرنگی دور میدان هستند! باید همه را جمع کنند و فقط عتیقه‌فروشی و صنایع دستی باشد.»

چیزهای زیادی برایمان گفت. از اینکه میدان الان نسبت به دوران کودکی او بهتر شده است، چون قبلاً اطراف میدان خرابه بود و پر از عکاسی‌های فوری که مثلاً بچه‌ها در طیاره می‌نشستند و عکس می‌گرفتند و با لبخند گفت خودم هم یکی از این عکس‌ها دارم. از این گفت که حوض وسط میدان خوب نیست و از همان اول هم که ساخته شد، مخالفان زیادی داشت. دلیلش هم این بود: «مسأله این است که به آثار دور و برش آسیب می‌رساند. چند وقت پیش خانه‌های اطراف میدان مرطوب شده بودند. بعد هم با این حوض اصالت میدان از بین می‌رود اینجا میدان چوگان بوده است. این حوض در زمان ساخته‌شدنش هم به تاریخ شهر اصفهان لطمه زد. برای سنگهای حوض هر چه سنگ از قبرستان‌های تاریخی بود، کندند و در حوض کار کردند. بیست قبرستان تاریخی در اصفهان سنگهایش، به خاطر این حوض نابود شد.»

خلاصه اصلاً دل خوشی از حوض وسط میدان نداشت. از این گفت که حضور مردم در میدان و حرکت و جنبش‌شان برایش زیباست. از یک روز بیست‌ویکم ماهِ رضانی که مقارن با دوم یا سوم فروردین بود، برایمان گفت که آمده بود نقش جهان برای کتاب *تاریخ اصفهان* عکس بگیرد و هیچ کس در میدان نبود و وسط روز در قیصریه که همیشه باز است، بسته بود و او توانسته بود از در عکس بگیرد.

دربارهٔ عشقش به اصفهان گفت و اینکه «من وجود داشتیم و بودنم با اصفهان پیوند خورده است و بودنم را در جایی دیگر نمی‌توانم تصور کنم.»

پایان گفت‌وگویمان هم برایم تفرّلی به دیوان حافظ زد و با شوخی گفت: «جای سختش هم آمد.»

با این مطلع که:

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
و از مشهورات است، دیگر ابیات این غزل که:

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
و با این مقطع که:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم
از شربتخانه که بیرون آمدیم، خوشبختانه هوا گرم نبود و نسیم ملایمی هم می‌وزید. پرسیدم: چقدر وقت داریم؟ گفت: هر چقدر بخواهی. گفتم: کمی قدم بزنیم. گفت: حتماً در این هوا می‌چسبید.

راه که افتادیم، چشمش یک‌ریز می‌پرچید، مسیرمان را از نزدیکی مسجد شیخ لطف‌الله به سوی مسجد جامع عباسی انتخاب کردیم. یکی از بازاری‌ها را نام برد و گفت حتماً باید او را ببینی که از قدیمی‌های اینجاست. قرار شد سفارشم را به او بکند تا قراری با او بگذارم.

نزدیک دکانش که شدیم، دیدیم بسته است و پارچه سیاهی هم بر درش زده‌اند. دو روز پیش از دنیا رفته بود. استاد چه حسرتی خورد و بلافاصله گفت حتماً زودتر با مستغاثی و بقیه هم حرف بزن. هر سه مان‌گند شدیم، انگار بیشتر توانمان را جلو آن دکان گذاشته بودیم. بعد از چند دقیقه سکوت رسیدیم جلو مسجد باشکوه جامع عباسی. همان‌جا بود که دوباره شادی به خطوط چهره‌اش برگشت.

دوباره پرسیدم: در میدان چه چیز از همه برایتان زیباتر است؟

همان پاسخ پیش را تکرار کرد، اما این بار با اندکی تفصیل.

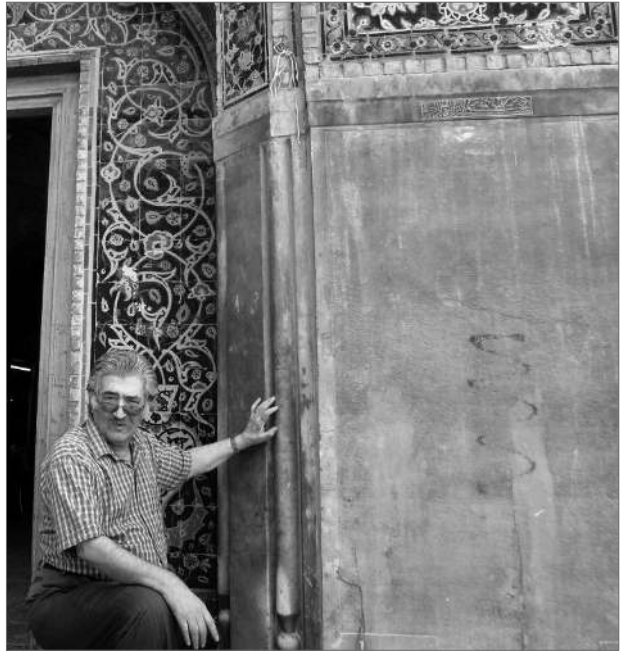
گفت: «طاووس‌های سردر مسجد شاه برایم از همه زیباتر است. درباره‌شان روایت‌های مختلفی هست. مثلاً می‌گویند رنگارنگی پرهای این طاووس‌ها کاملاً جواهرات است: قرمز از لعل، سبز از زمرد، آبی از فیروزه، سبز سیر از یشم. اما بعد از طاووس‌ها، گنبد مسجد شیخ لطف‌الله از بقیه زیباتر است.»

سمت راست مسجد ایستاد، پایش را روی یکی از سکوها گذاشت، نفسی تازه کرد و روایتی از ماجرای تخریب وقف‌نامه مسجد به دست نادرشاه برایمان گفت و اینکه نادرشاه گفته بود فقط بگذارند «بسم‌الله» بماند و بقیه را بتراشند.

به این دلیل که مسیر رفت را از داخل میدان آمده بودیم، بنا شد مسیر برگشت را از داخل بازار برویم که هم سایه و خنک است و هم به چشممان تازه‌تر. راه که می‌رفتیم، هر چه می‌دانست بی‌دریغ بیان می‌کرد. مدام چشمش می‌گشت روی سقف بازار، سردر مغازه‌ها، گاهی حتی روی اجناس مغازه‌ها، مثل حسوم (چیزی شبیه به کفگیر) برای افزایش آهن غذا، یا ادویه‌ها، یا تعلیق گرد و غبار در فاصله بین زمین و آسمان در مسیر نورهایی که از گردی تنگ سقف به زمین می‌تابید. در مسیر برگشت تا زمانی که به در خانه‌اش رسیدیم، از اصفهان و نقش جهان گفت. از لحظه‌ای که دستش را تکان داد، پشتش را به ما کرد و آرام وارد خانه شد، هنوز نگاهم بدرقه‌اش می‌کند.

نخستین بار جمشید مظاهری را سال ۱۳۸۱ در اتاقش در دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان دیدم. بعد از سالها که دوباره به اصفهان سفر کردم، کاملاً اتفاقی در فرهنگسرای کتاب او را دیدم تا کتابی از سیمون وی برایم به یادگار بگیرد. آخرین بار هم مردادماه ۹۴ میان رنگهای زیبا و عطرهای خوش میدان نقش جهان دیدارش کردم. چند باری تلفنی صحبت کردیم و آخرین خبری که از او داشتم، مربوط به همین دی‌ماه گذشته است که به تلگرام پیوست و برایم نوشت: «در این دشت مشوش که به گفته حافظ؛ چراگاهی ندارد خرم و خوش و برهوتی است پر از غول و دیو و دد، کجایی و چه می‌کنی؟ شوهرت چطور است؟»

نیازی به گفتن نیست که نوشتن این سطور، اندوه را در دلم می‌جوشاند و اشک را در چشمانم



عکس مربوط به همین
لحظه‌ای است که برایمان
ماجرای نادرشاه را روایت کرد.

می‌خشکاند. برای من که چند بار بیشتر ندیدمش، غم نبودش سنگین است، چه رسد به خانواده‌اش، شاگردانش و تمام کسانی که از او احترام به دانش را آموخته‌اند.

جمشید مظاهری چیزهای زیادی برای آموختن داشت و دارد. اهل مبالغه، نمایش و ریا نبود، برای خوشایند هیچ فرد یا گروهی قید حقیقت را نمی‌زد، صریح و بی‌پرده، مختصر، مهربان و گرم حرف می‌زد، شوخ‌طبعی و طنزهای اش شاخصه اصلی‌اش بود. همه امور را از نگاه انتقادی می‌دید و وقتی در گفتارش بین کلمات و جملات مکث‌های طولانی می‌گذاشت، می‌شد جریان تأملش را رصد کرد. شبیه کسانی نبود که شیفته تمجید و اسیر تعریف و مجیز دیگران باشند. شاید اگر بین ما بود، چندان خوشش نمی‌آمد بیش از این دربارهٔ ویژگی‌هایش بنویسم. در حیاتش با نحوهٔ زیست و دانشش خود را به بسیاری شناساند و بسیاری را به خودش شناساند. در مامتش هم باز ما را با خودش و خودمان را با خودمان روبه‌رو خواهد کرد. اصفهان جمشید مظاهری را فراموش نخواهد کرد.

۲۱ بهمن ۱۳۹۶

دریغا درخت برومند آزادگی

مسعود تاکی

پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

افتخار دارم که نزدیک به نیم قرن پیش - از مهر ۱۳۵۰ تا خرداد ۱۳۵۴ خورشیدی - که دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان در اوج درخشندگی خود بود، دانشجوی آن مکان شریف بوده‌ام. آن فرخندگی دوران، مرهون وجود و افاضه برخی از استادان بزرگوار و فرهیخته و پرتأثیر در روحیه مخاطبان خود می‌بود، هر چند اثبات شیء، نفی ماعدا نمی‌کند و هنوز هستند گویندگان اندر عراق، اما من از دیار حبیبم و پرورده نعمت آن بزرگان، که ذیلاً به برخی از فضایل آنان خواهم پرداخت. لیکن امروز، چون از آن عهد یاد می‌کنم، به گفته سعدی «هم تازه‌رویم هم خجل». به شاگردی آن استادان تازه‌روی و سرافرازم، و خجل از آن سبب که مقایسه می‌کنم دانشگاه اصفهان، خصوصاً دانشکده ادبیات آن را مثلاً با دانشگاه فردوسی و دانشکده ادبیاتش که برای حق‌گزاری و بیان سپاس از پیشکسوتان رفته خود «ارج‌نامه» و «سپاس‌نامه» پدید آورده است؛ در مقام تمثیل: برای شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، هم فرخنده پیام را در زمان حیات استاد منتشر کرد و هم یادنامه‌ای پس از رحلت او آورد. یا برای دکتر قیاض و برای دکتر احمدعلی رجایی بخارایی - رحمة‌الله علیهما - یادنامه‌ها آفرید و باز... اما کارنامه «گزارد حق» و بیان فضل و ارج زحمت بزرگان دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان، مغفول و بی‌برگ مانده است؛ «تو گویی که بهرام هرگز نبود». احساس شرمندگی می‌کنم! هر چند ذمه‌ای بر عهده من نبوده و نیست.

مگر نه اینکه یکی از پایه‌گذاران دانشکده ادبیات و از استادان بنام آن دانشگاه «محمد مهریار» بوده؟ یا مگر نه اینکه در دانشکده ادبیات و علوم انسانی آن، بزرگ استادی کم‌نظیر، در فضایل انسانی و بی‌بدیل در ادبیات مزدیسنا چون دکتر فرهاد آبادانی ورجاوند، سالهای سال افاده داشت که دانشجویانش از سر ارادت و محبت، لقب مبارک «پدر» به او داده بودند؟ و مگر نه شادروان دکتر محمدجواد شریعت تا دوران انقلاب اسلامی، دانشور نامی آن دانشکده می‌بود؟ یا گرامی‌یاد، استاد دکتر ساسان سپنتا، نازنین سلیم‌التفس و ذوفنون و پرهیز در این دانشکده مهر و معرفت می‌افزود؟ کدام یادنامه به نام کدام‌یک از این بزرگان تألیف شده است؟ یاد یاران رفته را چه کسی یا کسانی باید در تاریخ فرهنگ و اعتبار دانشگاه ثبت کنند؟ این کم‌لطفی گناه کیست؟ یا چه توجیهی می‌تواند داشته باشد؟

رگ‌رگ است این آب شیرین آب شور بر خلائق می‌رود تا نفخ صور

و صد البته: «پیوسته است سلسلهٔ موجهها به هم». امروز اگر اراده‌ای بر تدوین و تألیف ارج‌نامه به اعتبار نام بزرگانی چون استادان جلیل‌الشأن: دکتر جلیل دوستخواه، دکتر محمد فشارکی و دکتر مهدی نوریان به کار بسته شود، یقیناً ارادتمندان مخلص این خداوندان ادب کم نیستند و صد البته کوتاه‌همت هم نه.

مسئلاً اگر برای استاد «سروشیار» در طی عمر شریفش ارج‌نامه‌ای و شب تبجیلی - علی‌رغم مخالفت خودشان - تدوین شده بود، امروز دوستان و ارادتمندان مخلص او این‌گونه نمی‌سوختند. «شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار»

در همان سالهای آغازین دههٔ پنجاه، ریاست کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه اصفهان با مرد کتاب‌خوانده و شریف و متواضعی بود به نام «حسین صالحی» - روانش شاد باد - که چون علاقهٔ این شاگرد را به مطالعهٔ کتاب و نشریات ادبی می‌دید، مرحمت کرد و به من اجازه داد که در سیستم بستهٔ کتابخانه وارد شوم و بدون زحمت کتابدار، هر کتابی را که خواستم، انتخاب کنم و حتی در میان قفسه‌ها مطالعه کنم. در آن سه چهار ساله اکثر روزها، جوان بلندبالا و لب‌خاموش و پرچذبه‌ای را می‌دیدم که دوسه کتاب زیر بغل، یا به کتابخانه وارد می‌شد یا از آنجا بیرون می‌رفت تا روزی که در جمع کتابداران کتابخانه (آقای صالحی، پرورش و خانم کوزه‌کنانی) خاطره‌ای از استاد سید احمد خراسانی باز می‌گفت و من که از پشت قفسه استراقِ سمع می‌کردم، مفتون آن مرد دانا شدم. از جناب صالحی دربارهٔ نام ایشان پرسشی کردم، گفت: آقای مظاهری‌اند و بسیار صاحب‌اطلاع، هر سؤال و مشکلی یا منبع تحقیقی خواستی، از او بپرس. آن زمان، جناب مظاهری تدریس دانشگاه نداشتند و در آن دوران چهارساله سعادت تلمذ کلاسی محضرشان را نیافتم. باری در سال ۱۳۵۱ در فصل‌نامهٔ *راهنمای کتاب* دو نقد، بر دو کتاب یکی از استادان ادبیات ما، نوشته شد با یک امضاء: «احمد شهشهانی»^۱ نقدها را در همان کتابخانه مطالعه کردم. به آقای صالحی هم گفتم؛ ایشان [صالحی] فردایش چون مرا دید، گفت: این امضای «شهشهانی» اسمِ مُستعار است و حقیقی نیست و بعد به همین عبارت، اضافه کرد: این نقد «چکیده و تکیده» قلم همین آقای مظاهری است و هنوز «تو گویی دو گوشم بر آواز اوست». باری، از آن زمان تا یک ماهی قبل از رحلت آن استاد، مراجعات تلفنی و کسب رهنمونی از محضر فیاضش ادامه یافت. وقتی استادم، مرحوم غلامرضا طاهر، علیل به بستر افتاد، این دکتر مظاهری بود که پیوسته از من دربارهٔ وضع حال استاد طاهر پرسش می‌فرمود:

واجب آمد چون که بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او

۱. نامی که به گواهی دورهٔ *فهرست مقالات فارسی افشار*، تنها همین یک بار در ذیل مقاله‌ای آمده است.

«این نفس جان دامنم برتافته است...»

استاد مظاهری در سال ۱۳۵۱ روزی به من فرمود: برو نزد آقای دکتر آبادانی و هر مجله ادبی که می‌پسندی، بخواه که تو را مشترک کند. رفتم و با تخفیف ۵۰ درصدی دانشجویی، سه مجله معتبر آن زمان (سخن، راهنمای کتاب و یغما) را مشترک شدم و این سه مجله را تا روزهای بعد از انقلاب اسلامی که به محاق رفتند، تهیّه و مطالعه و تجلید کردم و هنوز مورد مراجعه من است؛ با دعای خیری برخاسته از سویدای دل بر هر دو بزرگوار.

بیشترین رشحات قلم استاد سروشیار را تا قبل از انقلاب در فصل‌نامه راهنمای کتاب و گاهی یغما می‌خواندم. نمونه‌ای از موشکافی و دقت نظر کم‌نظیر ایشان را که به قول بیهقی - در سخن موی به دو نیم می‌شکافت - ذکر می‌کنم:

در راهنمای کتاب (زمستان ۱۳۵۴) نقدی بر کتاب پیشاهنگان شعر فارسی به قلم جمشید سروشیار آمده است که استاد پس از اشاره به محاسن و مزایای فراوان کتاب، به نکاتی ظریف و دقیق پرداخته است.

لازم به تذکار است که قبل از استاد سروشیار، دو استاد بزرگوار و محترم، شادروان دکتر محمدجعفر محبوب و جناب آقای دکتر علی رواقی - که عمرشان دراز باد - بر همان کتاب پیشاهنگان دو نقد نوشته بودند، اما نقد سوم یعنی نوشته حضرت دکتر مظاهری عزیز، از لونی دیگر بود؛ مثلاً در صفحه ۸۷۳ راهنمای کتاب آورده‌اند:

این جهان را نگر به چشم خرد نی بدان چشم کاندرو نگری

همچو دریاست وز نکوکاری کشتی‌ی ساز تا بدان گذری

[که دیگر کسان جزو اشعار رودکی برشمرده بودند] افاضه فرمود: «این قطعه نه از رودکی است و نه از هیچ‌یک از شاعران قدیم، بل سروده شادروان سعید نفیسی است که مؤلف، چنان جمعی دیگر از سر بی‌توجهی، آن را به استاد سمرقند منسوب داشته است و اما کیفیت قضیه از این قرار است که در یتیمه‌الدهر ثعالبی، ذیل احوال احمدبن مؤمل آمده است که وی دو بیت از اشعار رودکی را بدین دو بیت تازی ترجمه کرده است:

تصور الدنيا بعین الحجبی لابلتسی انت بها تنظر

الدهر بحر فاتخذ زورقاً من عمل الخیر به تعبر

شادروان نفیسی این دو بیت را از یتیمه‌الدهر به کتاب خویش، احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی (ج ۲، ص ۵۸۱) نقل فرموده و گفته است: «معلوم است که رودکی دو بیت شعر داشته است بدین مضمون: گیتی را به چشم خرد بنگر و نه بدان چشم که بدان



افتتاح کتابخانه دبیرستان
بازرگانی فیض که به همت
استاد مظاهری ایجاد گردید.
بهمن‌ماه ۱۳۵۴

می‌نگری، زمانه دریاست و از نکوکاری زورق بساز و بر آن بگذر، که ابوالحسن احمدبن المؤمل شاعر قرن پنجم آن را به تازی ترجمه کرده است. شاید اصل آن دو بیت رودکی، چنانکه به خاطر مسود این اوراق گذشته است، چنین بوده باشد: «این جهان را نگر به چشم خرد... الخ.» ولی عجا که هیچ یک از کسانی که این دو بیت ترجمه وی را از کتاب او نقل کرده به تصحیح صریح و آشکار آن مرحوم توجه نموده و این قطعه را از رودکی پنداشته‌اند» (پایان سخن استاد سروشیار در متن)

آن گاه، در ذیل این نکته دقیق، در یادداشت‌ها باز استاد مظاهری اضافه فرموده‌اند: «از این گروه‌اند [گروهی که چون مؤلف پیشاهنگان شعر فارسی عنایت نفرموده‌اند]: مرحوم معین (مجموعه اشعار دهخدا، ص ۱۱۱) دکتر محبوب (سبک خراسانی، ص ۱۲۱)، براگینسکی (رودکی، آثار منظوم، ص ۱۱۰)، دکتر خطیب رهبر (رودکی، ص ۴۶)».

راقم این سطور (تاکی) بر آن سلسله الذَّهَبِ اسامی می‌افزاید: دکتر محمد دهقانی (رودکی پدر شعر فارسی، ۱۳۹۴، ص ۱۱۲).

ایضاً واژه «حوسیان، حوسار» که در نظر دو دانشمند بزرگ و بسیاریان معاصر (مرحومان محمد قزوینی و مجتبی مینوی) مبهم و مشکوک می‌نمود، به لطف دقت نظر و کوشش جامع استاد بزرگوار، جمشید سروشیار، روشن و بی‌ابهام شد (نک: راهنمای کتاب، آبان- دی ۱۳۵۶، ص ۵۶۷).

بسیار نکته‌های دقیق و حرفهای تازه، از مقالات و نقدهای این استاد بی‌مدعا آموخته‌ام، که هر کدام لذت و شیرینی جان بخشیده. اما دریغ که عرصه سخن به تنگنا رسیده است. به خاطر می‌آورم مجادله قلمی این استاد نکته‌سنج پرمایه را با یکی از اعاضل «حافظ‌شناسی» زمانه ما - در یکی دو مجله آخرین نشر دانش، احتمالاً سال ۱۳۷۴ - که از آفاق دور دانش و باریکاندیشی وی نشان داشت.

روان استاد دکتر جمشید مظاهری (سروشیار) از رحمت و واسعۀ حق بهره‌مند باد.

راز ماندگاری استاد

دکتر علی جلالی

دانش‌آموخته زبان و ادبیات فارسی

راز اینکه استاد مظاهری همیشه در قلبهای ما زنده است، این است که هر جا و در هر حالتی بود، با تمام وجود حاضر بود؛ اگر در کلاس درس بود، به تمامی حضور داشت. اگر لحظات بسیاری از زمان کلاس را با جدیت تمام روی پای رنجور خود می‌ایستاد، به سبب همین حقیقت بود. اگر شعر می‌خواند، تک‌تک کلمات را با احساسی حقیقی بر لب جاری می‌کرد و از عمق جان می‌خواند؛ گویی در آن لحظه برایش هیچ چیز این دنیا مهمتر از آن کاری که می‌کرد، نبود. شاید برای بعضی دانشجویان استاد پیش آمده باشد که حداقل از سر تغنن، اشعار را با لحن استاد و با رعایت تمام مکث‌ها و حرکات دست و صورت او خوانده باشند. من هنوز که هنوز است، *شاهنامه* و ناصر خسرو و *گلستان* را به شیوه استاد مظاهری می‌خوانم و *حافظ* و *مثنوی* و *غزلیات سعدی* را به سیاق استاد نوریان. و رای لذتی که در این تقلید شیرین حس می‌کنم، ارتباط وجودی و حضوری خاصی با آن دو عزیز در خود می‌یابم و متانتی که در این نوع خواندن هست، سبب می‌شود اشعار و متون را بهتر بفهمم.

استاد هنگام پاسخ به پرسش دانشجویان نیز با همه وجود، حضور داشت. کلافه نمی‌شد؛ تمام حواسش معطوف به سؤال و سائل بود و از شرق و غرب عالم علم پاسخ‌هایی درخور در چنته داشت. از گفتن «نمی‌دانم» نیز ابایی نداشت. مثل کسانی که یک‌صدم و بلکه یک‌هزارم او علم ندارند، گمان نمی‌کرد وقت عزیزش در مصاحبت دانشجویان تلف می‌شود.

یادم است اولین بار در دوره کارشناسی با اینکه شاگرد استاد نبودم، سؤالی درباره معنای کلمه‌ای از او پرسیدم. گفت: «معلوم نیست این کلمه چیست، ولی در فلان مقاله نکته‌ای هست، آن را ببین.» تابستان گذشت و اول نیم‌سال بعد در راهرو دانشکده استاد را مشغول صحبت با دانشجویان دیدم. به رسم ادب ایستادم و سلام کردم. جواب سلام دادند و گفتند: «فلان مقاله را دیدی؟ آن کلمه چه شد؟». من حتی شاگرد استاد نبودم که انتظار داشته باشم من را به خاطر



بیاورد، ولی عجیب اینکه بعد از چند ماه سؤالم در خاطرش بود و عجیب‌تر اینکه گفت: «فلان مقاله و کتاب هم نکته خوبی درباره آن کلمه دارند که بار اول که پرسیدی فراموش کردم بگویم و رفتم دیدم.»

استاد وقتی می‌ایستاد، یا راه می‌رفت، یا می‌خندید، یا خیره می‌شد نیز با تمام وجود حاضر بود. اگر کسی استاد را نشناسد و عکس‌هایی را که گاه و بیگاه شاگردان از او گرفته‌اند ببیند، گمان می‌کند استاد «ژست» گرفته است تا از او عکس گرفته شود، اما ما که محضرش را درک کرده‌ایم، می‌دانیم استاد بسیار عادی مشغول پاسخ دادن به پرسشی یا تأمل درباره سؤالی یا در حال بیان خاطره‌ای بوده است. تمام حرکات و سکناتش متناسب و موزون و خاص خودش بود. به قول امروزی‌ها «پَرند» خودش بود. استاد در هر لحظه و هر جا که بود، زندگی می‌کرد و از نحوه حضور و بودنش لذت می‌برد. خودش بود و هیچ تظاهری در کارش نبود. گرچه نکته‌سنج و دقیق بود اما عجب علمی نداشت.

در روز خاکسپاری استاد به دوستی گفتم بسیاری از دانشجویانی که اینجا هستند، شاید مثل من نمره بالاتر از ۱۴ و ۱۵ از درس او نگرفته‌اند، ولی استاد «آنی» داشت که «ورای حد تقریر است» و این «آن» بود که جملگی دوستداران استاد را به دنبال او می‌کشاند. کسانی چون من که می‌گویند کاش استاد هنوز زنده بود تا از محضرش بهره ببریم، اگر اندک همتی دارند و «سر سوزن ذوقی»، بوی گل وجود استاد را از جناب «دکتر نوریان» بجویند و قدر آن گوهر یکدانه را بدانند.

تیمار بی شمار و یاد سُروشیار

(قسمت اول)

جویا جهانبخش

پژوهشگر حوزه ادبیات و دین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مَنَّ عَلَيْنَا بِمُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - دُونَ الْأُمَمِ الْأَمْضِيَّةِ وَالْقُرُونِ السَّالِفَةِ

سُرودِ مَجْلِسِ جَمَشِيدِ، گفته‌اند این بود

که: جامِ باده بیاور که جَم نَخَوَاهِد ماند!

(حافظ)

دریغا که دیگر بار حمزه اصفهانی از میانِ ما رفت ...

خبر کوتاه بود و تلخ: «استاد جمشیدِ مظاهری درگذشت».

آنان که استاد و الامقام «جمشیدِ مظاهری» را می‌شناختند و آثارِ قَلَمِ اُستوارِ او را خوانده بودند و از دریایِ مَوَاجِ فَضْلِ و فَضِيلَتِ او آگهی داشتند، با این خَبَرِ غَرَقِ اُفسوس و دَرِیغ و دَرَوائی شُدند. استاد جمشیدِ مظاهری که گاه مکتوباتِ خود را با نامِ قَلَمِ «سروشیار» منتشر ساخته است، تنها یک دانشمندِ اَدیب و مُورِّخِ نَبود. تَجَسُّمِ رُوحِ تَحْقِیْقِ و طَلَبِ و دَانِشِ پُزُوهی بود؛ مردی یادآورِ نادره‌مردانِ سده‌هایِ چهارم و پنجمِ هجری؛ مردی از تَبَارِ حَمَزَةُ اِصْفَهَانِی و اَبُورِیْحَانِ بیرونی و مُحَمَّدِ بِنِ جَرِیرِ طَبْرِی؛ مردی که وَصْفِ او در این سَخَنگاهِ نَمی‌گُنَجَد.

با درگذشتِ اُستادِ مَظَاهِرِی، نه فَقَطِ شاگردانِ اُستاد، که بسیاری از هَمکاران و هَمقِطارانِ ایشان نیز هاژ و واژ فروماندند.

از یادِ نَمی‌بَرَمِ وَقتی دُرُست چَند ساعت پس از این واقِعَةُ هَوْلِ، اُستادِ دَکترِ مَحْمُودِ عابِدِی مَنَّتِ نِهاده از تهران تَماس گرفتند، - شاید - تا این کَمترینِ حَلَقَةُ پیرامونِ آن بزرگمرد را بنوازند و دِلداری دَهند، پَس از تَبَادُلِ تَحِیَّاتِ مُتَعَارَفِ و آنگاه که باطمینان دانستند از آن پیشامدِ تلخِ باخَبَرَم، آهی سَرِدِ بَرکشیدند و بَدَرِدِ فرمودند: «آقا! یک عالمِ آرزوهایِ مَن بر باد رَفَت!».

آری،

این داغ، یاران! طاقنتی چون کوه خواهد

ما را کُشد با این همه بی‌دست‌وپایی!

من‌بنده، جويا جهان‌بخش - عَفَا اللهُ عَنْهُ - بیست‌وهشت سال اِفْتِخَارِ آشنایی و مُعَاشَرَتِ و مُحَاوَرَتِ با اُستاد جَمشیدِ مَظَاهِرِي را داشته‌ام: از روزی که دَر دوازده‌سالگی‌ام دَر یکی از کتابفروشیهای روبه‌روی هُتَلِ عَبَّاسِي، نُخُسْتین‌بار اُستاد را زیارتِ کَرَدَم و به دَلَالَتِ خَیْرِ دوست و اُستادِ ارجمندَم، جنابِ بهزادِ قُدسی، به مَحَضَرشان شَرَفِیاب شُدَم و بابِ پُرسُشگری را دربارهٔ بیت‌هایی از داستانِ رُستم و سُهرابِ گُشودَم، تا هَمین اِمسال، دَر مَجَالِسِ و مَحَافِلِ گوناگون و بسیار، گاه ساعت‌ها، به هَم‌سُخنی با اُستاد مَظَاهِرِي مُفْتَخِر بوده‌ام؛ دَر بَعْضِ دُرُوسِ رَسْمی و خُصوصی ایشان دَر دانشکدهٔ اَدَبیاتِ حُضور یافته‌ام؛ دَر مَکَالِمَاتِ تَلْفُنِي دراز، پُرسش‌ها و تَأَمَّلَاتِم را با ایشان در میان نِهاده‌ام؛ بسیاری از آنچه نوشته‌ام، به اِرشاد و تَحْرِیضِ آن بزرگ بوده است، ...؛ و بَر سِرِ هَم، بیش از آنچه گمان فرمایید، گَرَدَنَم زِیرِ بَارِ مَنَّتِ آن وُجُودِ بی‌بدیلی است که اَکْثَر دَر فِرَاقِ او تَلِخِ کام و اَندوه‌گینیم.

یادداشتهایی که دَر پَیِ خواهد آمد و تَسْویدشان ساعتی چَند پَس از اِنْتِشَارِ آن خَبَرِ گُجَسْتِه و جان‌خَراش، با دَلی شَکسْتِه و دیدگانی اَشک‌بار آغاز گردیده، به اَنگیزهٔ اِمْتِثَالِ دو «اَمْر» قَلَم‌بند شده است:

یکی، اَمْر تَنی چَند از خویشان و شاگردان و دوستانِ اُستادِ عالی‌مقدار، جَمشیدِ مَظَاهِرِي - رِضْوَانُ اللهُ عَلَیْهِ - که این اَمْر، مَشْفُوع بود به خواهانی و اِشَارَتِ بَرخی از آن بسیاران که غاشیهٔ اِرادَتِ به اُستاد بَر دوش می‌کُشند و پاره‌ای از این گُفتنی‌ها را دَر خِطابه‌های مَجَالِسِ سوکُواریِ اُستاد از راقِم شنیدند و پَسندیدند تا مَضامینِ آن به قَیْدِ کِتَابَتِ آید.

دُوم، اَمْرِ عَامِ پِیرِ هُشیوارِ بَلِخِ که صدها سال پیش از این فرموده است:

از بَرایِ حَقِّ صُحْبَتِ سال‌ها

بازگو حالی ازان خوش‌حال‌ها!

و لا بُدِ گُفتنی‌ترها را دِیْگَرانی که صَد البتّه از مَن بدین کار سَزَاوارترند، خواهند گُفت و نوشت، و از بَابَتِ عَدَمِ اِنْسِجَامِ کَلَامِ و ناهمواری‌های آنچه در بَحْبُوحَهٔ پَرَاگندگیِ دِل و اَسیمگیِ سَر و زِیرِ بَارِ اَندوه این مُصِیْبَتِ بزرگ به قَلَمِ آورده‌ام نیز، بَر مَن خواهند بَخُشود؛ که «الْعُدْرُ عِنْدَ کِرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ».

مِثْلِ اِینِ کِتَابْخانه!

اُستادِ جَلِیلِ نَبِیلِ ما، اَنوشه‌یاد «جَمشیدِ مَظَاهِرِي» - اَسْکَنَهُ اللهُ تَعَالَى بِحُبُوحَهٔ جَنَّتِه - چگونهِ مَرْدی بود؟!!

إِجازه فرمایید پاسخ این پرسش را، در همین مُفْتَحِ کلام، از قولِ طَبِیبِ اَدِیبِ سَخْنِ سَنَجِ فَقِید، زنده‌یاد دکتر عبدالباقی نَوَاب - رَحِمَهُ اللهُ - عَرَضِ کُنْم؛ که اُسْتادِ عَدِیمِ المِثَالِ ما را در آیامِ شَبابِ او وَصَف می‌کند؛ و چه نیکو وَصَف می‌کند!

اُسْتادِ دکتر محمودِ عابدی، سالها پیش از بَرایِمِ حِکایتِ می‌فرمودند که در دههٔ پَنجاه، رَئِیسِ وَقْتِ دَانِشْکَدَهٗ اَدَبِیَّاتِ دَانِشْگاهِ اَصْفَهان که خودِ مَرْدِیِ اَدِیبِ و فَرهِيخته و وِاسِعُ الاطْلَاعِ به شُمارِ می‌رَفْت و کَسِی را بَرِ دِیده‌وَرِی و دَانائِیِ او اِنْکارِی نِیست، اَعْنی: مَرْحومِ دکتر عبدالباقی نَوَاب - طابَ ثَراه - وَقْتِی دَرِ اَکْسَفوردِ به مَخْرَنِ نَفائِسِ مَخْطوطاتِ کِتابْخانه رَفْتِه و غِنایِ اَن را دِیده بود و دَرِ شْگَفْتِ اَمْدِه، به پِیرامونِیانِ گُفْتِه بود: «ما دَرِ اَصْفَهانِ یکِ جَمشیدِ مَظاهِرِی دَارِیم، مِثْلِ اِینِ کِتابْخانه است!» اُسْتادِ اَنوشه‌یادِ جَمشیدِ مَظاهِرِی (سَروشیار)، بَراستِیِ مَحَقِّقِیِ جَامِعِ الاَطْرافِ بود و اَنانِ که با اَحْوالِ و اَقْوالِ و اَثارِ او اَشْنايَنْد، نِیکِ می‌دَانَنْد که سَخْنِ شادروانِ دکترِ نَوَاب، هِیچِ گَزافِه نِیست و - به تَعْبیرِ ما طَلَبَهٗ عُلومِ قَدِیمِه - صَدَرَ مِنْ اَهْلِهِ و وَقَعَ فِی مَحَلِّهِ!

واقِع، اِینِ است که اُسْتادِ مَظاهِرِی، فَراتَرِ ازِ یکِ کِتابْخانه بود! بویژه از اَن رَویِ که دَرِ تَحْقِیقاتِ اَدَبِیِ و تَارِیخِیِ خود، با اَن جَدِّ بَلِیغِ و سَعِیِ فَرَاوانِ که دَرِ فَحْصِ تَمامِ و اِسْتِصْصایِ تامِ می‌فَرْمود، مَرزهايِ پِژوهشِ را از مَنابعِ مَعْدودِ و مَحْدودِ کِتابْخانه‌ای نِیزِ بسیارِ فَراتَرِ می‌بُرْد! ... به دِیگرِ سَخْنِ، مِیدانِ تَتَبُّعاتِ اُسْتاد، بسیارِ فَراخِ بود و شَواهدِ و مَدارِکِ جُستِ و جَوهایِ تَارِیخِیِ و اَدَبِیِ خَویشِ را از هَرِ گوشه سُرَاعِ می‌فَرْمود و به هِیچِ رَویِ به تَتَبُّعاتِ کِتابْخانه‌ایِ مُصْطَلَحِ بَسَنْدِه نَمِی‌کَرْد.

مِصْداقِ سَخْنِ شَیخِ شِیراز، سَعْدِیِ بی‌هَنْباز، بود که دَرِ بَوسْتانِ فَرْمود:

تَمَتُّعُ بِهَرِ گوشه‌ایِ یافْتَم

ز هَرِ خَرْمَنِ خوشه‌ایِ یافْتَم

نمونه‌ایِ مُشَخَّصِ و مَلْموسِ عَرَضِ کُنْم:

زمانی نام‌جایی دَرِ بِنایِ مَدْرَسَهٗ چَهارباغِ بَرایِ اُسْتادِ مَسْألهٗ شُدِه بود. دَرِ کِتابْهائِیِ چَونِ نِصْفِ جِهانِ مِیرزا مَحْمَدِ مَهْدِیِ اَرَبابِ ۲ - ره - و جُزِ اَن، از اِینِ جُزْءِ سَاختمانِ مَدْرَسِه با اَلْفاظِ «فَجْرِی» و «فَجْرِی» نام بُرْدِه شُدِه بود، لِیکِ اُسْتادِ دَرِ صَحْتِ اِینِ اَلْفاظِ تَرَدِیدِ داشت: اِینِ که دَرِ یکِ بِنایِ صَفْوی، جُزْئِیِ ازِ اَن «فَجْرِی» خوانْدِه شُود، از چِه رَوست؟ ... آیا اِینِ جُزْءِ بِنایِ با طُلُوعِ فَجْرِ رَوشنِ می‌شُدِه است؟ ... نه! ... پس چَرا اَن را «فَجْرِی» خوانْدِه‌اند؟ ... اُسْتادِ بَرایِ یافْتَنِ پاسخِ اِینِ پُرسشها، یَکْچَندِ دَرِ پاره‌ایِ از کِتابْهائِیِ راجِعِ به مِعماریِ و تَارِیخِ و فَرهَنگْهائِیِ لُغْتِ فَحْصِ کَرْدِه ولی جَوابِ قانِعِ کُننْدِه‌ایِ نِیافْتِه بود. ... خودِ می‌فَرْمود: روزِی دَرِ عِمارتِیِ کُهْنِه، بَنائِیِ سُنْتِیِ را دِیدَم که مَشْغولِ به کارِ بود. بَرایِ یافْتَنِ پاسخِ پُرسشَم به سُراعش رَفْتَم و پُرسیدَم: شُما به فُلانِ جُزْءِ بِنایِ چِه می‌گوئیْد؟ گُفْت: می‌گوئیْم: «فَرخِی!» ... پاسخِ پُرسشَم را یافْتَم و دَانِستَمِ واژه‌ایِ که اِینِ بِنایِ «فَرخِی» می‌گوئیْد، دَرِ اَصْلِ، «فَخْرِی» است و او دَرِ گُفتارِ عامیانهٔ خود، اَن را «قَلْب» می‌کُنْد و به صورتِ «فَرخِی» دَرْمی‌اَوْرَد. ... اَن «فَجْرِی» و «فَجْرِی» هَم، تَصْحِیفِ شُدِهٔ هَمِینِ «فَخْرِی» است!

ماجرای «فخری»، نمونه‌ای است نمایان از دامنه‌تگاپوهای مُتَبَعَانَه این پژوهشگر کوشا و جست‌وجوگر نستوه.

در این مکتب تحقیقی استاد مظاهری و در این تگاپوهای بی‌پایان، بررسی فراخ‌دامنه کتابهای چاپی و خطی و اسناد پراکنده مکتوب، دیگر جای خود داشت و حاجتی به بازگفتن ندارد. الغرض، استاد انوشه‌یاد جمشید مظاهری (سروشیار)، در عالم جست‌وجوگری آیتی بود. تعلیقات کتاب تاریخ اصفهان میرزا حسن خان جابری انصاری که بیقین از متن آن بسیار مایه‌ورتر است و مُحَقَّقانه‌تر، و «دریا»ئی است از آگاهیهای تاریخی و جغرافیائی و تراجم‌نگاشتی و کتابشناختی و ادبی و لغوی، گواهی است هویدا و بی‌چون‌وچرا بر کثرت مطالعات و پیجویی‌ها و فحص و تتبع استاد فقید ما.

در یاد دارم که استاد - رَحْمَهُ اللهُ - زمانی از محاسن تخصص‌گرایی می‌گفتند و بر صدیق فقیدشان، زنده‌یاد دکتر احمد تفضلی - تَعَمَّدهُ اللهُ بِغُفْرَانِه - آفرینها می‌خواندند که در قلمروی خاص و در حیطه‌ای ویژه و نسبتاً محدود به طور تخصصی کار کرده بود و سرآمد شده. حتی در یاد دارم که استاد دو انگشت دست خود را چگونه اندکی از هم باز کرده فرمودند: «خوبست که آدم متخصص بشود، در دو سانت!، و هرچه را به این دو سانت مربوط می‌شود، بخواند و بداند و مرجع همگان در این باب باشد».

خدای را سپاس می‌گزارم که استاد بزرگوار ما، خود، در این راه گام برداشتند! ... وگرنه این تعلیقات سرشار کتاب تاریخ اصفهان و دیگر مکتوبات پرنکته و پراطلاع ایشان و این شخصیت علمی فیاض جامع‌الأطراف که در پرتو تنوع حیطه‌های مطالعاتی آن نازنین مرد سختکوش بسیارخوان پدیدار گردیده بود، هرگز پیدا نمی‌آمد.

راست آنست که درست‌خواندن و فهم‌کردن این تراوشهای قلم استاد، اهلیتی فوق‌العاده می‌خواهد؛ تا چه رسد به پدیدآوردن چنین آثار!

سُخَنِ شَمْسِ تَبْرِيزِ دَرِ حَقِّ مَنْ وَ أَمْثَالِ مَنْ صِدْقِ مِی‌کُنْدِ که گفت: «ما را اهلیتی گفت نیست. کاش کی اهلیتی شنودن بودی!».

جان جويا و روح کُنْجکاوِ استاد جمشید مظاهری، حدی برای واکاوی و دانائی نمی‌شناخت، و دائرة مطالعات و تحقیقات و یادداشتهای استاد، بسیار وسیع‌تر از آن بود که از غالب همکاران دانشگاهی ایشان می‌بینیم و می‌شناسیم.

من خود در درازنای این سالها که افتخار شاگردی و همسخنی حضرت استاد مظاهری را داشته‌ام، در صدها، بل هزاران مقوله علمی با ایشان سخن گفته و از محضرشان استفاده کرده‌ام که گوناگونی و رنگارنگیشان، طیف وسیعی از یادبودهای جان‌آویز رخشان و خاطرات ألوان را در ذهنم مجسم می‌گرداند: از دقائق و حقائق قرآنی و حدیثی بگیرید، تا مختصات فلان بازی مفاہیران

عَصْرِ صَفْوَى که در کتبِ فقهیِ مَسْطُور است! ... تا طَرِيقَه زَبِست و عَلَائِقِ مُطَالَعَاتِي فُلَانِ فَاضِلِ نامی اصفهان که عُسل و تَجْهِيْزِ جَسَدِ شُمَارِي از عُلَمَا را بَرِ عَهْدِه داشته! ... تا آدَاب و تَصَوُّرَاتِ بَعْضِ عَوَامِ دَرَبَابِ شَبِّ عَرُوسِي که بِاحْتِمَالِ دَرِ أَدَبِ فَارَسِي باز تافته است! ... تا نَوَادِرِ و مُضْحِكَاتِ فُلَانِ طَالِبِ عِلْمِ شُورِيْدِه حَال! ... و هزار و یک چیزِ دِيْگَر.

واژهٔ پارسی «بسیاردان» که از چشم‌اندازی برابرِ واژهٔ تازی «عَلَمَه» تواند بود، واژه‌ایست دَر خُورِ تَبِيِيْنِ سَادِه و سَر رَاسِ شَخْصِيَّتِ عِلْمِي اُسْتَادِ مَظَاهِرِي که عَزَمِ جَزَمِ او را دَر کارِ خُوانْدَنِ و جُسْتَنِ و اَمُوخْتَنِ و بَر رَسيْدَنِ مُدَام، با فُتُورِ اَشْنَائِي نَبُود؛ و اَگَر جايِي دَر نُوشتارهايِ اُسْتَادِ قُصُورِي هَسْت، البتَّه مَقْتَضَايِ مُلَازِمَتِ ما اَدَمِيْزادگانِ است با سَهو و نِسيان. ... سُبْحَانَ مَنْ لَا يَسْهُو! اُسْتَادِ دَر تَعْمِيْقِ و تَدْقِيْقِ و بَه سَازِيِ دَانِستَه‌هايِ خُويشِ نيزِ بَسِيارِ كُوشا بُوْدنْد.

و يَراستِ دُومِ تَعْلِيْقَاتِ ايشانِ بَرِ تَارِيخِ اَصْفَهَانِ که تَقْرِيْبًا اَمَادَهٔ اِنْتِشَارِ شُدِه بُوْد - و اُمِيْدِ اسْتِ بَه هَمَّتِ خَانُوادَهٔ مُحْتَرَمِ و شَاگَرْدَانِ كَارْدَانِشان، هَر چِه زودترِ طَبْعِ را بَه زُيُورِ خُويشِ بِيارا يَيد - جَلُوهائِي از هَمِيْنِ پُويائِي و كُوشائِي مَرْدِ را دَر طَرِيقِ بِيَشِ دَانِي و بَه دَانِي اَيْنِگِي مِي كُنْد و شَايِدِ دُوبَرابَرِ كَارِ مُنْتَشِرِ شُدِهٔ پِيَشِيْنِ باشُد.

يَكِ بارِ دَر بارَهٔ نَامِ مَحَلِّ يَكِي از اِمَامزادَه‌هايِ اصفهانِ ايشانِ پُرِشِي كَرْدَمِ و عَرَضِ كَرْدَمِ: لَفْظِي که اُسْتَادِ هُمَايِي مِي فَرْمَايَنْدِ با اَنچِه شِما مِي فَرْمَايِيْدِ، قَدْرِي تَفَاوُتِ دَارْدِ و پَسِ از چَندِ رُوزِي بِي اَن كِه مَن خُودِ دِيْگَرِ از اَن مَقُولِهٔ پُرِشِي كُنَمِ يا حَتِّيْ مَسْأَلِهٔ را بَه يادِ داشته باشم، شَاگَرْدَنُوازي كَرْدِه تَماسِ گَرَفْتَنْدِ و فَرْمُودَنْدِ که خُودِ بَه مَحَلِّ رَفْتِه و از اَهْلِ مَحَلِّ پُرِسيْدِه‌انْدِ که اِيْنجا را چِه مِي نَامِيْدِ و مُتَوَجَّهٔ شُدِه‌انْدِ که دَر اَن نَاحِيهٔ هَر دُو صُورَتِ مَلْفُوظِ (هَمِ اَنچِه اُسْتَادِ هُمَايِي فَرْمُودِه‌انْدِ و هَمِ اَنچِه خُودِ ايشانِ از پِيَشِ دَر يادِ داشته‌انْدِ) بَرِ سَرِّ زَبانِهاست؛ و بَرِيْنِ بُنِيادِ، هَر دُو صُورَتِ را بَايْدِ دَر نَظَرِ داشت.

اُسْتَادِ، از اِيْن حُوضَلَه‌مَنْدِي‌ها دَر كُنْجِكاوِي‌هايِ جُزْئِي، بَسِيارِ داشتَنْدِ، و يَكِي از عَوَامِلِ قَلَّتِ اَثارِ قَلَمِيِ اِنْتِشَارِ يافته از ايشانِ نيز، هَمِيْنِ اسْتِ که چِه بَسِيارِ كُنْجِكاوِي دَر جُزْئِيَّاتِ را از مَرزِ و سَواسِ نيزِ گُذَرانِيْدِه‌انْدِ و فَرَاغِ از تَحْرِيْرِ مَقَالَتِي را، بَرايِ تَثْبِيْتِ بِيَشْتَرِ، ما هِها يا سالا هِها بَه تَاخِيْرِ اِنْدَاخْتِه‌انْدِ. ايشانِ دَر بابِ هَر چِه مُورِدِ حَاجَتِشانِ بُوْد با دِقَّتِ و حُوضَلَهٔ مُطالعهٔ مِي كَرْدَنْدِ و دائِرَهٔ اِيْنِ مَوضُوعَاتِ، بَه اَدَبِيَّاتِ و تَارِيخِ که حِيْطَهٔ اَصْلِيِ كَارشانِ بُوْد، مَحْدُودِ نَمِي‌مانِ د.

حَتِّيْ بَه يادِ دارَمِ زَمَانِي كِه «مُورِيانَه» مُوجِبِ زَحْمَتِشانِ گَرْدِيْدِه و بَه پارِه‌ايِ از كِتابِهاشانِ گَزَنْدِي رِسانْدِه بُوْد، مُطالَعَاتِ جَالِبِ تَوَجُّهِي دَر بارَهٔ «مُورِيانَه» كَرْدِه بُوْدنْد و با آبِ و تابِ و مِثْلِ يَكِ مُتَخَصِّصِ حَشْرَه‌شِناسِي از اَحْوالِ و اَطْوارِ اِيْنِ حَشْرَهٔ ضَعِيْفِ و لِي زَبانبارِ اَگَهِي مِي دَاَنْد؛ و البتَّه با چُنانِ عَطُوفَتِي هَمِ از نَاتوانِي و بِي‌رَمَقِي مُورِيانَه سَخْنِ مِي گُفْتَنْدِ که اَدَمِي خِيالِ مِي كَرْدِ ايشانِ بَه «مُورِيانَه» هَمِ تَعَلَّقِ خَاطِرِي دارَنْد! ... مِزاحِ هَمِ مِي كَرْدَنْدِ و مِي گُفْتَنْدِ که: گُويا مُورِيانَه‌ها

می‌دانند من کدام کتابها را دوست‌تر دارم و همانها را می‌خورند! ... گویا چاپ سنگی نفیس شرح
فصوص‌الحکم که مورد علاقه‌ی استاد بوده است، در همان زمانها صرف شده بود!!!

مردِ مَتنهایِ دُشوار

استادِ انوشه‌یادِ جمشیدِ مَظَاهِرِی (سروشیار)، در مَتنی چون کَلیلَه و دِمنه و دیوانِ ناصِرِ حُسر و دیوانِ خاقانی، بصیرتی غریب و عَجَب‌انگیز داشت و در حلّ مُشکلاتشان یا دَسْتِ کَم در تَوَجُّه به عویصات و بزَن گاههایِ مَتن، کم‌نظیر و شاید بی‌نظیر بود. به تدریس این مَتنها نیز رَغَبَت و اِهْتِمَامی می‌فرمود؛ و «کُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ». ... گویا برخی از دیگر مُدَرِّسانِ اَدَبِ فارسی هم خوش می‌داشتند تا استاد مَظَاهِرِی این دَرَسهایِ پُریپچش را پایندان شُود و آنان به دَرَسهایِ رَغَبَت‌انگیز تر و جَدَاب‌تر بپردازند؛

که پدیدست در جهان، باری

کار هر مرد و مرد هر کاری!

استاد خود بمِزاج می‌فرمودند: بعضی افراد دَرَسهایِ را که در آنها می‌توانند چشمشان را خُمار کنند و برای دانشجو شعر بخوانند، خود برمی‌دارند، آن وقت دَرَسهایِ چون شعرِ خاقانی را برای من می‌گذارند!!!

البته - چنان که اِشارتِ رَفْت - خودِ استاد به پَنجه‌کردن و زورآمودن با دُشوارهایِ مَتنی چون دیوانِ خاقانی رَغَبَت داشتند و دیگران هم از خُداخواسته، مردِ راستینِ این میدان را به عَرِصَه کوشاکوش می‌فرستادند!

باری، آنچه اِمکانِ تدریس و تَدقیقِ چُنین مَتنهایِ گرانبارِ پُرسیمان‌خیز و هَنگامه‌ساز را برای استاد مَظَاهِرِی فراهم می‌ساخت، همان تَنوعِ آگاهیهایِ استاد و فراخنایِ مَطالعاتشان بود. اینگونه مَتنها بر کثیری از اِشارات و دَقائِقِ اِشْتِمال دارد که از اَلوانِ مَعَارِفِ رایج در دُنیایِ قَدیم سیراب گردیده است: از قُرآن و حدیث و فِقَه و کَلام و اُصول و فُنونِ تَفْسیر بگیری، تا اَخْتَرشناسی و اَحکامِ نُجوم و طِبّ و گیاهشناسی و جانورشناسی و حِساب و تَعبیرِ خواب و کَثیری از مَعْتَقَداتِ عامه، و حَتّی اَخْرافاتِ عَجائِز! ... دانسته‌هایِ گونه‌گونِ استاد به ایشان اِمکان می‌داد تا در چُنین مَتونِ ذُو جَوائِبِ حُوض و غُوررسی کنند و ظرافتهایِ رَنگازَنگِ مَتن را یکان یکان پیش چشم دانشجویان آرند و گرّهها را به سَرپَنجه دیده‌وری و آزموگی بگشایند. ... فَإِنَّ لِكُلِّ صِنَاعَةٍ أَهْلًا، وَ لِكُلِّ كَرِيمَةٍ فَخْلًا.

وَ نِعَمَ مَا قِيلَ:

خَلَقَ اللهُ لِلْحُرُوبِ رِجَالًا

وَ رِجَالًا لِقِصَّةٍ وَ ثَرِيدٍ

در واقع، روشن‌رایانِ فرزانه‌ای چون استادِ انوشه‌یادِ جمشیدِ مَظَاهِرِی، با شیوه تَأَمُّل و تَحقیق

و اِفاضاتِ خویش، به رشته‌ای چون اَدَبیاتِ فارسی، بل عُموم به معارفِ ایران‌شناختی، اَرَج و اِعْتبار و اَبْروی می‌دادند. ... چه، بسیار دیده‌ایم که مردمانِ عامی خیال می‌کنند رشته اَدَبیات یعنی «اشک» و «آه» و «شَمع»!، و مَثَلًا اِسْتِغال به شِعْر و فُنونِ شاعری، یعنی پای شَمع نشستن و اَشک‌زِیختن و آه کشیدن! ... وقتی کسی چون اُستادِ اَنوشه‌یاد جَمشیدِ مَظاهِرِی، مَسائِلِ بلاغی و لُغوی و فُنونِ سَخَنوَری را با دِقَّتِی ریاضی‌وار می‌کاوید و سَخَن را دربارهٔ فِرْدوسی یا حَافِظ یا خاقانی به عَرشِ تَحقیق می‌بُرد و باریکیهایِ ناپیدا در کلامِ پیشینیان را هویدا می‌کرد، آنگاه بود که آدمی درمی‌یافت با چه صِناعتِ دَقیق و چه دَریایِ عَمیقی رویاروست.

اُستادِ مَظاهِرِی، مُدَرّسی مُحَقِّق بود، و دَر دُروسِ خود، حَتّی برای دانشجویانِ دورهٔ کارشناسی (الپسانس) هم، وارد جُزئیاتِ تَحقیقی و خُرده‌بینی‌هایِ ژرف و شِگَرَفِ مُتَخَصِّصِ بَسند می‌شد. سالها پیش یکبار که ایشان برای دانشجویانِ دورهٔ کارشناسیِ اَدَبیاتِ فارسی، دَرسِ رُستَم و سُهْراب می‌گفتند و مَن نیز اِستِیذان کرده در آن دوره دَر کلاسِ اُستادِ حاضِر می‌آمدم، شاهدِ بودم که اُستادِ فَقید، گُذشته از بَحْث در لُغات و مَعنایِ بَیْتِ بَیْتِ شاهنامه و توضیحِ دَقائِقِ بلاغی و باریکیهایِ داستانی و ...، بارها و بارها اِختِلافِ نُسَخ را نیز برمی‌رسیدند و تَرجیحِ بَرخی نُسَخه‌بَدَل‌ها را بَر صُبطِ مَتن، با تَحقیق و اِستِدلالِ مَوردِ بَحْثِ قَرار می‌دادند و بَرخی از نِکاتِ زبانی و بلاغی نُسَخه‌بَدَل‌ها را تَحلیل می‌کردند و از اِختِصاصاتِ فُلان یا بَهمان دَست‌نوشِتِ دیرینِ شاهنامه می‌گفتند و دانشجویان را به وادیِ پُژوهشیانه‌ترین مَباحِثِ مَتن‌شناختی می‌بُردند. ... کیست که نداند اینگونه زُرفاروئی مُحَقِّقانه از عادت و حوصلهٔ کلاسهایِ دورهٔ کارشناسی بعید و بیرون است؟! ... و کیست که نداند در نظامِ آموزشی و دانشگاهی ما، بویژه اَکنون که سودایِ «تولیدِ علم» و تکثیرِ «سواد» همه‌گیرست و هنگامه می‌کند، غالبًا درسهایِ دورهٔ دُکُتری هم با این دَرَجَه از عُمقِ علمی و دِقَّتِ پُژوهشی بَرگزار نمی‌گردد، تا چه رَسد به دُروسِ دورهٔ کارشناسی؟! و

جالبِ تَوَجُّه است که علی‌رغمِ طویلِ اَوقاتی که اُستادِ مَصرُوف چُنان غُوررَسی‌ها می‌فرمود و آدمی اِنْتِظار داشت اِطالَهٔ اَبْحاثِ دانشجویان را مَلول و مُعْتَرِض سازد، گِیراییِ بَیانات و حِلالاتِ نُکته‌سَنجی‌ها و عُلّی‌الْحُصوص، اِخْلاص و شُوری که در کار بود و از دیدهٔ اَحَدی نَهان نمی‌ماند، دانشجویان را یکپارچه پیگیر و مُشْتاقِ مَباحِثِ اُستاد نگاه می‌داشت و نشانی از آن مَلالِتِ مُتَوَقَّع، بَر جای نمی‌نهاد.

آن، بیوسان بود که دانشجو مَلول شُود؛ و نمی‌شد. ... سِوایِ مِغناطیسِ وُجودِ اُستادِ اَنوشه‌یاد که بسیار غَریب بود - و اُمیدوارم سِپس تر دربارهٔ آن بَشْرَحِ تَر سَخَن گویم - خیال می‌کنم دانشجویان از صَمیمیت و گرمی و اِخْلاصِ نمایان او دَر کارِ تَعْلیم، به نشاط می‌آمدند. هَر چَند دانشجو بسیاری از مَطالِب را از سَطْحِ دانیس و مُفْتَضایِ حالِ خود قَراتر می‌دید، وقتی اِحساس می‌کرد اُستاد چه قدر او را جِدّی گرفته و با چه جِدّیتِ شُورانگیز و اِعْتقادی پای او را به وادیهایِ غَریبی از تَحقیق و تَأَمُّل باز کرده است، بَر سِرِ ذوق می‌آمد و در زُرفایِ جانِ خویش اِحساسِ سَرَفَرازی می‌کرد.

دوست می‌دارم از آزرَم استاد نیز به هَنگامِ تدریس یاد کنم که نمونه را در همان سلسله دُروس، وقتی به واژه‌ای رسید که در ایضاح ساختارِ آن از بیانِ بعضِ «ناگفتنی»ها گزیری نبود، استاد تنها به ساختارِ واژهِ اشارتی کرد و سپس فرمود که «معنای فلان جزء آن را در کتابهای لغت می‌توانید ببینید» و گذشت؛ خصوصاً با توجه به آن که شماری از بانوان در مجلسِ درس حضور داشتند. ... برخی را دیده‌ایم یا شنیده که در این جایگاهها هیچ حجاب و آزر می را بایسته نمی‌شمارند؛ بل تازه سرِ ذوق می‌آیند تا در این موارد، به جد و هزل، بساطِ افادت بگسترند و «صورتگری»ها کنند. اوستادِ روشن‌زای ما، جمشیدِ مظاهری، از این شمار نبود.

خدمتِ فرهنگی به مَثابِتِ رسالت

رفتار و ایستارِ استادِ انوشه‌یاد جمشیدِ مظاهری - رَحِمَهُ اللهُ وَ رَضِيَ عَنْهُ - چنان بود که معلوم می‌داشت ایشان دست‌یازی به کثیری از خدَماتِ فرهنگی را، «رسالت» خویش می‌دانند و تو گویی «فریضه» می‌شمارند.

زمانی استاد در یک کتابفروشی کوچک که در کنارِ فروشِ لوازمِ التحریر، چند کتابی هم عرضه می‌کرده است، کودکی دبستانی را دیده بودند که سرِ راهِ گذرِ هرروزه‌اش، به کتابفروشی آمده از کتابفروش می‌پرسد: «آقا! کتاب دربارهٔ امامِ سجاد دارید؟» و کتابفروش می‌گوید: «نه». استاد رفته بودند و از جای دیگر کتابی مناسبِ فهمِ آن کودک دربارهٔ امامِ سجاد - عَلَيْهِ السَّلَام - خریده بودند و روز دیگر آمده و به آن کتابفروش داده و گفته بودند: «وقتی آن بچه سرِ راهِ مدرسه از جلوِ دکانِ شما می‌گذرد، این کتاب را به او بدهید!»

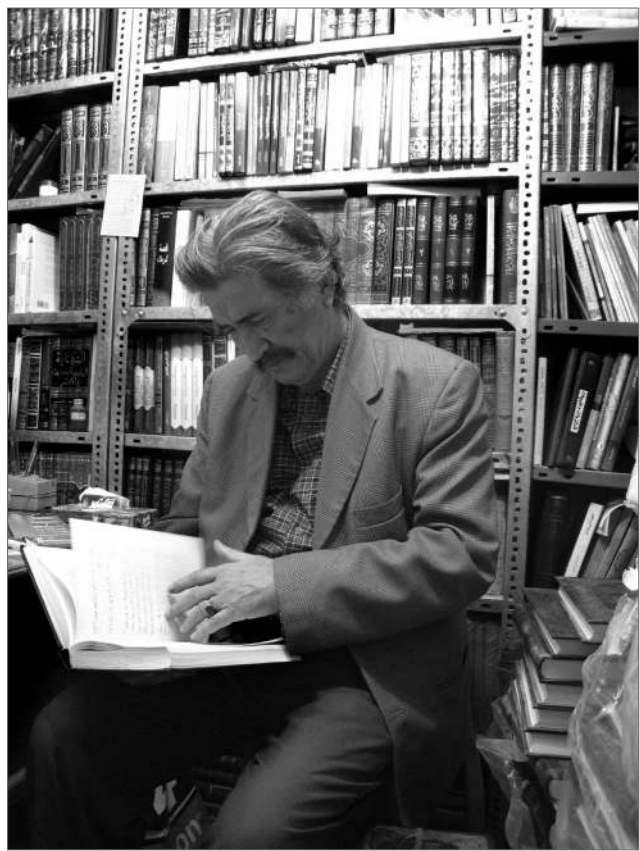
آری، اهتمامِ بدین معانی، در شریعتِ اهلِ فضیلت، فریضت است، و اِهمالِ آن، جریمت. ... و غالبِ مردمان، نه از این قبیل و قبیله‌اند.

خُفتگانند برین راه‌گذر

برنگیزد یکی از بالینِ سراً!

بارها شاهد بودم که استادِ انوشه‌یاد جمشیدِ مظاهری - رَضوانُ اللهُ عَلَيْهِ - کتابهایی را مکرر می‌خریدند. در آغاز گمان می‌کردم نسخهٔ قبلی در میانِ انبوهِ کتابهایشان از دیده پنهان شده است و ناگزیر شده‌اند نسخهٔ دیگر تهیه فرمایند. بعدها دانستم حدس صائب بوده است، ولی فقط در بعضِ موارد. در کثیری از موارد، استاد، کتابهای خوبی را می‌خریدند و در موقعِ مقتضی به دانشجویان قابل و دانش‌پژوهانِ فاضل هدیه می‌کردند. یکی از کتابهایی که شاید دهها نسخه از آن را استاد خریداری فرمودند؛ لغتِ فرسیِ اسدیِ طوسی چاپِ انتشاراتِ خوارزمی بود.

من‌بنده خود نیز از خوانِ انعامِ استاد نصیب برده‌ام؛ و آن، راجع به کتابِ *نامه‌های قزوینی به تقی‌زاده* بود. مدت‌ها پیش از آن که زنده‌یاد ایرج افشار به بازچاپِ آن کتاب تحتِ عنوانِ *نامه‌های پاریس* اقدام کند و دست‌ترسِ بدان تیسیر گردد، روزی با استاد مظاهری از این کتاب



خواندنی سُخَن می‌گفتیم و من درِ بَعْها خوردم که
 زَمانی نُسخه‌ای از آن را در فُلان کتابفروشی دیدم
 و چون کتابفروشی بی‌انصاف آن را به بهایی گَزاف
 و چَند برابر آنچه بایست می‌فروخت، در خریدنش
 دَفْعُ الوَقت کردم، و دیگر هم هیچ‌جا نُسخَتِ آن کتابِ
 نافعِ دَستیاب نگریدید. اُستاد بِمَهْر فرمودند که از آن
 کتابِ نُسخهٔ اِضافی دارند و آن را به مَن مَرَحَمَت
 خواهند فرمود. با آن که - به عِلَّتی بیرون از موضوعِ
 سُخَنگاهِ گَنونی - بسیار اِستِنکاف کردم، عاقِبَتِ آن
 نُسخه را کرامت فرمودند؛ و اکنون، از برایِ من، این
 کتابِ اَرَجِ اَوْرِ بارز، یادگارِ یست عزیز و پاس‌داشتنی از
 آن مَرَدِ مَرَدانه.

یک‌بار در فرهنگسرای اصفهان و در حضورِ مدیرِ
 فرهیختهٔ آن، اُستادِ اِبراهیم سپاهانی - دامِ عَلاه! - به

اُستادِ فَعیدمان عَرَضِ کردم: امروز جایِ شُما در فرهنگسرا خالی بود؛ جوانی کم‌سن‌وسال، شاید
 شانزده‌هفده‌ساله، آمده بود و دیوانِ اَدیبِ پِیشاوری را سُرَاع می‌گرفت! مَن و آقای سپاهانی در
 عَجَب شدیم از این که درین زمانه چُنین کُسی در پی چُنان کتابی باشد! ... چشمانِ اُستادِ مَظاهِری
 بَرقی زد. فرمودند: مَن اگر جایِ شُما بودم، خودم کتاب را می‌خریدم و به او هدیه می‌کردم. عَرَضِ
 کردم: حَق با شُماست؛ ولی مُشکِلِ اینجاست که دیوانِ اَدیبِ پِیشاوری در بازار موجود نیست! ما
 هَم بناچار به هَمین بَسَنده کردیم که آن جوان را تحسین و تشویق کنیم و برو آفرین بخوانیم که
 در این سن‌وسال چُنان شَخصیتِ بزرگی را که مَعروفِ خَواصِّ فُضلاست می‌شناسد و به دُنبالِ چُنین
 کتابِ ارزشمندی می‌گردد! ... اُستاد لَبخندی زده فرمودند: بله، زمین خالی از حُجَّت نمی‌ماند!

عاشقِ کتاب

اُستادِ اَنوشه‌یاد جَمشیدِ مَظاهِری (سروشیار)، بارها از قولِ روانشاد اَلت (مُحَمَّدباقرِ اَلت، پسرِ
 اَفانجفی) نَقَل می‌فرمود که: «بپایید در چاهِ وِیلِ کتابِ نِیفتید!» ... ولی حَقِیقتِ این است که خودِ
 اُستاد از سالها پیش در این چاه افتاده بود!

اُستادِ مَظاهِری، عاشقِ صادقِ کتاب بود. سَر تا پایش تَجَسُّمِ عِشق به کتاب بود، و در این راه،
 سَخاوت‌مندانِ مال و عُمَرِ خود را هزینه می‌کرد.

عَطَشِ تَتَبُّعِ اُستاد او را وامی‌داشت تا کتابهایِ گوناگون را وارَسَد و چاپهایِ مُخْتَلِفِ هَر مَتَن
 را نیز گرد آرد.

حَتَّىٰ به یاد دارم وَ قَتَىٰ كِتَابِ تَسْبِيهِ به مَسِيحِ توماسِ كِمپيس را می‌دیدیم - که از مُتُونِ قُرُونِ وُسْطَائِي مَسِيحِيَّتِ است و تَأْمُلُ دَرِ آن از برایِ آشنایان با میراثِ اسلامی بی‌فائده نیست - و مَن از این سُخْنِ گُفْتَمِ که تَرْجَمَةُ دِیْگَرِ آن به نامِ اِقْتِنِدِ/ به مَسِيحِ نیز فَوَائِدِی عَلَی حِدَه دَارَد، ایشان بی‌درنگ هَر دُو تَرْجَمَه را برایِ خَرِیدِ بَر گِرَفْتَنَد و وَ قَتَى جَنَابِ سِپَاهَانِی با تَعْجَبِ پُرسیدَنَد: هَر دُو تَرْجَمَه را می‌برید؟، بَطِیْبَتِ فَر مَوْدَنَد: آخِرِ ایشان (یعنی: مَنِ رَاقِم!) می‌گویند باید هَر دُو را با هَم مُقَابَلَه کَرَد!!!

دَر یکی از آخِرین دَفْعَاتِی که اُسْتَاد را دَر کِتَابَسَرَايِ فِرْدَوْسِی زِیَارَتِ کَرْدَم، کِتَابِ گُویَايِ اَرَسْتُو را به ایشان نشان دادَم و عَرَضِ کَرْدَم: این کِتَاب را مَلَاخَطَه فَر مَوْدَه‌اید؟ با خَنَدَه و مِزَاحِ فَر مَوْدَنَد: دیدَم آخِرِ یک چیزهائی دَارَد که حَتَّى مَن هَم نَمِ فَهَمَم!!! ... اِشَارَتِشَان به بَخْشِهَايِ سُرِیَانِی کِتَابِ بُوَد و بَکْنایِه و طِیْبَتِ زَفْتَارِ و گُفْتَارِ جَمَاعَتِی را مُحَاکَاکَاتِ کَرْدَنَد که خُود را در این گونه مَوَارِدِ مِحْکِ و مِعیَارِ دَانِشِ و اِطْلَاعِ قَلَمِ می‌دِهَنَد. ... خَنَدیدَم و گُفْتَم: خِیَالِ می‌کَرْدَم چُون کِتَابِ از آن پُولِسِ پَارِسی است و شُما به این مَقُولَاتِ عَلاقَه‌مَنْدید، به کَارَتَانِ بِیَايِدَا! ... می‌خُواسْتَم کِتَابِ را به قَسَسَه کِتَابفَرُوشِی بَاز گِرَدَانَم که آن را از مَن طَلَبِ کَرْدَنَد و با چَاشْنِی طَنْزِی که غَالِبَا دَر سُخْنِ دَاشْتَنَد، فَر مَوْدَنَد: حَالَا بَگُذَارِید بَاشَد، شَایِد مِهْرَشِ به دِلَم اُفْتَاد!!!

«پاتوق» اُسْتَاد، کِتَابفَرُوشِی بُوَد و وَ قَتَى هَم دَر مُکَالَمَاتِ تَلْفَنِی می‌پُرسیدَنَد: چَه خَبَر؟، ما می‌دانِستیم مَنظُورِشَان این است که: چَه کِتَابِ تازَه‌ای چَاپ شُدَه؟، چَه مَقَالَه تازَه‌ای خُواندَه‌اید؟، و پُرسِشَهايِ از این قَبیل.

چَند سالِ پِیش، یَکچَند که رَنجُورِی چِشْمَانِ اُسْتَاد سَخْتِ گَرْدیدَه بُوَد، با دَرّه‌بِیْنِی بُزُرْگِ و بَمَشَقَّتِ می‌خُوانَدَنَد، و باز هَم البتّه پایِ از کِتَابفَرُوشِی‌ها بَاز نَمِ کَشیدَنَد و به کِتَابفَرُوشِی می‌رَفْتَنَد و تازَه‌ها را می‌دیدَنَد و البتّه با چُنَانِ صُعُوبَتِی که حَتَّى اَعْنَوايِنِ کِتَابِها را به اِستِمْدَادِ از هَمَانِ دَرّه‌بِیْنِ قِرَائَتِ می‌کَرْدَنَد.

مُفَسِّرِ بُزُرْگِ قُرْآنِ کَرِیْمِ و شَیْخِ العَرَبِیَّه، جَارِاللهِ زَمَخْشَرِی - رَوَّحُ اللهُ رُوْحَه - دَر رِسالَه وَ جِیزَه مُسَمَّی به الكَلِمِ النَّوَابِغِ فَر مَوْدَه است: «التَّاجِرُ مَجْدُهُ فِی کِیْسِه وَ العَالِمُ مَجْدُهُ فِی کَرَارِیْسِه»^۵. اُسْتَاد جَمَشیدِ مَظَاهِرِی - جَعَلَ اللهُ الجَنَّةَ مِثْوَاه - بَحق، عَالِمِی مَاجِدِ بُوَد، و سِیرَه عَالِمَانَه او، مَظَهَرِ هَمِیْنِ نَگَرِشِ که دَر گُفْتَه نَغَزُ و پُرْمَغَزِ جَارِاللهِ تَرَسِیمِ گَرْدیدَه.

این عِشْقِ به کِتَابِ و بَدَلِ مالِ و حَتَّى جان! دَر رَاهِ آن، شیوَه پِشِیْنَه‌مَنَدِ اُسْتَادِ فَقیدِ بُوَدَه است و حِکَايَتِهايِی که از جَوَانِی اُسْتَادِ شُنودَه‌ایم نِیز، هَمِیْنِ مَعْنِی را اُسْتُوارِ می‌دَارَد.

دَر اَیَّامِ دَانِشْجُویِی اُسْتَادِ دَر دَانِشْگَاهِ تِهْرَانِ، زَمَانِی مَرَحُومِ اُسْدِی کِتَابفَرُوشِ دَر تِهْرَانِ، کِتَابِ الْأَشْبَاهِ وَ النِّظَائِرِ جَلالِ الدِّینِ سِیُوطِی را که دَر عِلْمِ نَحْوِ است و دَر حَیدَرآبَادِ دَکَنِ چَاپ شُدَه بُوَدَه، برایِ فُرُوشِ آورَدَه بُوَدَه است. ایشان کِتَابِ را می‌بِیْنَد و - عَلَی الرِّسْمِ فِی اُمثالِه! - بَدانِ دِلِ

می‌بازند، ولی افزون بر آن که بهای کتاب بسیار گران بوده است و به حدود نیمی از درآمد ماهیانه آن روزگاری استاد برمی‌آمده، در آن سفر، ایشان مبلغی که چنان خریدی را کفایت کند و به دیگر مایحتاج سفرشان هم برسد، همراه نداشته‌اند. می‌فرمودند: به سراغ کسی از آشنایان رفته‌م تا از او پولی قرض کنم. وقتی قضیه را دانست، گفت: پول دارم، ولی قرض نمی‌دهم، تا برایت درسی شود و هوای این کتاب‌خردن‌ها از سرت بیرون رود! ... فرمودند: من هم رفته‌م و تقریباً هرچه داشتم دادم و کتاب را خریدم و به فلاکتی خود را به اصفهان رساندم، و برایم هم درس نشد!!! به‌دست آوردن برخی از کتابها، براستی استاد را سرمست می‌کرد.

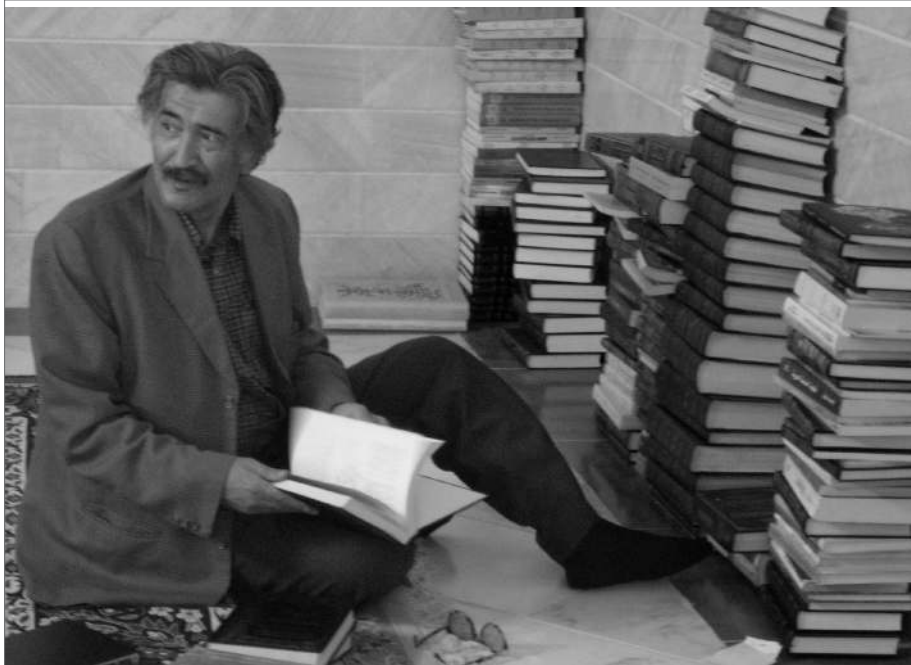
به یاد دارم سالی که به نمایشگاه کتاب تهران تشریف برده و روایت حمزه اصفهانی را از دیوان ابونواس (که معهد آلمانی چاپ کرده بود) ایتباع فرموده بودند، چه قدر از این دست‌آورد مشعوف بودند و محظوظ، و چه مایه آن را معتنم می‌شمرند. ... به قول ملک الشعراء بهار: «فیل طبعم یاد هندستان گرفت». ... در همان سال از قضا من هم به نمایشگاه رفته بودم و خوب به یاد دارم در یک بعد از ظهر اردیبهشتی که گاه‌گاه بارشی تیز و تند از آسمان نثار زمین و زمینیان می‌شد، استاد را زیارت کردم که برخلاف معمول و معهود کتشان را بر دوش انداخته و در پیاده‌رو شیبداری به سوی غرفه‌های فروش ریالی کتب عربی رهسپار بودند و گویی در آن فضای پر از کتابهای تازه و دلخواه، از همیشه چابک‌تر و بانشاط تر راه می‌پیمودند.

استاد انوشه‌یاد، بحق در شگفت بود از «لاکتابی» دیگران! ... در شگفت بود از بسنده‌گری و بی‌رغبتی بیشینه همکارانش که جد و جهدی در جست‌وجوی کتابهای تازه نمی‌کردند و به همان معدود محدود کتابهایی که از قدیم داشتند بسنده کرده اغلب پژوهشهای جدید و مطبوعات تازه را هیچ نمی‌دیدند و از نوآورده‌ها خبری نمی‌گرفتند. توجّه به کتاب و دل‌بستگی بدان، مهم‌ترین توجّهات استاد و ژرف‌ترین دل‌بستگی‌های ایشان بشمار بود.

از دردناک‌ترین اخبار برای استاد، خبر از میان رفتن کتابها و کتابخانه‌ها و از دست شدن نفایس مخطوطات بود.

با چه دردی از سوختن کتابهای نفیس دانشگاه اصفهان در واقعه هائله حریق کتابخانه دانشکده ادبیات، یاد می‌کردند، و از ندانمکاری و بی‌بصیرتی کارگزاران دانشگاه در آن فاجعه، داستانها می‌گفتند و حکایت می‌کردند که چگونه پس از آغاز حریق، خازنان آمین دارالکتب، اجازه نداده بودند دانشجویان دختر کتابها را در چادرهاشان بریزند و از آتش بزهانند و بیرون بزنند! ... تا مبدا کتابی از آن مجموعه گرمی و گریده و گران‌ارز که در کام آتش فرومی‌شد، گم یا کم شود!!! ... زهی کاردانی و مسؤولیت‌شناسی!!!

چه زنجی می‌بُرند از «وجین» کتابهای نفیس در دانشگاه اصفهان و گزندی که از این زهگذر



به خزانۀ کُتُب رسید! ... می فرمودند: در آسانسورِ کتابخانۀ مرکزی دانشگاه اصفهان، دُکمۀ آسانسور را باشتباه زده بودم و همین باعث شد به سألنی وارد شوم که از طریق آن کتابهایِ وِجین شده را خارج می کردند. یکی از بانوانِ کتابدار شتابان به پیشوازم آمد و پرسید: آمده اید کتاب ببرید؟! ... می فرمودند: از جاهایِ مختلف می آمدند و کتابها را می بردند و حتی کسی سیاهه‌ای بر نمی داشت که معلوم دارد کدام کتابها به کجا رفته و به که سپرده شده! همین قدر ثبت می شد که مثلاً زید صد جلد کتاب برده و عمرو دویست جلد و بکر سیصد جلد! ... می فرمودند: یکی از کتابها را گشودم؛ مهرِ وقفِ مُحَمَّدباقرِ اَلْفَت را داشت! وحشت کردم!!! ... می فرمودند: با همین ترتیب، برخی از کتابهایِ دوره‌ای کتابخانه هم ناقص شد؛ مثلاً فلان تذکرۀ نایاب، جلد سومش هست ولی دو جلدِ اولش را وِجین کرده اند! ... استاد، شادمان بودند که شماری از آن کتابها از تلف نجات یافته و از بعضی مراکزِ علمی که شاید قدر کتاب را قدری بدانند سر در آورده است. مشخصاً از یک مرکزِ آموزشیِ حوزوی نام می بردند که مدیر زیرکش فرصت را غنیمت شمرده، شماری از اینگونه کتابها را برای کتابخانۀ آنجا - به تعبیر بنده نگارنده - «استخلاص» کرده بود!

از کتابخانۀ شخصیِ استادِ فقید دکتر امیر حسن یزدگردی - رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ - که به کتابخانۀ مرکزی دانشگاه اصفهان اهدا شده است و مبالغتِ در خوری در کار نگاهداری اش نرفته، می فرمودند که: روزی دیدم مُشتی اوراقِ عکسی زیر یکی از قفسه‌های این مجموعه ریخته است. برداشتم و نگاه کردم، از عکسهایِ نسخِ دیوانِ ظهیرِ فاریابی بود که دکتر یزدگردی در تصحیح آن دیوان به کار برده. به کتابدار گفتم. با بی‌اعتنائی گفت: از قبل از این که ما اینجا بیاییم، اینها زیر این قفسه ریخته بوده!!! ... استاد، عاقبت، از یکی از دانشجویان خواسته بودند تا این اوراق را گردآورده و مرتب سازد و با نخ ببندد، تا گم نشوند!

از کتابخانۀ نفیسِ مدرسهٔ چهارباغ که چه‌سان در دورانِ پهلویِ دوم متفرق گردیده و بر باد

رفته بود و از مباحث آن تفرقه نامی مون که یکی از سکنه معتاد مدرسه بوده است، سخن می گفتند و حکایت می کردند که گویا بعضی آن کتب را استاد علامه اجل، جلال الدین همایی - قدس الله روحه و طیب رمله - از دست نابکاران استنقاذ کرده و محفوظ داشته بوده است؛ و العلم عند الله. غارت کتابخانه استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی - دام ظلّه ال عالی علی رؤوس طلبه العلوم! - را که پس از انقلاب ۱۳۵۷ هـ.ش. و گرفتاریهای آن بزرگ رخ داد، بتأسف یاد می کردند و می گفتند که برخی از کتابهای چاپاول شده از آن کتابخانه گرامی را سالها بعد در جمعه بازار کتاب اصفهان دیده اند! ... از نفاست و جامعیت آن کتابخانه که در «محضر» استاد دکتر مهدوی جای داشته است، حکایت می فرمودند و از جمله یاد می کردند که دیوان یزید - علیه اللعنه - را در این کتابخانه دیده اند. می فرمودند که: دیوان چاپی یزید بن معاویه که کتابکی است کم حجم و گردآورده از سروده های منسوب بدو، در کتابخانه استاد دکتر مهدوی دامغانی بود و من آن را از ایشان به امانت خواستم. ایشان گویا چون دیوان یزید بود، امانت دادنش را خوش نداشتند؛ با این همه، لطف کرده امانت دادند و من هم از آن عکس برداشته کتاب را بدیشان بازگرداندم؛ و لابد بعدها با دیگر کتابها غارت شد!

از عصب نفائس مخطوطات شادروان استاد دکتر حسین علی محفوظ - قدس الله روحه - به دست صدامیان می گفتند و از دل بستگی مرحوم محفوظ به کتابخانه اش و این که در پی همین واقعه سکنه کرد و رنجوریا کشید! ...

آری، نقل محفل استاد انوشه یاد جمشید مظاهری، نقل «کتاب» بود، نقلهای تلخ و نقلهای شیرین، که خواننده را از گوش سپاردن بدانها هیچ ملالت و سأمی نمی رسد. استاد - رحمه الله - داستانها و نوادر بسیاری از طرائف احوال عشاق کتاب می دانست و بشیرینی بازمی گفت. مانند غالب شیفتگان کتاب، خود از گفت و شنود درباره کتابها نیز بسیار لذت می برد و سیر نمی شد و اوقات خویشتن و دیگران را بدین محاورات لذت بخش - که به اصطلاح عربها جامع بین «مُتَعَت» و «فَائِدَت» بود - معمور می داشت.

حتی حکایت جاعلان نسخ خطی و آنان که نسخه ها و کتابهای موزر می ساختند نیز برای استاد گیرایی داشت؛ بویژه از آن روی که فن تزویر نسخ راه، از حیث هنری اش نیز می نگرست و مسأله زبردستی و مهارت موزران را نیز در کنار معایب و مقابح کارشان ملحوظ می داشت و خورای نگرش می دید.

از همین در، درباره آن خاندان بنام در تهران که جعل بعضی نسخ خطی معروف و از جمله کاپوسنامه فرای به بعضی افاضل آن منسوب است، اعتقاد استاد مظاهری این بود که گویا اینان به عنوان نوعی هنر و مهارت نمایی این کار را می کرده و در واقع، با این کار، استادی و براعت و مهارت خویش را در فنون سنتی کتاب آرایی به نمایش می گذاشته اند!^۷ استاد انوشه یاد، با همه عشق و فریفتگی و ولعی که به کتاب داشت، در امانت دادن کتاب

بسیار گشاده‌دست بود و گاه باضرار می‌خواست تا کتابی را در اختیار کسی که بدان حاجت دارد بگذارد. عکس نُسَخ‌های خطی و کتابهای نفیس چاپ سنگی نیز از این قاعده مُسْتثنی نبود و ایشان همین اندازه که گمان می‌برد کسی اَهْلِیَّتِ اسْتِفاده دارد، از بدل دریغ نمی‌فرمود.

نمونه آن مردانِ مِهْر‌آورِ دَانش‌گُسْتَر بود که به تعبیرِ اُسْتادِ زنده‌یاد عَلَامه مُجْتَبی مِیْنوی طهرانی - تَعَمَّدهُ اللهُ بِغُفْرَانِه - «ضَنْت و بُخْل و اِمْسَاک را، در مَذْهَبِ اِفاضه و اِفاذه، مَحْظور می‌شُمرد»^۱ند.

در سالهای اخیر که مَن‌بندِه بیش از پیش در آثار شیخ سعدی - عَلَیْهِ الرَّحْمَه - تأمّلاتی می‌کردم و گاه خاصه در بابِ گُلِستانِ چیزکی به قَلَم می‌آوردم و پیوسته از این حیث به تشویق و تحریضِ اُسْتاد و حُسنِ ظَنِّ ایشان پُشْتُگرم بودم، دَسْتِ کَم دوبار بتأکید از مَن خواستند تا فِهرِستی از چاپهای سنگی گُلِستان که به اصل یا تصویرشان دَسْتَرَس دارم، فَرَاهَم آرَم و در اِختِیارِ جَنابِ ایشان بگذارم. ... چرا؟ ... نه برای آن که چاپ سنگی خاصی را از مَن طَلَب کنند! ... بلکه برای آن که با آنچه خود دارند و به مُرورِ زمان فَرَاهَم ساخته‌اند، تطبیق فرمایند و هَرآنچه کَم و کَسِر دارم در کَمالِ کَرَم و فُتُوْت در اِختِیارَم بگذارند!!! ... مَن‌بندِه، از هَمین روی، تَعویق و تَسویف می‌کردم؛ چه، می‌دانستم آنچه در اختیار دارم عِجَالَهٗ بَرایِ تأمّلاتِ دانش‌آموزی چون مَن بَسَنده است، و از دیگرسو، کوششِ اُسْتاد که می‌خواستند آن چاپها را در جای‌جایِ مَکْتَبَهٗ عَامِرَهٗ خویس بازجویند، باعِثِ رَنج و آزاری از برایِ ایشان می‌شد که هَرگِز بدان راضی نمی‌بودم. ... با این‌همه، پیوسته از بُنْدایِ هِمَّتِ این مِهْرَبانِ مَرَدِ پا کُدل و فَرُخ‌نِرسِشت در شِکُفت و شِکُفته می‌بودم که با چه بُزْگوارِی و مِهْر‌افروزی، خویس را به هَرگونه که هست، در خِدمَتِ میراثِ نیاکانی می‌داشت و در اِفاذَت و اِفاضَت بی‌دریغ بود و - به تعبیرِ آن بَیتِ مَعروفِ تازی که مَعروفِ حُضورِ خوانندگانِ فاضِل است^۲ - مَنعِ مُسْتوجِبان را سَتَم می‌شُمرد.

بازگردیم به «کتاب»:

حِکَايَتِ مَشْرُوحِ بَخْشِي از عَشْقَبَازِی‌هایِ اُسْتادِ اَنوشه‌یاد جَمشیدِ مَظَاهِرِی را با «کتاب»، در آینهٔ کتابخانهٔ نفیس و آرژندهٔ ایشان باید بازنگریست؛ کتابخانه‌ای که بویژه از حیثِ کِیفِیَّت و به‌گزینی، بی‌گفت‌وگویی، از اَرَج‌آورترین و مُعْتَبَرترینِ کِتابخانه‌هایِ خُصوصیِ کُشورِ ماست؛ و «مَسْندَنشینانِ مُلْکِ جَم» باید لیاقتِ خود را در حِفْظ و نِگَاه‌داریِ آن نشان دِهَند، و اگر مالِکِانِ کِتابخانه، یعنی خانوادهٔ مُحْتَرَمِ اُسْتادِ فَقید، راضی گردند، کِتابخانه را بی‌کَم‌وکاست خَریداری کنند و به نامِ خودِ اُسْتادِ مَظَاهِرِی پاس دارند؛ یادداشتهای و حَواشیِ قَلَمیِ اُسْتاد را تصویربرداری کنند و کتابها را در مکانی مُناسِبِ جای دِهَند و اَبوابِ آن را بَرایِ اسْتِفادهٔ اَهلِ عِلْمِ بَکُشایند. ... گمان می‌کنم این کِتابخانه، ثانی «کِتابخانهٔ مِیْنوی» تواند بود؛ لیک آرزو دارم که اگر چنان شد، مُتَصَدِّیانِش در اِهمال و تَوقِیفِ کِتابها و مَحروم‌داشتهنِ طَالِبانِ عِلْمِ به راهی نَرَوند که اولیایِ کِتابخانهٔ مِیْنوی رَفْتَند! ...

... داستانِ اُستادِ آنوشه‌یادِ جَمشیدِ مَظاہِری را با «کِتَاب»، فَرجامی نیست.

به قولِ فِرُدوسی بزرگ:

ازین دَر سَخَن چَند رانَم هَمی؟!

هَمانا کَرانَش نَدانَم هَمی!

(دُنباله دارَد)

۱. بیٹی است از سوگسرودهٔ اُستادِ فُروزان‌یادِ مَنوچهرِ قُدسی به یادِ اُستادِ عَلامهٔ أَجَلِّ، جَلال‌الدینِ هُمایی - رِضوانِ اللهِ عَلَیْهِمَا!

۲. پدربزرگِ «مُحَمَّدعلی فُروغی (ذُکاءِ المُلکِ ثانی)».

این مردِ بزرگ که از بازارگانانِ مُعْتَبَرِ اِصفهان، و دَر عینِ حال، اَدیب و مَورَخ و دانِشمندی بَرجسته و دَر هیئتِ جَدید نیز خَیبر بوده، هَمان کُسی است که تَاریخِ وَصاف را تَصحیح و چاپِ سَنگی کرده، و نُخستینِ ایرانی است که به چاپِ شاهنامه‌ی حکیمِ فِرُدوسی مَوفِق شده است. رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ رَحْمَةً واسِعَةً!

۳. اُستاد، دَر این کارها، بر مَنابعِ چاپیِ مُتداوَلِ اِقتِصارِ نمی‌فَرمود.

بیست و اُند سال پیش بود که وقتی آگاه شُدند عکسِ دَست‌نوشِتِ شاهنامه‌ی موزهٔ بریتانیا را که مَورَخِ ۶۷۵ هـ.ق. شمرده می‌شود، تهیّه کرده‌ام - و دَر آن سالها هنوز نُسخه‌بَرگردانِ این دَست‌نوشِتِ اِنْتِشار نیافته بود - رَغَبتِ فَرمودند تا تصویرِ بَخشی از نُسخه را از برای هَمین تَطَبیق و تَدقیق‌ها دَر اِختیار داشته باشند. ... روگِرَفتی از آن فَراهم ساختم و پیشکشِ کَرَدَم. ... یاد باد آن روزگاران، یاد باد!

۴. بیئت، از اُستادِ زنده‌یادِ دَکترِ پَرویزِ نائِلِ خانلری است - رَحْمَةُ اللهِ.

نَگر: کُزینَهٔ اَشعارِ پَرویزِ نائِلِ خانلری، به اِهتِمام: ترانه نائِلِ خانلری، با کُفتاری از: دَکترِ مُحَمَّد‌رضا شَفیعی کَدکنی، چ: ۱، تهران: اِنْتِشاراتِ مَروارید، ۱۳۹۴ هـ.ش، ص ۴۰.

۵. التَّعْمُ السَّوَابِغِ فِی شَرَحِ الْکَلِمِ النَّوَابِغِ، سَعْدِ الدِّینِ التَّفْتازانِی، قَامَ بِنَاصِحِیْهِ: أَبُوالسَّعُودِ اَفَنْدِی، الْقَاهِرَةُ: مَطْبَعَةُ وادِی التَّیْلِ، ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ هـ.ق، ص ۳۰؛ التَّعْمُ السَّوَابِغِ فِی شَرَحِ الْکَلِمِ النَّوَابِغِ، سَعْدِ الدِّینِ التَّفْتازانِی، حَقَّقَهُ: جاکِ الْأَسُودِ، الدَّارِ الْعِلْمِیَّة، ص ۶۱.

۶. یَعْنِی هَم لَدَّتْ می‌بَخشید و هَم نُکته می‌آموخت.

۷. گویا بَعْضِ شِوَاهِد، مَؤیدِ این حُسنِ ظَنِّ اُستاد - رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ - نیست.

۸. تَقْدِیدِ حال، مُجْتَبِی مِینوی، چ: ۱، تهران: شَرکَتِ سِهامیِ اِنْتِشاراتِ خَوارزمی، ۱۳۵۱ هـ.ش، ص ۴۶۵.

۹. اَعْنِی:

وَ مَن مَنَعَ الْجَهَّالَ عِلْمًا أَضَاعَهُ

وَ مَن مَنَعَ الْمُسْتَوْجِبِينَ فَقَدْ ظَلَمَ

که گویند: مُحَمَّد بنِ اِدریسِ شافِعیِ راست - رَحْمَةُ اللهِ.

نَگر: طَبَقَاتِ الشَّافِعِیَّةِ الْکُبْرَى، تاج‌الدِّینِ أَبُو نَصْرَ عَبْدِ الوَهَّابِ بنِ عَلَیِّ بنِ عَبْدِ الْکافیِ السُّبکی، تَحْقِیق: عَبْدِ الْفَتَّاحِ مُحَمَّدِ الْحَلَوِ - و - مُحَمَّدِ مُحَمَّدِ الطَّنَاحِی، دارِ اِحْیاءِ الْکُتُبِ الْعَرَبِیَّة، ۱ / ۲۹۴؛ دیوانِ اِمامِ الشَّافِعِی، جَمَعَهُ وَ حَقَّقَهُ وَ شَرَحَهُ: الدَّکْتورِ اِمیلِ بَدیعِ یَعقُوب، ط: ۳، بَیروت: دارِ الْکُتُبِ الْعَرَبِیَّة، ۱۴۱۶ هـ.ق، ص ۱۲۶.

روانش خرد بود و تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

مصطفی جیحونی

مصحح شاهنامه

امروز بیست و چهارم بهمن ماه سال یکهزار و سیصد و نود و شش است و ساعت سه بعدازظهر را نشان می‌دهد. نیم ساعت از ظهر گذشته، گوشی همراهم زنگ خورد و نام مبارک جمشید مظاهری را بر صفحه‌اش دیدم. دانستم که در آن سوی خط خانم مریم مظاهری دختر استاد است. قلبم سخت فشرده شد، ولی ناچار بودم که پاسخ دهم. انگشتم بر صفحه گوشی لغزید و سلام گفتم و او پاسخی همراه با معرفی خود. او مرا برای مراسم شب هفتم و شام آخر دعوت کرد. ضربان قلب من نامتعادل و دل‌م سخت فشرده بود. درست مانند ظهر نوزدهم بهمن که خبر درگذشت استاد جمشید مظاهری را در گروه شاهنامه‌خوانی خواندم و اکنون هم که دو ساعت و نیمی از آن زمان می‌گذرد، هنوز در همان حال و با قدری سردرد بررسی این مطلب را می‌نویسم. شاید سبب این باشد که کمتر شده است گریه کنم و با فشار آوردن بر خود کارم معمولاً دشوارتر می‌شود. چرا که باز حافظ زبان حال است با مصراعی که می‌گوید:

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

شاید اگر بیت سعدی را به گوش می‌گرفتم و می‌گریستم اندکی سبکتر می‌شدم:

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

به مریم خانم گفتم که اجازه بدهید روز پنجشنبه در مسجد خدمت برسم و ایشان بر دعوت خود اصرار ورزید و لطف مزید کرد. به ایشان عرض کردم که قصد داشتم بعد از مراسم هفتمین روز درگذشت پدرتان تلفن بزنم و به مادرتان و شما تسلیت بگویم. البته بیفزایم که قصد دیگرم این بود و هست که از بازماندگان تقاضا کنم چاپ دوم *تاریخ اصفهان* را که یادداشت‌های بسیاری استاد بر آن افزوده‌اند، پیگیری کنند و جسارت کنم و بخواهم که از آقای دکتر سلمان ساکت تقاضا کنیم که ترتیبی دهند که یک دستگاه اسکنر به اصفهان بفرستند و حواشی استاد مظاهری

بر کتابها را عکس بگیرند و در مرکز آثار مفاخر به چاپ برسانند. می‌دانم که مسؤولان دانشگاه اصفهان چنین کاری را نه می‌توانند انجام دهند و نه می‌خواهند، ولی آقای ساکت با عکس گرفتن از یادداشت‌های دوست درگذشته‌ام شادروان محمد قهرمان ثابت کرده است که توانایی این کار را دارد. چه باک که تحفه‌ای از اصفهان به خراسان برود.

در این گفت‌وگوی یکی دو دقیقه‌ای با مریم‌خانم سی و چند سال از خاطرم گذشت. آشنایی من و استاد به اوایل دههٔ شصت بازمی‌گردد که جای دیدارمان کتابفروشی بود و این آشنایی به دوستی انجامید. همیشه محضر او چنان بود که من دلم بر نمی‌داشت که زود به پایان برسد و گاهی آن‌گونه می‌شد که ساعت کار اتوبوس‌های شهر به پایان رسیده بود. شادروان مظاهری سخنی را که بر زبان می‌آورد سنجیده بود و متقن و هر چه می‌گفت، از سر درایت و فراست بود. در سالهای اخیر هم گاهی در جلسات شاهنامه‌خوانی و خواندن غزل سعدی شرکت می‌کرد و نظرهای صائب ارائه می‌داد، چرا که او در محضر شادروان استاد مجتبی مینوی شاگردی کرده بود و روش علمی را از آن بزرگ آموخته بود. یک بار گفت که پرسشی از استاد مینوی کردم و پاسخ داد که «نمی‌دانم» ولی گمان می‌کنم یادداشت‌هایی در این باب داشته باشم و برای بعدازظهری مرا به خانهٔ خود دعوت کرد. سر ساعت به منزل استاد مینوی رفتم و او آماده پشت در بود و در را به رویم گشود و با هم به کتابخانهٔ استاد رفتیم؛ چند کتاب را از قفسه‌ای که جلوتر کشیده بود و لای صفحات برگه‌ای گذاشته بود و یکی یکی کتابها را از قفسه بیرون آورد و یادداشت‌های خود را برایم خواند و متوجه شدم که «نمی‌دانم» او یعنی چه؟! استاد مظاهری این دقت و روش را از استاد خود آموخته بود و همین سبب شده بود که تمام سخنانش بر مبنای درست و آگاهی کامل باشد.

دو نکتهٔ دیگر را بیفزایم و سخن را اطاله ندهم. یک بار جناب مظاهری با اشاره به چند تن از دانشگاهیان به من فرمودند که این آقایان سبب شدند دانشگاه یک سال و نیم حقوق مرا قطع کند. این آقایان در زمان انقلاب دانشجوی بودند و گمان می‌کردند انقلاب یعنی طرد فضل و دانش. ناآگاهی آنان باعث عمل ناپسندشان بوده است و یقیناً اکنون پشیمان‌اند. استاد مظاهری این قدرناشناسی را بخشیده بودند که بخشودن و بخشایش کار بزرگان است.

اما در این یکی دو سال اخیر نامردی نارفیق، ستمی بزرگ در حق این انسان والاگهر کرد که روح و روان او را آزد، چرا که متوجه شد سالها با کسی آدمی‌روی و دیوصفت نشست و برخاست داشته است.

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست پس به هر دستی نباید داد دست
اضافه کنم که زبان طنز استاد مظاهری هم که گاهی خصوصی جلوه‌گر می‌شد، بسیار



دوست‌داشتنی و شیرین بود. حقا که همان بیت فردوسی بزرگ در باب مظاهری هم درست است که روانی چون خرد داشت و تن را به زلالی شسته بود که خاکی برجای نبود و آن زلال معرفت است.

اما فردوسی بیت دیگری هم دارد که می‌فرماید هر کاری در جهان چاره‌ای دارد ولی مرگ از بابی دیگر است و بی‌چاره.

همه کارهای جهان را در است مگر مرگ کان از در دیگر است
با هزاران افسوس این وجیزه به پایان می‌آید که جمشید مظاهری همتا نداشت.

بازگور رمزی...

دکتر مهرداد چترایی

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد نجف‌آباد

واجب آمد چون که آمد نام او	شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته‌ست	بوی پیراهان یوسف یافته‌ست
کز برای حق صحبت سالها	بازگو رمزی از آن خوش‌حال‌ها
تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح ودیده صد چندان شود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست...

بیست و پنج سال از نخستین دیدارم با استاد مظاهری می‌گذرد و امروز ناباورانه شرح هجران او را باید نوشت و باید برای تسکین اندوه فراق او، ابیاتی را جست‌وجو کرد که روزگاری از خودش به شرح شنیده بودیم.

این کمترین، توفیق داشته است تا علاوه بر درک محضر پرفیض استاد در کلاسهای درس، ساعت‌های فراوان از روزان و شبان نیز از موهبت هم‌صحبتی آن دُرْدانهٔ یگانه بهره‌مند باشد و با اینکه می‌دانم خیل شاگردان و دوستداران استاد، آن قدر از خوانِ دانش و معرفتش نصیب برده‌اند که تا سالهای سال می‌توانند از مهربانی و کرم او که بی‌هیچ چشمداشتی شامل دیگران می‌شد، سخن بگویند، اظهار ارادت به روح بلند وی را چند جمله‌ای در وصف آن رشک مَلک پیشکش ارادتمندان وی می‌کنم.

۱- در باب ویژگیهای استاد مظاهری و خصایل علمی و اخلاقی وی فراوان می‌توان گفت و نوشت، اما تخصص او در کشف استعداد دیگران استثنایی بود؛ کافی بود تا در وجود کسی توانایی مختصری یا علاقهٔ اندکی باشد و استاد به شیوه‌های خاص خود آن توانایی و علاقه را رشد و پرورش دهد. حتی در معرفی پایان‌نامه‌های دانشجویان نیز به این نکته توجه می‌کرد. روزی دانشجویی دربارهٔ انتخاب موضوع پایان‌نامه‌اش با استاد صحبت می‌کرد. وقتی استاد در خلال صحبت‌های آن دانشجو، متوجه شد که او اهل سامان شهرکرد است، ابتدا در تاریخ و جغرافیا و اعلام آن سامان برایش توضیحات مفصلی داد و سپس جمع‌آوری و تصحیح نوشته‌های میرزا حبیب اصفهانی را که اصالتاً از روستای «بن» سامان بوده به او پیشنهاد کرد و حتی تصویر بعضی دستنویس‌های آثار میرزا حبیب را نیز به

آن دانشجو داد. نمونه‌های فراوان از این دست دیده‌ام و مهم اینکه برخلاف بسیاری از استادان که در چنین مواقعی متوقع‌اند که راهنمای آن دانشجو شوند، استاد مظاهری چندان در قید انتخابش به‌عنوان استاد راهنما نبود و حتی گاه نیز به دلایلی استنکاف می‌کرد که راهنمای پایان‌نامه‌ای باشد و البته در تمام مراحل تحقیق از هیچ‌گونه ارشاد و کمکی به دانشجو دریغ نمی‌کرد.

موضوعات پایان‌نامه‌های دانشجویان - به‌ویژه در دانشگاه اصفهان و دانشگاه آزاد نجف‌آباد - که استاد معرفی کرده و گاه راهنما یا مشاور آنها بوده است، نشان‌دهنده جایگاه او در تحقیقات ادبی ارزشمند دانشجویان این دو دانشگاه است و به این اعتبار می‌توان استاد مظاهری را از پایه‌گذاران تحقیقات دانشگاهی در این مراکز دانست. مخصوصاً توجه ویژه او به تصحیح متون و احیای نسخه‌های خطی، نسلی از محققان و مصححان را پرورش داد که هنوز هم با وجود مخالفت‌های بعضی نادانان، آن شیوه مرصیه و روش پسندیده ادامه دارد.

برای کشف استعدادها و هدایت دانشجویان، آگاهی‌های کمیاب و بی‌نظیر استاد مظاهری حیرت‌انگیز بود؛ در روزگاری که این نگارنده ضمن تحصیل، در کتابفروشی کار می‌کردم، توفیق داشتم تا هفته‌ای چندبار استاد را زیارت کنم. به راهنمایی او کتابهای تازه چاپ را یادداشت می‌کردم تا به ناشران سفارش بدهم. گاه استاد، منابع مربوط به موضوعاتی را معرفی می‌کرد که با خود فکر می‌کردم چطور ممکن است او در این همه موضوع متنوع کتاب بشناسد و با جزئیاتش به من معرفی کند؟ بارها دیده‌ام که در حوزه‌هایی چون موسیقی، نقاشی، طب، فلسفه، رمان، روان‌شناسی و دین و مذهب و حتی سیاست و اقتصاد، منابع را آن‌چنان دقیق معرفی و توصیف می‌کند که گویی محتوای آن کتابها را در حفظ دارد. از اوقات شیرین ایام کار در کتابفروشی، آمدن استاد مظاهری بود؛ وقتی می‌آمد چند جلد از کتابهای «مکرر» خودش را برایم می‌آورد (و امروز در کتابخانه من و بسیاری از شاگردانش از این کتابهای «مکرر» کم نیست) و علاوه بر معرفی کتاب، در پاسخ پرسشهای خام بنده، توضیحاتی می‌داد که سرشار از آگاهی و تازگی بود، توضیحاتی که همیشه با معرفی کتابی یا مقاله‌ای همراه بود.

با اطمینان می‌گویم که هیچ استادی به اندازه استاد مظاهری در کتابفروشی‌ها پرسه نمی‌زد؛ تقریباً تمام کتابفروشی‌های شهر را می‌شناخت و علاوه بر آن با کتابفروشان که در کار کتب قدیمی بودند هم آشنایی داشت. بارها این افتخار را داشته‌ام که به همراه او در گوشه و کنار شهر اصفهان به خانه یا مغازه «کهنه‌فروشان» کتاب رفته‌ایم و ساعتها به دیدن و خریدن کتاب گذرانده‌ایم. بدون اغراق می‌توانم گفت که او هرگز در آن مواقع خستگی را درک نمی‌کرد، گویی روح و جان او که به کتاب عشق می‌ورزید، جور جسم بیمار او را می‌کشید و مثلاً برای او یافتن ترجمه روسی کتاب قانون بوعلی سینا که صد و اندی سال پیش چاپ شده بود در لابه‌لای کتابهای قدیمی، جایی برای شکایت از رنج و ضعف ناشی از دیابت باقی نمی‌گذاشت.



از راست: جمشید مظاهری، مهرداد چترایی، جلال خالقی مطلق

از عشق استاد به کتاب هرچه وصف شود اندک است؛ همین اشارت بس که او معمولاً از سفر پرهیز داشت و چندان خوش نمی‌داشت که از اصفهان خارج شود، اما عشق به کتاب باعث شد سه سال به اتفاق به نمایشگاه کتاب تهران برویم و با وجود سختی مسیر برای استاد، تقریباً تمام ناشران خارجی و ناشران مهم داخلی را دیدند و کتابهایی را که خواستند خریدند. سفرهای مکرر به قم برای خرید کتاب هم گواه دیگری از علاقه او به کتاب است. همراهی با استاد در این سفرها به قم برای بنده بسیار جذاب و آموزنده بود و آگاهی‌های استاد نسبت به منابع چاپ لبنان و مصر و سوریه و کشورهای دیگر برای من دوره‌ای از مرجع‌شناسی به حساب می‌آمد. وقتی، دوره نایاب کتاب *المثل السائر* این‌اثیر از چاپهای قدیم قاهره را از یکی از کتابفروشی‌های قم خریدم و استاد به مناسبت خریدن این کتاب مفصلاً در باب مؤلف آن و برادرانش و آثارشان و منابع مربوط به آنها ساعتی توضیح داد که صدای او را ضبط کرده‌ام و به نظر من این توضیحات خود یک مقاله دقیق و کامل در این موضوع است. شرح حکایت سفرهایی این‌چنین مجالی فراختر و زمانی دیگر می‌طلبد. دربارهٔ وجوه علمی و تحقیقی استاد، سخن بسیار می‌توان گفت، و جوهی که بعضی آنها در آثار چاپ شده او نیز هست و همواره آمیخته‌ای از دقت و ژرفنگری را با ذوق خاص و طنازانه او به مخاطب عرضه می‌کند. این دقت و ذوق را در بازخوانی چند متن ادبی بارها در محضر استاد شاهد بوده‌ایم؛ سالیانی پیشتر این توفیق را داشتیم که به اتفاق دوستانی همچون مجید زهتاب، سعید شفیعیون، فرزاد ضیایی و علی‌اکبر احمدی، متنهایی چون *گلستان* و *بوستان* و *غزلیات سعدی* و بعضی اشعار عثمان مختاری را به شرح با استاد مظاهری بخوانیم و نکته‌سنجی‌های استاد که بر هامش این متون ثبت کرده‌ایم، از ارجمندترین اسناد و مدارک بنده و دیگر دوستان است؛

حواشی آن جلسات نیز، که آمیخته به رندی‌ها و طنزهای استاد بود، برای ما درس آزادگی و عشق داشت و به اندازه متن آن کتب، مایه فخر و اعتبار ما دوستداران استاد بود. حدیث شیفتگی شاگردان استاد، نسبت به او بس بی‌انتهاست و باید وقت خود بدان پرداخت؛
او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده...

۲- می‌دانم که دوستداران استاد درباره شخصیت ممتاز و بی‌نظیر علمی او بسیار سخن خواهند گفت و جای آن هم هست که سخنها بگویند، اما این کمترین ارادتمند استاد با جزئیاتی از زندگی شخصی و ابعاد عاطفی و روحی او از نزدیک آشنا بوده‌ام که فقط دوستداران استاد، تفصیل آنها را می‌دانند؛ اینکه استاد در عین برخورداری از جنبه‌های علمی و شخصیت شکوهمند محققانه‌اش، مهربانی و رأفت معصومانه‌ای داشت و بدون هیچ تظاهر و نمایشی این مهر و لطف را نصیب دیگران می‌کرد، اینکه استاد را هرگز در طول این سالیان، خشمگین ندیده‌ایم و حتی پاسخ ناملایمات و به‌ویژه بی‌رسمی‌های بعضی فرصت‌طلبان و حسودان را نیز با عبارتی طنزآمیز برگزار می‌کرد. اینکه محبتش به شاگردانش آن‌قدر زیاد بود که اگر دو سه هفته‌ای او را نمی‌دیدیم و جویای احوالش نمی‌شدیم، خودش تلفن می‌کرد و با تکیه کلام‌های خاصش، پس از سلام و احوالپرسی بسیار مختصر با لحن کشیده‌ای می‌گفت «خُب» و از کارهای علمی‌ات می‌پرسید و از کتاب می‌گفت و نکته‌ها و نکته‌ها. اینکه حتی نسبت به موشی که در زیر میز دفترش بود احساس وظیفه و دلسوزی می‌کرد و برایش بیسکوئیت می‌گذاشت و حتی اجازه نمی‌داد کسی با تله موش یا داروی مرگ موش، آزاری به آن حیوان برساند و تعجب دانشجویان را که می‌دید، می‌گفت اگر شما به جای این موش زبان‌بسته بودید دوست داشتید آزاری به شما برسانند؟ اینکه وقتی در مقابل خانه‌اش منتظر بودم تا با او به کتابفروشی فرهنگسرا برویم و گربه‌ای از آنجا، بی‌خبر زیر صندلی ماشینم جاخوش کرده بود و در بین راه مجبور شدیم دوباره برگردیم تا گربه را همانجا، مقابل خانه‌اش پیاده کنیم، مبادا که آن جانور راه خانه را نیابد. اینکه از مشکلات و بیماریهای دوستان و آشنایان که حرف می‌زدی، تأثر و تألم از چهره‌اش پیدا بود و تا مدت‌ها پیگیر وضع و حال آن آشنا می‌شد و راهنمایی می‌کرد...

اینها و صدها ویژگی شبیه به آن بود که استاد مظاهری را برای همه بی‌نظیر و یگانه کرده بود؛ ویژگی‌هایی که بسیاری از آنها قابل وصف نیست و آنها که می‌شناسندش و طعم حضور او را چشیده‌اند، می‌دانند که او گوهری ناب بود که:

در تصور ذات او را گنج کو تا درآید در تصور مثل او

و چه بختیار بودیم که در روزگار همچون او بی‌زیستیم و چه خسرانی است زندگی‌ها مان را در نبودن او.
اصفهان- بیست و ششم بهمن نود و شش

جمشید سروشیار در هشت قاب

دکتر محمد حکیم آذر

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد شهرکرد

هیچ‌گاه تا این حد نوشتن برایم سخت نبوده است. نوشتن در نبودِ مردی که اقلیم‌های سخن و دانش را در زیر نگین داشت. نادره مردی که با دلی در گرو مهر میهن، شیفتهٔ کهنه و نو این سرزمین بود. چه جانکاه است قلم‌گریاندن بر اوستادی که هر گوشهٔ خاطرات را که می‌جویی سایهٔ بلند او را می‌بینی که تا ابد امتداد دارد. استادی که صیت شاگردنوازی‌اش در همه اقطار منتشر شده است. مردی که در برابر عظمت روح و بلندی نام او واژه کم می‌آورد، زبان در کام فرو می‌ماند و قلم در محبر پرلیقه می‌بندد.

به امر جناب زهتاب سردبیر محترم *دریچه* و البته به سختی و با دلی ماتم‌زده این نوشتهٔ پراکنده را سامانی نسبی دادم تا به یاد استاد فقید جمشید سروشیار منتشر کنند. در این یادداشت کوشیدم که بیشتر بر شیوه‌های آموزشی و تربیتی استاد انگشت بگذارم و آنها را برای نسلی که محضر آن دانشی‌مرد را درک نکرده روشنتر کنم و آلا شاگردان و همکاران او از این یادکردها مستغنی‌اند.

قاب اول؛ نکته‌گویی و رندی استاد

سال ۱۳۶۸ دومین سال تحصیل در دورهٔ کارشناسی ادبیات فارسی را می‌گذراندم. در آن روزگار افتخار شاگردی استادان نامدار و صاحب‌نظری چون استاد دکتر مهدی نوریان، شادروان احمد میرعلایی رحمه‌الله علیه، دکتر جلیل دوستخواه، استاد محمد فشارکی، استاد سید کمال موسوی و استاد جمشید مظاهری رحمه‌الله علیه را داشتم. در همان سال درس سبک‌شناسی نظم با استاد مظاهری ارائه شد. استاد با همان صلابت و هیبت خاص به کلاس آمدند. منتظر بودیم که ایشان نیز مانند برخی دیگر از همکارانشان، جزوه‌ای یا کتابی معرفی کنند و درس آغاز شود. استاد مظاهری بعد از مقدمه‌ای کوتاه فرمودند: «در این ترم این منابع را تهیه کنید و بخوانید: *صور خیال و موسیقی شعر* از دکتر شفیعی کدکنی، *سیری در شعر فارسی* از دکتر زرین کوب و کتاب *درآمدی بر سبک‌شناسی ساختاری* از دکتر غیاثی.»

دو سه تن از دانشجویان غر و لندکنان بنای بی‌قراری گذاشتند و از زیاد بودن حجم منابع شکوه کردند. استاد مظاهری اصلاً به روی خود نیاوردند، گویی آن ناله‌ها را نشنیدند. عجب این



بود که بقیه دانشجویان به جای همراهی با آنها و التماس و درخواست از استاد برای کم کردن از حجم منابع، با نگاههایی آمیخته به خشم و غضب آن دو سه نفر را سر جا نشانند. استاد مظاهری برای تحلیل‌های سبکی و بحث‌های مقدماتی چند بیت از شاهنامه را هوشمندانه قرائت کردند. ایشان سخن خود را با این بیت آغاز کردند:

میاسای زآموختن یک‌زمان ز دانش میفکن دل اندر گمان
 قدما راست گفته‌اند که «تو حرف را وسط بینداز، صاحبش را پیدا می‌کند.»

قاب دوم؛ حرمت استاد

سال ۱۳۷۱ استاد مظاهری برای درس متون نثر دوره کارشناسی ارشد کتاب *تاریخ بیهقی* سه جلدی شرح خطیب رهبر و چند مقاله دیگر در خصوص شیوه تاریخ‌نگاری بیهقی معرفی کرده بودند. آن ترم هم تمام شد و به امتحان رسیدیم. در روز امتحان استاد وارد کلاس شدند و ورقه‌های امتحان را یکی‌یکی توزیع کردند. ناگاه یک نفر ایشان را از راهرو صدا زد. استاد کلاس را و ما را رها کردند و بیرون رفتند و با آن شخص به گفت‌وگو ایستادند. زمینه تقلب به‌سادگی فراهم شد، ولی کسی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه‌ای حرف زد. احترام استاد نگذاشت احدی سر از روی برگه بردارد. احترامی که در دل و جان همه دانشجویان از آن مرد بزرگ جایگیر شده بود، جسارت بی‌حرمتی به امتحان ایشان را نمی‌داد. امروز این حکایت را برای هر کس بگویی باور نمی‌کند، مگر اینکه خداوندگاری به نام جمشید سروشیار را دیده باشد.

قاب سوم؛ آمیزگار و آموزگار

پاییز ۱۳۷۲ منابعی که استاد برای درس متون نثر ۲ کارشناسی ارشد معرفی کردند عبارت بود از: *مرزبان‌نامه*، *جلد دوم تاریخ جهانگشای جوینی* و *کلیله و دمنه*. امروز حواشی کتاب *کلیله و دمنه* را که نگاه می‌کنم، می‌بینم که استاد غیر از متون نثر، یک دوره کامل مرجع‌شناسی ادبی و تاریخی

نیز با ما کار کرده بودند. قرار شد *مرزبان نامه* و *تاریخ جهانگشای جوینی* را کتباً و *کلیله و دمنه* را شفاهاً امتحان بدهیم. در روز امتحان شفاهی سه نفر اول برای امتحان وارد کلاس شدند و حدوداً دو ساعت بعد بیرون آمدند. نوبت ما که شد ساعت ۴ بعد از ظهر بود. بیرون که آمدیم خورشید در حال غروب بود. استاد امتحان شفاهی را به کلاس تبدیل کردند. ایشان یک سؤال پرسیدند و در ادامه پاسخ نیم‌بند ما، یک بحث کامل در آن باب ارائه کردند. آن جناب در امتحان هم دست از آموزگاری بر نمی‌داشتند.

قاب چهارم؛ اسم اعظم

این توفیق را داشتم که پایان‌نامه‌ام دو استاد راهنما داشته باشد؛ استاد مظاهری و استاد نوریان. استاد مظاهری پیشنهاد تصحیح یک نسخه خطی از مجموعه کتابخانه ملی تبریز دادند. بیست و سوم بهمن ۷۳ در سرمای سوزناک سوار بر اتوبوس شدم و به تبریز رفتم. مدیر کتابخانه نسخه را نمی‌داد. بهانه آورد. گفت مسؤول میکروفیلم‌هایمان به سراب رفته و پشت برف مانده و تا سه چهار روز دیگر بر نمی‌گردد. از او خواستم اجازه دهد از نسخه اسلاید بگیرم. (این پیشنهاد را استاد مظاهری قبل از سفر دادند) آن مرد که هنوز هم هست و نامش را گاه‌گاه در مطبوعات می‌بینم باز هم مقاومت کرد، ولی بعد از یک گفت‌وگوی کوتاه و فقط در برابر یک اسم تسلیم شد. گفت: نسخه را چه کسی به شما معرفی کرده؟ گفتم: «استاد جمشید مظاهری.» ناگاه مقاومت شکست. چند دقیقه بعد نسخه را با احترام به تالار قرائت آورد و من پشت پنجره غبار گرفته‌ای که در هوای مه‌آلود تبریز نوری بی‌جان به درون تالار می‌ریخت مشغول اسلایدبرداری شدم.

قاب پنجم؛ جور دیگر باید دید

با استاد در یکی از روزهای هفته آخر بهمن ۱۳۷۴ ساعت ۸ صبح قرار داشتم. ایشان می‌خواستند آخرین اصلاحات پایان‌نامه را قبل از برگزاری جلسه دفاع گوشزد کنند. پشت در اتاقشان قدم می‌زدم و انتظار آمدنشان را داشتم. انتظار طول کشید. از باجه تلفن عمومی بیرون دانشگاه با ترس و لرز به منزلشان زنگ زدم. فرمودند: «باشید تا بیایم.» ساعتی بعد در اتاقشان بودیم. طبق معمول، اتاق شلوغ شد. آرزو داشتم یک بار خدمت ایشان برسم و اتاق خلوت باشد، اما نشد که نشد. دانشجویی با التماس از استاد تقاضای نمره می‌کرد و می‌گفت: «استاد نمره ۱۴ برای من کم است.» استاد هرچه در مجاب کردن ایشان سعی کردند، سود نداشت ولی سرانجام با انواع طنز و رندی بالاخره او را از سر خود باز کردند. وقتی دانشجو رفت، استاد به من رو کردند و پرسیدند: «این خانم را می‌شناسی؟» عرض کردم: «خیر.» فرمودند: «این خانم، نوه فلانی است (از ذکر نام آن شخصیت معروف خودداری می‌کنم)» و ادامه دادند: «زین حسن تا آن حسن صدگز رسن.» به نوشته زیر شیشه میز استاد خیره شدم که با خطی خوش جلوه‌گری می‌کرد: «دیدن دگر

آموز شنیدن دگر آموز»

قاب ششم؛ فرشته نگاهبان

در جلسه دفاع پایان‌نامه، استاد مظاهری را در قامت یک وکیل مدافع می‌دیدم. استاد مشکلات کار را از من که سه ترم درگیر نگارش متن و تصحیح نسخه بودم، بهتر شرح دادند. ویژگی‌های نسخه و تصحیح را برشمردند و هیأت داوران را پیش از آغاز داوری، مجاب کردند. حس کردم استاد، فرشته نگاهبانم بوده‌اند. در حین خطابه دفاع به جمله‌ای از حضرت امیر استناد کردم و گفتم: «در یکی از فرمایشات حضرت علی علیه‌السلام آمده است...» استاد مظاهری در پایان جلسه آهسته رو کردند به من و گفتند: «آن فرمایشات بد فرمایشی بود.» از سهل‌انگاری خودم شرم‌منده شدم و تا امروز نسبت به این کلمه و کلمات و ترکیبات مشابه آن حساسیت شدید پیدا کرده‌ام.

قاب هفتم، سروشیار و دهقان

سال ۱۳۸۲ استاد مظاهری راهنمای پایان‌نامه یکی از دانشجویان ما بودند. پس از جلسه دفاع از ایشان خواهش کردم افتخار بدهند و ناهار مهمان ما باشند. با اینکه گرفتار بودند پذیرفتند. به سوی سامان راه افتادیم. در راه از دهقان سامانی و دوران حکومت ظل‌السلطان بر اصفهان و ولایات اطراف صحبت کردند. به سامان که رسیدیم فرمودند به قبر دهقان سری بزنیم. از وضع نابسامان آن مقبره خبر داشتم. بهانه آوردم که نرویم، ولی استاد مُصر بودند. رفتیم و استاد با وجود خستگی مفرط ساعتی سرپا ایستادند و از دهقان سامانی و رابطه او با انجمن‌های ادبی اصفهان صحبت کردند. بعد هم تلاش زیادی کردند که نوشته‌های سنگ قبر را که به مرور ایام فرسوده و صاف شده بود بخوانند. از آن همه همت و اراده استاد و آن همه سهل‌انگاری مسؤولان فرهنگی در حفظ میراث تاریخی شگفت‌زده شدم.

قاب هشتم، شیفته شکوه اصفهان

در یکی از روزهای مردادماه سال ۸۹ به دعوت تعدادی از دوستان از جمله دکتر شفیعیون برای شرکت در مهمانی خاصی که با حضور دکتر عارف نوشاهی محقق و فهرست‌نویس پاکستانی برگزار شده بود، به اصفهان آمدم. به اتفاق دکتر احمدی دارانی، دکتر نوشاهی و استاد مظاهری برای دیدن برخی بناهای تاریخی اصفهان سوار بر خودرو شدیم. به مسجد جمعه رفتیم. قبر علامه مجلسی را دیدیم. استاد مظاهری در وصف هر کدام از بناها و شخصیت‌ها فصلی مشع می‌پرداختند. استاد در آن روز تکرارنشده‌ی، تاریخ و ویژگی‌های محراب اولجایتو، کتیبه‌های مسجد جمعه، صفة عمر، آرامگاه کمال اسماعیل و بازار سرپوشیده را با دقت مثال‌زدنی برای ما شرح دادند. دکتر نوشاهی در برابر دانش ایشان مبهوت شده بود.

سخن آخر

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست که قمر چون رخ منیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد که دلی نیست کان اسیر تو نیست

به گیتی نماند بجز مردمی

دکتر سعید حمیدیان

استاد دانشگاه علامه طباطبائی

نخستین دیدار من با جمشید در سرسرای دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در اواخر تابستان ۱۳۵۰ بود، هنگامی که اسامی پذیرفتگان فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی را در تابلو اعلانات اعلام کرده بودند. سر صحبت ما از آنجا باز شد که: دیروز قبولی‌ها را پنج تن نوشته بودند، اما امروز نفر ششمی را هم افزوده‌اند؛ چطور شده؟ البته زودا که گره قضیه باز شد، بدین‌سان که «سادسهم» خانمی بود که «قیل» افتخار همشیرگی یکی از مدیران گروه (خبر از فارسی) را داشت و گویا به لطف دخول ایشان در امور، همشیره‌شان هم از پل صراط گذشت. ضمن اینکه بعدها معلوم شد که گرچه اندک مایه می‌نمود، الحق «شیرخوان» بی‌همالی بود و در عموم دروس «بآی نحو» نمره الف (معادل عالی در نظام آن زمان) را غنده می‌کرد، جالب اینکه استاد مظاهری با آن طنز همیشگی و کم‌مانندش در حق آن خانم به لهجه غلیظ اصفهانی می‌گفت: ماشاءالله خانم... یه مرتع علف (=الف) دارد!

باری، از همان‌جا با هم گرم گرفتیم، و در اوایل صحبت معلوم شد چه عمقی در علم و چه وسعتی در معلومات دارد. اولین شاهدش هم اینکه وقتی مطلبی را در باب سعیدای سرمد (یا به قول هندیان: سرمد شهید) ذکر کردم بلافاصله پرسید: اون هندیه؟ و این در حالی است که این رباعی‌سرای عارف و کُشته غضب جاهلانۀ اورنگ زیب، کمتر در ایران شناخته است.

کلاسی بود باحال و محیطی انگیزه‌بخش، همگی بنامیزد دانشی (بجز من)، تا آنجا که یاد یاری می‌کند: گذشته از دوست تازه‌گذشته، مهدی نوریان، عباس ماهیار، علی سلطانی گرد فرامرزی، و احمد طاهری عراقی. این را هم با تعجب و تأسف بگویم که با اتمام این مقطع، وقتی امتحان ورودی برای دوره دکتری دادیم، زنده‌یادان مظاهری و طاهری عراقی، با آن همه علم و فضل، راه به دوره بعد نیافتند، صرفاً به دلیل مردودی در مادۀ زبان، یعنی با آن پایه و مایه در پارسی و تازی، چون از پس بلغور یا سر هم کردن چند تا عبارت دست‌وپا شکسته انگریزی برنیامده‌ای... گمان می‌کنید این دو اصلاً ککشان گزید؟ لا والله، چون بزرگتر و معنی‌گراتر از آن بودند که این دوره‌ها و کاغذپاره‌ها را زیاده‌بهایی نهند؛ نه جلوه می‌فروختند و نه عشوهِ می‌خریدند، به‌راستی در این سال و زمانه مگر چه تعدادی را از این طراز می‌یابید؟

در همان دوره دورهمی، که یاد آن «رزق روحم شده است»، غالباً این حضرات استادان نبودند که به دانشگاه می‌آمدند، بلکه ما دانشجویان برای هر درس به مقر استاد مربوط می‌رفتیم. مثلاً برای درس استادان: دکتر محقق به دفتر دانشگاه مک‌گیل کانادا، دکتر ذبیح‌الله صفا به شورای عالی فرهنگ، دکتر شهیدی به مؤسسه لغت‌نامهٔ دهخدا، دکتر احمد مهدوی دامغانی به دفتر اسناد رسمی ایشان (که بچه‌ها به مزاح می‌گفتند: می‌رویم به محضر استاد!) و باقی هم بر این قیاس. و اما نگذیریم از شور و شیرینی این «محضر» و لطف و جذابیت خاص کلام استاد مهدوی، که تا پای صحبت ایشان ننشسته باشی، نمی‌دانی چه می‌گویم، خاصه وقتی که متن رسالهٔ سراسر طنز و طیبیت جاحظ، *التبخلاء*، را تدریس می‌فرمودند، و باز خاصه تر آنگاه که در آغاز هر جلسه، استاد بهترین گز سفارشی به اصطلاح عال‌العال را میان دانشجویان می‌گرداندند تا کام‌ها خوش‌تر شود. ما از این‌گونه دانش‌اندوزی به شیوهٔ سیار، با وجود پراگندگی مکانی و بُعد مسافت، نه تنها ناخشنود نبودیم که آن را دوست هم می‌داشتیم. به‌ویژه همان محضر را که همه جوهره ملائم طبع بود. بعد از اتمام هر کلاس، دست کم تا مسافتی پیاده گز می‌کردیم، حرف‌زنان و بیشتر هره و کره‌کنان. بیشتر جمشید بود که شلوغش می‌کرد، با آن لهجهٔ غلیظ و دهان گرم. معمولاً ناب‌ترین و نشنیده‌ترین لطایف اصفهانی را او برایمان تعریف می‌کرد. خنده یک لحظه از لبانش دور نمی‌شد. (دکتر محمدرضا ضیاء می‌گفت: حتی در بیمارستان و در بُحوحهٔ آلام متعدد و مراقبت‌های شدید، پیوسته در بگو و بخند و بخندان بود). همین روحیه به ما نوید می‌داد که دوست بی‌گمان ماندنی است. هم ضیاء می‌گفت: حتی در آن وضعیت خطیر، نگران قولی بود که برای نوشتن یک مقاله جهت مجموعه‌ای با غرض قدردانی از این «بود بی‌وجود» داده بود، و مرتب می‌فرمود: به فلانی بگوئید که بر سر قولم هستم و... پیغام رفت که: غرض اندر میان سلامت تست؛ مقاله به فدای سرت. (هر چند نام بزرگ مظاهری می‌توانست مایهٔ بسی وزن و اعتبار برای کتاب باشد)، اما آنچه اکنون معنی‌دار و تأمل‌انگیز است، مصداق سخن بزرگمرد دوران‌ها دربارهٔ اوست که: به گیتی نماند بجز مردمی.

آخرین باری که دیدمش، اوایل اردیبهشت ۹۱ بود که برای شرکت در همایش بزرگداشت فردوسی به اصفهان رفته بودم. از پذیرایی تمام و کمال سروران و دوستان فاضل دانشگاه اصفهان، به‌ویژه جناب دکتر شفیع‌یون، مدیر محترم گروه فارسی، هر چه بگویم کم است، لیکن به مطلبی مرتبط با مقصود این نوشته بسنده می‌کنم. در حاشیهٔ مراسم و در شبی برای من بس خوش و به یاد ماندنی به همت دکتر شفیع‌یون، در محیط مصفا‌ی باغچه‌ای زیبا، که باغ وحشی کوچک و شخصی از طاووسان و غیره هم داشت، بزمی دل‌انگیز برپا شد که حضور جمشید عزیز «آنچنان را آنچنان‌تر» کرد. به رغم مشکلاتی که از رهگذر دیابت داشت، و بیشتر به خاطر دل این میهمان، روا ندیده بود که من دوست را نادیده بازگردم. لطف دیگر ضیافت، موهبتی بود که حضور هنرمندان آن دیار هنرخیز و هنریز به این شیفته



ساز و آواز ایرانی ارزانی داشت، به‌ویژه استاد شاه‌زیدی، نماینده شایسته مکتب آواز تاج اصفهانی، که همراه با نوای دل‌انگیز تار استاد سعیدی، غزلی سخت مناسب مقام خواند:

امشب به راستی شب ما روز روشن است عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است

هر چند قولی قدیم است که: همه مرگُ راییم برنا و پیر، لیکن آن شب کسی گمان نمی‌کرد که «وصال» روزی به «فراق» بدل شود و سور به سوگ، اما: چنین است آیین گردنده دهر.

سخن گفتن درباره استاد، بدون ذکری از جایگاه والای او در جهان دانش و پژوهش، صدمه است. تمام بلکه نامعقول، اما من آن را مردردانه (با «ندان» اشتباه نشود) به پایان نوشته افکندم تا بلکه عذر همیشگی عدم تطویل و تصدیع بتواند پرده‌پوش ناتوانی‌ام باشد. به هر حال، او هرچه نوشت در بالاترین معیارهای دقت، عمق، وثاقت و احاطت علمی، وسعت طیف منابع و دامنه کتاب‌شناسی پارسی و تازی بود. موضوعاتی را برمی‌گزید که کمتر محل غوررسی و حتی توجه قرار داشت. در هر مقاله التزام می‌کرد که بر موضوعی مبهم یا مغفول، مشهوراتی افواهی و مسلم انگاشته، خطاهایی فاحش و در عین حال نامنتظر از جانب بزرگانمان گذشته و اکنون نور بیفگند. ترجیح می‌داد کم‌گوی و گزیده‌گوی باشد؛ اگرچه گاهی سعی در موجز یا فشرده‌نویسی، او را ناگزیر از کاربرد مفرط زبان ادیبانه و الفاظ و عبارات تازی کند؛ به هر حال او نه برای عامه یا سطوح پایین‌تر سواد می‌نوشت. ظاهراً تمایلی به نوشتن کتاب یا گردآوری مجموعه‌ها از مقالاتش نداشت تا چه رسد به اختیار شغل شریف کتاب‌سازی، که امروزه کمتر از آن برکناریم. شاید برخی نوشتارهای بلندش را می‌توانست مطابق رسم مألوف با مبلغی قصه‌پردازی، حاشیه‌روی و دیگر ترفندهای شناخته به بهانه

شیرفهم کردن مخاطب، بهره‌گیری از شیوه‌های اطنابی و تزیینی و یا به اصطلاح «مَلَج و مولوچ» کردن و این دنده و آن دنده کردن نوزاد در قنطاق به کتاب تبدیل کند، و زهازه که نکرد! این‌گونه کسان به عبث به اسوهٔ حسنهٔ روزگار خود بدل نمی‌شوند. اشارتی به شگفتی‌انگیزی نوشته‌هایش کردم. اینجا فقط به یک نمونه می‌پردازم و دامنهٔ سخن فراهم می‌چینم.

سال ۵۴ بود، و جمشید هنوز بسیار جوان؛ جوان‌تر از آن که بتوان تصور کرد سری در سرها برآورده، اما او در کارِ ریختنِ شالوده‌ای مستحکم برای اتقان علمی کارهایش به مدد خصایص ذاتی‌اش همچون دقت و تیزی کمی‌مانند و روحی بی‌آرام از جویایی و پویایی بود. در همان اوان، مقاله‌ای نوشته بود با عنوان «قطعه‌ای نه از رودکی در دیوان رودکی» (یعنی، ۲۸، ۱۳۵۴، ص ۴۸۴ به بعد). خلاصهٔ مطلب این بود که مرحوم سعید نفیسی نویسندهٔ *یتیمه‌الدهر*، بدون به دست دادنِ اصلِ شعرِ رودکی (که اکنون از میان رفته) ترجمهٔ عربیِ شعری از رودکی را در کتاب خود نقل کرده و مرحوم سعید نفیسی، ضمن نقلِ آن قطعه، نوشته که شاید اصلِ آن شعر به این صورت بوده که «این جهان را نگر به چشمِ خرد/ نی بدان چشم کاندرو نگری...»

ملاحظه می‌کنید که به اصطلاح یک گاف بزرگ است که مظاهری به لطف دقت و باریک‌بینی‌اش کشف و افشا کرد. در آن موقع، من در بنیاد فرهنگ ایران در خدمت استاد فقید، دکتر خانلری کار می‌کردم، در قسمت «فرهنگ تاریخی زبان فارسی». با چند تن از استادان و پژوهشگران همچون دکتر محسن ابوالقاسمی، محمد روشن و... همگی دور یک میز بلند می‌نشستیم. استاد خانلری گاهی می‌آمد و کنارمان می‌نشست به حال و احوال کردن و حرف زدن. روزی با همان شمارهٔ *یعنی* در دست و خیلی خندان آمد و بلافاصله شروع کرد با اعجاب و ذوق‌زدگی: خبر دارید چه شده؟ آنگاه مقالهٔ مظاهری را نشان جمع داد و فرمود: عجباً که پیشتر هیچ کس از علمای اعلام متوجه این خطای فاحش نشده بود. راستش قند توی دلم آب شد و اطلاعاتی دربارهٔ جمشید به استاد فقید دادم، اینکه چندان علاقه‌ای به مدرک ندارد، در موطن مألوف خود به کُنج خلوت قناعت کرده و... .

آری، او در آن روزگاران فارغ‌دلی و دغدغه‌نشناسی (که دهه‌های اخیر از دماغمان درآورد) نوید شکوفایی راستینی می‌داد که سرانجام بدان نیز رسید؛ به فرمودهٔ نظامی:

سرخ‌گلی غنچه‌متالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز

اگر چند آن باد شمال یاری کرد تا این عالم فروتنِ مرزهای اینجا و اکنون را پس پشت نهد، لیکن کدام موجود بشری می‌تواند از نهیب بنیان‌کن باد سام در امان بماند؟

سرانجام، این بنده در هر جا که سخنی یا یادکردی از این دوستِ تازه‌گذشته در میان بوده، در باب او به این لُختِ سعدی در *بوستان تبرک* و تمثّل جسته است: جهان‌یست بنشسته در گوشه‌ای؛ آیا کمترین نشانی از ناراستی و گزافه در آن می‌بینید؟ داوری را به مظاهری‌شناسان وامی‌گذارم.

آن متانت دوست داشتنی

دکتر بتول حیدری

دانش‌آموخته زبان و ادبیات فارسی

خاطراتی که از استاد مظاهری دارم ساده و به ظاهر کوچک‌اند، اما در ذهن من در کنار دیگر خاطرات ارزشمندم همچنان پابرجا مانده‌اند. چون استاد مظاهری خاص بودند، بزرگ بودند و هر لبخند و محبتی که از ایشان می‌دیدم، اگرچه کوچک، به خاطرهای بزرگ تبدیل می‌شد؛ مثل وقتی که شیرینی ازدواجمان را تعارف کردیم و لبخندشان به من و همسر، نه لبخند یک استاد به دو شاگرد قدیمی که لبخند پدری به فرزندانش بود؛ لبخندی بامتانت و عمیق که همه شاگردان استاد آن را می‌شناسند و لذتش را با عمق جان چشیده‌اند.

روزی بعد از اتمام کلاس *شاهنامه* فهمیدم استاد کسالت داشته‌اند و از سؤالات مکرر من خسته شده بوده‌اند. خجالت‌زده شدم از اینکه با وجود کسالت، با آن همه متانت و صبر پاسخ‌ها را داده بودند، بدون آنکه از خستگی ایشان چیزی در صدا و نگاهشان حس کنم. جلسه بعدی *شاهنامه*، کتاب بزرگ و سنگینی با خود آورده بودند که به من دادند و گفتند: «از روی این هم بخوان». داستان سیاوش تصحیح استاد مینوی بود. پرسیدم استاد تا کی پیشم بماند؟ گفتند برای خودت آورده‌ام. لازم نیست برگردانی. خوشحال و سرافراز، خواهش کردم چند خطی به‌عنوان یادبود اول کتاب بنویسند. گفتند: «حالا بخوانش! بعد که خواندی!». خواندمش، اما هیچ‌وقت همت نکردم آن کتاب سنگین را مثل استاد دوباره به دانشگاه ببرم. افسوس...

لذت و فایده کلاسهای متفاوت دستور زبان استاد در این سالها با من بوده است. هر جمله‌ای که می‌گفتند، چالشی می‌شد. کلاسی نبود که بتوان یک لحظه در آن به چیزی دیگر اندیشید و نکته‌ای را از دست نداد. با هر جمله چنان برخورد می‌کردند که گویی مهمترین جمله در دستور زبان فارسی است و بعد که با دقایق آن جمله آشنا می‌کردند می‌فهمیدیم چه چیزها بوده که ما نمی‌دانسته‌ایم. برکت آموخته‌هایم از همان یک کلاس استاد، سال‌های بعد کلاسهای خودم را نیز چهره‌ای متفاوت می‌بخشید.



در مراسم تدفین استاد، دوستم که به همراه همسرش که شاگرد قدیمی استاد بود به مراسم آمده بود گفت: «من فهمیده‌ام روحیه شما ادبیاتی‌ها آن قدر به هم نزدیک است که وقتی برای یکی از شما اتفاقی می‌افتد همه می‌آیند». پاسخ دادم: سر همه استادان سلامت، اما امثال استاد مظاهری با دیگران متفاوت‌اند. این دانشجویان و دوستداران استاد فقط به دلیل شأن علمی استاد نیامده‌اند؛ استاد مظاهری قلب ما را در اختیار داشتند چون با قلبشان درس می‌دادند و همه چنین جاذبه‌ای ندارند که برای وداع آخر همه را چنین گرد خود جمع کنند.

استاد چنان بزرگ و دریاوار بودند که وقتی به اتاقتان می‌رفتی خودت بودی چون می‌دانستی برای استاد نوع پوشش و ظاهر و اعتقادات سیاسی تو مهم نیست. استاد علم می‌دادند و از ایمانت نمی‌پرسیدند و در عین حال، چنان فرهیخته و وارسته بودند که خواسته و ناخواسته از رفتارشان، درس ادب و اخلاق می‌آموختی.

تا عمر دارم، به خاطرۀ این خلوص سرشار از پاکی، این دانش عمیق و دور از تظاهر و تفاخر و هر چیز غیر از دانش، این متانت دوست‌داشتنی و این محبت بی‌شایبه سر تعظیم فرود می‌آورم.

آن معلم فرزانه

محمودخان احمدی

شاعر



درست اوایل مهرماه سال ۱۳۴۶ در دبستان هما واقع در محله ورنوسفادران شهرستان خمینی شهر بود که جمشید مظاهری با فرمان برپای مبصر کلاس وارد کلاس شد. خیلی زود با دانش آموزان کلاس صمیمی و خودمانی شد و با آنها گرم گرفت، به صورتی که همکلاس‌های بعضاً ناآرام هم تحت تأثیر رفتار محبت‌آمیز او گذشته خود را فراموش کردند و با صحبت‌های آن معلم فرزانه بیش از گذشته فعال شدند. خوب یادم هست که در آن سال کمتر دانش‌آموزی مردود شد که بی‌تردید مهارت و حسن خلق و رفتار استادانه ایشان عامل بسیار مهمی در پیشرفت دانش‌آموزان بود. من که علاقه به شعر داشتم، شعری برای شاعران تاریخ کشورمان آماده کردم و برای ایشان خواندم. دستور داد که سر صف برای دانش‌آموزان مدرسه بخوانم و با اهدای جایزه مرا تشویق کرد.

پنج شاعر بپرورید ایران
هست خیام اول آنها
دیگری هست حافظ ساحر
مولوی چارمست از این جمع
که چو آنان دگر ندید زمان
که بود شهره نزد عالمیان
بعد فردوسی افتخار جهان
سعدی نکته‌سنج پنجمشان

و در پایان ابیات که بیش از ۲۰ بیت است ضمن اصلاح آن، این بیت را اضافه نمود:

بود خان احمدی کلاس ششم
که چنین قطعه‌ای سرود روان

هیچ‌گاه خاطرات آن دوران از ذهن من پاک نشده و نخواهد شد. زنده‌یاد جمشید مظاهری همزمان با تدریس، ادامه تحصیل داد و به استادی دانشگاه رسید. وقتی در بهمن‌ماه ۱۳۹۶ خبر درگذشت آن معلم گرانقدر را شنیدم، بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. روحش شاد.

حدیث مرگ تو باور نمی توانم کرد

دکتر اصغر دادبه

مدیر بخش ادبیات مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

صبح روز ۱۹ بهمن؛ بهمن ۱۳۹۶ خورشیدی که تلفن همراهم را روشن کردم و پیام‌های رسیده را پیش چشم نهادم، از میان پیام‌ها رباعی دوست فاضل آقای فرزاد ضیایی مرا به خود خواند. آخر این عزیز در زمان‌های گذشته هم گاه با فرستادن شعری مرا خرسند می‌ساخت، حتی یک بار آخوانیه‌ای هم در پاسخ به یکدیگر سرودیم. رباعی را خواندم. نمی‌دانم چه حالی به من دست داد! زمان‌ها حیران بودم. اگر از لوازم حیرت، سکون است و سکوت، و خیره شدن به یک‌سو، آن‌سان که خواجه با استفاده از صنعت حسن تعلیل در این بیت بدان پرداخته:

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه‌جا بر در و دیوار بماند
یا استاد سخن، سعدی این‌سان هنرمندانه از آن سخن گفته است:

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
چنین بودم و بی‌اختیار اشک می‌ریختم. مرگ عزیزان همیشه اندوهگینم ساخته است، اما فقط در مرگ چند عزیز به تلخی گریسته‌ام.

مرگ باورنکردنی جمشید سروشیار یکی از آن چند مورد است که همچنان حتی فکرش موجب می‌شود بغض گلویم را بگیرد. آخر چگونه باورم کنم که وقتی به اصفهان می‌روم، دیگر مظاهری را نمی‌بینم؛ دیگر آن نکته‌های آموزنده‌ای را که می‌گفت نمی‌شنوم و دیگر از آن لطیفه‌های بدیع که با ویژگی خاص خود بیان می‌کرد و مجلس می‌آراست و حاضران را غرق شادی و شفق می‌ساخت، بهره‌مند نمی‌شوم! به راستی باورکردنش سخت‌تر از سخت است. دیده‌ایم و می‌بینم که رویدادی روی می‌دهد انکارناپذیر، اما نمی‌خواهیم بپذیریم. مرگ عزیزان، به‌ویژه عزیزان فرهنگی مؤثر و خدمتگزار، که عزیز از دست‌رفته ما نمونه اعلای آن است.

وقتی در برابر چنین رویداد به‌راستی تکان‌دهنده قرار می‌گیریم، اگر هم‌صدا با حکیم بی‌بدیل، فردوسی، دست‌کم از دیدگاهی عاطفی-هنری و نه از منظر عقلی-حکمی فریاد اعتراض برآوریم که:

اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟! ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟!

شگفت نیست.

اگر بپرسیم مگر جامعه فرهنگی - ملی ما چند جمشید مظاهری دارد که دست اجل اجازه دارد، او را بیدادگرانه از ما بگیرد، پرسشی نابجاست؟!

... اما سبب اندوه جانکاه ما در مرگ عزیزان و نادره مردانی چون جمشید مظاهری چیست؟

بر این باورم - که حداقل - اندوه ما دو سبب دارد: سببی فردی و شخصی و سببی جمعی

و اجتماعی:

(۱) به لحاظ فردی و شخصی، مرگ عزیزان، به ویژه اگر شخصیتی فرهنگی و اثرگذار باشند، عامل نومیدی است و سبب یأس؛ گونه‌ای یأس فلسفی! مرادم از یأس فلسفی نه آن تفسیری است که بعضی از این اصطلاح کرده‌اند که بر طبق آن، یأس نتیجه فراموشی یا احیاناً - نعوذ بالله - انکار خداست که موجب می‌شود خدا هم بنده منکر را فراموش کند و در نهایت بنده خدا به پوچی و نومیدی درافتد! نه، مرادم این نیست. مرادم آن سخن «سارتر» است که می‌گوید انسان پرتاب شده است در این جهان و تنها و بی‌پناه و لاجرم گرفتار یأس است و خود باید کمر همت ببندد و زندگی خود را بسازد و به سامان کند یعنی که معنایی برای زندگی خود بیابد تا از یأس برهد. تأکید من بر بخش اخیر سخن سارتر است که بر تلاش و کوشش و یافتن معنا برای زندگی انگشت می‌نهد. اگر بخواهم جوهر سخن سارتر را با تعبیرهایی آشنا و به زبان شعر و ادب، بازگویم، باید بگویم جوهره بخش مورد نظر از سخن سارتر خطاب به انسان چنین است:

صفای باده روشن ز جوش سینه اوست تو چاره‌ساز خودی، آسمان چه خواهد کرد؟!

مظاهری ما از جمله مصادیق آشکار تلاش و کوشش بود و به راستی معنایی برای زندگی خود

یافته بود؛ معنایی بزرگ و مقدس؛ معنایی نهفته در آموزش و پرورش و ترویج زبان و ادب فارسی که

جلوه‌گاه فرهنگی انسانی و الهی است ... و او پس از یک عمر تلاش صادقانه و صمیمانه، در حالی که

با همه وجود، حس می‌کرد که به پایان راه می‌رسد، به زبان حافظ از آرزوی خود سخن می‌گفت:

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکم کار دگر

آرزویی که همه عمر معلمی خود، در تلاش برای تحقق بخشیدن بدان بود و در پرتو این

تلاش، خدمت‌ها به فرهنگ گرانسنگی کرده بود که به برکت آن فردوسی‌ها، نظامی‌ها، مولوی‌ها،

سعدی‌ها و حافظ‌ها پدید آمده بودند.

وقتی چنین شخصیتی می‌میرد، نمی‌خواهیم بپذیریم که مرده است. با بیان تعبیرهایی بر

زخم دل خود مرهم می‌نهمیم؛ تعبیرهایی از این دست:

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق» یا «... آتشکده عشق کجا می‌میرد؟» اما به‌رغم

تمام این مرهم نهادن‌ها، خدا می‌داند و دل‌مان و دهها پرسش خیامی در قالب شکوه‌هایی به ظاهر

ادبی و هنری و به باطن نقدها و سؤال‌های فلسفی برآمده از حیرت که یأس فلسفی نام می‌گیرد، از آن‌رو که پاسخی نمی‌یابد:

آورد به اضطرارم اول به وجود وز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود؟ زین آمدن و بودن و رفتن، مقصود!

در *شرفنامه*، آنجا که دو «سرهنگ غدار» ناجوانمردانه و خائنانه داریوش را می‌کشند و مزد جنایت و خیانت خود را از اسکندر می‌طلبند، اسکندر از پیمانی که با آن دو خائن بسته پشیمان می‌شود؛ پیمانی که بر طبق آن پاداش کشتن داریوش گنج و مال فراوان است. اسکندر درمی‌یابد که بسا بر او همان رود که بر داریوش رفته است. حکیم نظامی (در ماجرای دردناک و غم‌انگیز دارا و اسکندر) با سرودن یک بیت با یک جهان معنا و قرار دادن آن در میانه گزارش داستانی یا تاریخی، پیام اصلی خود را بیان می‌کند؛ بیتی که اگر آن را حذف کنیم به گزارش خللی وارد نمی‌شود، اما بودن آن فضایی دیگر خلق می‌کند و دیدگاهی دیگر در خواننده پدید می‌آورد. بنگرید:

سکندر چو دانست کان ابلهان دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش که برخاستش عصمت از جان خویش
نشان جست کان کشورآرای کی کجا خوابگه دارد از خون و خوی ...

و نظامی میان دو بیت اخیر این بیت را قرار می‌دهد تا یک جهان سخن بگوید:

فرو میرد امیدواری ز مرد چو همسال را سر در آید به گرد

گمان می‌کنم این احساس، احساس همه ما در مرگ عزیزانی چون جمشید مظاهری است و این بیت زبان حال همه ما! چرا؟ آیا تنها بدان سبب که با رفتن کاروان شهید از پیش، باید وان را هم رفته گیرند؟ و سبب فرورودن امیدواری در ما همسالان و همگنان همین است و بس! این، اندوه و تأسف این سویی است، اما اندوه و تأسفی آن سویی نیز هست که به لحاظ فلسفی پرسش‌ها در پی دارد و به لحاظ فرهنگی، دریغ‌ها و افسوس‌ها! فرورودن امیدواری در انسان به لحاظ فلسفی است که موجب می‌شود حکیم بزرگ توس فریاد برآورد: «اگر مرگ دادست بیداد چیست؟! و فیلسوف بزرگ نیشابور معترضان، از سر درد بموید و بپرسد: «ترکیب پیاله‌ای که درهم پیوست/ بشکستن آن روا نمی‌دارد مست ...» و صدها پرسش فلسفی دیگر که دست کم می‌توان گفت از همکاری عقل و عاطفه به بار می‌آید و موجب فرورودن امیدواری می‌شود! آیا مرگ مظاهری و مظاهری‌ها، که در سراسر عمر معلمی خود هدف‌های فرهنگی و ملی ارجمندی را دنبال می‌کردند و در راه تحقق این هدف‌ها پای بر سر منافع شخصی خود می‌نهادند، در آنان که در این خشکسال فرهنگی نگران‌اند و اندوهگین، پرسش‌هایی از نوع پرسش‌هایی که بدان‌ها اشارت رفت، بر نمی‌انگیزد؟

۲) به لحاظ جمعی و اجتماعی: نخست بگوییم که فرد در میان جمع و در جامعه زندگی می‌کند و هر سخن که زیر عنوان «به لحاظ فردی و شخصی» گفتیم، به گونه‌ای به لحاظ جمعی و اجتماعی نیز معنا و مصداق تواند داشت، چنانکه عکس آن هم صادق است و هر سخن که زیر عنوان «به لحاظ جمعی و اجتماعی» بگوییم، به گونه‌ای «به لحاظ فردی و شخصی» نیز صادق است، تا چگونه به موضوعی بنگریم و آن را از چه منظری مورد توجه قرار دهیم حاصل کار، فردی یا جمعی خواهد بود. اما آنچه در اینجا می‌خواهم زیر عنوان «به لحاظ اجتماعی» و در واقع، به لحاظ فرهنگی و ملی مورد توجه قرار دهم و بر آن تأکید ورزم، مسألهٔ درافتادگمان به نوعی، ورطهٔ «عسرت فرهنگی» است؛ عسرتی که سرچشمه و مایهٔ بسیاری از تباهی‌هاست. همان‌گونه که قنات، هزاران سال بقای این سرزمین را تضمین کرده بود و آبی بی‌مانند، به اندازه‌ای که باید عرضه می‌کرد و در حدی که میسر بود این سرزمین خشک را سرسبز و باطراوت می‌ساخت و زنده می‌داشت و زندگی مادی مردم ایران زمین را استمرار می‌بخشید، ادبیات ارجمند فارسی نیز که جلوه‌گاه فرهنگی انسان‌ساز است، با ترویج یک سلسله معارف انسانی از یک سو و با ایفای وظیفه‌ای که هنر، به لحاظ سلبی و ایجابی در نفی رذایل و اثبات فضایل به عهده دارد، چونان قناتی معنوی در کار بود و به زندگی معنوی و رفتار اخلاقی مردم استمرار می‌بخشید. آنجا مهندسان دلسوز و کارآزمودهٔ قنات، یعنی همان مقنیان، با تلاش و جانفشانی قنات را حفظ می‌کردند تا حیات مادی این سرزمین و مردمش حفظ شود و اینجا ادیبان و معلمانی که در فضای معنوی برآمده از ادبیاتی انسان‌ساز تربیت شده بودند، دلسوزانه به تربیت نسلی که به آنان سپرده شده بود می‌پرداختند.

بابی تدبیری و بی‌مهری قنات‌ها را خشکاندیم و آبهای زیرزمینی را بی‌رحمانه و بی‌حساب و کتاب کشیدیم و امروز به سوگ آب نشسته‌ایم و پیوسته، بی‌آنکه راه چاره بجوییم و به مردم بیاموزیم که چه وظیفه‌ای دارند، دایم نوحه می‌خوانیم و از وحشت آینده و از ورشکستگی و از کف رفتن سرمایه‌ای بی‌مانند؛ سرمایهٔ آب، خبر می‌دهیم. معدود قنات‌های باقیمانده را هم غالباً به امید خدا رها کرده‌ایم. مهندسان یعنی مقنیان دلسوزی را هم تربیت نکرده‌ایم و جانشین مقنیان از دست‌رفته نساخته‌ایم! چنین است که چون هر یک از آنان از دست می‌روند، دریغ و افسوس می‌ماند و آخرین سرچشمه‌های حیات مادی همهٔ ما در معرض خطر جدی‌تر از جدی قرار می‌گیرد و چنانکه مسؤولان وعده می‌دهند؛ زمینهٔ بیابان شدن ایران عزیز هر روز بیشتر و بیشتر فراهم می‌آید! حکایت دردناک و غم‌انگیز قنات معنوی ما و مهندسانش نیز اگر هول‌انگیزتر و غم‌انگیزتر از قنات‌های مادی سرزمینمان نباشد، کمتر از آن هول‌انگیز و غم‌انگیز نیست. از مهندسان واقعی و دلسوز این قنات که همانا معلمان عاشق و فداکار فرهنگ و ادب‌اند، هر روز و هر هفته و هر ماه و هر سال کاسته می‌شود. اگر خیلی خوشبینانه داوری کنیم، می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم به شمار از دست‌رفتگان شایسته، جانشینان شایسته تربیت نکرده‌ایم و اگر واقع‌بینانه به داوری بنشینیم



حکم صادره چنین خواهد بود: دریغ و درد که شایستگان از دست‌رفته را جانشینانی شایسته نیست! و چنین است که جوانانمان، که از داشتن معلمان و مربیان شایسته محروم‌اند، هر روز با فرهنگ و ادب و معانی بلندی که هنرمندانه سراسر متون بی‌مانند یا دست‌کم کم‌مانند ادبیاتمان گزارش شده است، نه تنها بیگانه می‌شوند که با آن به ستیز بر می‌خیزند و با تعبیر تکان‌دهنده و هراس‌انگیزی که ورد زبان‌شان است از «گذشتن تاریخ مصرف» فرهنگ و ادبی سخن می‌گویند که هویت و هستی و حیثیت آنان است!

چندی پیش به چشم خود دیدم و با گوش خود شنیدم که خبرنگاری خوش‌ذوق در خیابان ملاصدرا، تهران، از رهگذران می‌پرسید: ملاصدرا، که این خیابان به نام او است، کیست؟ غالب رهگذران، شانه‌های خود را بالا می‌انداختند یعنی که نمی‌دانیم! بعضی هم می‌گفتند: مثل اینکه شاعر بوده است! یکی از رهگذران، که خود را آگاه‌تر از دیگران می‌دانست جلو آمد و گفت: ملاصدرا رئیس صنف قصابان بوده است! و چون خبرنگار پرسید: از کجا چنین اطلاعاتی کسب کرده‌اید؟ رهگذر پاسخ داد: روشن است. بزرگترین گوشت‌فروشی با نام ملاصدرا در این خیابان است که به احترام رئیس صنف بدین نام نامیده شده و به تبع آن خیابان را هم به نام رئیس صنف نامگذاری کرده‌اند!

شاید باورکردنش برایتان دشوار باشد، حق دارید. من هم اگر خود ندیده و نشنیده بودم باورکردنش برایم دشوار بود، اما حقیقت دارد. طرح پرسشهایی از این دست و شنیدن پاسخهایی از

این گونه این روزها در صدا و سیمای کشور خودمان باز هم دیده‌ام و شنیده‌ام. مردمی با این میزان آگاهی از فرهنگ خود که حاکی از میزان علاقه و پیوندشان به فرهنگشان نیز هست، در این غوغای ستیز فرهنگها و در این تهاجم بی‌امان فرهنگی، حافظ و نگاهبان فرهنگشان توانند بود؟! دریغ و هزاران دریغ! به کجا می‌رویم؟! ممکن است بگویید جانشینان شایسته‌ای هم برای از دست‌شدگان شایسته اینجا و آنجا هستند. آری هستند، اما در اقلیت محض‌اند و از مقوله استثنا هستند، خلاف قاعده حاکم. من از اکثریت و از قاعده سخن می‌گویم که تکان‌دهنده است و ناامیدکننده و فرومیراننده امیدواری ز مرد!

چنین است که حدیث مرگ مظاهری‌ها را باور نمی‌توانم و نمی‌توانیم کرد و در واقع نمی‌خواهم و نمی‌خواهیم که باور کنیم، چون فرومردنشان و فروافتادنشان را به منزله فروافتادن یا دست کم لرزیدن سهمناک ستونی از ستون‌های بنای فرهنگ و هویتمان می‌بینیم و گریستنمان در سوگ این عزیزان، گذشته از آنکه دلمان بابت از دست رفتن وجود کم‌مانندشان می‌سوزد، به‌راستی گریستن به سبب بیم و هراسی است که از آسیب دیدن فرهنگ و ادبمان و لاجرم آسیب دیدن میهنمان و هویتمان داریم. سخن را با ابیات پایانی قصیده‌ای از زنده‌یاد، شاعر بزرگ، استاد دکتر حمیدی شیرازی، در سوگ زنده‌یاد استاد بهمنیار به پایان می‌برم؛ ابیات پایانی قصیده‌ای به مطلع:

باغ امسال برگ و بار نداشت هیچ سالی چنین بهار نداشت

و با این ابیات پایانی که بازگوینده هنرمندانۀ اندوهی است که با تفصیلی نسبی از آن سخن رفت:

گریه بر این دیار باید کرد که تنی فکر این دیار نداشت

لاجرم چون بزرگی از وی رفت جانشین بزرگوار نداشت

وای بر جنگلی که هر کهنش شاخه‌ای تازه در کنار نداشت

سفر به دنیای خورشید

محمدعلی دادور (فرهاد)

ادیب و شاعر

زیبایی آشنایی‌های انجمنی این است که بین اعضای این محافل اغلب دوستی‌های بی‌توقع و عمیق و پایدار پدید می‌آید.

من از سال ۴۳ یعنی چهارده‌سالگی به صورت جدی به انجمن‌های ادبی اصفهان راه یافتیم و تقریباً در بیشتر انجمن‌ها چون فروغ، صائب، سیاسی و طلایی شرکت می‌کردم و با جوان‌هایی چون خسرو احتشامی، عباس پناه، دکتر عابدی و پاینده شهرضایی دوست بودم. جمشید مظاهری و محمد فشارکی هم که اغلب به جلسات انجمن صائب می‌آمدند و از دوستان تازه من شده بودند. به ویژه جمشید که هر روز عصر اگر اصفهان بود او را در کنار مصطفی کیانی، علی مظاهری و خسرو احتشامی جلو کتابفروشی تأیید که آن وقت‌ها (روبه‌روی سینما حافظ امروزی) بود، می‌دیدم.

بیشتر روزهای جمعه پس از انجمن صائب در منزل مصطفی کیانی (خیابان شیخ‌بهایی) جالس و معاشر بودیم. فاصله سنی زیادی با هم نداشتیم و عشق به ادبیات علاقه مشترکمان بود. آن روزها من در دبیرستان شاه عباس (خیابان نظر) دیپلم می‌گرفتم و او در دانشگاه تهران فوق لیسانس ادبیات می‌گرفت. جمشید به شیوه خاقانی قصیده می‌ساخت و من هم به قصیده‌سرایی معروف بودم که این هم بیشتر سبب مؤانست بود. دکتر محمد فشارکی هم علاقه‌مند به قصیده بود که تا امروز هم این تعلق خاطر ادامه یافته و اخیراً مجموعه‌ای منتشر کرده‌اند.

جمشید قصیده‌ای به استقبال یکی از قصاید خاقانی نوشته بود با همان اصطلاحات خاص زبانی او که چندان مورد پسند ذوق من نبود ولی او دوست داشت. مطلع آن چکامه این بود:

من ایدون ز شهر شما می‌گریزم به دنیای خورشید، ها می‌گریزم

چون در شعر خاقانی، «ها» نه به عنوان نشانه جمع، بلکه به معنی «اینک» به کار برده شده بود.

به حکم روزگار من به خدمت نظام وظیفه اعزام شدم و دو سه سالی پس از گرفتن دیپلم فاصله ایجاد شد تا به دانشگاه اصفهان برای تحصیل لیسانس تاریخ بروم. در این فاصله جمشید از دانشگاه



تهران فوق لیسانس گرفته بود و در رشته ادبیات در دانشگاه اصفهان تدریس می کرد. من برای جبران مافات خود را در خواندن ها و خواندن های به افراط غرق کردم. طوری که تقریباً از همه اقربان به نوعی کرانه گرفتم، اما با دوستانی چون جمشید مظاهری، محمد فشارکی، خسرو احتشامی و امثال آنها، هرگز دوستی و احترام متقابل را از یاد نبردم گو اینکه هر کدام ما علائق و سلیق مخصوص به خود را داشتیم. استاد جمشید مظاهری رفت و ما هم بر اثر، دیر یا زود خواهیم رفت. خدایش بیامرزد و به پاداش عمری نشر ادب و فرهنگ، اجر خیر دهد.

مژه شهر ز اندوه تو از اشک تر است
 با چنین درد که قانون شفا بی اثر است
 هر که را بینی چون مرغی سر زیر پر است
 داغ، چون لاله ز مرگت دل اهل نظر است
 سوگ فرزانه فرهیخته سوگ هنر است
 مرگ حق است و همه چیز جهان در گذراست
 چون شقایق، دل خونین جگران شعله و راست

خبر مرگ تو جانسوزتر از هر خبر است
 چه توان کرد بجز اشک فشاندن در خویش
 آشیان سوخته امروز خردمندان اند
 جای آن است که خون گریه کند دانشگاه
 ادب و شعر ز فقدان تو ماتم دارد
 سهل گویند که جمشید مظاهر هم رفت
 این نه مردی است که داغش رود از یاد کسی

پیر مرد کار خودش را می کرد

دکتر نغمه دادور

دانش آموخته زبان و ادبیات فارسی

رفتیم پایین پله‌ها ایستادم. عصای نیین‌اش را که دسته‌ای عقیق‌مانند دارد، در دست گرفتم. هر وقت می‌آمد، این پایین با همین عصا می‌ایستاد و با چهره‌ای یکپارچه لبخند به بالا نگاه می‌کرد. می‌دویدم سر راه پله و با شوق می‌گفتم:

- سلام استاد. خوش آمدید.

باد می‌انداخت زیر سبیل‌هایش و با گرمی می‌گفت:

- قربان شما.

بعد آرام آرام با همان عصا می‌آمد بالا و من تمام مدت می‌ایستادم و به موهای پریشان و چهره سرخ و سپیدش چشم می‌دوختم. قامتش با وجود پیری هنوز افراشته بود. اما تاب و توان یک‌نفس از پله‌ها بالا آمدن را نداشت. چند پله را طی می‌کرد، مکثی می‌کرد، سرش را به طرف من بلند می‌کرد و لبخند می‌پراکند. بعد بلافاصله تابی در ابروهایش می‌انداخت. نگاهی به ضیاء می‌کرد و از سر لطف و مزاح بر او خرده‌ای می‌گرفت و قهقهه‌مان بلند می‌شد. کم‌کم دیگران هم خودشان را به در می‌رساندند، ببینند چه خبر شده و این‌طور بود که شادمانی همراه او گام به گام به ما نزدیک‌تر می‌شد و پا به خانه می‌گذاشت.

عصایش را محکم در دست‌هایم فشردم و همان‌طور با طمأنینه پله‌ها را یکی‌یکی آمدم بالا. مکثی کردم. سرم را بلند کردم. در نیمه‌باز بود و کسی نبود که لبخندی مبادله کنیم. تنم از سرما مور مور می‌شد و صدای تقّ و تقّ عصا مثل پتک بر سرم فرود می‌آمد.

با اشک و آه خودم را رساندم بالا. از لای در داخل را نگاه کردم. صدای سه‌تار در خانه پیچیده

بود و مجید با بغض می‌خواند:

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود...

وارد شدم. آرام عصا را به دیوار تکیه دادم و در دورترین و تاریک‌ترین نقطه خانه نشستم. غزل

حافظ که تمام شد، آقای سعیدی محزون و گرفته در گوشه «لیلی و مجنون» نغمه سر داد:



آبی سیاه از زمین برآمد مرگ از در آهنین درآمد
بارید به باغ ما تگرگی کز گلبن ما نماند برگی...
جای پیرمرد چقدر خالی بود! صبح رفتیم و او
را به بعضی یاران عزیزش در قطعه نام‌آوران سپردیم
و آمدیم. فکر کرده بودیم اگر شش دور هم جمع
بشویم، آبی بر آتش فقدانش ریخته‌ایم، اما در سیلاب
اشک افتاده بودیم!

برای ما چند سال بود پیرمرد دیگر فقط استادی
کم‌نظیر که غوامض متون را می‌شناسد و می‌شود در
پناه دانش‌اش از صعب‌ترین گریه‌های تاریخ و ادبیات
عبور کرد، نبود. پیرمرد در این سالهای اخیر دلخوشی
ما بود. مهمانی‌هایمان را به شوق دیدن او به راه
می‌انداختیم. برایش غذای بدون گوشت قرمز و پنیر
کم‌نمک تهیه می‌کردیم. ضیاء همیشه مراقب بود نکند
پیرمرد در خوردن گوشت یا نمک یا شیرینی اندازه از
دستش در برود و او هم اغلب در یک آن غفلت، تکه‌ای
ژامبون نوش جان می‌کرد و با شیطنت به ضیاء اشاره
می‌کرد و می‌گفت:

- این آقا، معتقد من هیچی نبایست بخورم!

بعد هم آرام می‌خندید، طوری که شانه‌هایش از خنده تکان می‌خورد و ما از اطوار شیرین او
به خنده می‌افتادیم.

پیرمرد یگانه بود. صبور بود و آرام. اهل مجادله نبود. اگر حرفی داشت در آرامش می‌گفت و
برخلاف بسیاری از اقران بر سر موضوعات علمی و ادبی رگهای گردنش را به حجت قوی نمی‌کرد.
اهل بحث‌های خسته‌کننده سیاسی نبود، اهل فضل‌فروشی نبود. بیشتر دهانش به مطایبه باز می‌شد.
با غریبه‌ها میانه خوشی نداشت؛ اما مدارا می‌کرد. یادم هست که یک‌بار، مهمانی عزیز به جمع
چند نفره و همیشگی ما اضافه شده بود که پیرمرد او را جز از راه نوشته‌هایش نمی‌شناخت. انگار آن
نوشته‌ها هم چنگی به دلش نزده بود. از ابتدای مهمانی رفت یک گوشه روی یک صندلی کز کرد و
لام تا کام با کسی حرف نزد، اما نه به او اخم کرد و نه به ما اعتراض.

روادار و متواضع بود و همه دوستش داشتند. یادم هست دو سال پیش غروبی در فصل انگور، با
دکتر نصرالله پورجوادی نشستیم بودیم مقابل پنجره‌های رو به پاییز که پرسید:

- پس بقیه کی می‌آیند؟

داشتم می‌گفتم در راه هستند که صدای پیرمرد پیچید توی حیاط. گفتم آمد! استاد مظاهری آمد! نصرالله‌خان هم گل از گلش شکفت. چشم به من دوخت و گفت:

- می‌دونی یکی از آرزوهای من چیه؟

- چی؟

- دوست داشتم برمی‌گشتم به جوونی، رشتهٔ ادبیات دانشگاه اصفهان قبول می‌شدم و می‌اومدم می‌نشستم سر کلاس استاد مظاهری!

با حیرت نگاهش می‌کردم که پیرمرد در را باز کرد و با لبخند سلام داد. دکتر پورجوادی هم برخاست و او را محکم در آغوش فشرد. آن آرزو را از سر تواضع گفت یا شوق به دانستن یا... نمی‌دانم! هر چه بود برخاسته از ارادتی قلبی و باطنی بود.

پیرمرد مهربان بود و کوچک‌نواز. شاگردانش را دوست می‌داشت و با آنها می‌زیست. باکی نداشت که بی‌مزد و منت، دست‌ان دانشش را قلاب کند تا دانشجویانش بر فراز شانه‌های استوارش بایستند و دنیا را دگرگونه ببینند. از روزگار و کار و بارشان خبر داشت و هوای یک‌یکشان را داشت. همین بود که روز خاکسپاری جز فرزندان، دهها دختر و پسر بر مزارش زار می‌زدند؛ گویی پدرشان را از دست داده باشند.

پیرمرد بیماری را به هیچ گرفته بود. در آی‌سی‌یو که بستری بود، همان روزهای اول چند دقیقه‌ای دیدارش قسمتم شد. محاسنش درآمد بود و زار و نزار بود، اما با خنده می‌گفت: «ببین! به شرف اسلام مشرف شده‌ام». طاق دیدنش در آن حال و روز را نداشتم. الکی به شوخی‌هایش خندیدم. چندتا گل نرگس را که پنهان از چشم پرستارها آورده بودم توی مشتش گذاشتم و به بهانهٔ ممنوعیت ملاقات در آی‌سی‌یو دویدم بیرون. بعدتر شنیدم بقیهٔ کسانی هم که به دیدارش رفته بودند گفته‌اند با پرستارها شوخی می‌کرده و سر به سر همه می‌گذاشته است.

مرگ را هم به هیچ گرفت. باید چون بسیاری اقران، خود را در کتابها و مقالات و نگاشته‌های متعدد و متنوعش جاودانه می‌کرد، مبادا مرگ نامش را از صفحهٔ روزگار پاک کند! اما پیرمرد جز به اضطرار و اصرار نمی‌نوشت. مقالاتش در دریچهٔ محصولِ خواهشگری‌های پیوستهٔ مجید بود. تن به گفت‌وگو و مصاحبه نمی‌داد و انبوه یادداشت‌هایش هیچ‌وقت کتاب نشد.

پیرمرد کار خودش را می‌کرد و زندگی کار خودش را که مرگ به مفاجهٔ آمد و به خیال خودش بازی را برد! غافل از اینکه او پیش از آمدن ملک‌الموت، تکه‌تکه شده بود. صدها، بلکه هزاران تکه و در دل آدمهایی که او را می‌شناختند، جای گرفته بود. همان‌ها که به جان در اندوه هجرانش گریستند و قلم زدند و نواختند و خواندند و سخن راندند.

زین پس زیر گنبد فیروزه‌ای اصفهان تا سالهای سال حدیث او نیز دهان به دهان خواهد چرخید. چنانکه حدیث همایی و کسایی و جهانگیرخان قشقایی و حاج‌آقا رحیم ارباب و تاج اصفهانی و بابا عباس غازی و شهناز و ارحام صدر و دیگر سرآمدان سپاهانی. رحمه‌الله علیهم اجمعین.

دیدار در متن یک نوار*

سروش دادیار

دانش‌آموخته زبان فارسی، نوازنده و مدرس آواز

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی

کاری به بلبلان کهن‌آشیان مدار

یک ماشین رنو قدیمی کرم‌رنگ که فقط می‌توانستی ساکن صندلی جلو باشی، چرا که صندلی پشتی همیشه پر از کاغذ و کتاب و پوشه بود. سبیل ستارخانی، موهای جوگندمی پرپشت، نگاه نافذ و صورت کشیده و لبهای گوشتالو..... فضای داخل ماشین، حریم امن و خلوت است، تو نشسته‌ای و استاد و دیگر هیچ.

از من پرسید آواز نوای بنان را شنیده‌ای؟ گفتم نه! دستش را به جیبش برد و بیرون آورد. تحفه این آورد و برد چند آبنبات کوچک بود. استاد سالها بود که به بیماری قند مبتلا بود و همه دوستدارانش می‌دانند که چندان توجهی به سلامتی خود نداشت. اشاره استاد به آوازی ناشناخته از دوره‌ای از زندگی هنری بنان بود که کمتر کسی آن را شنیده است.

نقل است که بنان در جوانی در رقابت باطلی می‌کوشد که چند آواز در مایه اوج بخواند. برای بنان، در جامعه‌ای که داشتن صدای چپ کوک مزیتی محسوب می‌شود، هنرنمایی با صدای اوج، جایگاه هنری وی را تا اندازه‌ای تثبیت می‌کرد. تلاش برای اینکه نشان دهد این صدای مخملی با رنگ و بوی راست کوک چنین قابلیت‌هایی نیز دارد، به ضبط دو آواز در مایه‌های بالا با پیانو مرتضی خان محجوبی در دو دستگاه نوا و چهارگاه انجامید. من آواز چهارگاهش را شنیده بودم، اما روحم از آواز نوای بنان بی‌خبر بود. این نکته را اضافه کنم که آواز نوای بنان از جمله ضبط‌های رادیو پیش از شکل‌گیری برنامه گلها توسط مرحوم پیرنیاست و در فهرست در دسترس برنامه‌های گلها وجود ندارد. شک ندارم که همین حالا و با وجود تسهیل در امر تحقیق و پژوهش و دسترسی آسان به بسیاری از منابع صوتی و موسیقایی همچنان بسیاری از خوانندگان و پژوهشگران موسیقی این آواز را شنیده‌اند. اشاره استاد به نسخه ضبط‌شده همین آواز بود. بار دیگری که استاد را دیدم،
* برگرفته از کتاب «دیدار در متن یک شعر» اثر حسین منزوی.



آواز بنان را به همراه چند قطعه آوازی دیگر روی یک نوار سبزرنگ ماکسل کپی کرده بود و با ماژیک سرخ‌رنگی به خط خودش عنوان محتویات نوار را روی جلد آن نوشته بود. آواز نوای بنان بر روی غزلی از خاقانی است. شاعری که استاد مظاهری به خوبی او را می‌شناخت و نظم و نثر او را بارها و بارها با دقت به تمامی ظرایف آن خوانده بود و مورد توجه و تحقیق و بررسی قرار داده و تدریس کرده بود. بنان بیت: «سر و زر ریختمی در پایت...» را در نهفت خوانده است، اما سر و زر را به صورت سرو زر می‌خواند، یعنی سروی از جنس زر؛ در واقع یک اضافه تشبیهی. استاد مظاهری با دقت و وسواس توضیح می‌داد و می‌گفت که چگونه است که یک خواننده مانند بنان به سراغ شاعری دیرآشنا همچون خاقانی می‌رود. آن هم در زمانی که خواندن شعر حافظ و سعدی و خواجه باب روز بود و خواننده با چالش کمتری برای خواندن آن روبه‌رو است و اینکه بنان در جایی شعر را به اشتباه خوانده است.

از خودم می‌پرسم همین امروز و همین حالا که من در حال نوشتن این نوشته‌ام، چند نفر در ایران این آواز را شنیده‌اند و چند نفر به همه این نکات یکجا توجه کرده‌اند یا حداقل متوجه شده‌اند که بنان شعر خاقانی را اشتباه خوانده است و یا شجاعت بنان را در انتخاب غزلی از خاقانی ستوده باشند. تمام مدت نوشتن، جلد نوار را جلو چشمم گذاشته‌ام. نوار را به من داد و گفت: با دقت گوش کن تا راجع به آن با هم صحبت کنیم.

نوار، یک گلچین بی‌همتا از تکه‌ها و قطعه‌های آوازی و سازی و ارکسترال بود که همچنان پس از گذشت این سالها برای من و برای هر کسی که در موسیقی فعالیت می‌کند، گنجینه‌ای از نکات و مسائل آموزشی دارد. در یکی دیگر از قطعه‌های نوار، بنان محلی بختیاری می‌خواند.

درست با لحن و نحو و تکیه‌ها و زینتهای خاص قوم بختیاری. منی که بنان را با کاروان و الهه ناز و چند آواز و تصنیف شهره و بسیار شنیده شده دیگر می‌شناختم، حالا داشتم آواز بختیاری بنان را می‌شنیدم. هرچه گذشت، تردید نداشتم که این یک انتخاب بسیار هوشمندانه و آگاهانه بود برای باز کردن دریچه‌ای نو بر روی یک نوجوان تشنه دانستن و فهمیدن و شنیدن.

از طرفه‌های دیگر این نوار چند قطعه آوازی نایاب از ادیب خوانساری بود. نقل است که میان ادیب خوانساری و مرتضی محجوبی انس و الفتی عمیق شکل می‌گیرد، به گونه‌ای که ادیب حاضر نمی‌شده است تا با پیانو مشیر همایون شهردار که هم‌عصر آنهاست، آوازی بخواند. نه از روی قصد و غرض که فقط به خاطر آنکه می‌داند، آوازش تنها با پیانو مرتضی‌خان است که روح و جلایی می‌یابد. استاد مظاهری همان‌طور که بعدها از او شنیدم، این داستان را می‌دانست و با آگاهی این قطعه را برای من روی نوار ضبط کرده بود. گفته‌اند که در دوران ریاست مشیر همایون بر قسمت موسیقی رادیو ایران، تعدادی از صفحات ادیب به دستور او معدوم می‌شود و بدین گونه گنجینه‌ای گرانبها از میان می‌رود. در همان سالها ادیب که سخت به کشیدن سیگار عادت داشت، به بیماری ریوی دچار شد و ناگزیر در یک عمل جراحی بخشی از ریه‌اش را از دست داد. تقریباً تمامی آوازهایی که نسل من از ادیب شنیده بودند، محصول این سالهای بعد از عمل بود. عملی که صدای ادیب را از یک خواننده چپ‌کوک به یک خواننده راست‌کوک تغییر داده بود. صدایی که دیگر نمی‌توانست تمامی تبحر و دانش و تسلط صاحبش را پشتیبانی کند. من جایی خوانده بودم که ادیب چپ هم می‌خوانده است، اما هیچ‌گاه نمونه‌ای از آن نشنیده بودم. استاد مظاهری آوازی در دستگاه نوا با صدای ادیب را که مربوط به دوره اول خوانندگی و پیش از عمل او بود، درست بعد از آواز نوای بنان گذاشته بود. بعدها استاد به من گفت که تعمداً این دو قطعه را در نوار پشت سر هم قرار داده بود تا از گنجینه‌ای به گنجینه دیگر راه برم. اکنون به روشنی می‌توانستم تقلید از جنس صدای ادیب را در صدای بنان دنبال کنم. این چیزی بود که استادان آواز من، یا بدان واقف نبودند یا من از آنها نشنیده بودم. به هر روی تأثیرپذیری بنان از ادیب خوانساری نکته بسیار مهمی بود که توجه به آن برای یک خواننده جوان در مسیر شناخت سبکها و سیاقهای شخصی خوانندگان بزرگ، بسیار راهگشا بود. ذهن آوازخوان تازه‌کار و کاوشگر و کنجکاو چون من که تا آن روز بجز درسهایی که از استادان خود گرفته بود و گوش سپردن به آوازهای استاد تاج که اغلب ضبط خانگی بود و آلبوم‌های استاد محمدرضا شجریان، حالا وجوه متفاوتی از صدای دو اسطوره خوانندگی را شناخته بود.

داستان یک عشق را تعریف می‌کرد که چگونه ادیب را شلیل‌خوان می‌کند و او را شیفته نغمات بختیاری می‌سازد و اینکه این اولین باری بوده است که در سال ۱۳۲۴ یک نغمه فولکلر برای ارکستر بزرگ تنظیم و اجرا می‌شود. در سال ۱۳۱۹ برای نخستین بار در ایران رادیو ملی

تأسیس می‌شود و در این سال ادیب ۳۹ ساله است و به‌عنوان نخستین خوانندهٔ مرد به رادیو دعوت می‌شود. در سال ۱۳۲۴ دو آواز با نامهای شلیل و خون دل را از موسیقی بختیاری با ارکستر انجمن موسیقی ملی به رهبری جواد معروفی اجرا می‌کند. آواز نوای ادیب در ۲۳ سالگی با ویولن حسین یاحقی و در نوای کوک سل اجرا شده است.

اما روایت دوستی استاد مظاهری و استاد عباس کاظمی و استاد عباس غازی هم داستانی شنیدنی است. من شنیده بودم که عباس کاظمی از شاگردان میرزا علی قاری بود که این میرزا علی قاری هم از شاگردان رأس‌الاساتید سیدرحیم بود. یعنی به لحاظ نسب‌شناسی آواز با یک واسطه به سید رحیم اصفهانی، استاد تاج و طاهرزاده و ادیب و بسیاری دیگر می‌رسید، اما مظلوم و مهجور در خانه‌ای ۶۰ متری در گوشه‌ای از محلهٔ هفتون اصفهان سالهای کهولت را در گمنامی سپری می‌کرد، با سکتۀ مغزی فلج‌کننده‌ای که آزارش می‌داد. همهٔ استادان اصفهان از مرتبت بلند دانش و هنر عباس کاظمی باخبر بودند، اما از آن میان یگانه کسی که دوستی استاد را به عیادتهای مکرر تازه و یادآوری می‌کرد، جمشید مظاهری بود و مصداق این بیت حافظ که:

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

و اینک عباس کاظمی نه ساکن گلستان که خاکسترنشین خارستان بود و مظاهری حریف خارستان رفیق شفیق خویش بود. عباس غازی هم ردیف‌دان و نی‌نواز و کتاب‌شناس و تک‌بیت‌سرایی‌نام‌آشنا بود. جمشید مظاهری این دو را به خوبی می‌شناخت و قدر و منزلت هنری آنان را می‌دانست و می‌ستود. این برای من نشانه‌ای بود. یک نشانهٔ مبارک از اینکه نعمت بهره‌وری از محضر کسی نصیبم شده بود که به دور از همهٔ جانبداری‌ها و یکسویه‌نگری‌های انتفاعی، عباس کاظمی و عباس غازی را بشناسم. بعدها نیز ردیف راست پنجگاه به روایت کاظمی را روی نواری برابم تکثیر کرد و به دستم داد.

اینکه به دور از حاشیه و همه‌مه، به عباس کاظمی در آن خانهٔ محقر ۶۰ متری سر بکشی، کنارش بنشینی و شعرهایش را بشنوی، یا نوای سازنی‌اش را با دقت دنبال کنی و یا در مورد وجه تسمیهٔ گوشه‌هایی که روایت می‌کند، صحبت کنی و یا آواز بنان و ادیب را با دقت هرچه تمام دنبال کنی و اجازه ندهی هیچ نکته‌ای از نظرت دور بماند، نه حلقه‌ای طلب می‌کند و نه مریدانی و نه های و هویی بلکه فقط عشق می‌خواهد و عشق و جمشید مظاهری چنین شخصیتی بود.

و این درسی بزرگ به من آموخته است تا مرگ استاد را باور نکنم و بدانم که هر که در این ماجراست، فارغ از حلقه و حلقه‌پروری است و استاد به‌راستی چنین بود. یادش که نه، روح بزرگوارش همواره گرمی باد.

دریغا چلچراغ عشق افسرد

دکتر عظامحمد رادمنش

استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد نجف آباد

آتش و آب اربدانندی که از گیتی که رفت آتش از غم خون شدی، آب از خزن بگریستی

ادب پارسی در ماتم پرواز روح بلند استاد بی بدیل، مرد راست قامت گستره ادب و تاریخ ایرانشهر، اوستادان اوستاد، پژوهنده نستوه، منتقد راستین متون، دانشمند فرزانه، جمشید مظاهری به سوگ نشسته است.

او که در طول حیات علمی پر فروغ خود مقالات و آثار ارزنده و نقدهای عالمانه فراوانی را زادراه پژوهشگران تاریخ و ادب ایران زمین قرار داده است.

هر چند «مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد»، اما این پدیده، سرنوشت محتوم بشر است، چه «همه مرگ راییم برنا و پیر»؛ که اگر جز این بود، نظام و سامان اجتماعی از هم می گسست؛ زیرا:

اگر مرگ کس را نیوباردی ز پیر و جوان خاک بسپاردی

جسم خاکی ایشان به اصل خود بازگشت، ولی جان پاک و خرد بیدارشان رهسپار افلاک شد.

قالب خاکی، سوی خاکی فکند جان و خرد سوی سماوات برد

هرآینه روان خورشیدسانشان در عالم برین و جهان مینوی بر خواهد آمد و همنشین گوهر خویش خواهد شد.

فروشدن چو بیدیدی، بر آمدن بنگر غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟

به راستی خویشتنداری و شکیبایی در برابر کوچ ناباورانه این معلم راستین خستگی ناپذیر، دشخوار می نماید، چه اگر می ماندند و کارهای سترگ ناتمام خویش را سامان می دادند، با دیگر آثار تأثیر گذارشان، پایه و مایه ادب کشور بالندگی دیگر می یافت. چه می توان کرد؟ «چاره تسلیم و ادب تمکین است».

گویوی او گستره خاک را تنگ میدان شمرده، ناگزیر به فراخنای عالم پاک و آسمان خرد، گام نهاد.

دست کمال بر کمر آسمان نشاند آن گوهر تمین که در این خاک توده بود



از راست: سعید شفیعیون، جمشید مظاهری، جلال خالقی مطلق، محمود براتی خوانساری، حسین آقاحسینی

او شأن علم و ادب را والا و اجل می دانست و آن را گروگان نام و نان قرار نداد و با سخن «العلم من اشرف الولايات / یأتیه کل الوری و لا یأتی»، همسو بود.
 استاد شهرت و امتیازات دنیوی را، چیزی نمی انگاشت و در پی هوادار و تبلیغات - که اصحاب دنیا بر آن اند - نبود و در برابر تمنیات و خواسته های این جهانی سر خم نکرد و آزادانه و عارفانه زیست.
 گنج زری بود در این خاکدان کاو، دو جهان را به جوی می شمرد

وی با والامنشی و جوانمردی، چشم از گیتی، این نیست هست نما، بر بست و عقاب آسا:
 سوی بالا شد و بالاتر شد راست با مهر فلک همسر شد

دانش ایشان روز آمد بود و از آخرین آثار هنری، تاریخی و ادبی و تازه ترین مقالات علمی باخبر بود و یافته های نو را جرعه جرعه به کام تشنگان این راه می چشاند و به دانشجویان و طالب علمان خط علمی و پای حرکت و بال پرواز و تعالی می بخشید.
 فرجام سخن اینکه، استاد مظاهری، آن مروارید یگانه و در یتیم به کمال رسیده ای بودند که هر چند زود، گاه آن آمده بود که صدف قالب شکسته شود و گوهر خویشتنش زیب دهبیم دلداری گردد.
 گوهر چو تمام شد، صدف چون بشکست بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

روانش به خلد برین شاد باد!

جمشید سروشیار و موسیقی

شهرام راستی

نوازنده

گاهی توفیق نصیب می‌شود و در مسیری قرار می‌گیری که برکت از زمین و آسمان می‌آید. گفته‌اند: کیفیت زندگی را دو چیز معلوم می‌کند، کتابهایی که می‌خوانیم و آدمهایی که ملاقات می‌کنیم و برای من هنرجو، دیدن استاد و درک محضرشان، هرچند کوتاه، بسیار آموزنده بود. نام نامیش را بسیار شنیده و با آثارش آشنا بودم. می‌دانستم در ادبیات و نسخه‌شناسی سرآمد دوران است، تاریخ را به‌خوبی می‌داند و تحلیل می‌کند و متخصص تاریخ اصفهان است.

از استادم جناب آقای دکتر حکیم آذر شنیده بودم ایشان تقریباً به هر سؤالی پاسخی علمی و قانع‌کننده می‌دهد و به‌راستی بحری است در کوزه. او نقطه‌تلاقی تربیت و معرفت سنتی و مدرن، دانشمندی کم‌نظیر در ادبیت و عربیت و تاریخ و عالمی بلامنازع در علوم جدید بود.

شبی در محفل ادبا شرف حضور یافته، چون همیشه خمار آخرین جام دانایی بودم. بودن در بین ادبا خود مستی‌یی است علی‌حده. جریان سکرآوری از نکته‌های ادبی رگه‌ایم را در می‌نوردید که ناگهان مستی‌ام صدچندان شد و جامی آتشین برگرفتم. استاد دیوان حافظ برگرفته و غزلخوان شد. در آغاز شب با همه دیده‌بوسی و مصافحه کردم. نخست ایشان را نشناخته بودم و پس از لختی که بجایش آوردم دوباره پیش رفته و مجدداً سلام گفتم.

فرمود: تو را چه شده؟ سلام کردن خوب است ولی چرا دوباره سلام می‌کنی؟ عرض کردم: سالها طالب دیدار بودم و حال که افتخاری دست داده سر از پا نمی‌شناسم و خواستم ارادتم را ابراز کنم.

اندکی تغییر کرد و گفت: مگر فرقی هم کرد؟

گفتم برای من قطعاً فرق کرد. اما او قلندری بود وارسته و فارغ از این‌گونه تعارفات. گفت: تفاوتی

قایل مشو و ...

شیفته‌وار نگاهش می‌کردم. داشت پیمپاش را روشن می‌کرد، زلف پرپشت و پریشانش از بین دودی غلیظ منظره‌ای رؤیایی درست کرده بود. من مشغول کوک‌ساز شدم و به آرامی و برای دست‌گرمی با زخمه‌ای چند سیم‌ها را نواختم که نگاه مهربان و پرعلاقتش را حس کردم. با احترام رخصت خواستم و عطا کرد.



در شط حوادث برون آی از لباس که اول برهنگی است که شرط شناوریست در اقیانوس موسیقی غوطه‌ور شدم. به گوشه‌هایی از ردیف نغمه بیات اصفهان اشاره کردم، در کمال تعجب استاد مظاهری نام گوشه‌ها را یک به یک اشاره کرد. به دستگاه شور رفته و اشاره‌ای به متعلقاتش کردم و باز هم متعجب از شناخت دقیق استاد از ردیف و موسیقی دستگاهی شیطنتم گل کرد و خواستم دانش موسیقایی استاد را دقیق‌تر بیازمایم. گوشه‌هایی را جابه‌جا و دستکاری کرده و با اندکی تغییر اجرا کردم. استاد واکنش نشان داد و گفت: البته این گوشه‌ها را جابه‌جا زدی و ... دستم رو شده بود. پوزش خواستم و به اشاره ایشان ادامه دادم. استاد به وجد آمده و بنده‌نوازی کرد و مورد تشویق قرارم داد. دکتر شفیع‌یون گفت: استاد به‌راحتی از کسی تعریف نمی‌کند و کارت را پسندیده که تو را نواخته است.

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل مانم از آن

یکی از آرزوهای دل انگیز استاد

دکتر عبدالمهدی رجایی

نویسنده و پژوهشگر تاریخ

استاد جمشید مظاهری (سروشیار) در سحرگاه ۱۹ بهمن ۱۳۹۶ چشم از جهان فرو بست. اهل ادب داغ و درد خودشان را داشتند و اهالی تاریخ نیز افسوس خودشان را که می‌دیدند شهر اصفهان کمتر مورخی چون او به چشم دیده است. جالب است که با همان یک کتاب *تاریخ اصفهان* اثر میرزا حسن خان جابری انصاری، جمشید مظاهری که تصحیح و تعلیق کتاب را عرضه کرد، به مقامی رسید که کمتر کسی به آن درجه رسیده است.

استاد جمشید مظاهری بر دو بال تاریخ و ادب پرواز می‌کرد. از تاریخ نیز بر «تاریخ اصفهان» متمرکز بود. درست مثل بزرگی چون جلال همایی که هم بر مولوی توجه داشت و هم تاریخ اصفهان را می‌نوشت. نخستین تجلی این دانش تاریخ، در تصحیح آثار میرزا حسن جابری انصاری متجلی گردید. در سال ۱۳۵۸ اولین تصحیح از بخش نخست کتاب *تاریخ اصفهان* وی انتشار یافت. این چاپ تعلیقات کمی داشت. استاد بیست سال دیگر تحقیق کرد تا در سال ۱۳۷۸ بار دیگر با تعلیقات عمیق و ارزشمند، کتاب «تاریخ اصفهان» جابری انصاری را به چاپ بعدی رسانید. این چاپ حدود ۶۰۰ صفحه است، همراه با آلبومی از دهها عکس مرتبط که استاد با زحمت زیاد جمع‌آوری کرده بود. بنابر قول اکثر اهل فن، تعلیقات استاد گرانقدرتر از متن کتاب است. وی با مراجعه به صدها اثر دیگر، حواشی ارزشمندی بر کتاب جابری انصاری نوشت و کتاب را به‌واقع احیا نمود. استاد مظاهری در مقدمه این کتاب آورد «آنان که به *تاریخ اصفهان* وری و همه جهان در نگریسته‌اند، می‌دانند که آن مجموع نفیس کتابی چندان بسامان نیست. نه مطالب نظم و نسقی استوار دارد و نه اسلوب انشای مؤلف طرزی تندرست و بهنجار است. بگذریم از اینکه صحت بعض منقولات وی در محل تأمل است. باری نویسنده این سطور را که دیری است تا بر مطالعه آثار انصاری مواظبت دارد، دریغ آمد این گنج شایگان، که خاک انبار تشویش و تعقید است، همچنان از نظر پژوهندگان پنهان ماند. پس فایده‌جویی را صلاح آن دید که در مطالب جای‌جای ترتیبی و نظم‌ی تازه دهد تا بعض حرف‌ها که رشته سخن را می‌گسلد به فراویز کتاب یا جای فراخور خویش نقل گردد. نیز آن چه را خطا و ناتمام می‌دانست، سعی نمود تا با استعانت از کتب دیگر به اصلاح گراید و تمام شود.»^۱

۱. میرزا حسن جابری انصاری، *تاریخ اصفهان*، تصحیح و تعلیق جمشید مظاهری، انتشارات مشعل، ۱۳۷۸.

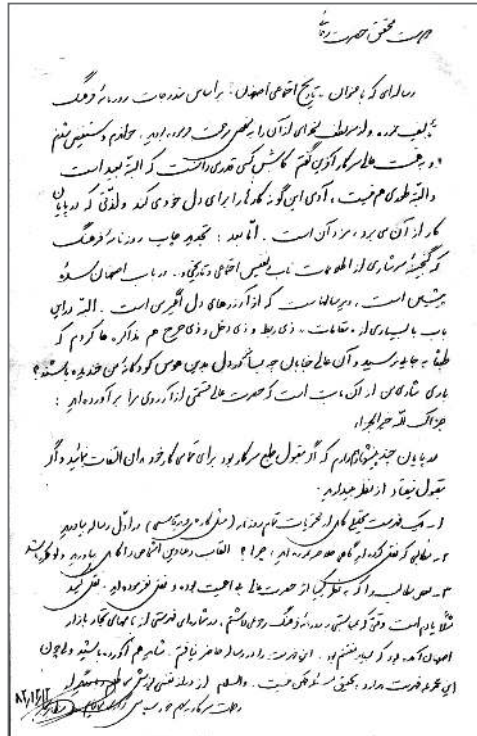


پس مصحح کتاب، هم مطالب را جابه‌جا کرده و بر جای خویش نشانیده است و هم در پایان هر جلد، یادداشت‌هایی را در دو ستون آورده است که گاهی حجم این یادداشت‌ها از اصل فصل بیشتر شده است. اما خود این یادداشت‌ها و حواشی نیز دایرةالمعارفی است از دانسته‌ها و داده‌ها در باب اصفهان: مکان‌ها، شخصیت‌ها، حوادث و مباحث لغوی و

ادبی که تلاش دارد سخن جابری را به روشنایی بیشتری بیاورد و نثر سنگین و تلگرافی جابری را روان و واضح گرداند. نیز منابعی برای محقق سختکوش معرفی نماید.

در میان این انبوه داده‌هایی که تعلیقات کتاب هستند، گشتی می‌زنیم. تصحیح این کتاب، برخلاف تصحیح‌هایی که فقط به معنی کردن لغات اشتغال دارند، یا حداکثر نکاتی را بدون منبع می‌گویند و می‌گذرند، از لونی دیگر است. در اینجا مصحح در جاهای بسیاری ایرادات و اشکالات متن اصلی را تذکر داده است. یک نمونه جابری انصاری در کتاب خویش در وجه تسمیة مسجد «جورجیر»، که آن را «جوه جوه» باز گفته است می‌آورد «جوه جوه سفینه، سینه کشتی را گویند و تناسب این نام بوده شکل آن محل را به کشتی تشبیه نموده...» (جابری انصاری، ۱۳۷۸، ص ۱۶). استاد مظاهری در حواشی این جمله آورده است «آنچه نویسنده کتاب در وجه تسمیة این مسجد گفته است، سست و نامربوط است. نام درست این مسجد جورجیر است و جورجیر نام محله‌ای است که این مسجد بدان منسوب است» (ص ۶۹) استاد نه تنها ایرادات مؤلف را می‌گیرد، بلکه با ملاحظاتی تمام به ایرادات دیگران هم اشاره می‌کند. در مدخل رحیم‌خان سدهی که مسجد رحیم‌خان منسوب به او است، پس از ذکر داستان وی با مدد جستن و ارجاع دادن به چند منبع می‌آورد: «مهدی بامداد (تاریخ رجال ایران ۹۸/۴) به خطا رحیم‌خان سدهی را به جای میرزا رحیم کلاتر به چوب بسته است!» (همانجا، ص ۹۶). در عین حال استاد مظاهری به جای «توجیه»، جایی که حرفی ندارد، با شجاعت و صریح می‌گوید که آن را نیافته است: «بعالتاً در فرهنگ‌نامه‌های متداول برای «یمه» معنایی مناسب متن نیافتیم» (همانجا، ص ۴۵۹)، اما نکته قابل اعتنا در باب این یادداشت‌ها و تعلیقات آن است که پس از بیان مختصر و توضیح مطلب، برای هر مدخل دهها منبع مهم و خواندنی معرفی می‌کند که یک راست محقق را به مقصود خویش می‌رساند.

باری تصحیح و نگارش استاد که بر مبنای روش تحقیق و ارجاع‌دهی درست صورت گرفته است، و در عین حال تسلط مصحح بر منابع و متون حتی متون چاپ‌نشده، چنان کرده است که در واقع حواشی و یادداشت‌های کتاب *تاریخ اصفهان*، خود در خور تأمل چندباره نسبت به متن اصلی کتاب است، اما اصفهان‌دانی استاد همه این نیست. در مصاحبت‌هایی که با استاد داشتم ایشان



می فرمودند که در طی سالهای پس از ۱۳۷۸ بر این تعلیقات کتاب چند برابر افزوده است و اکنون حجم کتاب به دو برابر رسیده است. ما همه منتظر بودیم که ویرایش جدید کتاب راهی چاپخانه شود و با طبع آن گشایشی دیگر در عرصهٔ اصفهان‌شناسی به دست آید، اما افسوس و دریغ که استاد خود نماند تا بر این شادی ما نظاره‌گر باشد. استاد جمشید مظاهری از میان ما رفت، اما دلخوشیم و امیدوار که آثار و نوشته‌های منتشرنشدهٔ وی، همچون نوشته‌های دکتر لطف‌الله هنرفر، راهی چاپ فراموشی نشود و نزدیکان وی نگذارند همت و تلاش استاد در گوشهٔ کتابخانه خاک بخورد و دیگران از آن محروم بمانند. امیدواریم نسخهٔ جدید تاریخ اصفهان با تعلیقات تازه هر چه زودتر به پیشخوان کتابفروشی‌ها آید.

برای من که دانشجویی از گروه تاریخ بودم، استاد آینه‌ای بود که تاریخ اصفهان را از آن می‌توانم

جست. بارها و بارها برای دریافت نکته‌های ظریف، اسناد و حکایات نادر و منابع دور از دسترس و نشان دادن خط سیر تحقیق به محضر ایشان می‌شتافتم و وقتی با کوله‌باری از سؤال به محضر وی می‌رسیدم و زانوی ادب بر زمین می‌زدم، به‌خوبی می‌دانستم یا سؤالاتم را به کمال پاسخ می‌دهد و یا سویی را نشانم خواهد داد که جواب سؤالاتم در آنجا نهفته است. منبعی، کتابی، مقاله‌ای یا روزنامه‌است، در تعلیقات کتاب جابری استفاده کرده‌ام» و این جملهٔ استاد بهترین پاداش من برای نگارش آن کتابها بود.

این همه را گفتم تا بگویم با همهٔ بلندی فکر و روانی قلم، استاد مظاهری شاگردنواز هم بود. هر که را می‌دید که اندک سودای دانشی در سر دارد، با همهٔ توان و بی‌دریغ، به‌راستی بی‌دریغ، به او کمک می‌کرد. راهنمایی‌ها و تشویق‌های او منشأ صدها رساله و مقاله و کتاب در این شهر شده است. یکی از این آثار، کتاب ناچیز بنده است به نام *تاریخ اجتماعی اصفهان در عصر ظل السلطان* که در سال ۱۳۸۳ به چاپ رسید. وقتی نسخهٔ تایپ شدهٔ کتاب را به حضور ایشان بردم، و البته در نوشتن تعلیقات آن، شیوه و منش استاد فرارویم بود، ایشان طی یادداشتی، هم شاگردنوازی کردند و هم نکاتی ارجمند را به من یادآوری نمودند در غنای کار. و هم از خودشان چند کلامی گفتند که یکی از آرزوهای دل‌انگیز ایشان چه بوده است و برای تحقق آن چه کارها کرده و چه بازخوردها دیده‌اند. برای تیمن و تبرک این مقاله و حتی این مجلهٔ ویژه‌نامه، مناسب دیدم دستخط مبارک استاد را بعینه درج نمایم.

استاد لحظه‌ها و همیشه‌ها

دکتر مرتضی رشیدی

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد نجف‌آباد

آخر مراسم بود و نوای گرم استاد از بلندگو جانم را نوازش می‌داد. بارها در کلاس‌ها و محافل خصوصی صدای گرم و گیرای استاد را شنیده بودم و از شعر خواندن و نکته‌سنجی‌اش با آن دقت و وسواس در خور لذت برده بودم، اما این بار صدایش از لونی دیگر بود و به شکلی دیگر دل از دوستدارانش می‌ربود. شعر خیام را می‌خواند: «افسوس که نامه جوانی طی شد...» حس می‌کردم که استاد زنده‌تر از همیشه است و بیشتر از گذشته در ذهنم هست و انگار که با آن صلابت و استواری روبه‌رویم ایستاده و با همان شیوه معمول خود در حالی که کتابی را روی دست گرفته، به من نگاه می‌کند و شعر می‌خواند. گویی معنای تازه‌ای از «صدق عاطفی» در شعر را دریافته باشم. خیام را و شعرش را و لحن زیبا و گویای استاد را چنان تازه می‌دیدم که گویی خود خیام است که شعری تازه را زمزمه می‌کند. شعری که از جان برآمده و حقیقت تلخ زندگی را نشان می‌دهد. آن لحظه تمام خاطراتم از استاد در ذهنم مرور شد. اولین روزها و لحظه‌های دانشجویی که استاد را در کلاس درس دیده بودم.

سال هفتاد بود و دانشجوی ترم دوم کارشناسی دانشگاه اصفهان بودم. همان روزها بود که دریافتم که درس و دانش فقط در کتابها و جزوه‌ها نیست. همان روزها بود که فهمیدم باید دانشجوی باشم و حواسم به همه چیز اطرافم باشد؛ که خوب نگاه کنم؛ که بیشتر بیندیشم؛ که جست‌وجو کنم و بپرسم تا بیشتر بدانم. همان روزها دریافتم که او استادی است که حواسش به همه چیز هست. به درس و کلاس و دانشجو؛ و به هر چیزی که دانستن و آموختن درس بود. درست در خاطر من هست که در تالار اقبال در جلسه امتحان درس سبک‌شناسی بودم و سرگرم جواب دادن به پرسشهای همیشه خاص استاد؛ که آمد بالای سرم و پرسید: «می‌دانی این «جرد» در آشجرد همان «گرد» است و پسوند است و به معنای ساخته و شهر است؟» و بعد ادامه دادند که در همان منطقه فریدن خیلی از روستاها این پسوند را دارند و اگر می‌توانی تحقیقی در این باره بکن...»

آن روز و آن لحظه همه چیز را فراموش کردم و فقط به سلوک استاد و شیوه خاص او در آموختن و نکته‌سنجی فکر می‌کردم و برایم عجیب بود که مرا بیشتر از من و بهتر از خودم می‌شناخت. زادگاه من و پسوند نام مرا خیلی بهتر و دقیق‌تر از خود من می‌دانست و حتی روحیاتم را؛ که همان لحظه



آشناگی ام را دریافته بود و فهمیده بود که پریشانم. برای همین نگاهی به سالن کرد و با لبخندی شیرین گفت: «مثل اینکه اینجا دارند امتحان می دهند. بنویس!»

خاطرات بیست و شش سال آشنایی با استاد و شاگردی حضرتش در یک لحظه از پیش چشمم گذشت و افسوس خوردم که چقدر زود از بین ما رفت و چقدر ناسپاسی کردیم و چه لحظه ها و همیشه هایی که می توانستیم در محضرش باشیم و نبودیم. چه درسها که می توانستیم از او بگیریم و نگرفتیم.

طنین صدای طنین فرهنگ و ادبیات اصفهان و ایران بود. برای خودش نبود که از ایران بود و با ادبیات بود؛ آزادی اش درست عین آن چیزی بود که از متون و بطون فرهنگ و ادب ایرانی دریافته بود. خود خودش بود، بی هیچ پیرایه ای و بی آنکه تظاهری در رفتارش باشد یا تفاخری به گفتارش کند. افسوس!

دلَم برای آن نگاه نافذ، آن تبسم دلنشین و آن طنز شیرینت تنگ می شود.

ای کاش نمی رفتی استاد!

ای کاش مراقبت بیشتری از خودت می کردی.

ای کاش...

صدای مرضیه از فکر و خیال بیرونم می آورد و تازه درمی یابم که بر مزار استادم و بعد صدای

دلنشین، اما غم انگیز بنان است که اشکم را درمی آورد:

«با ما بودی

بی ما رفتی

چو بوی گل به کجا رفتی؟

تنها ماندم...

تنها رفتی...»

ما عزادار بیچارگی خویشیم

الهه رضایی

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهرکرد

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام
این سومین بار بود که دست خالی بر می‌گشتم. دوستانم دورم را گرفته بودند که چرا نمی‌گویی؟
و من همچنان تعلق می‌کردم.

می‌دانستم که حتی اگر استاد قبول کند برای جمعی از دانشجویانش کلاسی بگذارد، آن جمع، جمع ما نخواهد بود. یگانه وجه اشتراک ما با سایر مریدان استاد، علاقه و احترام عمیق قلبی به ایشان بود و البته این کافی نبود که بروم و با کمال وقاحت از ایشان بخواهم برای ما حافظ بخوانند، اما دوستان رهایم نمی‌کردند. می‌گفتند تو اگر بگویی قبول می‌کنند. من اما، به‌خوبی می‌دانستم که چقدر بی‌سواد و کوچکم و بدتر از آن می‌دانستم که استاد چقدر باریک‌بین و دقیق‌اند و چه خوب با یک نگاه به تهیدستی من پی برده‌اند و همچنان با احترام نگاهم می‌کنند. بر پرسشهای ابلهانه‌ام پاسخ می‌دهند و لبخند می‌زنند. می‌ترسیدم این بار که از ایشان خواسته‌ای نامعقول داشته باشم، دیگر حتی نتوانم آن لحظات ناب و بی‌بازگشت قدم زدن با استاد از در کلاس تا کنار ژبان ایشان را تجربه کنم. «همه لرزش دست و دلم از آن بود» که اگر ایشان جواب رد بدهند، دیگر چگونه می‌توانم حضورشان را دریابم. وسواس طرد شدن و مضحکه شدن از یک سو و خارخار مقبول خاطر واقع شدن و در فضایی غیر رسمی و غیر کلاسی، استاد را دریافتن از سویی دیگر، مدت‌ها گریبان خاطر را رها نمی‌کرد.

یک روز از همان لحظات برق‌آسای طی طریق از کلاس تا بیرون دانشکده، بالأخره توان از کف دادم و جسارت نمودم و گفتم: استاد، خیلی دلم می‌خواهد حافظ بخوانیم. ایشان بلافاصله در حالی که قدم می‌زدند گفتند: خوب، بخوان! گفتم: منظورم حافظ خواندن با شماسست. در جمعی دوستانه، در فضایی خارج از کلاس.

باز هم با کمال تعجب دیدم که ایشان فرمودند: خوب، اتاق من خوبه؟ و در همان لحظه نفس عمیقی کشیدم و دیدم درست می‌گویند که «با کریمان کارها دشوار نیست.»

چقدر قصه بافته بودم و چقدر جمله آماده کرده بودم که بعد از آن بگویم و ایشان را راضی کنم، اما دریغ که گویی اشتیاق استاد از ما بیشتر بود. «ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود.»



از راست: امید احمدی، آزاده ربیعی، سعیده سیاحیان، محمدعلی صرامی، جمشید مظاهری، الهه رضایی

قرار گذاشته بودیم که بعد از تمام شدن کلاسهای ایشان در روزهای دوشنبه در دفتر استاد جمع شویم. از ساعت ۶ تا ۸ عصر.

اولین جلسه که تمام شد به رسم مألوف از کلاس تا کنار ژبان استاد، با استاد همراه شدیم. ایشان از من پرسیدند: خانه شما کجاست؟

کمی تعجب کردم و با خود گفتم شاید استاد از جهت بوم‌شناسی و تاریخ اصفهان این را پرسیده‌اند و حال هم می‌خواهند درباره تاریخ محله من صحبت کنند. گفتم: بزرگمهر.

رو به بقیه کردند و از دو سه نفر دیگر هم همین را پرسیدند. بعد گفتند: وسیله دارید؟ گفتیم: خیر!

گفتند: خب، این وقت شب که اتوبوس هم نیست، من تا مبارزان می‌روم. با من بیایید.

و این قدر این جمله را محکم ادا نمودند که جایی برای تعارف و من من نماند. ما فقط به همدیگر

نگاه می‌کردیم.

یکی می‌گفت: نه، درست نیست. تاکسی می‌گیریم.

دیگری می‌گفت: استاد ناراحت می‌شوند.

این بار هم من باز جسارت کردم و با آن شور جوانی، پیش از آنکه کسی پیش‌دستی کند

دستگیره در جلویی را گرفتم و سوار شدم.

در همان ایام یکی از دوستان نزدیکم پیکان داشت و دیگری دوو و یکی از تفریحات ما این بود

که مابین کلاسها با یکی از این دو دوست، به قول امروزی‌ها برویم دور دور و از دانشکده دندانپزشکی

تا شیمی و اقتصاد و از توتستان تا مسجد دانشگاه بتازیم و به روزگار بخندیم و خوش باشیم.

اما حالا که سوار ژبان استاد شده بودم، خود را سوار بر سیمرغ می‌یافتم و گویی که بر مرکبی

اسطوره‌ای بر روی بال فرشتگان حرکت می‌کردم.

سومین نفر از چهار نفری بودم که در مسیر بازگشت پیاده می‌شد و دلم می‌خواست از قبل می‌دانستم «خانه دوست کجاست» تا به دروغی حتی، خانه‌ام را جایی دورتر نشانی می‌دادم که به این بهانه تا لحظه آخر در کنار ایشان می‌نشستم و می‌آموختم.

یک سال گذشت و اینکه در این کلاسها چه چیزها یاد گرفتیم «این زمان بگذار تا وقت دگر»، اما از همه اینها که گفتم مهمتر این بود که پس از گذشت یک سال، فکر کردیم که چگونه می‌توان قدردانی شایسته‌ای از این همه تواضع و فروتنی و صبر و فرهیختگی به جا آورد و با همان ذوق کودکانه تصمیم گرفتیم هدیه‌ای از صنایع دستی اصفهان تهیه کنیم و به بهانه روز معلم به ایشان تقدیم نماییم. چرا که همگان می‌دانستند که ایشان هزینه‌ای از ما دریافت نخواهند کرد.

این شد که روز معلم به دیدارشان رفتیم و هدیه را روی میزشان نهادیم.

پرسیدند: این چیست؟

ما هم با خوشحالی گفتیم: این هدیه روز معلم است.

ایشان چهره در هم کشیدند و فرمودند: خوب؟

ما هم عرض کردیم که: خوب، شما معلم و استاد ما هستید.

اما به هیچ عنوان قبول نکردند و ناراحت شدند و گفتند: این هدیه گرانقیمتی است و شما دانشجو هستید. این را بردارید ببرید پس بدهید.

در مسیر بازگشت، ایشان فرمودند جوان که بودم می‌خواستم یکی از دروس حوزوی را بخوانم، اما به تنهایی نمی‌شد و حتماً می‌بایست به کلاس حوزه می‌رفتم. از یکی از استادان حوزه که روحانی بسیار شریفی بود، خواستم که به حجره ایشان بروم و این درس را بخوانم. ایشان قبول کردند و من سه سال در محضرشان آن درس را فراگرفتم. در همه این سه سال صرفه‌جویی کردم و توانستم کتابی را که معرفی کرده و فرموده بودند که این کتاب به ندرت یافت می‌شود و اگر هم پیدا شود گرانقیمت است و حتی خود من هم ندارم، پیدا کنم و برایشان بخرم و به‌عنوان هدیه به ایشان بدهم و روزی که آن را به ایشان تقدیم کردم، فرمودند من بابت کلاس چیزی دریافت نمی‌کنم. من گفتم: این هدیه است و هدیه را نباید رد کرد. ایشان تشکر کردند و فرمودند من نیز آن را به شما هدیه می‌کنم. القصه استاد جمشید مظاهری عزیز، در حالی که رخس خویش را می‌راندند، این داستان را بازگفتند و بعد از آن فرمودند: من شاگرد اینها بوده‌ام، حالا بیایم و از شما که دانشجو هستید و علاقه‌مند، هدیه‌ای دریافت کنم؟

و این است رسم بزرگی و پایمردی.

حالا به خودم می‌نگرم و به وضعیت علمی و اخلاقی دانشگاهیان و دلم به حال نسلی که امروز دانشجو شده‌اند، می‌سوزد. دلم برای خودم، برای دوستانم، برای دانشگاه، برای اصفهان و برای جهان بی‌استاد می‌سوزد. ما عزادار بیچارگی خویشیم.

بی ستونی سپاهان، پساگور سپاری جمشید سروشیار

دکتر سید حسین رضوی برقی

مصحح و پژوهشگر متون طبّی کهن

۱. از روزگار کودکی و نوجوانی‌ام شیفتهٔ همنشینی با سالخوردگان بودم. به تدریج کوشیدم خردمندترین و داناترینشان را بیابم. به سبب ناشناخته‌ای، برکشیدن و بزرگداشتِ گفتاری-نوشتاری آنان که به باورم برجسته‌تر و در اجتماع ایران در دهه‌های اخیر بهینه‌ترینشان یافتم، عادت ثانویه‌ام شد که البته بر کتلهایی نیز برایم به همراه داشت. سالها بعد جایی خواندم که بودا گفته بود ستایشی که از فرزانه‌ای می‌شود، از شصت قربانی ارزشمندتر است. صدق این سخن را بارها آزموده‌ام. از جمله واکاوی برآیند کوشش محمدبن منور در سدهٔ ششم که احوال ابوسعید ابوالخیر اسرارالتوحید را آفرید، گفتار زرّین بودا را تأیید می‌کند. زیرا اگر فی‌المثل، همو شصت قربانی کرده بود، چند روزه خورده و تمام می‌شد و خورندگان نیز دیرازود رهسپار دیار خاموشان می‌شدند، اما صدها سال و در این قرن دهها سال است بسیار کسان در قلمرو ادبیات فارسی و تصوّف از آن بهره گرفته‌اند، ولی همچنان این سفره باز است. این سخن بودا زمانی اهمّیت پیدا می‌کند که بدانیم در اسلام نیز از جملهٔ اصلی‌ترین نیکوکاری‌ها و کفاره‌دهی‌ها و از اجزای لاینفکِ مراسم حج در ماه ذیحجه در منا و عرفات، قربانی است که بدون انجام آن، حج باطل است.

۲. اکنون یاد استادی گرامی داشته می‌شود که از برآیند نوشته‌های قدما بهره برد و کوشید گنجینه‌ای علمی را که طی سالهای متمادی فراگرفته بود، در روند سالهای گذشته میان دانش‌اندوزان تقسیم کند. این چرخه باید با نوشتن شرح فراز و فرود زندگی او به‌میانجی همکاران، دوستان و دانشجویانش ادامه یابد که شوربختانه در طول تاریخ ایران، به این پدیده همواره بی‌اعتنایی شده است؛ چندان که به تعبیر دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی که حضوراً از ایشان شنیدم، یک برگ مستقل از زندگی سعدی به دست نیامده است که به قلم معاصران و نزدیکانش نوشته شده باشد. یک نوبت که در منزلشان سخن از *ذیل و شاح دُمیه القصر* این فندق سدهٔ ششمی شد، خطاب به من گفتم اگر روزی یافته شود، بی‌تردید به زندگی این شاعر شیرازی سدهٔ هفتمی نیز اشاره شده است. افزود: رضوی! شک نکن اگر روزی نسخه‌اش یافته شود، یک میلیون دلار هم که باشد خواهیم خرید، ولو خانها را بفروشم. راست آن است که اگر معاصران و نزدیکان سعدی اندرز بودا را به کار بسته بودند، امروز به این

سردرگمی سعدی شناختی گرفتار نبودیم تا دانشجویان و پژوهشگران همچون سالخورده‌گان، عصارانان و عرق‌ریزان، با ظن و گمان نکته‌ای از دل مجموعه آثار او یا منابع بعد از او درباره‌اش به دست آورند. شگفت است سعدی خودش به برکشیدن برخی همزمانانش کوشید. به همین سبب هم نام آنها و هم نام خودش بر تارک تاریخ ادبیات جهان نشست. پس غفلت نکنیم و با زنجیره‌های محکم نوشتاری استوار در قالب ثبت مجموعه‌ای از سوانح عمر و اقوال و احوال جمشید مظاهری، نگذاریم نامش در غبار زمان فراموش شود. زاینده‌رود جغرافیایی که خشکید، دست کم نگذاریم این زاینده‌رود فرهنگ و ادب و تاریخ‌پژوهی اصفهان بخشکد.

۳. آموزه‌های ارزشمند و البته سخت کارآمد طی سالیان گذشته به وقت آغاز تا پایان پژوهش یک موضوع، پدیده، نوشته یا شخصیت‌های کسان به دستم آمده است که دریغ دارم از خوانندگان این نوشته، به‌ویژه دانشجویان ادبیات فارسی پنهان کنم. امیدوارم پس از آزمون این شیوه با من همراهی شوند که این اصل، جز مقرون به حقیقت نیست. اینکه وحدت وجودی که عرفا و متصوفه گفته‌اند، به‌راستی در هر کاری یا پدیده‌ای تجلی می‌کند. شاید نخستین بار سال ۱۳۸۲ش بود که در آغاز مقاله نقد ذخیره خوارزمشاهی اسماعیل جرجانی سده ششمی یادآور شدم:

«گویا از آغاز نگارش بر پیشانی‌اش این تقدیر نوشته شده بود که روندی کند داشته باشد از آغاز به نگارش تا سده‌های بعد برای ویرایش و تصحیح و انتشار آن. نگارشش چندان به طول انجامید که سبب شد دوستان این کتاب از در گلابه در آیند و لب به شکوا بگشایند تا بدان حد که جرجانی در مقام اعتذار برآید... کتابت آن هم به سبب حجم بسیارش زمان بر بوده و بسیاری در به پایان بردن آن موفق نمی‌شده‌اند... تصحیح آن نیز چهل و چند سال گذشته پیوسته با کندی پیش رفته است.»

این داستان زنجیره‌وار درباره ذخیره خوارزمشاهی تا به امروز نیز کماکان ادامه یافته که هنوز در ایران یا بیرون ایران، نمونه‌ای از تصحیح انتقادی بنیادین کتاب و دیگر آثار اسماعیل جرجانی به دست داده نشده است. وارونه‌وار دریافتم به شکل ناشناخته‌ای آثار ابن سینا برای من خوش‌شگون است. هرگاه یکی از آثارش را به دست می‌گرفتم یا مقاله‌ای تدوین می‌کردم، زود سامان می‌یافت و بانی نشر از شمار ناشر و نشریه پیدا می‌کرد. در آخرین تماسهایی که با دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی داشتم، وقتی مایه‌ها را گفتم، گفتند: شک نکن که ابن سینا از اولیاست! وارونه‌وار برای شماری بزرگان تاریخ پزشکی که نام نمی‌برم، زیرا یادکرد نامشان خلاف اندرز سعدی است که «نام نیک رفتگان ضایع مکن»، گاه وقت و هزینه فراوانی صرف می‌کردم و البته هرگز به سامان نرسید. بلکه رنج و رنجیدگی هم حاصل شد. برای معاصران نیز چنین اتفاقی می‌افتاد که تلاشهایی مساوی انجام می‌دادم، اما سبکباری یا گرانجانی کسی که درباره‌اش می‌نوشتم به دست‌هایم، نگاهم و تقدیر هر دویمان سرایت می‌کرد. روند نیک و بد یا دیر و زود نوشتن و انتشار آن نیز چنین بود. گاه هر چه تلاش می‌کردم اجزای مقاله نظم و نسق داشته باشد، چنین نمی‌شد. اما برای برخی همه چیز دست به دست هم

می شد تا همچون گیاه و درخت، رشد و نیز سایه و میوه داشته باشد. این نکته را هم بیفزایم گاه در روند تصحیح و تحقیق یک متن سالها فاصله می افتاد که حس می کردم نیرویی ناشناخته که به باورم نفس مجرد صاحب اثر بود، چرخه گردش کار را متوقف می کرد تا اینکه به کمال مطلوب برسد. اگر می خواستم کاری سرهم بندی شده به دست دهم، شومی اش دامنم را می گرفت. گاه نقطه ای سیاه نیز بر قلبم می افتاد که هرگز زوده نشد. کم ندیدم کسانی را که در روند انتشار ترجمه و تصحیح، آزمندی و شلختگی به خرج داده اند و با مرگ اندوه برانگیز و دست کم بیماریهای صعب العلاج رویارو شدند. کمترینش فراموشی نامشان در غبار زمان شد.

چکیده سخن آن که، دریافتم فرزندگان و خردمندان به ستایش ناخردمندان و نافرزانگان نخواهند پرداخت. اگر هم چنین کنند، زشتکاریها و کارنامه عمر و شخصیت کسی که درباره او چیزی نوشته شده است، در مقاله یا کتاب حلول و آن را آلوده می کند. به بیان دیگر، دیدم میان ذهن و زبان پدیدآورنده و پدیده یا شخصی که بدان پرداخته شده است، نوعی واکنش به وجود می آید که چیزی همانند روندهای شیمیایی یا همامیزی یاخته جنسی نر و ماده است که رد پای والدین در فرایند نهایی فرآوری به وضوح به چشم خواهد آمد. در کارنامه نوشتاری منتشره ام دریافتام که گاه پنج صفحه غیرتحقیقی ناطاقت فرسا از هشتصد صفحه پژوهش استخوان سوز، کارآمدتر و بابرکت تر بوده است. احتمالاً بسیاری از اهل قلم نیز کمابیش این تجربه را داشته اند. از این رو می توان یکی از معیارهای خردمندی ناب هر کس را چنین برشمرد؛ اینکه اگر اهل نوشتن است، به چه کسانی و چه موضوعاتی خواهد پرداخت. گاه با دریغ، با خود می گویم اگر این آموزه را زود هنگام تر دریافته بودم، هرگز برای تصحیح یا ترجمه برخی از آثار قدما یا خوانش آنها که گرانجانی و شومی با آن همجوشی یافته و ثمرش هم برایم چونان فرزندی عقب مانده یا ناخلف شده است و از انتشارشان شرمند هستم، هزینه و عمر صرف نمی کردم که برآیندش بر باد رفته است. اندک مایه دلخوشی این که، مگر آنکه از آن عبرتی گرفته باشم و بار دیگر تکرار نشود.

اما پرسش این است چگونه به چنین بینشی برسیم؟ پاسخ یا راهنمای ساده ای نیز برای آن یافتام. اینکه اگر به وقت آغاز کار، مسیر باز و آرام باشد و همه چیز به آسانی و شادمانی فراهم شود، از جنس مثبت است. اگر پیوسته با در بسته و رنج و گرفتاری همراه باشد که معمولاً همان ساعات اول و روزهای اول خود را نشان می دهد، می توان به این تشخیص رسید که شوم فرجام است، اما ذیلی هم بیفزایم که نافرزانگان و ناراستان هم کارنامه نوشتاری عمرشان معطوف به موضوعها و کسانی می شود که همچون خودشان هستند. یعنی رابطه ای متقابل، و در درازمدت، تصاعدی برقرار است. زیرا به حکم رستاخیزی که وصفش را شنیده ایم، ذره ذره از نیک و بد، سرانجام، آینه وار تحقق می یابد. همه چیزهای متقارن، جذب یکدیگر می شود؛ یعنی تحقیقاتی در حد کمال مطلوب، ویژه روحیه ای این چنین می شود. هم از این روی، صدها سال بعد در آن سوی مرزهای ماست که یول مول آلمانی تبار،

چهل سال عمر برای تصحیح و ترجمه شاهنامه و رینولد نیکلسون انگلیسی، حدود سی سال برای ویراستن مثنوی مولانا وقت صرف می‌کنند. گوته آلمانی مُریدِ حافظ می‌شود و علامه قزوینی هم که از نمادهای دقت علمی است، دیوان حافظ را تصحیح می‌کند. اینکه در روزگار ما هوشنگ ابتهاج همه عمر تا مرز نود سالگی برای موشکافی واژه‌واژه غزلیات او وقت می‌گذارد. به‌راستی چند کاتب و چند مصحح و چند مترجم و چند ناشر به این بزرگان روی آورده‌اند؟ دقیقاً نمی‌دانیم. چه شمارگان فرامیلیونی، دیوان حافظ و آثار سعدی و شاهنامه و رباعیات خیام نیشابوری، مثنوی و غزلیات مولانا تکثیرپذیر شده است؟

به باورم یکی از سببهای شکوفایی هر تمدنی، از جمله اروپای رنسانس، همین پدیده غربال کردن زباله‌واره‌ها در قلمرو اندیشه و نوشته‌هاست تا از دسترس همگانی، به‌ویژه کودکان و جوانان دور بماند و جامعه‌شان آسیب نبیند. طی ششصد سال گذشته، در ممالک مغرب، همان روند مسابقات ورزشی امروزی که سرانجام یک نفر یا یک تیم، قهرمان و بقیه در رده‌های بعد جای خواهند گرفت، در علوم انسانی همچون ادبیات نیز به کار بسته شده است. اما در شرق و به تعبیر همایون کاتوزیان «جامعه کلنگی» یا به تعبیر علی رضاقلی «جامعه نخبه‌کش خودکامه‌پرور» ایران، به تعبیر حافظ شیرازی، بردن خوان به شیوه یغماگری ترکان تاریخ است. اینکه اغلب اوقات هنوز دوغ و دوشاب یکی است. شوربختانه هنوز در این دیار، کمیته‌های پرشکوه دیداری، همچون دریا‌های روشنایی، پرمشتری است و کیفیتهای کم‌حجم ژرف است که چشمها را خیره می‌کند. چنین است که نام علم و فلسفه در ایران به سبب این برهم‌ریختگی اجتماعی بدنام شده و به تبع آن، ارزش واژه‌های عالم، علما، تحقیق و محقق، همچون ریال در برابر زر و سیم، سخت سقوط کرده است.

۴. از شمار کسانی که پرشگونشان یافتم، یکی هم شادروان علی‌اصغر فقیهی (۱۳۸۲-۱۳۹۲ش) بود که خصلت، منش، دانش و پژوهش ناب را با هم داشت. بخت همنشینی با ایشان را در شش سال پایانی عمرشان داشتم. هر نیتی برای ایشان می‌شد یا هر تلاشی آغاز می‌گردید، زود و خوب و خوش و خرم به سرانجام می‌رسید که پیشتر در یادداشتی مستقل، به تفصیل نوشته‌ام. در بیان مقامات معنوی ایشان بگویم زنده‌یاد دکتر محمّدامین ریاحی سخت ارادتمندشان بود. دو نوبت به گوش خویش در منزلشان از زبانشان شنیدم علی‌اصغر فقیهی را از نسل ابوسعید ابوالخیر و بایزید بسطامی می‌نامید. وقتی بر سر مزار بایزید بسطامی رفتم، صدق گفته ریاحی آشکار شد. زیرا سبزگونگی و حس خنکای ابدیت بر سر هردو گورگاه احساس می‌شد. چند سال بعد از مرگ فقیهی، واقعه‌ای دیگر اتفاق افتاد. شب درگذشت ریاحی، استاد فقیهی را دیدم که بر ساختمانی بلند ایستاده که دورادور آن را درختان انبوه و سر به‌فلک کشیده‌ای احاطه کرده است. احساس می‌کردم منتظر ریاحی است. فردا نزدیک ظهر بود دکتر علی محسنی، از ارادتمندان ریاحی گفت ایشان ساعت ده صبح در بیمارستان ایرانمهر در گذشته‌اند. گفتم خبر دارم! گفت از کجا؟ گفتم در رؤیای شبانه‌ام دیده‌ام.

۵. این همه گفته شد، بگویم یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام، حس و حالِ خوش و سبکباری بود که از زمان شنیدن مرگ سروشیار داشتم. نه اینکه از مرگشان شادمان باشم، بلکه حس می‌کردم زنده هستند و روحشان را حاضر و ناظر می‌دیدم. دیدنِ شوق شاگردان برای برکشیدن استاد از یک سو، و نوعی حسّ ارتباط معنوی از سوی دیگر، پیش‌درآمدی شد تا همان زمان قلم به دست بگیرم و شروع به نوشتن کنم. این یادداشت نیز که دومین بخش نوشته‌ام پس از مرگ ایشان است، به آرامی و روانی سرانجام یافت. امیدوارم روند انتشارِ آن نیز خوش‌دست و سبک‌دست بوده باشد. در این نوشته کوشیدم کمی بیش از اندازه دادِ سخن بدهم تا ذکرِ جمیلی هم باشد از دیگر کسانی که ولی‌نعمتان این آب و خاک‌اند. امید که، سبب‌سازی برای نگهداشت و پاسداشتِ نامشان و آموزش‌خواهی بهینه و بیشینه از پروردگار برای آنان بوده باشد و برآیند مقاله نیز نهالی باشد که درختی پُربَر و سایه‌گستر گردد تا امروزیان و پساامروزیان را به کار آید. زیرا چنانکه پیشتر یاد شد، آرزویم این است به دست شاگردی یا دوستی صاحب‌دل و البته از زمرهٔ اهل صدق و صفا، روزگارِ سپری‌شدهٔ جمشید سروشیار برای آیندگان ثبت شود و برای نسلهای بعد باقی بماند. زیرا دیرازود غبار زمان و فراموشکاری بر آن خواهد نشست و از عنصر دقت و صحت، تهی و به «خیال و قیاس و گمان و وهم» سعدی‌گفته آمیخته می‌شود. یادش به‌خیر باد کاظم برگ‌نیسی که اندرزم می‌داد، اگر می‌خواهم ثبتي نوشتاری از سوانح ایام داشته باشم، یک هفته فرصت است این کار انجام شود. پس از این زمان لغزش و خطا بدان رخنه خواهد یافت. ضرب‌الاجل یک هفته‌ای دریچه نیز رأی صائبی بود که به کار بسته شد تا یادنامهٔ سروشیار تدوین شود. بر سرِ هم، دیرازود به تعبیر فردوسی طوسی، بناهای آباد، و از جمله شاهکارهای معماری اصفهان ز باد و ز باران و از تابش آفتاب خراب می‌گردد، اما سخن پاک، ماندنی است. فی‌المثل بجز کتاب حمزهٔ اصفهانی که از دستبردِ حوادث به دور نماند، از محاسنِ تمدنی اصفهان قرن پنجم جز کتابی به همین نام چه اندازه مانده است؟ امیدوارم نوشته‌ای ماندگار بوده باشد برای ثبت سروشیار بر صفحهٔ تاریخ روزگار.

۶. می‌دانم سخنم شاید برای نااصفهانیان و از میان آنان، پایتخت‌نشینانِ فرهنگستانی - دانشگاهی و شاید ایرانیانِ برون‌کشوری در قلمرو ادبیات فارسی و تاریخ، گزافه‌گویی و از سرِ احساساتِ خام و زودگذرِ متعارفِ پسامرگِ استادان برجسته بوده باشد. امیدوارم به تعبیر اکبر ایرانی قمی در نقدِ بنده بر خواجه نصیرالدین طوسی «سخنی غیر کارشناسانه» نگفته باشم، اما به مددِ یک نیروی ناشناختهٔ درونی که برآیندِ آزموده‌های سه دههٔ گذشتهٔ زندگی‌ام در همسنجیِ درگذشتگانِ قلمرو علم و ادب و فرهنگ است، نیز به حکم شور و مه‌ری که مظاهری در دل دانشجویانش نهاد که مقایسه‌پذیر با بسیاری استادانی نیست که با آنها محشور بوده‌ام، به باورم به لطف و تفضّل الهی، نامش در شمار نیکان روزگار باقی خواهد ماند. امیداً مزارش مجمعِ اهلِ دل باشد. شاید حق نیز همین بود که در تخت پولاد نیارآمد. او در زنده بودنش هم با تخت و پولاد کاری نداشت. میان باغِ رضوانِ ادبیات، از

شمارِ فردوسی و حافظ بود. پس همچون سهراب سپهری تنش رو به سمت کویر یزد و نایین و کرمان خُفت که بوی ابدیت می دهد.

۷. سالهاست باور دارم به سببهای متعددی تهران شهر نفرین شده‌ای است. می توان شواهد فراوان عقلی و نقلی به دست داد. شهری که مردی خونریز و سترون تختگاه کرد، قتلگاهِ نخبگانِ بسیاری در طی بیش از دو قرن شد. فرمانهای قتل و تبعید و زندان در آن صادر شد. بقیه هم یا کوچیدند یا به گنج گمنامی خزیدند. به تقریب، همه فرزندگان از این شهر گزند و بی مهری دیدند. یکی از مزیت‌های سروشیار و هم هنگام تیزهوشیهای ایشان آن بود که زادگاهش را ترک نکرد. سرنوشت تلخ و شوم آنان که دیارشان را ترک کردند تا در تهران بمانند، به راستی مثنوی هفتاد من کاغذ است. به باورم دست کم آنان که پس از مرگ، پیکرشان از خاک سفله پرور آن بیرون رفت، بخت بلندی نسبت به تهران خفتگان داشته‌اند. یکی از ویژگیهای منفی این شهر، ناسپاسی و به زبان دیگر احترامی صوری و ظاهری است که به شکل دور و تسلسلِ باطل، هماره ادامه دارد. خوشا امیرکبیر که پس از قتل در فین پیکرش هم سهم تهرانیان نشد. از ایران دور ماند تا گواهی باشد که ایرانیان حتی از افغانیان ناسپاس ترند که جسد سید جمال اسدآبادی را از استانبول به کابل بردند.

هم از این رو باید پذیرفت رابطه‌ای معنوی که میان سروشیار با مریدان و دانشجویانش بود، دست کم میان استادان تهران نشین نیز فراوان نبوده و نیست. حداقل نگارنده این سطور نمونه‌هایش را کم دیده است. مخاطبان این نوشته را به سرگذشت تلخ دکتر محمد معین پس از مرگش به کتاب *کارنامه محمد معین* تألیف عبدالله نصری ارجاع می‌دهم. نوشته بود پس از مرگ معین ده تن از همکارانش نیز زیر تابوتش نبودند. در باب نماد تاریخ‌نگاری ایران معاصر، شادروان فریدون آدمیت نیز از دکتر نصرالله صالحی شنیدم کم از پانزده تن و از جمله علی دهباشی و محمد گلبن در تدفین او شرکت کرده بوده‌اند. بنده نیز در مراسم دفن روانشاد عبدالحسین حائری حاضر بوده و به چشم خویش دیده است یک تن از خیل ادبا و فرهنگیان و دانشگاهیانِ ناجامه شهرت پوش بر سر خاکش حاضر نبودند. نسبت به مردی که دست کم پنجاه و پنج سال در کتابخانه مجلس به حفظ میراث کهن این دیار کوشید و هفت سال پایانی عمر نیز پس از ایلغارگونه پدیدآمده در کتابخانه مجلس شورا، دلشکسته به گوشه‌ای نشست، این چنین ناسپاسی و کم‌لطفی شد. فاعتبروا یا اولی الأبصار.

۸. این مقاله که به شوق ارجگذاری آن روانشاد به دست گرفته‌ام، از سر حسرت دیدن استادانمان نبوده است. زیرا پس از سی سال هم‌نشینی و ارتباط حضوری - و اگر میسر نبود، نامه‌نگاری و مراودات تلفنی - با بزرگان رشته‌های مختلف به‌ویژه ادبیات و تاریخ که از دوره دانشجویی تا به امروز همچنان ادامه داشته، قلم به دست گرفته‌ام. دست کم هفته‌ای یک بار راهی خانه یکی از کسانی می‌شدم که حس می‌کردم ارزش دیدار و صرف وقت دارد؛ خاصه که ممکن است دیرازود اجل محتوم و البته زماناً نامعلوم از راه برسد و دیدار این جهانی و شاید آن جهانی هم دست ندهد. یکی از تأسّفهای زندگی‌ام

اینکه همنشینی حضوری چند تن برایم ممکن نشد که البته برآیندی از غفلت و بخت بسته‌ام بود؛ از آن میان، یکی دکتر عباس زریاب خوبی بود و دیگر، فریدون آدمیت و جواد حدیدی.

بر سر هم، از آغاز جوانی به سبب نادانسته‌ای دریافته بودم علم شامل دو بخش خوانش مکتوبات - و نه همواره از جنس میراث مکتوب اسلام و ایران - و دیگری رسیدن به حضور صاحبان مکتوبات است؛ اینکه اگر در دل خاک خفته‌اند، در برابر آثارشان زانو بزنم و شاید بر سر مزارشان حاضر شوم و اگر زنده‌اند، در سکونتگاهشان به دیدارشان بشتابم. زیرا بسیار اتفاق می‌افتاد که یک دیدار کوتاه یا شنیدن یک نکته، رخ به رخ بیش از صدها صفحه کتاب برایم ارزشمند و بابرکت می‌شد. پس به یاری تقدیری که موافق افتاد، کوشیدم با سرآمدان هر رشته‌ای ارتباط داشته باشم. از جمله خاطره دیدار اول با دکتر عبدالحسین زرین کوب را در بیست‌وسه سالگی در آبان‌ماه ۱۳۶۶ش از یاد نمی‌برم که عصرگاهی به میانجی مرحوم دکتر ابوالفتح حکیمیان، دانشیار دانشکده ادبیات و مدیر انتشارات دانشگاه ملی ایران در روزگار پهلوی دوم، به حضور ایشان رسیدم. دانشجویان فوق لیسانس هم حضور داشتند. وقتی رسیدیم، با کمال تعجب دیدم که ایشان خطاب به آنان گفتند: مهمان عزیزی دارم؛ اگر ممکن است درس تعطیل شود. فروتنی و هم‌هنگام نوستالژی عمیقی از چشمان ایشان می‌خواندم. به صندلی تکیه ندادند. همچنان نیم‌خیز نشسته بودند و به پرسشهایم پاسخ می‌دادند. دیدم از غرور یا کم‌دانشی استادان دانشکده پزشکی و دندانپزشکی که همه‌روزه با آنها ارتباط داشتم، خبری نیست. چندان که در همسنجی با زرین کوب، فرزانه‌ترین و دانشمندترینشان در نظرم کم‌رنگ و حقیر جلوه می‌کردند. غروبگاه که از سرای استاد بیرون آمدم، روی به آسمان ایستادم و عهد کردم که باقی عمرم معطوف به زمینه‌ای باشد که پیوندی با قلمرو پژوهش‌های این استاد زرینه‌کار داشته باشد. حس شوقی که آن روز در جانم ریشه دوانید، چنان ژرف بود که تا امروز با نیروی یادسپاری من همچوشی یافته است. در تداوم همین آیند و روند، با بزرگانی چون شادروانان حسین کریمان، محمدتقی دانش‌پژوه، بهرام فره‌وشی، ایرج افشار، هوشنگ اعلم، کاظم برگ‌نیسی و عبدالحسین حائری دست‌کم شش سال به صورت هفتگی و از میان باشندگان با محمدعلی موحد، احمد مهدوی دامغانی، حسن کامشاد، جلال متینی، غلامحسین ابراهیمی دینانی، محمدرضا شفیعی کدکنی، جلال خالقی مطلق و مهدی محقق کماکان تماسهای دایمی برقرار است. این همه گفته شد تا پنداشته نشود به قول قدیمی‌ها استاد ندیده‌ام. دچار هیجان و احساسات خام شده‌ام و به ستایش پوشالین مظاهری پرداخته‌ام.

۹. روزی به خانه مرحوم هوشنگ اعلم رفته بودم. به ایشان گفتم به باورم بدون اخلاق، علم و تحقیق هیچ ارزشی ندارد. با صراحت ویژه‌اش گفت: نگو اخلاق، بگو تقوا! مقصودش تقوای مصطلح شرعی نبود، بلکه خویشتن‌داری رفتاری بود که در وادی تحقیق، با پرهیز از پژوهشهای سرهم‌بندی‌شده حاصل می‌شود. زیرا شخصیت درونی هر کس در نوشته‌های او تجلی می‌کند. کسی که غریزش را رها می‌کند، در روند تحقیق و نگارش نیز چنین پاکدامنی‌بی به کار نمی‌بندد. هم از این‌رو سالهاست دست ارادت به کسی نمی‌دهم که صرفاً به القاب پرشکوه مرسوم این زمانه مزین شده باشد. اگر چند

دیداری با کسی داشته باشم، اما دریابم که تهی از منش انسانی است، ارادتی بدو نخواهم داشت و برای همیشه کنارش خواهم گذاشت. برخی بر این باورند که مقوله علم از اخلاق جداست. اما فروپاشی اخلاق و گسترش تباهی، طی چند دهه اخیر میان کسانی که مُشْتَهَر به علم‌اند و خردورزی، اثبات همجوشی منش نیک، با دانش و پژوهش نیک است. سخت باورمندم که برای ماندگارشدن راستین - و نه چهره ماندگار شدن مرسوم این زمانه - کارنامه‌ای پاک باید، که ثمره روان پاک بوده باشد و بی آن، نمی‌توان زیر این گنبد دوار و این رواق زبرجد، چندان با نام نیک زنده ماند. از آن سبب که به قول حافظ شیرازی «جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند». یعنی ظروف و مظروف هر دو باید در عنصر خوبی به تعبیر اهل منطق، از قوه به فعل رسیده باشد.

۱۰. روزی در سال ۱۳۸۲ش پس از آنکه مقاله‌ای به نام «کارنامه فرزانه‌ای از زمانه» در کتاب ماه تاریخ نوشته بوم، در حیاط کتابخانه مجلس در میدان بهارستان، جوانی فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد تاریخ که چند بار او را در مراسم میراث مکتوب دیده بوم، مرا دید. گفت: بیهوده می‌کوشید علی‌اصغر فقیهی را برکشید. یک آل‌بویه داشته و به تعبیر همو، هی کم و زیادش کرده است! به او گفتم: خواهش می‌کنم یک بار دیگر مقاله را بخوان. اگر از ابتدا تا انتها در مقام بی‌نظیر بودن علمی او سخنی گفته باشم، حق به جانب تو است. گفتم: او را نسبت به احمد کسروی و یا زرین کوب برتری ندادم. افزودم: ممکن است هر تألیفی در گذر زمان، کهنه و کم‌اعتبار گردد یا نوشته‌ای ارزشمندتر از آن منتشر شود. اما آنچه مهم است، نخواستنی از جنس اندرز بوداست؛ یعنی دل‌کندن از بسیاری خواسته‌های این جهانی یا پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک زرتشت گفته مهم است. افزودم عنوان نوشته‌ام نشان می‌دهد که نگاهم معطوف به منش او بوده است. نوبت بعد که در همان مکان مرا دید، گفت بابت آن روز پوزش می‌خواهم. مظاهری هم به باورم به‌مانند علی‌اصغر فقیهی، متصف به طهارت درونی بود که شاید اندر ظلمت شبی، جرعه‌ای از آب حیاتش داده بوده‌اند که البته هرگز بر زبان نیاورد. ولی می‌شد از سلوکش آن را خواند. امیدوارم روزی که دهه‌ها بعد شاهد حضور حلقه دانشجویان حق‌شناس و دوستداران راستین او بر سر مزار شریفش باشیم و زیارتگاه اهل ادب در اصفهان شود، این نگره به اثبات برسد. امیدوارم اصفهانیان چندان که به هنرمندی شهره آفاق هستند و به معماری و آرایه‌های درون خانه‌هاشان سخت اهمیت می‌دهند، حق‌السهم جمشید سروشیار را نیز از او دریغ نکنند.

۱۱. راست این است: هنر اروپاییان طی قرون پیشین همین بوده است که به داشته‌هایشان، از جمله بزرگان‌شان بها داده‌اند تا دیگران هم به گالیله، دکارت، شکسپیر، گوته و امثال آنها احترام بگذارند. مشهور است روزی یک مسیحی به یکی از سپاه‌کشدگان حسین^(ع) در روز عاشورا گفته بود: ما جای سُم الاغ مسیح^(ع) را متبرک می‌شماریم و شما فرزندزاده پیامبران را می‌کشید. تاریخ ایران را که ورق بزنیم، تکرار این رویه را به‌سادگی می‌توان دید. نامهایی همچون عین‌القضات، سهروردی، خواجه نظام‌الملک، قائم مقام فراهانی، امیرکبیر، آقاخان کرمانی و دیگران از پیش چشمانمان، در آیند و

روند هستند که هموطنانشان با آنان نیز چنین رفتاری از جنس بر دار کردنِ حسنکِ وزیر کرده‌اند. این جزء کسانی است که همچون محمد بن زکریای رازی به تیر تهمت گرفتار آمده بوده‌اند. وقتی امروزه گُشتار بی‌رحمانهٔ داعش و القاعده و طالبان و همدگانشان را در افغانستان و سوریه و عراق و یمن می‌بینیم، به باورم مایهٔ شرمندگی نام آیین مسلمانان است که صدق گفتار این مسیحی آشکار می‌شود که به دست خودمان تیشه به ریشه‌هایمان می‌زنیم. اینکه راست گفته‌اند پیشینیان که گاه علم، حجاب اکبر است که إذا فسد العالمُ فسد العالمُ. تردید ندارم اگر پیامبر اسلام (ص) زنده می‌بودند، کمترین کاری که می‌کردند این که روی از این‌گونه کسان برمی‌تافتند؛ البته اگر همچون کفار در جنگ بدر به نبرد با آنها بر نمی‌خاستند. امیدوارم مردمان اصفهان با نام و یاد سروشیار چنین نکنند، کاری که تهرانیان با بدیع‌الزمان فروزانفر کردند که نماد و استوانهٔ ادبیات فارسی معاصر بود. سهمش یک گور ساده هم نبود و به گورش چوب حراج زدند تا به انگیزهٔ سودجویی، کس دیگری در آن دفن شود. آن چنان که فریاد شفيعی کدکنی به آسمان رفت که به تعبیر مهدی اخوان ثالث «در کدامین عهد بوده‌ست این چنین؟»

۱۲. از سوی دیگر به شهر اصفهان و اصفهانیان به سبب ذهن صاف و هوشمندی غریزی‌شان سخت علاقه‌مندم. خاک اصفهان به قول فلاسفه هم جوهراً و هم عَرَضاً تیزهوش‌کنندهٔ اذهان است و شور زندگی در آن موج می‌زند. سالها پیش به دوستانم می‌گفتم به باورم رعیت اصفهانی که خواندن و نوشتن نمی‌داند، از بسی فارغ‌التحصیلان دانشگاهی مردمان شهرهای دیگر، تیزتر و خردمندتر و موی‌شکافت‌تر است، اما تأسف این است: کاش استعداد این مردم به جای یافتن و انباشتن داشته‌های این جهانی یا صرفِ زرِ عمر برای خلق آثار فناپذیر دستی، معطوف به منش و دانش و پژوهش می‌شد که آنگاه به باورم اصفهان، قطب علم و تصوّف جهان می‌شد؛ شهری که همزمان صفی‌علی‌شاه و حاج امین‌الضرب اصفهانی از بستر آن بیرون می‌آید.

از آنجا که علم در اغلب اوقات با فقر همراه است، نادرند کسانی در اصفهان که مانند مظاهری به این چشم‌نوازانِ ظاهری پشت پا بزنند. در احوال صاحب بن عبّاد، وزیر اصفهانی تبار و لایق آل بویه آمده که گفته بوده اگر کسی درخواستی دارد، پیش از آنکه پایم به خاک اصفهان برسد، طلب کند که پس از آن ممکن نخواهد شد. اما تاریخ نشان داده است که اگر در هر زمینه‌ای مردمان این دیار پا به میدان گذارند، رتبهٔ اول را کسب خواهند کرد. فراتر از آن، کسانی که اصفهانی نباشند، چون مقیم این شهر شوند، از خاک این اقلیم اثر می‌پذیرند. ابن‌سینا از شمار آنهاست که حدود بیست سال پایانی عمر در این شهر ماند و مهمترین آثارش را که شهرت جهانی یافته‌اند، در این شهر نوشت. جلال همایی نیز که شیرازی‌تبار بود، از این خاک اثر پذیرفت. سرانجام هم در این خاک خُفت؛ خاکی که آرتور پوپ از میان همهٔ سرزمین آمریکا شوق دفن در نزدیکی هشت‌بهشتش را داشت که به مُرادش رسید، اما ریچارد فرای این آرزویش از قوهٔ به فعل نرسید.



نگارنده این سطور نیز همواره به شوق مسیر میان نقش جهان تا هشت‌بهشت است که به اصفهان روانه می‌شود. جایی که جسم و روان و خرد در آن به نیرواناواره می‌رسد. شاید بستری این چینی بوده که مظهري مظاهري نام از آن برخاسته است.

۱۳. بر سر هم به سبب آنکه رشته تحصیلی ام ادبیات فارسی نبود، از سوی دیگر مظاهری با همهٔ پرخوانشی - پردانشی از جنبهٔ کارنامهٔ نوشتاری، کم‌کار و البته هم از این رویکرد به دوست دانشمند از دست‌رفته‌ام، شادروان کاظم برگ‌نیسی همانند بود، دیر هنگام با آثارشان و دیر هنگام‌تر با خودشان آشنا شدم. از آغاز شنیده بودم و از رشحهٔ قلمشان خوانده بودم و سرانجام به چشم دیدم مشهور و متّصف به خصیصهٔ دقت و صحت علمی هستند. سالها گذشت. با تأمل و همسنجی در نوشته‌های دیگران بود که به همان نتیجه‌ای رسیدم که دیگر کارشناسان رسیده بودند. چندان که چند بار شخصاً به ایشان یادآور شدم اگر در قلمرو ادبیات فارسی، ایران کنونی به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شود، نیمهٔ جنوبی کشور، ملکِ طلق جمشید سروشیار مظاهری است. به‌راستی در این زمینه جز به کس دیگری به این اندازه ارادت نداشتم و از خیل اصفهانیان ادب‌پیشه، جز به شوق دیدارشان به اصفهان نمی‌آمدم که به‌میانجی گلپر نوری بود. کاش می‌شد این دیدارها بار دیگر مثل برنامه‌های صدا و سیما بارها تکرار می‌شد.

۱۴. شهریور ۱۳۸۲ش مقالهٔ نگارندهٔ این سطور دربارهٔ *خوارزمشاهی* در نشر دانش به چاپ رسید. آذرماه همان سال بود که از مسیر اصفهان به شهرکرد رفتم. مهمان دکتر صادقی بودم که به‌تازگی تحصیلاتش را در ادبیات به پایان رسانیده و عضو هیأت علمی دانشکدهٔ ادبیات فارسی دانشگاه شهرکرد شده بود. می‌گفت روزگاری شاگرد مظاهری بوده است. یادآورم شد که استاد، مقاله‌ام را دیده و گفته‌اند: بدم نمی‌آید ایشان را ببینم، اما این دیدار زود هنگام اتفاق نیفتاد. با خود گفتم چگونه است

که به مقوله طب علاقه‌مند هستند؟ زان پس دانستم به هرچه در قلمرو ایران کهن و زبان فارسی و میراث مکتوب عربی در این زمینه جای گیرد، سخت تعلق خاطر دارند؛ خاصه که خالق آن از اکابر ایرانی تبار باشد!

۱۵. بیست و ششم تیرماه ۱۳۸۹ش بود که برگ‌نیسی در سانحه‌ای دلخراش و البته همچنان رازآلود و سر به مهر به اغماء رفت. به سبب رسیدگی نکردن در بیمارستان امام خمینی تهران - که از نزدیک شاهد بودم - چهار روز بعد درگذشت. در فضای رسانه‌ای همین نکته‌ها نیز از قول من نقل شده بود. دوستی فرابردارانه‌ای داشتیم. همه هفته به دیدارش می‌رفتم. کمابیش سالهای آخر همه‌روزه تماس تلفنی داشتیم. به حکم آنکه معمولاً همه‌روزه پس از نهار، ساعت دو بعدازظهر به من تلفن می‌زد، همسر من به ایشان لقب آنتی‌بیوتیک داده بود که البته مشهور است با اندرون خالی از طعام نتوان خورد، اما ایشان انصافاً ضد حیات نبود. صبحگاهان سی تیر همسر آن مرحوم، خبر مرگشان را داد، که سبب شد پیامد این خبر تکان‌دهنده، چند هفته‌ای گرفتار گرفتگی عضلات بوده باشم و قوه حرکت طبیعی از من سلب شود. چند روز بعد محمدعلی مقدم‌فر، ناشر آثار ایشان به من تلفن زد که خانی می‌خواهد مقاله‌ای درباره برگ‌نیسی بنویسی. اجازه خواستند شماره را بدهند، که گفتم مانعی ندارد. گلپر نصری بود که دوره تحصیلات تکمیلی را در مقطع دکترا می‌گذرانید و از اصحاب مجله دریاچه نیز بود. با همان حال زار و نزار بود که شکسته‌بسته چیزی نوشتم که البته چندان مطبوع طبع خودم نبود. دست بر قضا در روند آماده‌سازی چاپ مقاله نیز همان مسیر اصفهان - شهرکرد را می‌پیمودم که تلفنی رفع اشکال می‌شد. زیرا به همسر من گفته بودم این عارضه که سببش ناجسمانی است، جز با سفر درمان نمی‌شود. به یاد دارم با درد شدید دست به دیوارهای میدان نقش جهان می‌گذاشتم و آهسته‌آهسته راه می‌رفتم. روز پایان سفر که عازم خروج از اصفهان بودم، به دکتر مظاهری تلفن زدم که زیارتشان کنم که گویا کاری یا کسالتی داشتند و گفتند به اصطلاح مرسوم قاجاریها «موکول به نوبه بعد» باشد. شش سال بعد، بار دیگر به میانجی مجدالدین کیوانی، دریاچه‌ای رو به سمت برگ‌نیسی گشود. ۱۶. این چنین شد که به پایندانی گلپر نصری، از شاگردان مخلص و مُرید استاد، باب تماسهای تلفنی و حضوری گشوده شد. خاطرات فراوانی دارم که بخشی از آن را نیز ثبت کرده‌ام. دست بر قضا در همان اوان ارتباط بود که دریافتم ایشان علاقه‌مند به تقی طبیب کاشی (۱۳۰۳-۱۲۵۶هـ) است که خردنامه ۱۳۸۹ش تصحیح کتاب *مسافرت تفلیس* او را که به سال ۱۲۸۸هـ قمری به گرجستان رفته بود، به پایان رسانده بودم. خواستند نسخه‌ای برایشان ارسال دارم که چنین کردم. یادآورم شدند اول بار هم ایشان به سال ۱۳۵۸ش مقاله‌ای نوشته و به معرفی این پزشک کاشانی تبار قاجاری پرداخته بوده‌اند. افزودند مزار او را نیز در تخت فولاد کشف کرده‌اند که فراموش شده بوده است. بخشی از گفت و شنودمان معطوف به این مرد بود که هر دو بدو تعلق خاطر داشتیم. یک بار هم تصویری نادیده از او را برایم فرستادند.

۱۷. این چنین شد که عیدگاهان و گاه‌به‌گاه آدینه‌گاهان با ایشان تماس تلفنی داشتم که اغلب اوقات خانواده‌شان، و بیشتر دختر خانمشان اعلام می‌داشتند که بیرون اصفهان هستند، اما دلخوش بودم که این‌گونه ادای دین می‌کردم و لو نمی‌توانستم صدایشان را بشنوم. در این میانه، گاه مراتب تلفن‌های بی‌سرانجام را پیام‌گونه به‌واسطه گلپر نصری به سمعشان می‌رساندم و از همو می‌خواستم که ارادت و فاصله‌افکنندگی‌های شنیداری را به قول مصطلح طلبه‌ها: به خدمت شریف ایشان عرضه بدارد. گاهی نیز استاد پیش‌قدم می‌شدند و تلفن می‌زدند.

۱۸. آنچه بیش از هر چیز برایم احترام‌برانگیز بود، ناخودبزرگ‌بینی به‌ویژه آرامش درونی جمشید سروشیار بود که حس سلوک معنوی از آن استنباط می‌شد. نمی‌دانم تعبیر دکتر سعید شفیعیون درست بود که یک بار ایشان را با وصف «قلندر» به من شناسانید. شوربختانه بسیاری از استادانی که در تهران می‌شناختم، به شاخه‌هایی از درخت ممنوعه ناخویشتن‌داری‌های پنداری - گفتاری - کرداری زرتشت‌گفته متهم می‌بودند که ایشان از این جنبه برئ‌الذمه بودند. دست‌کم نه دیدم و نه شنیدم پای از دایره فرزاندگی و سلامت اخلاقی بیرون گذاشته باشند. اگر وقت را زر یا ناموس هر کس بدانیم، هیچ‌گاه احساس نکردم بخواهند از وقت و حاصل زحمات زیردستان و دانشجویانی که به ایشان ارادت می‌ورزیدند و از نیت خالص آنها بهره‌کشی یا سوءاستفاده کنند که امروزه به امری عادی بدل شده است که بسا استادانمان کتابی که نامشان بر جلد، نقش بسته یک بار نیز مرورگرانه نخوانده‌اند. حتی چند نوبت که به ایشان پیشنهاد دادم کارهای مشترکی داشته باشیم، محترمانه از کنار آن می‌گذشتند. مهمتر از آن، این که می‌دیدم اساساً برایشان کارنامه شمارگان مقاله و کتاب اهمیتی ندارد. به‌خوبی به اصل قرآنی «أَلْهَيْكُمْ التَّكَاثُرُ» پی برده بودند که به «زُرْتُمْ الْمَقَابِرَ» می‌انجامد. به باورم به‌راستی به کشف و شهودی راستین رسیده بود که نخواست تا دم مرگ کسی از این راز سر به مهر خبردار شود. مرگش، اما عطرش را در پهنه مکان و زمان پراکند و به یاری پروردگار دیرازود نتایج سحرش آشکار خواهد شد.

۱۹. حیرت می‌کنم که جمشید سروشیار، از خیل اصفهانیان فراوانی که در رشته‌های مختلف با آنها ارتباط داشتم، بوداوار بیشینه‌خواهی داشته‌های این جهانی را نداشتند. البته اگر هم بود، محدود به شوق بی‌اندازه به کتاب و مجله بود. به باورم سروشیار رنج‌هایش در تورق به پایان می‌رسید، و از آشفتگی‌های روزمرگی خود را دور می‌ساخت. وقتی دریافتم به‌فراوانی از منابع عربی بهره می‌گرفته و شوق این زمینه را داشته‌اند، زان پس بود که دانستم راز این طمأنینه ژرفی که از جنس تَطْمِئِنَ الْقُلُوبِ و سخت مشابه مرحوم برگ‌نیسی بود، از انس با زبان و ادبیات عرب، سرچشمه گرفته است. خوشبختانه هرچه زمان می‌گذشت، رشته مهر و الفت استوارتر می‌شد. چون پایان‌نامه دکتری گلپر نصری در زمینه ذخیره خوارزمشاهی بود و ایشان هم استاد راهنمایش بودند، از بنده خواستند از کمک‌رسانی دریغ نکنم. شاید چون می‌دانستند از دور دستی بر آتش متون طب کهن دارم. از لحنشان

دریافتم مقصودشان آن است که به قول ادباء صُنَّتِ علمی نداشته باشم که همه آنچه می‌دانم واگویم نکنم. حس دلسوزی برای افزایش کیفیت علمی دانشجویان را از گفتارش حس کردم. این چنین شد که مثلث دوستی سه‌جانبه‌ای پیش آمد که دو ضلع آن اصفهانی‌ها بودند و یک ضلعش قُمی. البته که ایشان رأس و قاعده بودند و ما دو تن، أضلاع مجاورش می‌بودیم.

۲۰. چنانکه در یادداشت‌هایم نوشته‌ام چند نوبت به ایشان گوشزد کردم شماری از بزرگان تاریخ علم که به جرجانی مشهورند از جمله صاحب ذخیره خوارزمشاهی به قراین متعددی که یافته‌ام، اصفهانی تبار هستند که شهرتشان از سوی کاتبان تصحیف شده است. از جمله اینکه ممکن است «جرجان» عربی گردانیده و مختصرشده «خوراسگان» بوده باشد. ایشان یادآور شدند در اصفهان ناحیه‌ای به نام خرجان بوده که در مرادالاطلاع از آن یاد شده است که شاید جرجانی از آن منطقه باشد. بر سر هم، حس می‌کردم شوق برکشیدن اصفهان و اصفهانیان تاریخ را دارند که از لحن و صدایشان نیز هویدا بود. بعدها شنیدم که ایشان بجز تلاش در تدوین تواریخ محلی اصفهان، به‌خوبی پیشینه بیشتر سنگ‌گورهای تخت فولاد را می‌شناخته‌اند.

۲۱. بارها احساس کرده بودم به مقامی والا از عرفان رسیده بودند که هیچ چیز برای خود نمی‌خواهند، خاصه شهرت. وقتی صحبت از انتشار کتابی یا مقاله‌ای می‌شد، کسی را معرفی می‌کردند که می‌تواند همراه مناسبی در این زمینه باشد. فی‌المثل وقتی صحبت از مُتَنَبِی شد که خود ایشان هم با این شاعر انس داشتند، پیشنهاد کردند با دکتر محمدرضا ابن‌الرّسول آشنا شوم و مشترکاً آن کار را انجام دهیم. درست یادم نیست تلفن ایشان را به من دادند یا از سوی دکتر ابن‌الرّسول تماس برقرار شد. اگر قول سعدی شیرازی را بپذیریم که «بنی آدم اعضای یک پیکرند/یکدیگرند» پس می‌توان گفت ایشان به‌راستی متخصص و جراح پیوند اعضا به‌ویژه قلب بودند.

۲۲. نخستین دیدار به لطف گلپر نصری دست داد؛ خردادماه‌ی بود که به اصفهان رفته بودم. نصری وقتی ماقوع را شنید، شبانه از شهر بادگیرها حرکت کرد تا خود را به نصف جهان برساند. به اصطلاح اصفهانی‌ها برای ناهار فردا وعده گرفت. به مظاهری هم تلفن زدند. عصرگاه با ادب به سراغ استاد رفتند و ایشان را به خانه پدری‌شان آوردند. به وقت دیدار نخست هم‌آمیزی استخوان‌بندی درشت، موهای مجعد و پرپشت، شخصیت مردانه-پهلوانانه و البته نجیب و اصیلشان که به فروتنی ناب آمیخته شده بود، او را هر چه بیشتر از آنچه خوانده و شنیده و دیده بودم، نزد عزیز کرد. مهربانانه برایم بسته‌هایی از سوغات اصفهان نیز آورده بودند. ساعات ملکوتی‌گونه و آرامی بود که امروز باید حسرت آن را داشته باشم؛ به تعبیر محمود دولت‌آبادی روزگار مردمان سالخورده سپری می‌شد. همچنان می‌گفتیم و می‌شنیدیم و گذر زمان احساس نمی‌شد.

۲۳. چون سخن به دوستی و همنشینی با سروشیار رسید، در این زمینه تجربه‌ای دارم که - اگر حمل بر خودستایی نباشد - حاصل دهها سال استادبینی و واکاوی کتاب طی چهل و چند سال گذشته است و شاید به کار جوانان امروز، به‌ویژه گروه ادبیات فارسی بیاید. اینکه اگر نامه‌های شخصیت‌های ظاهراً

باشکوه یا کتابهای باشکوه را شنیدند آزمونی به کار بندند. اینکه اگر به وقت نخستین ارتباط حضوری یا شهودی، در گذر زمان ارزش آن شخص یا نوشته در ذهن و روان کاسته نشود یا بیشتر شود، آن پدیده لایق نگاهداشتن و تعلق خاطر و ادای احترام است، اما اگر در اولین دیدار یا در ادامه دریافتیم او کوچکتر از آن بوده که می‌پنداشتیم، پس سرابی و فریبی بیش نبوده است. تمثیل آن آفتاب و ماه است که حقیقتشان بزرگتر از چیزی است که در دل آسمان می‌بینم. به حکم دوری است که می‌توان تصویری از آنها را در ذهن ترسیم کرد. مظاهری از همین‌گونه کسان بود که از نخستین بار که نامش را شنیده و مقاله‌اش را دیده بودم با گذشت زمان پیش چشم و دل ارزشمندتر می‌شد. بسا استادان و مؤلفان و مترجمان که با چند بار همنشینی دریافتم، از شمار شیرانِ علمی هستند که مولانا می‌گوید تندباد آیام است آنها را به حرکت و هیبت در چشم و می‌دارد. دوستی ویراستار و ادبیات خوانده داشتم. می‌گفت بسیاریند کسانی که به وقت مرگ باید آثار متعدّدشان همراه خودشان به خاک سپرده شود. زیرا به وقت زنده بودن با استفاده از روابط به شهرت و برکشیدن خودشان و آثارشان می‌کوشیده‌اند. پس مردنشان کسی نیست که در ترویجشان بکوشد و بنابراین از درجه اعتبار ساقط می‌شوند. راست می‌گفت که اینان در زنده بودنشان بیش از حقشان سهم ستانده‌اند. دیگر طلبی ندارند که پس از مرگ وصول کنند. حق آن است یادآور قطعه کدوبن و چناری هستند که منسوب به انوری و ناصر خسرو و ظهیر فاریابی است. چون باد مهرگان بر آنها می‌وزد، معلوم می‌شود مرد و نامرد کیست.

۲۴. غم غربتی نادانسته در چشم و ذهن ایشان می‌یافتم. این پیشینه و نشانِ نوستالژیِ درونی را در شماری کسان همچون شادروانان زرّین‌کوب، فره‌وشی و برگ‌نیسی نیز دیده بودم که در پسِ چهرهٔ مظاهری پنهان شده بود. هیچ‌گاه نتوانستم این پرسش را از حضورشان بپرسم که سبب آن چیست؟ تا به امروز نیز کسی در این باره پاسخ درستی نداده است. به باورم به مرحله‌ای رسیده که به حکم فروتنی به‌خوبی دریافته بودند شاید بسی مقالات یا کتابهای امروزی میان انبوه کارنامهٔ نوشتاری بزرگانِ کهن و امروز جهان نمی‌تواند جایی داشته باشد؛ همچون کامران فانی و کاظم برگ‌نیسی ترجیح می‌دادند در این عمر به قول بقراط «سخت‌کوتاه» و «دانش درازدامن»، به خوانش فراوان آثار برجسته بسنده کنند. به باورم کارشان بیشتر معطوف به کاشتن بذر امید و دلگرمی و شوق به کار علمی دقیق در دلِ دوستان و شاگردانشان بود. همچون مادری مهربان شده بودند که خود نمی‌خورد تا فرزندان را سیر کند. دور نیست بسیار کتاب خریدن و خواندنش بدان سبب بود که دانشجویانش انگیزهٔ شوق وافر را از او همچون اخگر اقتباس کنند. ایشان هم مهربانانه لقمه‌های علمی به دهانشان می‌گذاشت و دستشان را می‌گرفت تا به راه افتند. بر سر هم، شخصیت درونی‌شان و دلسوزی‌شان برای اصفهان و اصفهانیان و دانش‌اندوزان دانشگاه اصفهان یادآور شعر «مادر» ایرج میرزا است. اشکها و حسرت و دریغاگویی‌های این چند روزه در فضای مجازی - رسانه‌ای، دلیل همین مدعاست که اندک‌اندک شاگردان و همکاران و به‌ویژه همشهریان دریافته‌اند چه اندازه سخت مهربان بوده است. شاید برخی

متولیانِ مصدرِ امور را نیز به این فکر انداخته است که حَقّش را به‌درستی ادا نکرده و شاید هم طیفی از کم‌لطفی تا جفا در حَقّش روا داشته بوده‌اند.

۲۵. دربارهٔ تبارشناسی که متمایز از بسیاری همشهریانش شده باشد، نکته‌ای تأمل‌پذیر وجود دارد. شهر اصفهان از خاستگاههای یهودیان و احتمالاً از زمان کورش کبیر بوده، چندان که دست‌کم نام یکی از بخشهای اصفهان یهودیه بوده است. از سوی دیگر، به سبب نزدیکی به اقالیم لرنشین که اصفهان را احاطه کرده است و تا به امروز هم کماکان این کوچ ادامه دارد، یکی از اقوام پرشمار ساکن این دیار، لرها هستند. بجز دولتهای ترک پیشاصفوییه، استقرار شاه‌عبّاس از اوایل قرن یازدهم سبب شد که رخنه‌پذیری فراوانی از تیره‌های مختلف ترک نیز در اصفهان وجود داشته باشد. حضور پرسامد گرجی‌ها و آرامنه در اصفهان به این تنوع قومی افزوده است. البته هرکدام از این اقوام ویژگیهای مشترک رفتاری نیز داشته‌اند که میان ایرانیان بر سر زبانهاست، اما شماری نیز از دل کویر نایین و کرمان و یزد و کاشان به اصفهان می‌آمده‌اند. به باورم به سبب معاشرتی که با شماری از زرتشتیان داشته‌ام، این نگره در ذهنم ریشه دوانیده است و به شماری دوستان گفته‌ام که عطف به چهره و مَنبَشِ جمشید سروشیار (مظاهری)، می‌توان گفت به سبب آمیزش شخصیتشان با نجابتِ اصیل و شرمساریِ بسیارش، بی‌تردید می‌توان خاستگاه او را از پهنهٔ کویر و مهمتر از آن نژاد ساسانیان و به ظنّ قوی بزرگان آن سلسله دانست که این گنج در این سده سر بر آورده است. شاید ردّپایی از شکوه ایرانِ قدیم را به دست دهد. گلپر نصری نیز پس از دیدن تصویر مادر دکتر مظاهری پس از مرگشان در صفحهٔ تلگرام به بنده گفتند به یاد سختم افتاده‌اند که مدّتها پیش از مرگ استاد دربارهٔ تبار اصیل ایرانی سروشیار به ایشان گفته بودم. ایشان گفتند مادرشان شباهت غریبی با چهرهٔ برخی از زنان زرتشتی دارد. البته این تجربه به سبب سکونتِ سالهایِ اخیرِ نصری در یزد، اهمّیت پیدا می‌کند که همه روزه با کویریان زرتشتی تبار رویارو است. یکی دیگر از شواهد این نظر نیز شوقِ استاد به نامیدنِ خویش به این دو نام شاهنامه‌ای - اساطیری است که سندی نیز هست که دکتر مظاهری به‌خوبی تشخیص کرده بود که او را از نیستان بریده بوده‌اند. داستان طوطی و بازرگان را به یاد می‌آورد که طوطیان هندوستان چه پیامی به او دادند.

دست آخر اینکه نعمت کوچکی نصیبشان شده بود که دوست داشتندشان از سوی دوستدارانشان تصنّعی نبود. این روزها کم نبودند کسانی که وقتی در صفحهٔ تلگرامی «ماتم روزگار» چیزی نوشتند این مهرِ نهران، خود را از پس چینش واژه‌ها نشان می‌داد. بنده نیز بی‌هیچ گزافه‌ای به وقت نوشتن این نوشته، آرامش سرخوشانه‌ای داشتم. حسّی سبز و چشمانی آمیخته با اشک، تا ژرفای ارادتم را به مردی ابراز کنم که اکنون رهسپار سفری دور از چشم دوستدارانش شده است. شاید پیش از مرگ، در رؤیاهای شبانه، و پس از مرگِ گریزناپذیرمان، دیدار دوبارهٔ ایشان دست دهد. خدایشان بیامرزاد و در بهینه‌ترین جایگاه جای دهد و همچون دعایِ سالِ نو حالش را بهترین احوال گرداناد. ایدون باد!

خنده‌اش همه چیز بود

فاطمه زهتاب

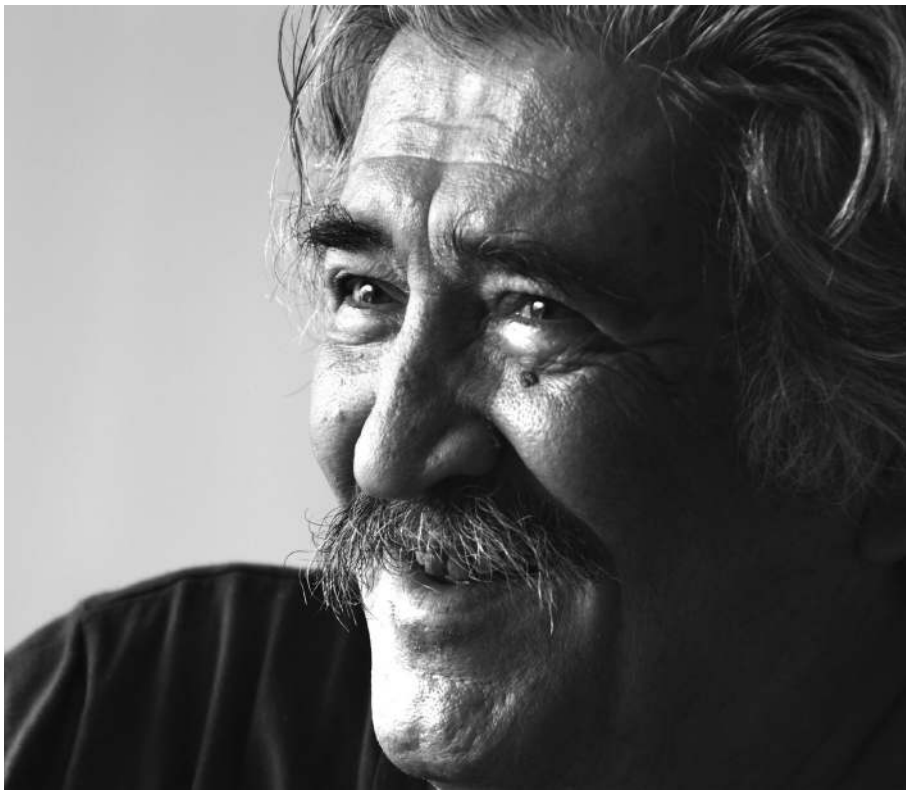
دانشجوی دکتری پژوهش هنر

برای من همه چیز خنده‌اش بود. من بهره‌ای از او جز لبخند پرمحبت و خنده تودماغی‌اش نداشتم و هر کار می‌کردم تا او را، خنده‌اش را داشته باشم. همه آنچه بین من و او بود، چندان که گفتنی‌ست همین است. من را به درس و دانشش صراط مستقیمی نبود. گرچه اینها چنان در لبخند و موهای تابدار براق خاکستری و ابروان پرپشت پریشان و چشمان آبدار و کلاه کج و شال‌گردن و عینکش و عصا و کیف دستی‌اش و حرکات و سکناش پیچیده و آمیخته بود که نمی‌شد نگاهش کرد و از او نیاموخت و معرفتش چنان مدام، به مثل چون کوزه سفالین آب، از او می‌تراوید که هر کس و من هم در گوشه‌ای به استراق‌سمع یا بصر دریافتگی می‌کردم.

اگر گوی سبقت از رقیبان - رقیقان می‌ربودم رانندگی‌اش را می‌کردم. کیفش را حمل می‌کردم. کفشش را می‌پوشاندم. نگاهش می‌کردم شاید چیزی بخوهد و بدوم. خوش خدمتی‌های ریز: سیر پوست بکنم. آب بیاورم. سبزی دهانش بگذارم. در نوشابه باز کنم و حدی میان سلامتی و ذوقش بگذارم، میانه‌های لیوان. از این خوش خدمتی‌ها دریغ نبود و برای من راهی هم جز اینها به او نبود: در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد! چیزی از جنس شرم، مراقبت یا حیرانی بود و هر چه بود در من - چون او که دریایی بود - که نمی‌گذاشت سؤالی از او بکنم، پرس و جوی نکته‌ای مبادا که نامربوط باشد. اگر حرفی بود در شوخی بود: مسأله‌های سختی در دستور طرح می‌کرد به حکم قوطی بگیر و بنشین و همین هم مایه نزدیکی و شادمانی بود.

دلتنگ می‌شوم برای نگاه مهربان حمایتگرش موقع «تفسیر قند فارسی». برای نگرانی‌اش که مبادا کژفهمی در کارم باشد. و شادمانی چشمهایش که دوست داشتند بخندند.

دلتنگ می‌شوم تا سر هر چهارراه در مسیر از بسیج به بی‌سیم بپرسد «خب حالا اینجا کجاست؟!» تا اضطراب خود را از افتادن به راه غلط کم کند و من هم هول شوم و هم خنده‌ام بگیرد و آخر یکجا راه را غلط بروم. و مسیریابی مجدد و او دوباره از سر بگیرد که «خب حالا اینجا کجاست؟!» و من درست ندانم. خیابان باهنر. خیابان مدرس. طوقچی. احمدآباد. بزرگمهر. بی‌سیم و عاقبت انگار زیورا!



و شوخی کنم که بالاخره شما را به زیور ... زینت... یا هرچه نامش بود، رساندم. و او همان نگاه عمیق آبدار و خنده بی صدای تو دماغی. و من بیرم پایین که تا پیاده نشده باز به خوش خدمتی در را باز کنم و دستش را بگیرم، پیاده شود و کیفش را بدهم تا برود جلو در خانه بایستد و هرچه من بنالم که استاد شما را به خدا بروید داخل، نرود. علی همیشه گفته بود استاد تا ما نرویم، نمی رود داخل! و من هول شوم از دنده عقب که نکند ناشیانه باشد. و سر کوچه دست تکان دهم و بروم تا برود.

دلنگ می شوم برای اینکه بروم پی اش. مثل همیشه با اضطراب که دیر نکنم. و برسانمش خانه ضیاء و مولود. و راه خلوت باشد و او راهنما. و رسیده و نرسیده صفحه بگذارد که راه خلوت بود و بدی راندگی اش معلوم نبود و عزیزان بخندند و من ظاهر دلخور شده ها را به خود بگیرم و گلایه کنم و او- که در همدلی و مراقبت از احوال آدمها نمی دانم چطور این همه پرمایه بود و آسایش دو گیتی را با دوست و دشمن همه از جنس مرّوت مدارا می کرد - در راه بازگشت اشارتی به ماجرا کند تا خیالش راحت شود که غمی در دلم نباشد. و من باز شوخی کنم و او دوباره بخندد همان طور که مختص اوست. دلنگ می شوم که شاهد باشم چطور با هر کس مهربان و روادار و شوخ و شیرین و موقر شیطنت می کند، از همان جنس شیطنت که طعمش را خود چشیده بودم. نگاه کنم که چطور خیره، خندان و آبدار، عمیق نگاهشان می کند و همان لبخند.

دلنگ می شوم برای وقتیایی که غمگین بود و از کنه قلبم شادی اش را می خواستم. و به خدمت های ریز همیشگی مقداری اضافه می کردم برای انبساط خاطرش: دستش را به گرمی بفشارم و سر و صورت و شانه هایش را ماساژ دهم و او مدام بپرسد که «خب حالا این کار فایده هم دارد؟» یا

«خب حالا این چه کاری است که می‌کنی؟» تا این‌طور ابراز اکراه و خجالت و قدردانی کند. غافل که طالب محبت او منم چنانکه گفتم. و من توضیح دهم که کار خوبی است و او بخندد و من خوشحال شوم که شاید اندکی حالش را خوش کرده باشم. دل‌تنگی برای نماهایی این‌چنین نزدیک پایان ندارد. ناگفتنی است. نمی‌شود آن‌طور که قدر علم را می‌شود معلوم کرد قدر صفا را اندازه گرفت. صفا به شواهد و سوابق علمی، به تعداد کتابها، به صفحات نوشته شده، به اینها اندازه نمی‌شود گرچه در اینها هم صفا پیدا است. من برای صفای او دل‌تنگ می‌شوم.

و حسادت می‌کنم به آنها که در مکتبش درس گرفته‌اند. به آنها که هر یک به حدی او را از آن خود می‌دانستند. حسادت می‌کنم به آنها که بعد از هوشیاری از عمل سراغشان را گرفته بود. پدر؟! نغمه؟ ضیا؟ مولود؟ دیگر که؟ بعید است آن وقت توان سراغ گرفتن از خیل طالبانش را از رده من داشته بوده باشد. و او نیست که ببیند تکلیف دستوری «داشته بوده باشد» چیست؟! حسادت می‌کنم به ارنواز که به او گفته بود «ول کن آن خراب شده را بیا!» و گریه‌اش که بالای مزار استاد بند نمی‌آمد در حسرت دوباره گرم کردن و ماساژ دادن پای استاد در بستر بیماری! که حالا در خاک سردترش است! حسادت می‌کنم به آنها که از دریچه‌های بیشتری به استاد راه داشتند. و به همین مناسبت اگر مرد هم بودند بی‌امان، بی‌محابا حق‌هقشان در سوگوش مدام بود با تجسم نمای نزدیکش در ذهن، صفای وجودش از ظن خود.

تنها به مریم حسادت نمی‌کنم که فقط یک‌بار دیدمش و همان یک‌بار بس که من بعد نشانه‌های عشق پدر و دختریشان را مدام در کلام و چشمان استاد بخوانم. مریم مجاز جزء به علاقه کل، همسر و همه فرزندان استاد است. همه‌شان آرام، لطیف، موقر، انگار خود او. و این فکر در مغزم دور می‌زند که اگر مریم هم اندازه من حسود باشد چقد سخت‌ترش بوده، چه استاد باید به تمامی مال او باشد. پدرش. پدر مال دختر است. شاید قلب آدمهایی مثل استاد با تقسیم شدن کوچک نشود. مثل آن دسته تصاویر کامپیوتری که هر چه بخششان کنی هنوز در کم و کیف همان تصویر اولیه هستند.

و حیرت می‌کنم از دلی که این‌همه عشق در خود داشت، چه شک ندارم عشق رقیب-رفیقان به استاد هیچ‌کدام یکسویه نبود. که بارها از حرفهایش از دلش خوانده‌ام که چطور نگران و مراقب و حامی و همراه عاشقانش بود از هر رنگ و جنس و طبقه. درگیرشان بود یک به یک.

از عزیزانم که مجال دیدارش را مهیا کردند، سپاسگزارم. فکرش را که می‌کنم انگار در این دیدارها مقصودی جز او نداشتم یا دست‌کم او شایقی بزرگ بود، بزرگ. و حالا باورم نمی‌شود که او نیست. و از خود ناراضی‌ام که چرا چنان به امید بازگشت و دیدار دوباره‌اش نشستم و چنان عشرت امروز به فردا فکندم که دیگر مجال زل زدن به آن ماده معرفت را نیافتم.

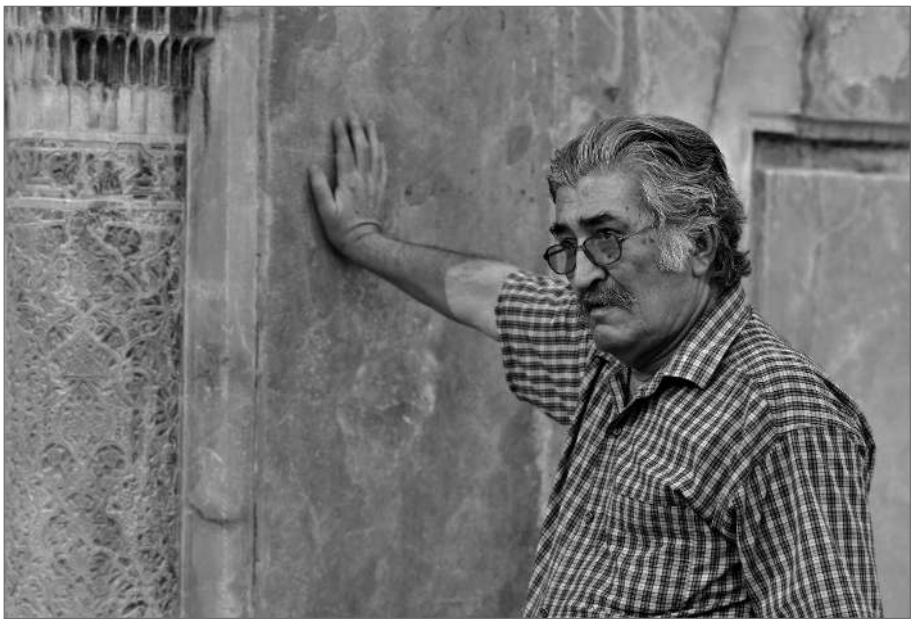
کالبدها و روانها

دکتر عبدالحسین ساسان

استاد دانشگاه اصفهان

دانشگاه اصفهان جای شگفت‌انگیزی است. سرشار از شگفتی‌هاست. دارای تاریخی شگفت‌انگیز، زیست‌بومی متعال، رویدادهایی تلخ و شیرین، استادانی توسعه‌گرا و دانشجویانی نقش‌آفرین. یکی از شگفتی‌های این دانشگاه نیز مردی بود به نام جمشید مظاهری که من در دوران خدمت خویش در دانشگاه اصفهان، حس می‌کردم که او روح دانشگاه است. اکنون نیز از همین احساس سخن می‌گویم. چنین می‌نماید که همه پدیده‌های آفرینش از سازندهای مادی، معنوی و حسی ویژه خویش تشکیل شده‌اند. از کالبد و روان. کالبد یا سازند مادی هم به سهم خود یکدست و یکپارچه نیست. همه کالبدها دارای پوست، میان‌واره، و هسته زاینده‌ای هستند. چنانکه روان نیز یک پدیده مجرد نیست. روان هم از جوهره‌هایی چون معنا، بو، فضا، یادمانها، اسطوره‌ها، چشم‌اندازها، امیدها و حسها تشکیل شده است. دانشگاه اصفهان نیز از این قاعده برکنار نیست. هم کالبد ستایش‌انگیزی دارد، و هم روان باشکوهی. من در دورانی که افتخار خدمتگزاری در دانشگاه اصفهان را داشتم، از دانشجویان شاخص و برگزیده خود نامی را می‌شنیدم که به آنها گرمی می‌داد. می‌دیدم که حس ویژه‌ای در آنها پدید آمده است. از همان آغاز دریافتم که مردی در دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان نفس می‌کشد، که از وجودش پرتوهای ناشناخته و رازآلودی ساطع می‌شود که رزق روح دانشجویان شده است. پرتویی که نیما یوشیج در وجود یوسف اعتصام و حاج میرزا حسن رشدیه کشف کرده بود. آنجا که می‌گفت: «یاد بعضی نفرات روشنم می‌دارد / اعتصام یوسف / حسن رشدیه / قوتم می‌بخشد / راه می‌اندازد / و اجاق کهن سرد سرایم / گرم می‌آید از گرمی عالی‌دمشان / یاد بعضی نفرات رزق روحم شده است / وقت هر دلتنگی / سویشان دارم دست / جرأتم می‌بخشد / روشنم می‌دارد»

من این بخت را نداشتم که سخنرانی‌ها یا درسهای جمشید مظاهری را بشنوم، یا با او هم‌اتاق باشم. حتی دانشکده ادبیات و علوم انسانی تا آن اندازه از دانشکده علوم اداری و اقتصاد دور بود که نتوانم او را ببینم و در فضایی که راه می‌رود، گام بردارم و از هوایی که وی می‌دمد، تنفس کنم. ولی او را با واسطه دیگران می‌شناختم. با واسطه دانشجویان ویژه و برگزیده‌ای که به تعبیر نیما یوشیج یاد او آنان را روشن می‌داشت. قوت می‌بخشید، راه می‌انداخت و اجاق کهن سرد سرایشان از دم عالی



وی گرم می‌شد. دانشجویان بسیاری داشتیم که یاد جمشید مظاهری رزق روحشان شده بود. و وقت هر دلتنگی به سوی او می‌شتافتند تا آنان را روشن بدارد. دانشجویانی که خود آنان نیز روح و روان دانشگاه بودند.

من به سرنوشت باور دارم؛ زیرا جبر زیست‌شناختی، جبر جغرافیایی، جبر فرهنگی و جبر همسایگی را می‌شناسم. وجود همین جبرها بود که برخلاف شیوه زیست مطلوب و دلپسند من پیام را به فعالیتهای اجرایی و خدمتگزاری در امور مدیریتی و کالبدی دانشگاه کشانیده بود. مسؤولیت‌هایی مانند ریاست دانشکده - یا در حقیقت کارپرداز و تأمین‌کننده نیازهای کالبدی - مجری طرحهای عمرانی و عضویت در شورای دانشگاه آن هم در دورانهای جنگ و کیمیایی، سختی کار را دوچندان می‌افزود و انسان را خسته می‌کرد، ولی در هر دانشکده‌ای یک یا چند نام درخشان وجود داشت که به من نیز گرمی و قوت می‌بخشید و رزق روحم شده بود. نامی از یک یا چند استاد، دانشجو، یا کارمند. همین نامها انگیزه تحمل دشواری‌ها بود. سخت کار می‌کردم و می‌کوشیدم تا کالبد دانشگاه اصفهان را هر روز بیش از پیش توسعه دهم. زیرا درک می‌کردم که برخوردار از حس، معنا، و فضای خوشبوی دانش نیاز به کالبدسازی دارد. می‌دانستم که شهر و کشورم را روح دانشگاهها می‌سازد. ولی برای پرورش همین روح و روان باید کالبدها را توسعه داد. چنین باورهایی بود که خستگی را از تن می‌زدود، دشواری‌ها و ناسازگاری‌ها را تحمل‌پذیر می‌کرد و سنگلاخها و درشتی‌ها را در زیر پا پرنیان می‌نمود. آگاهی از وجود مردانی همچون جمشید مظاهری در گوشه و کنار رواقهای معبد دانشگاه، قوتم می‌بخشید. زیرا باور داشتم که ساختمانها و فضاهای سبز به مثابه کالبد و جمشیدها و دانشجویان برگزیده به منزله روح و روان دانشگاهها هستند. و مباد آن روز که این کالبد باشکوه و سرفراز خالی از روح و روانهای دلنوازی همچون جمشیدها باشد! مباد آن روزی که کالبدهای زیبایی که گذشتگان برای ما ساخته‌اند تا ما آنها را از شادی، امید، عشق، حس، بو، آوا، چکامه و خاطرات زیننده پر کنیم، به جامهای تهی از معنا تبدیل شود. آمین!

یادت همیشه گرامی است

دکتر توفیق سبحانی

مولوی پژوه و استاد دانشگاه پیام نور

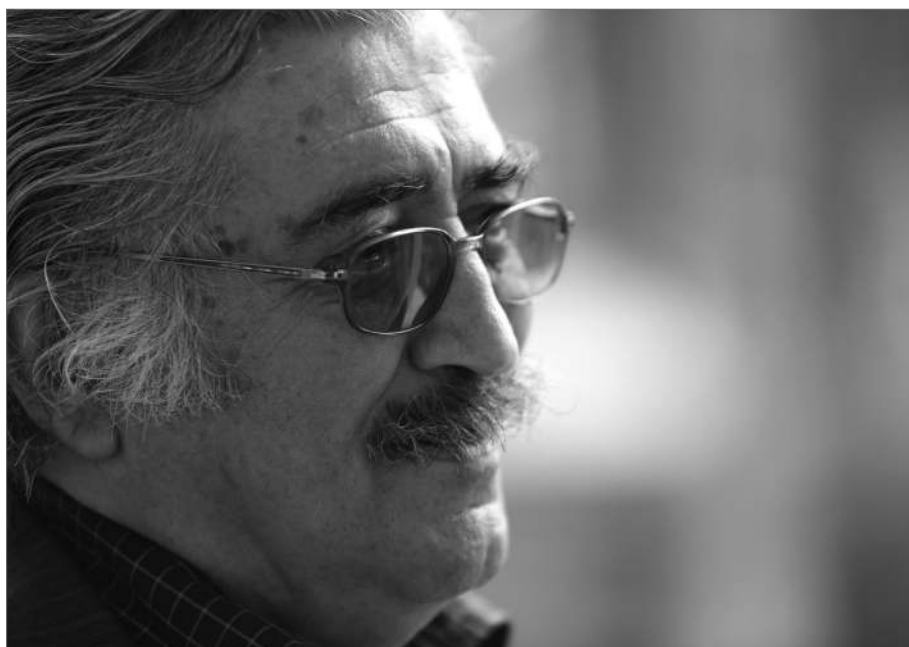
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از دو هفته پیش می‌دانستم که ۲۸ بهمن ماه ۹۶ باید به اصفهان سفری بکنم. در ذهن خود مرتب می‌کردم که در آنجا آقای دکتر علیرضا جلالی را خواهم دید و از لطف‌های فراوانش تشکر خواهم کرد. جناب دکتر میرباقری را زیارت خواهم کرد. استاد فشارکی را و دوست عزیز دکتر نوریان و آقای دکتر محمدی را خواهم دید. از خاطر می‌گذشت که دکتر نصرالله پورافکاری دوست گرامی ما در آن شهر از دنیا رفت، یادی از دکتر میرجعفری هم خواهیم کرد که از دکتر پورافکاری منفک نبود. همه این دیدارها را در خیال مجسم می‌کردم.

يحبُّ المرء ان يلقى مناه و يأتى الله الا ما يشاء

اصفهان شهر دانش، شعر، هنر، موسیقی، خطاطی و کتاب است. شهر علامه جلال‌الدین همایی است. مردان عظیمی در آن شهر بودند و هستند که هر یکی را که یک بار ببینی، هرگز نقشش از لوح خاطرت نمی‌رود. مرحوم محمدباقر الفت و ارباب جمشید و زنده‌یاد ارحام صدر از آن زمره بودند. من بارها استاد همایی را زیارت کرده بودم و یک بار در برنامهٔ مرزهای دانش رادیو ایران در سخنرانی ایشان دربارهٔ شخصیت معنوی حافظ که بعدها چاپ شد، شرکت داشتم.

استادی را چند بار در سفرهای خود به اصفهان در کتابفروشی‌های آن شهر زیارت کردم و قلباً ارادتی به ایشان داشتم. ۲۷ بهمن با خود گفتم این بار هر طور شده فرصتی از زمانه می‌گیرم و به دیدار آن دوست، دکتر جمشید مظاهری «سروشیار» می‌روم. دریغ و درد که همان روز شنیدم «سروشیار» بدون وداع از یاران به عالم باقی رفته است. روانش شاد.



رئیس محترم دانشکده ادبیات، مدیر ارجمند گروه ادبیات فارسی و همه همکاران آن زنده یاد واقعاً راهروها و اتاق‌ها و فضای دانشکده را با عکس‌های زیبای آن مرد عزیز عزادار کرده بودند. از همه باید سپاسگزاری کرد.

تأسف زیاد من از آن رو بود که من فقط ۲۸ بهمن در اصفهان بودم، ۲۹ بهمن در تهران کارهای ضروری داشتم که باید برمی‌گشتم، برگشتم.

در مجلس شکوهمند یادبود آن مرد عزیز نتوانستم شرکت کنم.
بر صلاح‌الدین چه داند هرکسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

یکی از درویشان رباعی در رثای جلال‌الدین محمد سروده که می‌گفت و می‌گریست:

ای خاک ز درد دل نمی‌بارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام دل‌بند خلایقی در آغوش تو خفت

از خدای بزرگ و مهربان می‌خواهم که روان آن نیک‌مرد را با نیک‌مردان محشور کند. به خانواده آن استاد، به استادان ادب فارسی کشورمان و دوستداران زبان و ادب فارسی از صمیم قلب تسلیت می‌گویم. برای همه در این ضایعه صبر جزیل آرزومندم.

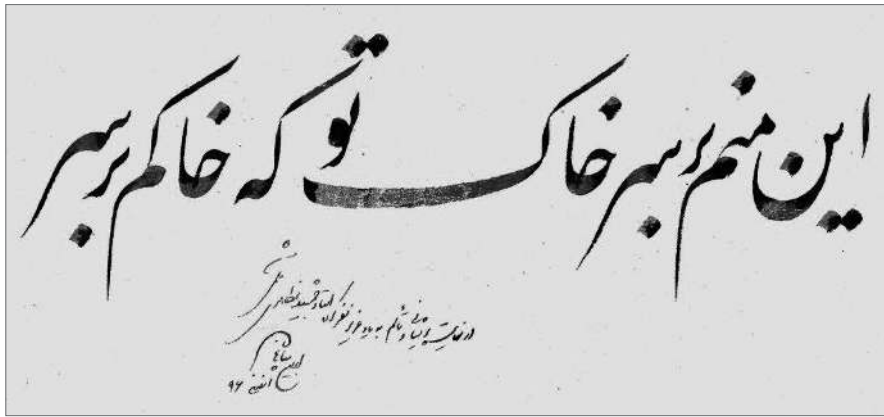
با اندوه فراوان - توفیق سبحانی

تهران - ۹۶/۱۱/۲۹

استاد بزرگوار ما

ابراهیم سپاهانی

مدیر کتابفروشی فرهنگسرای اصفهان



وقتی خاطرات سی و چندساله را مرور می‌کنم، تازه متوجه می‌شوم که نام استاد جمشید مظاهری چقدر با فرهنگسرای اصفهان گره خورده است.

معمولاً بعد از غروب آفتاب بود که به کتابفروشی می‌آمد و به دیدن و زیر و رو کردن کتابها می‌پرداخت. اگر کتابی توجهش را جلب می‌کرد، چنان غرق در آن می‌شد که گویی دیگر استاد وجود نداشت. همه کتاب بود و کتاب بود و کتاب. کم‌کم سر و کله‌ی شاگردان و مریدان هم پیدا می‌شد که پروانه‌وار دور استاد را می‌گرفتند و استاد هم که یکی از خصلت‌های شریفش داشتن گوش برای شنیدن بود و حضورش به معنای فراهم بودن شرایط و مهیا بودن وسایل برای یک گفت‌وگوی دلچسب، با صبر و حوصله حرفهایشان را می‌شنید و پاسخی متناسب با سؤالهایشان بیان می‌فرمود، پاسخی که گاه چندین ساعت به طول می‌انجامید و آنچه در این میان گم می‌شد زمان بود...

استاد بزرگوار ما از روحی بس بزرگ برخوردار بود و هر چیزی در این عالم هستی می‌توانست برایش موضوعی جذاب و قابل تأمل باشد و کمتر موضوعی بود که او به آن تعلق خاطر نداشت. شاید همین وسعت زمینه‌های مورد علاقه او از یک طرف و دقت و تقوای علمی فزون از حدش از طرف دیگر، موجب شد شاهد آثار مکتوب اندکی از او باشیم.



استاد بزرگوار ما دیوانه‌وار عاشق کتاب بود. چون عاشق دانستن بود و در این عشق مجنون‌وار ثابت‌قدم بود. خصوصیتی که در معاصرینش به‌ندرت دیده‌ام. گه‌گاه که فرصتی دست می‌داد که با هم درباره کتابهای مورد علاقه مشترک خصوصاً آنهایی که در بلاد عرب چاپ شده، صحبت کنیم، چنان از خود بیخود می‌شد که گویی از عزیزی گم‌گشته صحبت می‌رود.

استاد بزرگوار ما نادره‌ای بود که از بد حادثه در دیاری و زمانه‌ای می‌زیست که دانش و فضیلت را در آن قدر و منزلتی نبود. هر جای دیگری بود، وی را بر صدر می‌نشاندند و همه‌گونه امکانات برایش فراهم می‌ساختند و از خرمن فضل و دانشش خوشه‌ها می‌چیدند.

فرهنگسرای اصفهان یگانه کتابفروشی‌یی نبود که استاد بزرگوار ما برای تهیه کتاب به آن مراجعه می‌کرد یا به آن آمد و شد داشت. هر کجا نشانی از کتاب بود، او نیز لامحاله در آنجا حضور داشت. عزیزی می‌گفت تا دو سال قبل که به علت کسالت کمتر از خانه بیرون می‌آمد، جمعه‌بازار کتاب استاد هرگز ترک نشد! و از این رهگذر بنا بر آنچه خود می‌فرمود، موفق به تهیه بسیاری کتب نادر و نفیس گشته بود.

عزیز بزرگوارم حضرت مخدومی جويا جهانبخش، در بیان مناقب و فضایل این نادره دوران حق مطلب را به نیکی ادا فرمود و چیزی فرو نگذاشت که این کمترین بتواند بر آن بیفزاید. خدایش جزای خیر دهد. و خداوند روح استاد بزرگوارمان را قرین آرامش و سکینه و سرور گرداند و سحاب رأفت و رحمتش را بر او بگستراند که از عجایب روزگار ما بود. آمین رب العالمین.

به یاد دوستی که پرواز کرد



ایستاده از راست: بطلانی، ستوده، سعیدی، شاهزیدی، هنرمند، ساغری، نوئین، مظاهری / نشسته از راست: کیانی، غیوری

نعمت‌الله ستوده

نوازنده و پژوهشگر موسیقی

خیلی وقت‌ها با هم بودیم، با اینکه رشته کارهای ما تقریباً ارتباطی به هم نداشت. من کمی موسیقی می‌دانستم، ولی جمشید خیلی در مسائل عقلی و نقلی ورود داشت. از گفته بزرگان علم و ادب و تاریخ متوجه می‌شدم که جای او

کجاست. می‌گفتم «سر راهت که می‌روی دانشگاه سری هم به من بزن». با خنده می‌گفت «امروز که کلاس ندارم». از در که وارد می‌شد، لبخندی بر لب داشت که هرگز نفهمیدم جنبه شادی و سرخوشی داشت یا به چیز دیگری می‌خندید، ولی همیشه قیافه بشاش و خندانش را به آدم تحمیل می‌کرد. قبل از انقلاب و در موقع شکل گرفتن آن و بعدها و بعدها خیلی با هم بودیم. روزی که «یاور» یعنی استاد حسین یآوری نوازنده چرب‌دست نی به دیار باقی شتافت، ما که تقریباً گروه دوستان او بودیم به یاد او در باغ یاور جمع شدیم و عکس دسته‌جمعی گرفتیم. این باغ را مرحوم کاشفی به او بخشیده بود و آنجا مرکز تجمع دوستان او بود؛ حتی کسانی از تهران، شیراز و جاهای دیگر می‌آمدند. راستی آن وقت‌ها همه چه جوان بودیم و سرحال.

من نمی‌دانم چه اندازه مطالعه و تحقیق داشت و چه حافظه عجیب و غریبی در کنار آن. به قول آقای زهتاب، جمشید ما را تنبل کرده بود، چون هر چه را نمی‌دانستیم با یک زنگ تلفن به او حل می‌شد. بدون اینکه به کتابی مراجعه کند یا بگوید بعداً تلفن کن تا جوابت را بدهم. مثل اینکه از قبل می‌دانست ما چه می‌پرسیم. بی‌جهت نبود که دوستانش به او لقب علامه زمان را داده بودند، اما حُسن کار جمشید این بود که به گذشتگان اکتفا نکرده بود، بلکه به قول امروزی‌ها جهان ادب و علم زمان را درک کرده بود؛ برخلاف استادانی که فقط به گذشته چسبیده بودند.

خلاصه اینکه جامعه ما کسی را از دست داد که شاید دیگر نظیر او را نبینیم. شاید شاگردان خاص او مثل دکتر ضیاء که جمشید را مراد خود می‌دانستند راه او را ادامه دهند، اما «میان ماه من تا ماه گردون» در مورد او صدق می‌کرد. چون جمشید در زمانی زندگی کرد که بزرگانی بی‌نظیر هم‌عصر او بودند، اما حالا دیگر....

آن شهر که بر کران بود شناسند معروف شود دهی که افتد سر راه

آرش سرّی

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی

هر بار که به اصفهان و به نزد خانواده بازمی‌گشتم، به خود نوید باز دیدن چهارباغ و چهلستون را می‌دادم. دیدن درختان سر به هم آورده عباس‌آباد و نشستن بر مزار صائب، گذر از خیابان‌های سپه و فردوسی و حافظ. گذشتن از پل‌های خواجه و چوبی و سی‌وسه‌پل بر روی بستر زنده‌رودی که سالهاست دیگر زنده نیست. امید قدم زدن در کوچه‌ها از کناره مادی نیاصرم تا پس کوچه‌های پشت مسجد شاه‌عباس و دور زدن در میدان و دیدن عالی‌قاپو و شیخ لطف‌الله و کوچه چاه حج‌میرزا و آنگاه گذر از قیصریه در هم‌قدمی و هم‌سخنی دوستان قدیم و رفتن از زیر بازار مسقف و پیچ در پیچ تا رسیدن به میدان کهنه و دیدن محراب الجایتو. پیاده‌روی دراز آهنگی که خستگی نمی‌شناخت.

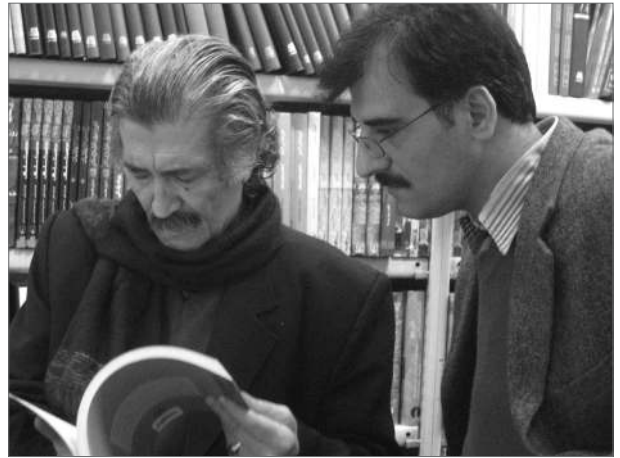
امید دیدن دوباره کوچه‌های تاریک- روشن جلفا و کافه‌های رنگارنگش و سرزدن به دانشگاه اصفهان و دانشکده ادبیاتش و سرکشیدن به کتابفروشی‌هایی که در آنها ساعتها از سالهای بر باد رفته عمر را به جست‌وجوی نمی‌دانم چه گذرانندیم- هی رفتن و هی رفتن و جایی نرسیدن... سالها یافتن گاه‌گاه کتابهای کمیاب در فرهنگسرای اصفهان و کتابفروشی‌های روبه‌روی هتل شاه‌عباس و زیرزمین پاساژ چهارباغ، لذت اکتشاف در جزیره گنج را برای ما - من و دوستان اندکم - داشت.

به یاد می‌آورم که در همین سیر و سیاحت در کتابفروشی‌ها - در اواخر دهه هفتاد و اوایل دهه هشتاد - بود که بارها مردی را می‌دیدم که به گمانم بیش از پنجاه‌ساله می‌نمود. بیشتر با یکی دو تن همراه در راسته کتابفروشی‌ها می‌آمد و افزون بر توروک و گاه خرید کتابها با همراهانش و دیگرانی که با دیدنش به گردش حلقه می‌زدند، از کتاب و شعر و ادب و تاریخ سخن می‌گفت. سخنانش با آن لحن گیرا و صدای رسا و نگاه و چهره جذاب، هوش و حواس مرا هم به خود می‌کشید، بی‌آنکه به جمع همراهانش بی‌بومم. چهره‌اش از همان دیدار نخست آشنا می‌نمود، اما اینکه پیشتر کجا دیده بودم در خاطر من نبود. همراهانش او را استاد خطاب می‌کردند. در یکی از همین دیدارهای اتفاقی و دزدیده گوش سپردن‌هایم بود که دانستم او همان جمشید مظاهری (سروشیار) دوست پدرم است،

که گاه نام او را از پدر می‌شنیدیم و پیشترها در مراسم خاکسپاری احمد میرعلایی و عکس‌های سالهای پیش چهره جوانترش را دیده بودم. یکی دو مقاله خواندنی‌اش را درباره حافظ پیشتر خوانده بودم و نسخه‌ای را از کتاب *تاریخ اصفهان* که به تصحیح و تعلیق او در کتابخانه پدر خودنمایی می‌کرد هم به یاد داشتم. چند باری که به منزل ما آمده بود، خوی مردم‌گریز من نگذاشته بود تا از اتاقم بیرون بیایم و او را ببینم. همچنان که به قول آن صاحب تذکره دیدار و همنشینی با خواجه حافظ به نکویی شعرش نبوده است، این باور در نهاد من نشسته بود که دیدار اهل قلم به نکویی نوشته‌هایشان نتواند بود. باوری که بعدها و تا به امروز در دیدار با شماری از بزرگان و کوچکان و نامداران و در پی نامان عرصه ادب بیشتر در من نیرو گرفته است و اگر یکی دو نفر را همچون جمشید مظاهری خلاف این باور دیده‌ام، استثنا بوده‌اند و معدود و از این رو حکم باور را دیگر نمی‌کنند.

می‌دیدمش که بسیار می‌داند و این طبیعی بود، چرا که سالها خوانده بود. چیزی که برایم طبیعی نبود، شیوه سخن گفتنش بود که در آن نشانی از به رخ کشیدن دانسته‌هایش نبود. می‌پرسیدند و پاسخ می‌داد و خود گاه در میانه گفت‌وگو می‌پرسید و پاسخ می‌شنید. گرم و صمیمانه سخن می‌گفت، شوخی و کنایه‌هایش هم ظریف و نمکین بود و آمیخته با شعر و شکر، نه تلخی طعن و تسخری. به سبب خوی خجلم با آنکه بهانه و میلی بهر آشنایی‌اش داشتم، اگر او را در یکی از کتابفروشی‌ها می‌دیدم بی‌آنکه سلامی به او کنم، با فاصله از او و همراهانش می‌ایستادم چشم در کتابی، اما گوشم با سخن او بود. هفته‌ای دو سه بار که ساعتها در کتابفروشی‌ها می‌گذراندم، اگر هم خود جمشید مظاهری را نمی‌دیدم، نام او در گفت‌وگوهای میان کتابفروشان و مشتریان تکرار می‌شد که آن روز یا یکی دو روز پیش آمده بود و کتابی خریده بود یا گذری کرده بود و نظری.

تایستان سال هشتادوسه بود که نخستین بار با او هم‌سخن شدم، در یکی از کهنه کتابفروشی‌های طبقه زیرین پاساژ چهارباغ. نسخه‌ای از چاپ‌های قدیمی *سفینه فرخ* و *شرح شطحیات* روزبهان را روی میز کتابفروش گذاشته بودم تا اگر قیمتشان مناسب و سع جیب من بود، خریداری کنم. استاد مظاهری هم آنجا بود و گویا زیرچشمی به سرنوشت معامله من و فروشنده می‌نگریست. قیمت کتابها بیش از توان پرداخت من در آن شب بود و ترسان بودم که اگر نتوانم همان شب آنها را بخرم، هر دو را از دست خواهم داد. استاد مظاهری که هم پریشانی من تازه‌جوان را دیده بود و هم کمیابی کتابها را می‌دانست، با تعجب از من پرسید که آیا خود کتابفروشم یا قصدم از خرید آنها چیز دیگری است. دنباله گفت‌وگوی آن شب من و استاد به معرفی و روبوسی و سپس صمیمیتی شیرین در آن شب و سالهای بعد انجامید که ایشان را به یکی از عزیزترین شخصیت‌های زندگی من بدل کرد. یاد دارم که در همان شب نخست گفت‌وگویمان از آنچه آن روزها می‌خواندم پرسید و من از جمله گفتم *اخبار الطوال* ابوحنیفه دینوری. همان شب و در میانه همان گفت‌وگو با لحن و شیوه‌ای که هیچ شایبه طعن و تسخر و تحقیر یا ملانقطی در آن باشد، با مثال‌هایی به من و همراهانش آموخت که اگر به مثل به جای «اخبار الطوال» بگوییم «اخبار الطوال» معنا یکسره دیگرگون می‌شود و یا «دینور» تلفظ



استاد مظاهری به اتفاق مهرداد چترایی در فرهنگسرای اصفهان

درست و کهن تر از «دینور» است. اینها را نمونه‌وار گفتم و گرنه هر گفتار و رفتاری از او درسی بود برای من و امثال من.

جمشید مظاهری نه‌خوی مریدپروری یا تبختری داشت که شاگردان در برابرش نیازمند کرنش و ابراز ارادت باشند تا به بارگاه کبریایی‌اش باریابند، نه اهل شور و شهرت و غوغا بود. بس بیش از آن نوشته بود و سروده بود، که به چاپ می‌سپرد و بسیار بیش از آن خوانده بود و می‌دانست که نوشته بود. از آن پس چه بسا بی‌هیچ

قرار و مدار قبلی شبهایی نه اندک، در کتابفروشی‌ها به‌ویژه کتابفروشی دوست فاضلش ابراهیم سپاهانی - فرهنگسرای اصفهان - می‌دیدمش که با دست‌کم یکی دو تن از دوستان و شاگردانش چون مهرداد چترایی گرم صحبت بود. من هم به ایشان می‌پیوستم. گاه تا ساعتها پس از تعطیلی همه مغازه‌ها او همچنان در کتابفروشی می‌ایستاد، یا به پرسشهای ما پاسخ می‌گفت یا خود از کتاب یا نسخه یا رویدادی تاریخی یا شخصیتی فرهنگی داد سخن می‌داد. از رودکی و فردوسی تا نیما و فروغ فرخزاد، از حمزه اصفهانی و ابوحیان توحیدی تا جابری اصفهانی و جلال همایی؛ از داستانهای ایران باستان و عرب جاهلی تا داستانهای داستایوفسکی و صادق هدایت سخن می‌گفت و سخن هم گسترده و هم عمیق بود.

سپس تر در سالهای ۸۶ تا ۹۰ که دوران کارشناسی ادبیات فارسی را در دانشگاه اصفهان می‌گذراندم، شاگرد رسمی او شدم. اگر در سخنانش در کتابفروشی‌ها آگاهی‌هایش در کتاب‌شناسی و تاریخ ایران و سرزمین‌های پیرامون آن و شناخت شخصیت‌های فرهنگی و ادبی و سیاسی آموزنده بود، در کلاس‌های درس دانشگاه از او می‌آموختیم که گمان باطلی داشته‌ایم، اگر می‌اندیشیده‌ایم که متن‌های ادبی را به خیال خود پیشتر درست و دقیق خوانده‌ایم. برای نمونه گلستانی که او درس می‌گفت، نکته‌های ظریف ادبی و تاریخی و دستوری بس بیشتری را در بر داشت به نسبت با آنچه ما به‌مثل در حد یادداشت‌های سودمند استاد یوسفی یا شرح دکتر خزائلی خوانده بودیم. درس خاقانی او شیرین‌ترین و دشوارترین درس‌های دوران کارشناسی من بود. آشنایی ژرفش با شاعران و تذکره‌نویسان سبک هندی سبب سامان یافتن رساله‌های دکتری و کارشناسی ارشد بسیاری شد. او بارها متون مهم نظم و نثر فارسی را خوانده بود و این را می‌شد از یادداشت‌هایش بر حاشیه کتابهایش دانست. در دستور زبان فارسی، او مکتب و نظر و اجتهاد خود را داشت. می‌دیدید که او از *منهاج‌الطلب و نهج‌الادب و دبستان پارسی* تا کتابهای تازه تألیف دستور زبان فارسی را خوانده است

و درک و دریافت ویژه و مستقلى در ظرايف دانش دستور دارد. اى كاش آن دسته از دانشجويانش كه از تقريبات او يادداشت و تعليقه فراهم مى كردند، درس گفتارهايش را در شعر و نثر و دستور فارسى جمع آورى و منتشر كنند.

جمشيد مظاهرى در چشم دانشجويانش با همه شأن و مرتبه استادى، همچون دوست جلوه مى كرد. غبار كدورتى بر دل دانشجويانش از او نبود، اگرچه نمره هايشان از درس او چه بسا كمتر از حد انتظارشان بود. نمره خوب و خودنمايى عالم نمايانه دانشجويان در كلاس، متر و معيار سنجش خوب از بد و ميزان و مميز باسواد از كمسواد براى او نبود. به خلاف بيشتر استادانى كه من ديده ام، نمى شد با به اصطلاح خرخوانى كردن و فضل فروشى وسيع، اما سطحى فرپيش داد. گويا با مرتبه استاديارى بازنشسته اش كرده بودند، اما كسانى از شاگردان پيشين خود او كه با رتبه دانشيارى و استادى تدريس مى كردند، در برابر عمق و گستره دانش او بزرگ نمى نمودند. در نوشته و سخن، نان به كسى قرض نمى داد و برخلاف بسيارى از اهل قلم كسى را به قصد انواع ثواب دنيوى و اخروى نمى ستود. اگرچه با همگان خوب و خوش رفتار بود، به ياد دارم كه اگر از دور كسى از فاضل نمايان را مىديد راه كج مى كرد و به سمتى ديگر مى رفت تا به قول خودش با اين «حشرات الارض» مصادف نشود.

در دل او را مى ستودم و اكنون كه نيست بر زبان مى آورم. در اين زمانه كه بسيارى از اهل فضل و به تبع ايشان و با شمار بس بيشتر مفضولان بر افضل ارجح شده، فى المثل سرگرم كانال كشى در ديواره هاى «تلگرام» هستند تا اغلب آنچه را دارند يا ندارند به صد بازار بها كنند، او به قول دوستى با ابتذال زمانه خويش بيعت نكرده بود. يكي دوبارى كه لحن تند برخى مقاله هايش هنگامه جوى گشته و بازار بگومگو را رونق داده بود هم، گويى كه آب در خوابگه مورچگان ريخته و خود براى تماشا گوشه گرفته بود. خودنمايى در رفتار و گفتار او جايى نداشت، اگرچه به قول عرفى شيرازى نيك مى دانست كه:

هر كس كه هاى و هو نكند اهل روزگار گوش رضا به گفت و شنيدش نمى كنند

استاد جمشيد مظاهرى بى گمان اصفهان شناسى بى مانند بود. بازتابى از اصفهان تاريخى را با همه ظرافتها و چشم نوازي هايش در رفتار و گفتار او جلوه گر مىديدى، همچنان كه دقت علمى، خوى جويندگى و پرسندگى و ايران دوستى حمزه اصفهانى را بارها مى ستود، گويى خود حمزه اصفهانى ديگرى بود كه تاريخ كوى به كوى و برزن به برزن شهر خويش را مى دانست و مردان و زنان نامور و بناهاى تاريخى آباد و ويران آن را يك به يك مى شناخت. دقت و نکته بينى او در شناخت اصفهان او را تا پيگيرى تاريخ موسيقى اين شهر در بطون متون كهنه و نو و هم سخنى با بزرگان موسيقى اصفهان نيز كشانده بود. يادداشت هاى گسترده و بس سودمند او بر متن *تاريخ اصفهان* جابرى انصارى همچون مقاله هايش نمودگار دانش و روش منسجم او در پيگيرى نکته هاى تاريخى است. به چاپ سپردن مجموعه مقالات او كارى بس سودمند و بايسته است.

از خود استاد و از نزديكانشان بارها شنيدم كه حجم يادداشت هاى ايشان بر متن *تاريخ اصفهان*

جابری به چند برابر زمان انتشار کتاب رسیده است. افسوس که استاد پیش از سامان دادن به کار انتشار این یادداشت‌ها درگذشت. امیدوارم خانواده محترم ایشان با سپردن یادداشت‌ها به کسی یا کسانی که دقت و امانت علمی را توأمان دارند، زمینه انتشارشان را فراهم آورند؛ همچنان که آرزو دارم کتابخانه معظم ایشان که گویا یک بار مورخانه به آن آسیب رسانده بود و بار دیگر سقف بخشی از خانه از سنگینی بار آن فروریخته بود و بی‌تردید گنجینه کم‌مانندی از منابع ایران‌شناسی است، از پراکندگی و آسیب دور بماند و برای اهل تحقیق چون یادگاری از وجود مبارک استاد سودرسان باشد. جمشید مظاهری نسخه‌شناس و کتاب‌شناسی کم‌مانند بود. کافی بود از او درباره نوشته‌های نویسنده یا شاعری نامور یا کم‌نام و نشان یا نسخه‌هایی از یک متن فارسی یا عربی پرسشی کنی تا بینی چگونه شگفت‌زده‌ات می‌کند. دانشجویان بسیاری برای انتخاب موضوع رساله خود سرانجام به او پناه‌نده می‌شدند. خست و حساب و کتابی در آموزاندن و یاری کردن به هیچ طالب علمی نداشت. کتابهای کمیاب و گرانبه‌ای خود را به دانشجویانش می‌بخشید. در سالهای دانشجویی در دانشگاه‌های اصفهان و سپس تهران که از آن پس بیشتر با تلفن با او در تماس بودم، هرگاه که از نیاز خود به کتابی سخن می‌گفتم، در دیدارهای بعدی نسخه‌ای از آن کتاب را اگر در انبوه کتابهایش می‌توانست بجوید، همچون هدیه‌ای به من می‌بخشید، گرچه فی‌المثل آن کتاب همچون مجلدات *النقض عبدالجلیل* قزوینی و یادداشت‌های محدث ارموی بر آن، چاپی کمیاب و گرانبه‌ای می‌داشت. روشن است که این لطف استاد ویژه این یک تن نبود و بسیاری را شامل می‌شد.

جمشید مظاهری را، با آنکه گرفتار بیماری مزمن دیابت بود و ضعف و ناتوانی برخاسته از آن می‌بایست نشانی از خود در حرکات و سکناتش بازتاب دهد، دست کم دانشجویانش همواره پر توش و توان و شاداب می‌دیدند. اهل ناله و گلایه نبود. نشاط زندگی در او سیلان داشت و دیدارش آن را در وجود تو نیز جریان می‌بخشید. سالها دانشجویان دوره‌های کارشناسی و ارشد و دکتری ادبیات با دیدن اتومبیل رنو کوچکی که مسیر سربالایی دانشگاه اصفهان را به آرامی به سمت دانشکده ادبیات می‌پیمود، مزه آمدن او را به یکدیگر می‌دادند. دیدار او وقتها را خوش می‌کرد. سالها بود که اگر در خیابان چهارباغ اصفهان و راسته کتابفروشی‌ها قدم می‌زدی، می‌دانستی او امروز یا فردا از اینجا خواهد گذشت و به خود می‌گفتی چه بسا با او هم اینک مصادف شوم و چه تصادف نیکی بود به راستی دیدار او. وجود او و حضور او در اصفهان آن اندازه در نظرم قطعی و همیشگی بود که وجود و حضور هر یک از بناهای تاریخی آن. امید به دیدار او همچون قطعیت وجود چهلستون و میدان شاه‌عباس و آتشگاه بود. اگر گاهی که به اصفهان باز می‌گشتم فرصت دیداری از او دست نمی‌داد، اما دلگرم بودم که هست. او بنای متحرک و مستحکمی تاریخی بود که در نظرم زوال‌ناپذیر می‌نمود. چند هفته‌ای که پیش از درگذشتش در بیمارستان بستری بود، برای لحظه‌ای گمان رفتنش در ذهن و ضمیرم راه نیافت. با درگذشتش گویی بخشی از اصفهان، بخشی چشمگیر و بی‌مانند از جلوه‌ها و جلوه‌گری‌های این شهر برای همیشه ناپدید گشته است. نادره‌مردا که او بود...

جمشید مظاهری؛ آمیزهٔ جذابِ فروتنی و دانایی و رواداری

دکتر ابراهیم سلیمی کوچی
دانشیار ادبیات تطبیقی دانشگاه اصفهان

تصوّر کن تا جایی که چشم می‌بیند، بیابانی برهوت، داغ و تفتیده و بی‌عابر تا آن سوی افق پیش رویت باشد. تصوّر کن در پاهایت نایی نمانده باشد و هر از گاهی که سر بلند کنی، ببینی تا دور دست‌ها چیزی که نشانِ زندگی، نشانِ امید باشد، در کار نیست. بعد تصوّر کن پس از پشتِ سر گذاشتنِ ماهوری سخت و نفس‌گیر، به تک‌درختِ تنومندی برسی که از همان چند قدمی طراوت و آسایش و خنکای سایه‌اش به جانت بنشیند. تک‌درختی که سالیانِ سال، هر آنچه در بساط داشته را از خستگانِ راه دریغ نکرده و در کشاکشِ آن همه حادثه، سربلند و فروتن و استوار ایستاده و با جان و دل از امید، از دلگرمی، از زندگی دفاع کرده است. جمشید مظاهری همین تک‌درختِ بی‌توقّع و زندگی‌آفرینِ روزگار بود.

این روزها برای اهالی فرهنگ و هنر و برای همهٔ آنهايي که او را ولو به اندازهٔ سلام‌و‌علیکی می‌شناختند، روزهای دشواری است. این روزها آن جانِ شیفته، آن دانای امیدوار در دل خاکِ شهری که سخت دلبستهٔ آن بود و به‌طور حیرت‌آوری پست‌وبلندِ آن را می‌شناخت، آرام گرفته و آدم حس می‌کند درست جلو چشم‌هایش گنجی را از کف داده که یگانه بود و یگانه خواهد ماند.

درست که نگاه می‌کنی، می‌بینی که در این زمانهٔ سرآسیمهٔ پرهیاهو استادی را می‌شناختی که آرام و قرارِ دلِ دانشجوهایش بود و در عینِ حال، برای لحظه‌ای از یاددادنِ اندیشیدن و پرسیدن و به‌چالش کشیدن غافل نبود. حسرت می‌بری که چرا این موهبتِ بزرگ را آن‌چنان که باید، نشناختی. کمی که فکر می‌کنی، می‌بینی که در میانِ آن همه آدم که مردم به احترام یا به تعارف و تزویر و ترس، «استاد» صدایشان می‌کنند، کسی بود که می‌توانستی بی‌هیچ ملاحظه و شایبه‌ای «استاد» صدایش کنی و از استاد گفتنِ خود دلشاد باشی. هزار دریغ می‌خوری که چرا این قدر آسان از کنارِ آن خوشبختی نایاب گذشتی.

او را اولین بار در یک بعدازظهرِ گرمِ تابستانی در خانهٔ یکی از دوستان دیدم. دقتِ نظرِ علمی، انصاف، نازک‌بینی و منشِ فروتنانه و قلندروارش به دلم نشست. بعدها هر بار که دیدمش، دریچه‌های دیگری از آن همه جوانمردی، روزه‌های دیگری از آن همه امید که در او بود، به رویم گشوده شد. از اینکه می‌دیدم نشانِ آن فضیلت‌هایی که سالیانِ سال در ادبیات خوانده، در جانش نشسته و با دل



و زبانش یکی شده است، به وجد می‌آدم. و چه خوشبختی بالاتر از اینکه بارها می‌دیدم که استادِ باسابقه‌ای همچون او، نه تنها دچارِ نزدیک‌بینی و غرور و تفاخرِ طایفهٔ بزرگان نشده، بلکه بی‌هیچ اعتنایی به قیل‌و‌قالِ مدرسه، با صبر و قناعت و بلندهمتتی کارِ دل می‌کند و حتی اگر حسرتی در سینه و بغضی در گلو دارد، جار نمی‌زند و ذهن و ضمیر کسی را نمی‌آشوبد.

جمشید مظاهری در معلمی ادبیات، هنرمندی چیره‌دست و هوشیار بود. انضباط ذهنی، قدرتِ تحلیل و تفسیر و برخوردارِ از نگاه انتقادی عمیقی که به‌عنوانِ مزدِ سالها غور و مطالعهٔ عمیق و نظام‌مند در ادب و تاریخ و فرهنگِ ایران و سرزمینِ مادری‌اش - اصفهان - به‌چنگ آورده بود، از او معلمی خلاق، تیزبین و پُرهیم‌منه ساخته بود. معلمی که برای لحظه‌ای از پرسش‌انگیزی و تشویقِ روحیهٔ جست‌وجوگری دست نکشیده بود و به همین سبب، شیفتگی واقعی و شیداگونه‌ای که به گفت‌وگو و هم‌صحبتی دیدگاه‌های متفاوت داشت، خیلی زود به مخاطب سرایت می‌کرد و تجربه‌ای دلنشین و خواستنی رقم می‌زد. تجربه‌ای که سراسر، درسِ احترام، دیگرپذیری و رواداری بود.

تسلطِ گسترده و ریشه‌دار به میراثِ جهانی ادبیات، تبحرِ تیزبینانه و در عین حال بی‌تعصب در نسخه‌شناسی و به‌خصوص دقتِ نظرِ مثال‌زدنی در روشِ تحقیق و تحلیل، از او یک استادِ صاحبِ سبک و اندیشه در اندازه‌های استادانِ کرسی‌دارِ مراکزِ علمی معتبرِ جهان ساخته بود. اندوختهٔ کلانِ سرمایهٔ علمی او در حوزهٔ ادبیات و تاریخ و مردم‌شناسی، آسان و یک‌شبه به‌دست نیامده بود و از جنسِ معلومات و محفوظاتِ تکراری و باسمله‌ای نبود.

جمشید مظاهری می‌توانست آن همه استعداد، آن همه نازک‌بینی و ژرف‌اندیشی را بازارِ تظاهر و فخرفروشی و فاضل‌مآبی‌های نان‌و‌آب‌دار کند و نکرد. او تا قدم‌های آخر، تا واپسین نفس‌ها خواست همان تک‌درختِ تناورِ بیابان، همان سایهٔ دلکشِ پُر از آرامش، همان نشانِ بی‌هیاهو و فروتنِ زندگی و امید بماند و ماند. دریغ که چنان آزادمردی زود و نابهنگام دوستان و شاگردانش را تنها گذاشت. دریغ از بهاری که می‌آید و دوسه‌روز بعد از نوروز به جست‌وجوی صدای روشنِ او می‌رویم و با دستهای خالی بازمی‌گردیم.

دریغا آن روزگار

امیرحسین سیدهدنی

دانش‌آموختهٔ زبان و ادبیات فارسی

بارها عرض کرده‌ام، بنده عمرم را به استاد بدهکارم و این را بدون هیچ مُداهنه عرض می‌کنم. آشناییم با استاد جمشید مظاهری (سروشیار) داستانی دارد که شاید خواندنش برای دیگر شاگردان ایشان که از راه‌های معهود به کلاس‌های درس او راه پیدا کرده‌اند، خالی از لطف نباشد. سالها پیش من در بخش تأسیسات دانشگاه اصفهان کار می‌کردم. آن زمان دیپلم هم نداشتم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم خوش اقبالی‌ام بود که مرا به دانشکدهٔ ادبیات کشانده بود. از دفتر استادان تماس می‌گرفتند که بیا کولر را درست کن یا گرمایش اتاق ایراد دارد و از این قبیل و من نردبان به دست در راهروها راه می‌افتادم. من چیزی جز یک تعمیرکار تأسیسات نبودم و بعضی استادانمیان هم نگاهشان به من تحقیرآمیز بود که البته اهمیتی نمی‌دادم. تا اینکه یک روز از بخت خوش، گذارم به راهرو اتاق استاد مظاهری افتاد.

نردبان به دست و آشفته از کنار دفتر ایشان رد می‌شدم - بی‌آنکه بشناسمشان - سلام گرمی کردند، صدایم کردند و یک شکلات مرحمت فرمودند. از اینکه پیش‌سلام نبودم، بسیار شرمنده شدم و این آغاز ماجرا بود.

از همان نخستین برخورد، شیفتهٔ ایشان شدم. بعد از چند روز اجازه گرفتم و به کلاس خاقانی استاد رفتم. اول ترم بود، مهرماه ۱۳۸۸، قصیدهٔ ایوان مداین را تدریس می‌کردند. این درس از زبان ایشان بسیار در بنده اثر کرد و دنیایم به دیبای سخن مهرآمیزشان آراسته شد. به دنبال آن به کلاسهای ناصر خسرو، دستور زبان، گلستان سعدی، بوستان و شاهنامه (که البته شاهنامه در کتابسرای فردوسی برگزار می‌شد) هم راه یافتم و در جلسات دفاع از پایان‌نامه‌های دانشجویان ایشان هم با اشتیاق تمام شرکت می‌کردم.

به یاد دارم در یکی از جلسات دفاع از پایان‌نامهٔ کارشناسی ارشد بود که مرحوم دکتر شریعت هم حضور داشتند؛ در بدو امر به دانشجوی فرمودند این نسخه‌ای که شما تصحیح کردی به چه درد ادبیات فارسی می‌خورد؟ اصلاً می‌خواهم ببینم اگر این کار را انجام نمی‌دادی، چه اتفاقی برای زبان فارسی می‌افتاد؟ دانشجوی در جوابشان فقط سکوت کرد و مضطرب شد. در پایان جلسه استاد مظاهری به دکتر



از راست: ابراهیم احمدی، حشمت‌الله انتخابی، مصطفی جیحونی، محمود کتابی، محمدرضا ابن‌الرسول، محمد فشارکی، جمشید مظاهری، علی اصغر باباصفری، مهرداد چترایی، محمود سیدهندی، امیر حسین سیدهندی

شریعت فرمودند: «در اول جلسه سؤالی از دانشجو کردید که جواب آن را می‌گویم؛ این متون زنجیره تمدن و زبان و فرهنگ ماست. اینکه به چه درد می‌خورد، سؤال شایسته‌ای نیست. اگر به این دید بخواهیم به متون یا هر چیز دیگری نگاه کنیم، خاصه در این مملکت، هیچ چیز به درد نمی‌خورد.» سخنان استاد در آن روز هنوز در ذهن من تازه و زنده است: «بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال!» مدتی که گذشت استاد به بنده فرمودند چرا امتحان کنکور نمی‌دهی تا رسماً سر کلاس بروی؟ پرسیدم: چه لزومی دارد؟ با خنده گفتند: ممکن است بگویند متولدین ۱۳۶۲ که مدرک لیسانس نگرفته‌اند باید تیرباران شوند!

همین شوخی مهرآمیز مرا به اندیشیدن واداشت. مدتی بعد به دبیرستان شبانه رفتم، دیپلم را گرفتم، عزمم را جزم کردم و در کنکور ۱۳۹۱ شرکت کردم، اما از آنجا که همیشه یک جایی از کار باید بلنگد، در آن سال رشته ادبیات دانشگاه اصفهان فقط از دختران ثبت نام می‌کرد و در دانشگاه نجف‌آباد دوره کارشناسی برگزار نمی‌شد و این شد که بنده رفتم به دانشگاه پیام نور، اما شاگردی من در محضر استاد ادامه یافت.

و امروز پس از چند سال شاگردی استاد مظاهری هر کجا را نگاه می‌کنم، خاطره‌ای است از ایشان که نه تنها آموزگار علم و دانش بود، آیت مهربانی بود و خداوندگار آزادگی و صبر. به قول راوندی، صاحب *راحت‌الصدور*: «و ناقلان در تاریخ بنویسند دریغا آن روزگار ...».

آهنگ بازگشت به راه حجاز

محمود سیدهندی

دانش‌آموخته زبان و ادبیات فارسی و پژوهشگر موسیقی

آنان که ز وصلشان دلم می‌بالید جانم ز فراقشان فراوان نالید
ناگاه دهان گورشان بی‌دندان چون آب بخورد و خاک در لب مالید

کمال‌الدین اسماعیل

از جمله حیطه‌های مطالعاتی و مورد علاقه استاد جمشید مظاهری؛ حوزه موسیقی قدیم ایران بود. ایشان به‌کرات ضرورت تصحیح انتقادی متون موسیقی و انتشار آن همراه با فهرستهای مختلف و توضیح مفصل مصطلحات موسیقی و تغییر آنها در طول تاریخ را متذکر می‌شدند. روزی پس از کلاس «کلیله و دمنه» خدمتشان عرض کردم که در بعضی از رسالات موسیقی از مقامی به نام زنده‌رود نامی به میان است؛ استاد که عشقی وصف‌ناپذیر به شهر اصفهان داشتند، با شنیدن نام «مقام زنده‌رود» وقتشان بسیار خوش شد و فواصل این مقام را جویا شدند که مانند کدامین گوشه‌ها و دستگاهها در موسیقی امروز است. همچنین ایشان اعتقاد داشتند حافظ در بیت زیر «حتماً» به مفهوم موسیقایی «زنده‌رود» نظر داشته است:

خرد در زنده‌رود اندازومی نوش به گلبانگ جوانان عراقی

به پیشنهاد استاد و در سایه لطفشان، یادداشتی درباره «بازگشت به راه حجاز»، «مقام عراق» و «زنده‌رود» فراهم کردم و قصد داشتم تقدیم حضورشان کنم؛ اما دریغ که آن نمونه دانش و بزرگواری، ناهنگام روی در نقاب خاک کشید و همگان را از فیض حضورش محروم ساخت. آنچه خواهید خواند، بررسی چند اصطلاح موسیقی است که در بسیاری از متون ادبی و موسیقایی آمده، اما از نگاه شارحین متون و همچنین فرهنگ‌نویس‌ها، یا افتاده است یا کمتر به آنها پرداخته‌اند.

مقدمه

واژه حافظ را به معنای مطرب و قوال (دهخدا، ۱۳۷۷: حافظ) و به گزارش تاریخ، آوازخوان نیز دانسته‌اند و شهرت آوازخوانانی با نامهای حافظ احمد قزوینی، حافظ جلال باخرزی، حافظ مظفر قمی، حافظ

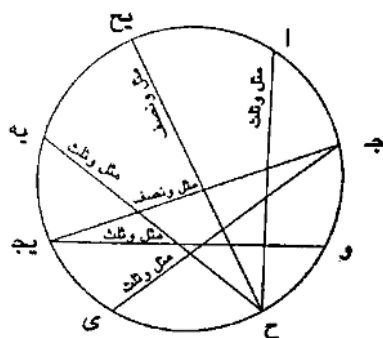
هاشمی قزوینی، حافظ نایی و حافظ جامی (فلسفی، ۱۳۴۷، ج ۲: ۲۴۵) در طول تاریخ ثبت و ضبط است. اینکه خواجه شیراز علاوه بر از بر بودن قرآن مردی موسیقی‌شناس بوده نیز قولی است که جملگی بر آنند.

دلَم از پرده بشد حافظ خوشگویی کجاست تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم
(حافظ، ۱۳۶۲: ۷۵۴)

در باره موسیقی‌شناسی، موسیقی شعر و اصطلاحات موسیقی در شعر حافظ پژوهشگران و شارحین سخنهای بسیار گفته‌اند و در آن میان محمدعلی جمال‌زاده، مسعود فرزاد، حسینعلی ملاح و هما ناطق، خصوصاً به موسیقی و خنیاگری در شعر او پرداخته‌اند. با گرامیداشت یاد این بزرگان، در این مقاله با توجه به رسالات موسیقی نزدیک به زمان حافظ به بررسی علمی مقامهای عراق، حجاز و آهنگ بازگشت از عراق به حجاز پرداخته‌ایم. بازگشت یا فرود از حجاز به عراق در سنت موسیقایی عصر حافظ امری رایج است، علاوه بر این بازگشت یا بازگویی قسمتی در تصنیف است که می‌تواند مطمحن نظر خواجه شیراز باشد؛ سرخانه، میانخانه و بازگشت بخشهایی از ترانه در موسیقی قدیم است.

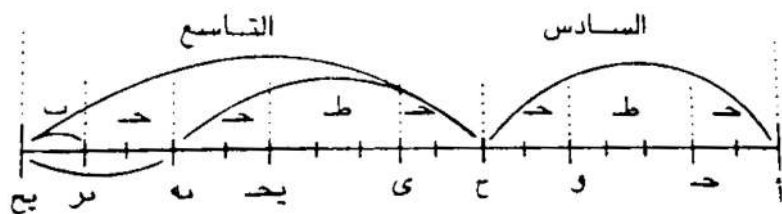
بازگشت عراق به حجاز

عراق و حجاز از مقامهای موسیقی قدیم و گوشه‌های مهم موسیقی امروزند. عراق هشتمین و حجاز شصت و ششمین دور است که ارموی بدان پرداخته و بدون هیچ تفاوتی مراغی آن را نقل می‌کند. ارموی در دایره ششم به عراق می‌پردازد، تصویر زیر از ترجمه ناشناسی است که به همراه متن اصلی ادوار به چاپ رسیده است (ارموی، ۱۳۸۰: ۲۸).

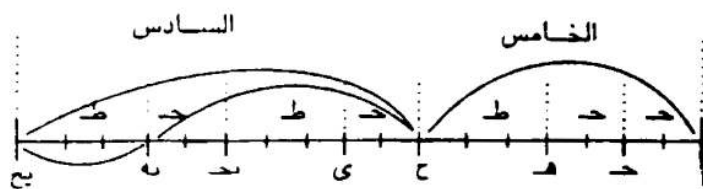


● دایره ششم: عراق

او پس از این، مثال برای تأمل در نسبتها و تنافر می‌زند، عراق دایره شصت و نهم (همان: ۱۲۹) و حجاز دایره پنجاه و چهارم است (همان: ۱۲۶)



● عراق



● حجاز

ابعاد عراق به شرح «ج. ط. ج. ج. ط. ج. ج. ب» و ابعاد حجاز به شرح «ج. ج. ط. ج. ط. ج. ط. است (رک. بنایی، ۱۳۶۸: ۵۳).

اگر «یز» را در دایره عراق به حساب نیاوریم، چنانچه ارموی هم در دایره نخست نیاورده، ابعادی به شرح «ج. ط. ج. ج. ط. ج. ط.» خواهیم داشت؛ در این صورت دانگ دوم دور حجاز با عراق یکسان خواهد بود.

ج	ط	ج	ج	ط	ج	ط	ابعاد عراق (بدون یز)
ج	ط	ج	ج	ط	ج	ط	ابعاد حجاز

با توجه به ابعاد و دوایر مذکور، دور عراق و حجاز به خط نت چنین است:

وجود «یز» (= سی بکار) و «یه» (= سی بمل) در دوایر مقام عراق یادآور تغییر نتهای سی بکار

و سی بمل در حرکت بالارونده و پایین‌رونده گوشهٔ عراق در موسیقی امروز است.^۱ استاد وزیری انگارهٔ عراق در نوای سل را به شکل زیر مرقوم می‌دارد (وزیری، ۱۳۷۸: ۲۰۳).



چنانکه مشخص است نت سی در بالارونده به حالت بکار و در پایین‌رونده به صورت بمل اجرا می‌شود و به احتمال در قدیم نیز چنین بوده است؛ چه نبودن یز (= سی بکار) در دایرهٔ نخست و وجود یه (= سی بمل) نیز این نکته را تأیید می‌کند. جالب توجه آنکه اگر این فرضیه را بپذیریم، در دانگ دوم، ابعاد و دور عراق در پایین‌رونده شبیه به حجاز خواهد بود - چنانکه در آغاز هم بیان کردیم، اختلاف حجاز و عراق «یز» (= سی بکار) است - و این نکته یادآور شعر حافظ خواهد بود (حافظ، ۱۳۶۲: ۲۷۴): این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشتت به راه حجاز کرد مراغی به نقل از ارموی می‌نویسد: «و اما ما قلنا انها حجازی فیهی عراق اذا اضیف الیها «یز» فالدایره السادسه و الخمسون. حیث [تشبه] هی ایضا حجازی ولكن فی الطبقة الثانیه»^۲ و در ادامه متذکر شده: «هل هذا الاتناقض؟» (عبدالقادر مراغی، ۱۳۸۸: ۱۲۷) و ارموی هم می‌نویسد: «و بعضی گفتند که حجازی دایرهٔ شصت و چهارم است در طبقهٔ اول، و آنچه ما حجازی [نام] نهادیم، عراق است چون [گاهی] یز با وی ضم کنند» (ارموی، ۱۳۸۰: ۴۴).

استاد حسینعلی ملاح، «بازگشت» را هم در مفهوم «فرود» و هم در مفهوم نوعی «تصنیف» یادآور شده‌اند (ملاح، ۱۳۶۳: ۵۵) در توضیح وجه دومی که استاد ملاح اشاره کرده‌اند، باید توضیح داد که بازگشت / بازگوی قسمتی از تصنیف است و به نقل از بنایی «عمل لحنی است مقرون به شعر ادر صورتی که شعر پارسی باشد غزل است» که مشتمل بر سرخانه، میانخانه و بازگوی است و گاه بود که دو میانخانه و دو بازگوی سازند» (بنایی، ۱۳۶۸: ۱۲۶). بر این اساس، می‌توانیم روایت حافظ را چنین بدانیم که مطرب سرخانه یا میانخانه را در عراق خوانده و بازگوی آن را در حجاز اجرا کرده است.

۱. البته لازم به گفتن است که حرکت موسیقی از مقام به دستگاه در طول دوپست سال اخیر باعث شده که در بسیاری موارد فقط عنوانهای مقامها و گوشه‌های موسیقی قدیم و امروز یکسان باشد و در بسیاری مواقع هیچ شباهتی با یکدیگر ندارند.

۲. و برخی گفته‌اند که حجاز دایرهٔ شصت و چهارم است در طبقهٔ اول. و آنچه ما حجازی نامیدیم، عراق است چون «یز» را به آن اضافه کنند و دایرهٔ پنجاه و ششم هم حجازی است، اما در طبقهٔ دوم (عبدالقادر مراغی، ۱۳۸۸: ۱۶۱ یادداشت ۳)

عراق و حجاز در متون ادبیات فارسی چه به وضوح و چه در پردهٔ ایهام بارها در کنار هم بیان شده‌اند؛ به عقیدهٔ بنده در بسیاری موارد این همنشینی بی‌چیزی نیست.

حافظ در غزل دیگری سروده است (حافظ، ۱۳۶۲: ۲۹۲):

مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز که به این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقی است سرود حافظ که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

«راه حجاز» پذیرفتهٔ استاد خانلری و در متن مصحح علامه قزوینی و دکتر غنی «راه عراق» آمده است (حافظ شیرازی، بی‌تا: ۹۸)؛ تقریباً تمامی شارحین بدون توجه به این اختلاف به بررسی بیت پرداخته‌اند. خرمشاهی می‌نویسد: «ای مطرب مقام یا دستگاه [!] موسیقایی خود را تغییر بده و مقام عراق بنواز» (خرمشاهی، ۱۳۷۹: ۵۸۰) و حمیدیان ضمن بیان مفاهیم مصطلحات موسیقایی پرده و پرده‌گردانی، راه، نغمه و ... اشاره دارد که غزلخوان و غزلگو در شعر پارسی به معنی آوازخوان به کرات آمده است. او معتقد است منظور از غزلیات عراقی غزل ملحون است از نوعی که در عراق خوانده شود (رک. حمیدیان، ۱۳۹۲، ج ۳: ۲۰۴۴). دیگر شارحین هم به سرود حافظ که در عراق خوانده می‌شود نظر دارند (ذوالنور، ۱۳۶۷: ۳۲۳) نیز (خطیب رهبر، ۱۳۶۵: ۱۸۸). دیگری نیز اشاره به آن داشته که راه عراق با توجه به ساختار و مفهوم غم و سوکواری کنایه‌ای است از قبرستانی در دروازهٔ عراق شیراز (مالمیر و محمود، ۱۳۹۱: ۲۸۱). به عقیدهٔ بنده وجود اصطلاحات پرده برگرداندن، راه حجاز / عراق، غزل و ... در این این دو بیت بیانگر توجه خواجه شیراز به مفهوم موسیقایی است، نه چیز دیگر اعم از جادهٔ عراق و سبک عراقی که برخی محققان بیان کرده‌اند. «غزل» نوعی تصنیف است بر ابیات پارسی (مراغی، ۱۵۳۶: ۱۰۴) بر خلاف «قول» که مقرون به شعر عربی است (بنایی، ۱۳۶۸: ۱۲۷) او از مطرب خواسته در میان غزل عراقی او از عراق پرده بگرداند و حجاز زند و چنانکه گفته آمد، این نوع پرده‌گردانی Modulation در شعر حافظ مسبوق است.

نکتهٔ دیگر آنکه در منابع موسیقایی قدیم تا آنجا که بنده دیده‌ام، سخنی از پرده‌گردانی حجاز به عراق نیست. البته راه عراق نیز ممکن است وجهی داشته باشد که ای مطرب از هر مقامی که می‌نوازی پرده‌برگردان و عراق بگیر؛ چه «غزلیات عراقی است سرود حافظ»؛ راه پرده‌گردانی را کوکبی^۱ از مقام راست به حجاز و اصفهان و عراق، بدین صورت بیان می‌کند (کوکبی بخارایی، ۱۳۸۲: ۶۴):

ز راه راست چو آهنگ می‌کنی به حجاز ز اصفهان نظری جانب عراق انداز

۱. بیت تخلص که نام کوکبی دارد، در متن بهجت الروح به صورت «از کسی که کرد بیان» آمده (عبدالؤمن صفی‌الدین، ۱۳۴۶: ۴۴)، اما در سایر منابعی که این شعر مشهور را دارند تخلص «کوکبی» به صراحت ذکر شده است:

به گوش جان شنواز کوکبی که کرد بیان به چار بیت ده و دو مقام و شش آواز
(رک. امیرخان گرجی، ۱۳۰۵: برگ ۱۷)

یعنی برای رفتن از راست به مقام حجاز باید نخست به اصفهان، سپس به عراق و آنگاه به حجاز رفت؛ یعنی دروازه ورود به حجاز، عراق است. خواجوی کرمانی که به گواه غزلهایش شاعری موسیقی شناس است، این پرده گردانی را به شکل زیر در شعر خود آورده است (خواجوی کرمانی، ۱۳۶۹: ۴۶۱):

بی‌نوا گرد عراق ار چه بسی گردیدیم راست از راه سپاهان به حجاز آمده‌ایم
نمونه‌ای از ابیاتی دیگر که عراق و حجاز در آن گفته شده است؛

چون کبوتر به مکه یابد امن از عراقش سوی حجاز فرست

(خاقانی، ۱۳۸۸: ۸۲۳)

شکند زمزمه عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

(حافظ، ۱۳۶۲: ۵۲۲)

راه عراق امن و طریق حجاز باز وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا

(قائنی، ۱۳۶۳: ۶۶)

مقام زنده‌رود

زنده‌رود اصطلاح موسیقایی دیگری است که نه تنها از نگاه شارحین، بلکه در فرهنگها نیز از قلم افتاده است. از مقامهای قدیم موسیقی است و احتمالاً به سبب آنکه زنده‌رود در مفهوم رودی در اصفهان، تناسبهای زیبایی در ابیات ایجاد کرده ایهام حاصل از معنای موسیقایی آن به دید نیامده است.^۱

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش به گلبانگ جوانان عراقی

(حافظ، ۱۳۶۲: ۹۱۸)

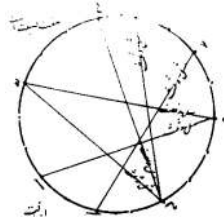
گرچه صد رود است در چشمم مدام زنده‌رود باغ کاران یاد باد

(همان: ۲۱۴)

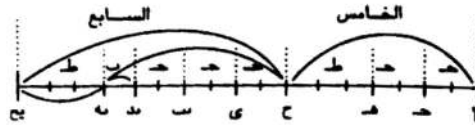
دکتر حمیدیان یادکرد حافظ از زنده‌رود را به سبب اقامت او در اصفهان دانسته‌اند (حمیدیان، ۱۳۹۲، ج ۵: ۳۹۰۲) و در تفسیر بیت نخست یادآور شده‌اند که حافظ «به طریق ایهام به عراق عرب و عجم هر دو ناظر بوده است» (همان: ۳۹۰۰) و در میان غزل ۱۳۸ بنا به موضوع این بیت را نوشته و یادآور شده‌اند: «که از بیت اخیر هم همان ترانه یا تصنیف بر می‌آید و گلبانگ هم همان اوج صوت یا زیرترین نواخت آن در آواز یا ترانه‌خوانی است» (همان، ج ۳: ۲۰۴۵)

بنایی در رساله موسیقی خود در جدولی که ارائه می‌دهد، فقره پنجاه و پنجم را به دور زنده‌رود و بیان ابعادش اختصاص داده است (رک. بنایی، ۱۳۶۸: ۵۲) و کاملاً با شماره پنجاه و پنجم جدول ارموی منطبق است (ارموی، ۱۳۸۰: ۳۳). این دو جدول براساس دایره پنجم‌اند:

۱. جالب است که ترکیب زنده‌رود به تنهایی سه اصطلاح موسیقی زنده‌رود، رود و اصفهان را شامل می‌شود.



(بنایی، ۱۳۶۸: ۴۵).



(ارموی، ۱۳۸۰: ۱۲۶).

بنایی زنده‌رود را با مهرجان به‌طور کامل متشارک [= متشارک بالاتفاق] دانسته است (رک. بنایی، ۱۳۶۸: ۷۴ و ۷۵). دور زنده‌رود به خط نت به صورت زیر است:



ا - ج - ه - ح - ی - یب - ید - یه - یح (بنایی، ۱۳۶۸: ۷۵)

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود در میان باغ کاران یا کنار زنده‌رود
باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد رود را بر سازکن مطرب که دل دادم برود

(خواجوی کرمانی، ۱۳۶۹: ۶۵۷)

نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان از آب دیده‌ ما زنده‌رود سوی عراق

(همان: ۲۷)

لازم به یادآوری است که روان یا روانی از محور اصول است و پانزدهمین بحر در اصول هفده‌گانه‌ای است که امیرخان آن را پنج ضرب می‌داند و براساس نسخه‌ مشکول پاریس نُقْرَاتِ آن به صورت «دیک دَک دیک دَک» ثبت شده است. نیز (رک. نسیمی، ۱۳۸۵: ۴۷) اصول روانی براساس خط موسیقی به شکل زیر خواهد بود:



این دور را فُنْتَن در دوره عثمانی (مقارن با عصر صفوی) با نام دور روان و به شکل زیر روایت می‌کند (فنتن، ۱۳۸۵: ۲۳):

dum dum	tek	تک	دم دم تک
dum	tek tek	تک تک	دم

براساس آنچه در رساله فنتن حدس زده‌اند که «دُم» صدای بم و «تِک» صدای زیر است؛ به گمان بنده در رساله امیرخان، دیک باید معرف صدای بم و دک صدای زیر باشد. البته دور روان در



از راست: سعید شفیعیون، جمشید مظاهری، علی اکبر احمدی دارانی، مهدی نوریان، محمود سیدهدندی، نیلوفر اخوت، مرتضی رشیدی، مهرداد چترایی، محمد آبکار

رساله فنتن با روایت امیرخان منطبق نیست، اما دور سنگین سماعی که پس از روان گفته شده، کاملاً با روایت امیرخان منطبق است (فنتن، ۱۳۸۵: ۳۳). در مجالی دیگر به بررسی کامل محور اصول یا ضرب اصول خواهیم پرداخت.

منابع

- ۱- ارموی، صفی‌الدین. (۱۳۸۰). *کتاب‌الادوار فی الموسیقی*، به اهتمام آریو رستمی، تهران: میراث مکتوب.
- ۲- امیرخان گرجی. (۱۳۰۵). *رساله موسیقی*، نسخه خطی، کتابخانه مجلس به شماره ۲۵۲۴.
- ۳- _____ (بی‌تا). *رساله موسیقی*، نسخه خطی، کتابخانه ملی فرانسه به شماره ۱۰۸۷ Suppl Pers.
- ۴- بنایی، علی بن محمد. (۱۳۶۸). *رساله در موسیقی*، چاپ عکسی از روی نسخه خطی [فاکسیمیله]، تهران: نشر دانشگاهی.
- ۵- حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد. (بی‌تا). *دیوان حافظ*، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران: زوار.
- ۶- حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد. (۱۳۶۲). *دیوان حافظ*، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران: خوارزمی.
- ۷- حمیدیان، حمید. (۱۳۹۲). *شرح شوق*، شرح و تحلیل اشعار حافظ، تهران: قطره.
- ۸- خاقانی شروانی، افضل‌الدین. (۱۳۸۸). *دیوان خاقانی شروانی*، به کوشش ضیاء‌الدین سجادی، تهران: زوار.
- ۹- خواجهی کرمانی. (۱۳۶۹). *دیوان*، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران: پازنگ.
- ۱۰- خرمشاهی، بهاء‌الدین. (۱۳۷۹). *حافظ‌نامه*، تهران: علمی-فرهنگی.
- ۱۱- خطیب رهبر، خلیل. (۱۳۶۵). *دیوان غزلیات خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی*، تهران: صفی‌علیشاه.
- ۱۲- دهخدا، علی‌اکبر. (۱۳۷۷). *لغت‌نامه*، تهران: دانشگاه تهران.

- ۱۳- ذوالنور، رحیم. (۱۳۶۷). *در جستجوی حافظ*، تهران: زوار.
- ۱۴- ستایشگر، مهدی. (۱۳۸۵). *واژه‌نامه موسیقی*، تهران: اطلاعات.
- ۱۵- عبدالقادر مراغی، عبدالقادر بن غیبی حافظ مراغی. (۱۳۸۸). *جامع الالجان*، مقابله و ویرایش بابک خضرای، تهران: فرهنگستان هنر.
- ۱۶- _____ (۲۵۳۶). *مقاصد الالجان*، تصحیح تقی بینش، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۱۷- عبدالمؤمن صفی‌الدین. (۱۳۴۶). *بهجت‌الروح*، تصحیح ه. ل. رایینودی برگوماله، تهران: بنیاد فرهنگ.
- ۱۸- فلسفی، نصرالله. (۱۳۴۷). *زندگانی شاه‌عباس اول*، تهران: دانشگاه تهران.
- ۱۹- فنتن. (۱۳۸۵). *رساله در بیان موسیقی شرقی*، ترجمه ساسان فاطمی، تهران: فرهنگستان هنر.
- ۲۰- قآنی، حکیم. (۱۳۶۳). *دیوان قآنی*، مقدمه و تصحیح ناصر هیری، تهران: گلشایی.
- ۲۱- کوکی بخارایی، نجم‌الدین. (۱۳۸۲). *سه رساله در موسیقی*، تصحیح منصوره ثابت‌زاده، تهران: انجمن مفاخر فرهنگی.
- ۲۲- مالمیر، تیمور. (۱۳۹۱). «طرح یک احتمال در مفهوم راه عراق و غزلیات عراقی در شعر حافظ (مقاله)»، با همکاری سروه محمودی، *بهار ادب* (فصلنامه تخصصی سبک‌شناسی نظم و نثر فارسی)، سال پنجم، شماره سوم.
- ۲۳- ملاح، حسینعلی. (۱۳۶۳). *حافظ و موسیقی*، تهران: هنر و فرهنگ.
- ۲۴- نسیمی. (۱۳۸۵). *نسیم طرب*، با مقدمه و تصحیح امیرحسین پورجوادی، تهران: فرهنگستان هنر.
- ۲۵- وزیری، علینقی. (۱۳۸۷). *تئوری موسیقی*، تهران: صفی‌علیشاه.

مظاهری؛ مظهر آموزش و پرورش از دبستان تا دانشگاه

محمدعلی شاهین

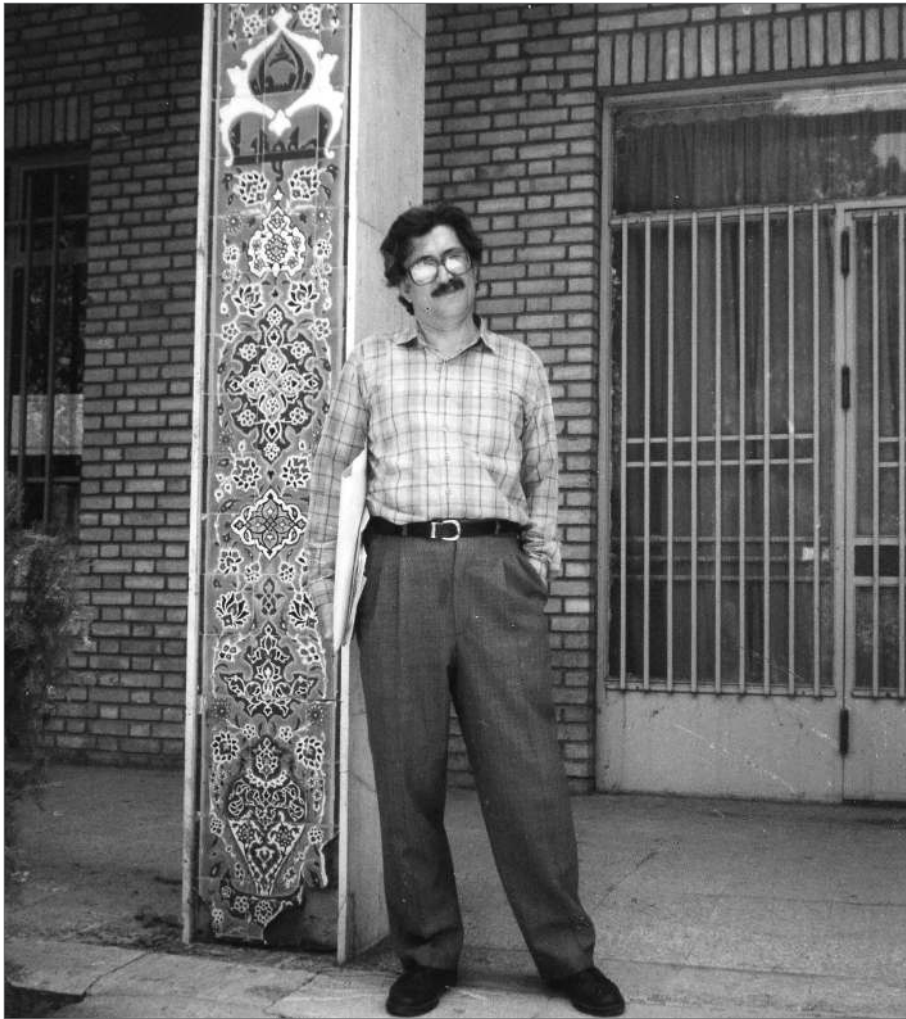
روزنامه‌نگار و پژوهشگر تاریخ

بسیاری از دانش‌آموزان دبستانی دهه ۱۳۴۰ همایونشهر (خمینی‌شهر فعلی) دکتر مظاهری را با عنوان بی‌پیرایه «آقای مظاهری» می‌شناختند. «آقا» که می‌گویم یعنی همه چیز دانش‌آموز، یعنی سرمشق او از طرز صحبت کردن و لباس پوشیدن تا باورها و بایدها.

دانش‌آموزان اگر معلمی را قبول داشتند، به‌واقع آقا صدایش می‌زدند و هرچه می‌گفت به آن باور داشتند. مظاهری از آن معلم‌ها بود که بچه‌ها «آقا»یش را با تأکید بر زبان می‌آوردند و این هیچ علتی نداشت، مگر به خاطر رفتارهای خود مظاهری. وقتی وارد کلاس می‌شدی، خنده‌رویی او اولین چیزی بود که به تو اطمینان می‌بخشید که اینجا محیطی است که به تو اختصاص دارد، مانند خانه خودت می‌ماند و با آن راحت هستی. دلهره و ترسی نداری، چون معلمی سرکلاس است که نه تنها از او نمی‌ترسی، برعکس جذب او می‌شوی و در این فضا بود که سراپا گوش می‌شدی تا از او یاد بگیری و جالب اینکه هرچه درس‌خوان‌تر بودی و دانش‌آموز زرنگی به حساب می‌آمدی، هم توجهش به تو بیشتر جلب می‌شد و هم توقعش از تو بیشتر.

خیلی خوب به خاطر دارم که دو سه نفری بودیم که درس‌خوان بودیم و آقای مظاهری چند انتظار از ما داشت: اول اینکه بالاترین نمرات را بیاوریم و دوم اینکه چند نفر دانش‌آموز ضعیف را که برای ما مشخص کرده بود، تقویت کنیم و سوم اینکه مرتب و منظم و مؤدب باشیم.

یادم هست روزی به خاطر اینکه پایم در اثر ریختن آب جوش سوخته بود، شلوار گشادی پوشیدم و سر کلاس رفتم و آقای مظاهری تا متوجه موضوع شد از من بازخواست کرد. او به شکلی که دیگران متوجه نشوند تأکید کرد همان‌طور که درس‌خوان هستی، باید سر و وضعت هم مرتب باشد. چیزی که خودش قبل از همه به آن پایبند بود. خاطرات این معلم نمونه یعنی کسی که در زندگی من و امثال من در مقطع دبستان تأثیرگذار بود، هیچ‌وقت از ذهنم بیرون نمی‌رفت. به شکلی



بهار ۱۳۷۹ - دانشگاه اصفهان

که وقتی به همکلاسه‌های آن دوران می‌رسیدیم سراغش را می‌گرفتم تا اینکه در اواخر دهه ۱۳۷۰ روزی در محوطه دانشگاه اصفهان چهره‌ای از دور برایم آشنا به نظر آمد. به سمتش رفتم و او کسی جز «استاد دکتر مظاهری» نبود و عجیب اینکه تا سلام کردم، مرا با گذشت آن همه سال به خاطر آورد و عجیب‌تر اینکه سراغ همکلاس‌های درس‌خوان آن زمان را هم گرفت. این موضوع نشان می‌دهد که یک معلم دلسوز چگونه نام نهالهایی را که امید بارور شدنشان می‌رود، در قلب و ذهن خود نگه می‌دارد؛ به امید اینکه روزی جایی از آنها سراغی بگیرد و لبخند رضایت با شنیدن خبر به ثمر رسیدنشان بر لبانش نقش بندد.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

استاد قلندر

دکتر سعید شفیعیون

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان

برای من و امثال من که دلمان کف دستمان است و در این روزگار بی‌رفاقتی، هر که اندک حالی در او می‌بینیم، طوق محبتش در گردن می‌کنیم و خرقه‌آرادتش در تن؛ تنها و تنها کافی است که جناب زهتاب که بر تمام دلدادگان و خردباختگان سپاهان و حومه آن، ولایت دارند، از چون منی مصّرانه بخواهد که در رثای استادت چیزی بنویس...

منی که پا سفت کرده بودم که تا قرار گرفتن دلها و فرو گذاشتن اشکها، در باب این بزرگ‌استاد آن هم از بُعد احساسی واقعه، دست به قلم نبرم، بی‌اختیار جادوی مجید شدم؛ به طوری که آن همه سختی و ناخوشی سخن‌گفتن عاطفی، آن هم از دریچه «من» به یک‌مرتبه مرا هموار شد. شوربختانه بنده هیچ‌گاه شاگرد رسمی و مدرّسی استاد جمشید سروشیار نبودم و خیلی دیر به خیل مصاحبانش در پیوستم. از این‌رو محضرش را مانند بسیاری دیگر از ارادتمندانش نخست در کتابفروشی‌ها و جمعه‌بازار کتاب اصفهان دریافتم و البته همان دیدارهای برق‌آسا کافی بود که جذبه‌اش در من اثر کند و مترصد فرصتی مناسب و بهانه‌ای بآیین شوم.

الان که خوب فکر می‌کنم، گویا مرحوم مصطفی کیانی بود اول‌بار، چنانکه از خلق و خوی کریمانه‌اش می‌سزید، چند روز بعد از مصاحبه دکتري دانشگاه اصفهان در باب بنده حفظ‌الغیب کرده بود و زمینه اصلی آشنایی‌مان را فراهم ساخته بود، خدای عز و جل هر دو شان بیامرزاد.

از اینجا به بعد بود که من دیگر این توفیق را مغتنم شمردم و در اوقات اقامتم در اصفهان بهانه‌ای برمی‌ساختم برای دیدارهای گهگاهی‌ام در دانشگاه با این بزرگوار؛ تا اینکه اصلی‌ترین زمینه دوستی‌مان دست داد. آری وقتی نسخه‌ای از پایان‌نامه‌ام، «تصحیح کلیات زلالی خوانساری» را به ایشان دادم، محبت ایشان به من استوارتر شد. حقیقت آنکه در کنار استاد شفیعی کدکنی، استاد مظاهری مهمترین مشوقم به تحقیق در حوزه مطالعاتی ادبیات معروف به سبک هندی بود. به هر روی با آمدنم به دانشگاه اصفهان در سال ۸۷ افتخار همکاری با این بزرگ را یافتم؛ ولی افسوس که چندماه بعد استاد به اصرار خود درخواست بازنشستگی کردند و آن همه استنکاف مدیرگروه وقت که من به چشم خود دیدم، مؤثر نیفتاد و چنان شد که ما و دانشگاه از حضور رسمی او محروم شدیم.

با این حال استاد برخی کلاس‌های غیر رسمی و «فوق‌العاده» خود را همچنان در دانشگاه ادامه می‌داد و این دأب این مرد بود که برای آموزاندن و یاری رساندن به طالب علمان ذره‌ای حساب و کتاب نداشت و هرگز مزد مادی و معنوی در قبال آن نمی‌طلبید و اصلاً این نوع تصورات درباره او به مخیلیه کسی خطور نمی‌کرد. کمتر پایان‌نامه‌ای در دانشگاه اصفهان و نجف‌آباد هست که دانشجو به لطف استاد در پیشنهاد موضوع و یا راهنمایی‌های بی‌دریغ ایشان اشاره نکرده باشد. امروز تقریباً بر همگان روشن است که چنین خصلتی حکم کرامات اولیا و سیمرغ و کیمیا را دارد، خصوصاً در میان قاطبه تازه به دوران رسیدگان جماعت دانشگاهی که سخت گرفتار کسب نان و نام‌اند از این طریق و در زیر پوست رفتارهای مبادی آداب اداری گاه تا پای جان حقوق حقه خویش را می‌پایند؛ چنانکه بیم به واقعیت پیوستن تصویر این شعر شاملو می‌رود که: «حالا رعیت سر آب خون می‌کنه، واسه چار چیکنه آب چل تا رو بی‌جون می‌کنه».

به هر حال این سرو و سایه‌دار با همه تعهدمندی‌های اخلاقی و پایبندی‌هایش به اصول انسانی ز هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد بود و فارغ از حسدها و حسرت‌های آدمیان معمول بود. این ویژگی اغلب در طنز تلخ نسبت به مناسبات ظاهری و شهرت‌های اجتماعی درمی‌آمیخت؛ چنانکه به راحتی در گفتارهای رسمی و غیر رسمی و مقالاتش بروز می‌یافت.

وقت هم برای او بیشتر معنی حالی و دلی داشت تا نوعی قرارداد اجتماعی، از این رو برخی قاعده‌مندان این خلق او را نمی‌پسندیدند و تقریباً یکی از مهمترین دلایل دعوت ناکردن از استاد در دوره شش سال بازنشستگی ایشان برای تدریس رسمی در گروه زبان و ادبیات فارسی همین بود. با آمدن دکتر محسن محمدی فشارکی، اطال‌الله بقاء ملکه، بر مسند مدیریت گروه زبان و ادبیات فارسی، با ظرافت تمهیدی جستیم تا ضمن دلجویی از استاد، بابت برخی مسائل پیش آمده ناشی از سیاست کلان اداری دانشکده؛ به ایشان، خلاف روال قبل، هر درسی، در هر زمانی که آسوده‌ترند، ارائه شود. خوشبختانه تمناها و التماسات و واسطه‌تراشی‌ها پذیرفته شد و دو سه ترمی گسسته - پیوسته حسب اقتضات اداری، گروه و دانشجویان را منور و مفتخر فرمودند.

نحس طالعی نگر که طی یک سال گذشته، به یک مرتبه ضعفی تازه بر جسم نازک و غمی مهیب بر جان نازنینش مستولی شد و او را بتامی درهم شکست. در این اثنا قوانین سختگیرانه اداری حاکم بر دانشگاه و محدودیت‌های تأمین واحدهای درسی گروه، مانع از اتصال فیض شد و رشته‌ای که بافته بودیم، برید و مرغک خیالی که پرورده بودیم، پرید. حال دیگر ما دلخوش بودیم به برخی مصاحبت‌های بزمی خانگی و یا مناسبت‌های علمی دانشگاه که البته همیشه دست نمی‌داد و هیچ کس به راستی نمی‌دانست که استاد در وقت مقرر نزول اجلال می‌فرمایند یا خیر. این هم البته از آن حالات و مقامات صوفیانه ایشان بود و من همیشه بر این باور بودم که این مرد مانند حالی است که بر قلب عارف وارد می‌شود و هیچ کس نمی‌توانست با هر سابقه دوستی و خویشی که با استاد داشت، قسم



از راست: فرزاد ضیائی، سعید شفیعیون، جمشید مظاهری

بخورد که ایشان را می‌تواند در اختیار بگیرد. سروشیار به‌واقع برایش اسمی با مسمما بود و همین‌گونه بود که مانند سروش عالم غیبی به ما وارد می‌شد و بعد در حالی که ما را در سکرآت مؤانستش سرمست کرده بود، می‌رفت و می‌گذاشتمان در هجوم امواج تسخیرکننده و آمیغی از آموخته‌های علمی و سخنان نغز طنزآمیز و خاطرات تاریک - روشن از آدمیانی که گاه خود از غرایب موجوداتی چون خود او بودند، مثل عباس غازی و برادر نظام وفا.

در مراسم تدفینش مرتباً حس می‌کردم که از زوایای آرامستان، از میان شاخ و برگهای درختان با خنده‌های طعن‌آمیزش ما را نظاره می‌کند و حالات و حرفهایمان را به سخره می‌گیرد. من در این مدت مجالست حتی در مجالس ختم دوستانش اشک و یا بغضش را ندیدم. در عوض خنده‌هایش دلبرانه بود و استاد دست‌انداختن تعصبات و متعصبانِ درگذشته و حال، از هر طایفه و طبقه‌ای که بودند و بر هر مذهب و آیین.

یاد آن شبهای جلسات خصوصی‌مان به‌خیر که چندین سال (بهار ۸۸ تا زمستان ۹۱) به خواندن آثار سعدی گذشت، در زیرزمین خانه‌ عباس‌آباد. جلسات اصحاب سته که گاه از ساعت شش عصر تا یک و دو صبح طول می‌کشید و انفجار خنده‌ها مان در میان بحث‌های جدی علمی که صدایش تا طبقه بالا، محل زندگی خانواده‌ام می‌رسید و مادرم گاهی با تعجب فردایش از من می‌پرسید شما پنج شش ساعت به چه چیزی می‌خندیدید؟!

استاد روح شهر بود

دکتر محمدجواد صافیان

استاد دانشگاه اصفهان

استاد جمشید مظاهری را غالباً پس از کلاس درس در راهروهای دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان در مرکز توجه عده کثیری از دانشجویان که مشتاقانه گرد او حلقه زده بودند و از استاد می پرسیدند و کسب دانش می کردند، می دیدم. تماشای این صحنه‌ها برای من همیشه افتخارآمیز بود. افتخار می کردم که استاد بزرگی در دانشکده ما حضور دارد که دانشجویان محضر او را حتی در راهروها و محوطه بیرونی دانشکده نیز مغتنم می شمارند و او دقایق طولانی و صبورانه به پرسشهای آنان پاسخ می گفت.

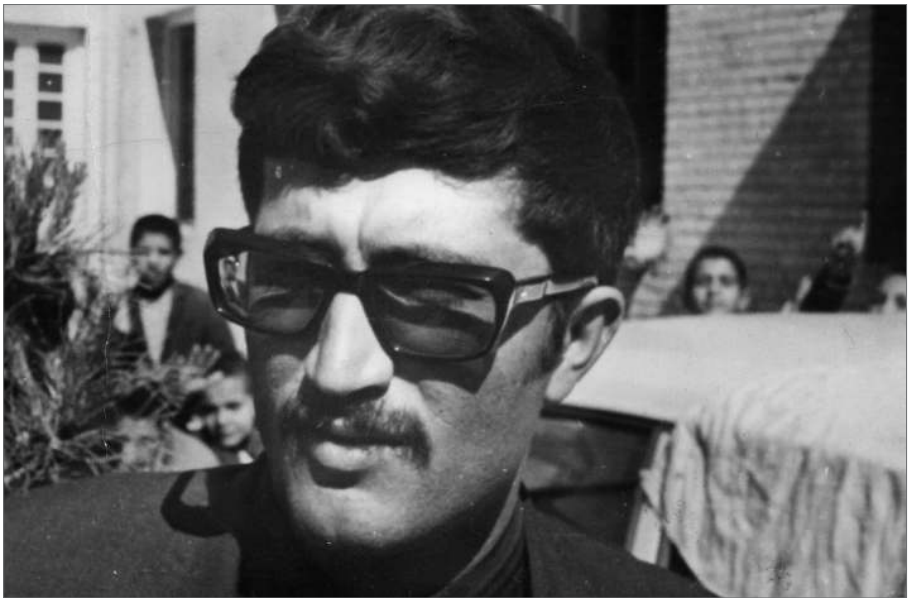
سبب علاقه و اشتیاق «دانشجویان» به او معلوم بود، اما آنچه به آن می اندیشیم این است که راستی جایگاه جمشید مظاهری در «شهر» کجاست؟ او بی تعلق بود. نه تعلق به نام داشت، نه به جاه و مال و مقام. بی تعلق او را همگان به راحتی تشخیص می دادند. فقط یک تعلق داشت، تعلق به «شهر». او به کدام شهر تعلق داشت؟ تعلق او هرگز از سنخ تعلق‌های ایدئولوژیک و از جمله تعلق ناسیونالیستی نبود. او به «شهر» تعلق داشت. «شهر» که جایگاه زیست ماست. شهر که امکان زیستن را فراهم کرده است. گرچه این شهر برای او «اصفهان» بود، اما اصفهان برای او شهری در مقابل سایر شهرها نبود و تعلق به این شهر مانع از تعلق او به سایر شهرها نبود.

اصفهان برای او همه تاریخ این مرز و بوم بود و همه سنت و فرهنگ و ادب ایران زمین با این شهر پیوند داشت. او در زوایای سنت و فرهنگ و ادب شهر رسوخ کرد تا آن را دریابد و استمرار بخشد. شهر در او متجلی و متحقق بود. او «روح» شهر بود. و بنابراین فقط او نبود که دل بستگی و تعلق به شهر داشت، شهر روح و معنای خود را وامدار او بود. راستی شهر اگر شاعر نداشته باشد، اگر اهل فرهنگ و ادب و تفکر نداشته باشد، به چه شبیه خواهد بود؟ شهر بی فکر و فرهنگ و دانش و بینش جز تعدادی ساختمان و خیابان و ماشین و مقداری سیمان و آهن چه می تواند باشد؟ حقیقت «شهر» که جایگاه زیست آدمیان است، بیش و پیش از هر چیز روحی است که در کالبد آن ساری است. استاد روح «شهر» بود.

استادی کم‌نظیر و پژوهشگری ممتاز

دکتر فضل‌الله صلواتی

نویسنده و پژوهشگر



مدرسه سروش سده - اوایل اردیبهشت ۱۳۵۰

خدایش غریق رحمت بی‌منتهای خود بفرماید؛ شادروان جمشید مظاهری را، از دههٔ چهل، دوران آموزگاری در دبستانهای خمینی‌شهر می‌شناختم. در یک دبستان نبودیم، ولی رفت‌وآمدمان در اتوبوس با هم بود. از همان ابتدا عمیق نگاه می‌کرد و با تفکر سخن می‌گفت و گاه و بیگاه نکته‌هایی به جدّ یا هزل بیان می‌کرد، که احتیاج به فکر کردن داشت.

من در آن روزگار با برخی دوستان، یک کتابفروشی به اصطلاح روشنفکری در ابتدای خیابان شهناز (شمس‌آبادی فعلی) باز کرده بودیم که برخی کتابهای مذهبی و روشنفکری را مثل کتابهای مرحوم مهندس بازرگان، دکتر شریعتی، جلال آل‌احمد، ساعدی، منوچهر هزارخانی، صمد بهرنگی و حتی برخی کتابهای چپی را می‌آوردیم. جمشید هر از گاهی از من سراغ کتابهای جدید را می‌گرفت و یکی از مشتری‌های پا به قرص مغازهٔ ما بود. با دقت می‌خواند، اظهار نظر می‌کرد. نقدهایش را در هنگام

رفت و آمد در اتوبوس برای من بیان می‌کرد. به او گفتم برخی را یادداشت کن و برای نویسنده‌هایش بفرست، که حوصله‌اش را نداشت. از سال ۵۰ که درهای زندان سیاسی و تبعید به روی من باز شد، از همکاران فرهنگی دیگر خبری نداشتم، انقلاب شد و رئیس شدیم و به خاطر علاقه پیشین به همایون‌شهر که نامش خمینی‌شهر شده بود، سر زدم که از دوستان قدیم دیگر خبری نبود. جمشید هم مثل دیگران درس خوانده بود و در کلاسهای شبانه دانشگاه توانسته بود به مراحل عالی‌تری دست یابد. از اواخر سال ۶۳ ما نیز به دانشگاه دعوت شدیم؛ جمشید را در سلک استادان دیدم که دیگران می‌گفتند اهل پژوهش، مطالعه و بررسی شاهنامه و دیگر کتب و مخصوصاً اصفهان‌شناسی است. خودش که چیزی نمی‌گفت و ادعایی نداشت و مثل همان آموزگار دههٔ چهل روبه‌رو می‌شد و برخورد می‌کرد.

در دههٔ ۷۰ *تاریخ اصفهان* مرحوم جابری انصاری را حاشیه زده و توسعه داده و به آن غنای کامل بخشیده بود. به او گفتم که شهرداری اصفهان به مناسبت بزرگداشت اصفهان، کنگره‌ای با همکاری سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد «یونسکو» برگزار می‌کند. کتابهایی را چاپ و منتشر می‌کند. تو هم کتابت را در معرض قرار بده. شهرداری حدود بیست کتاب در خصوص تاریخ و جغرافیای اصفهان منتشر کرده بود. بالاخره کتاب *تاریخ اصفهان* روانشاد استاد جمشید مظاهری به «کنگرهٔ بزرگداشت اصفهان» رسید و دیگری توفیق چاپ آن را پیدا کرد.

قبل از چاپ، قسمتهایی از آن کتاب را مطالعه کرده بودم. بسیار جالب و عمیق به نظر رسید و دوست داشتم که من هم در نشر آن شریک باشم که میسر نشد. گاه و بیگاه در جلساتی با برخی استادان دانشگاه اصفهان با هم بودیم و مباحثاتی انجام می‌شد و باز هم همان نکته‌ها و کلمات بدیع را که داشت بیان می‌کرد و دوستان را به شگفتی وا می‌داشت. خدایش بیامرزاد، که استادی کم نظیر و پژوهشگری ممتاز بود.

در کتاب‌فروشی

دکتر محمدرضا ضیاء

پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

روزی سه‌چار ماتم او داشت هرکسی
آزاد و بنده با سرِ شغل و عمل شدند

آن سوز کمترک شد و آن اندُهان برفت
بیچاره صدرِ دین، که به قهرازمیان برفت

کمال اسماعیل

در یکی از کهنه‌فروش‌های پاساژ شگری، در زیرزمین بودم. چشمم خورد به مجلهٔ *ارمغان*. از مردی که در مغازه نشسته بود، پرسیدم: دورهٔ این مجله کامل است؟ قیمتش چند است؟ دیدم با اشتیاق شروع کرد به توضیح دادن. در میان صحبت‌هایش از وسعتِ معلوماتش تعجب کردم. کسی دیگر در مغازه نبود، ولی با این حال داشتم حدس می‌زدم که او، نباید کتاب‌فروش باشد. پرسیدم: ببخشید فامیل شما چیست؟ تا آن موقع فقط یک‌بار عکسش را در «افسانهٔ اصفهانِ آبی» دیده بودم. گفت: من مظاهری هستم. از اینکه حدسم درست بود، خجالت کشیدم. چون از همان اول فهمیده بود که با فروشنده اشتباهش گرفته‌ام، ولی بی‌تذکر این اشتباه، آن همه توضیح داد.

«هم تازه‌روی و هم خجل» از دیدارش اظهارِ خوش‌وقتی کردم و گفتم: مدتهاست آرزوی دیدنش را داشته‌ام. از آن به بعد، دیگر یکی از انگیزه‌هایم برای پرسه در کتاب‌فروشی‌ها، دیدن او بود. در عین حال اگر هم می‌خواستم او را ببینم، می‌دانستم که یکی از راهها، رفتن به چهارباغ است. حتی گاهی هم که کتاب معینی از کتاب‌فروشی معینی می‌خواستم، حتی‌الامکان سرکی به تمامشان می‌کشیدم، مباد که یار گمشده آنجا باشد. سعی می‌کردم بتوانم ساعات و روزهای رفتنش را حدس بزنم. ولی اصولاً در این امور قاعده‌پذیر نبود. حتی گاهی وقتی وعده می‌کردیم، زمان و مکانِ وعده را این‌طور مشخص می‌کرد: دمِ غروب، توی چهارباغ! این در حالی است که در این سالها از دهها عضو هیأت علمی و مدرّسان ادبیات، بجز چند نفرِ محدود، باقی‌استادان را هیچ‌گاه در هیچ کتاب‌فروشی‌بی‌ندیدم، و حتی از بعضی کتاب‌فروش‌ها شنیدم که تا به حال آنها را در این محیط نیافته‌اند! همان‌هایی که بعداً به خودِ من گفتند: استاد، اکنون بازنشسته شده‌اند و ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که استاد مشاورِ تو باشند، چون اگر کم‌کاری یا تخلفی کردند، دانشگاه برای مؤاخذه و بازخواست، به ایشان دسترس ندارد! همین‌هایی که پا به کتاب‌فروشی نمی‌گذاشتند، بعداً ایشان را به «رکودِ علمی» منسوب کردند



و از «مراتب دانشگاهی» محرومشان ساختند. حتی زمانی که بر اساس «مقالات دانشگاهی» به ایشان امتیاز می‌دادند، اکثر آن مقالات را «علمی پژوهی» تشخیص ندادند و نیز در صحت انتساب آن مطالبی که با نام «سروشیار» منتشر شده بود، تشکیک کردند که: اینها که به نام سروشیار است! البته گفتنی است که در این سالها، مدیر گروه ادبیات دانشگاه اصفهان و برخی استادان دیگر جبران بعضی از آن ظلم‌های گذشته نمودند، هر چند فرمود:

سعدی زفراق تونه آن رنج کشیده‌ست کز لذت وصل تو فرامش کند آن را
 ورنیز جراحت به دوا باز هم آید از جای جراحت نتوان بُرد نشان را

استاد مظاهری در چندین رشته صاحب تخصص بود، ولی همیشه می‌گفتم: اگر می‌خواهید بشناسیدش، باید با او به کتاب‌فروشی بروید. گاهی برای آزمایش (و اعجاب خودم) کتابی را که احتمال می‌دادم دیگر هیچ کس از آن خبر ندارد و چیزی پرت و پلاست، از زیر قفسه‌ها بیرون می‌کشیدم و می‌پرسیدم: این چطور است؟ با ولعی تمام درباره چاپ‌های دیگر آن کتاب حرف می‌زد و مشخصات چاپ فعلی را هم با ذکر جزئیات می‌گفت و گاه تاریخچه‌ای هم از ناشر و حتی زندگی شخصی او به دست می‌داد. دکتر چترایی بارها با ایشان به قم برای خرید کتاب رفته بود. دو سه باری هم من افتخار همراهی آنها را داشتم. کتابهای قم اکثراً مذهبی و عربی است و خیلی هم کم پیش آمد من از قم کتابی بخرم. (این را بگویم که تا مدتی تحت تأثیر ایشان همه نوع کتابی می‌خریدم، ولی دیدم توانایی‌های افراد با هم متفاوت است و من نباید خودم را با ایشان مقایسه کنم). به هر حال یکی از کتاب‌فروش‌های قم فردی بسیار مطلع بود. او که فارسی را با لهجه غلیظ عربی صحبت می‌کرد، مرتب درباره کتابهایش اطلاعات به دست می‌داد. استاد هم پا به پای او پیش می‌رفتند و حتی او را اصلاح می‌کردند که یک مرتبه با همان لهجه غلیظ عربی، به نشانه تسلیم گفت: ماشاءالله، ماشاءالله... به آقای سپاهانی (مدیر کتاب‌فروشی فرهنگسرا) گفتم: همیشه وقتی از دروازه دولت رد می‌شدم، بی‌اختیار سر بر می‌گرداندم، که بینم ایشان در مغازه شما هستند یا نه. حتی گاهی مطمئن بودم که استاد در این ساعت کلاس دارند یا اصلاً در خانه هستند، ولی باز نگاهی به امید دیدنشان می‌کردم. نمی‌دانم دیگر می‌توانم وقتی از آنجا رد می‌شوم، سر بر نگردانم؟

رسم سُروشِیاری

فرزاد ضیایی حبیب‌آبادی

پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سردرکشید
واجب آید چون که آمد نام او
شرح رمزی گفتن از انعام او
از برای حق صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش‌حال‌ها

روز جمعه بیستم بهمن ماه ۱۳۹۶ پیکر بی‌جان استاد جمشید مظاهری، آن نماد مهربانی و دانایی را در میان بهت و اندوهی ژرف به خاک سپردیم و پای در دامن هجران کشیده به شهر بازگشتیم. این داهیۀ جانکاه را نخست باید به خانواده‌ارجمند استاد و سپس به خانواده‌بزرگ شاگردان ایشان و هم به زبان و ادبیات فارسی و تاریخ و جغرافیا، خصوصاً آنچه به اصفهان مربوط است، و نیز به فرهنگ ایران و اسلام تسلیت گفت.

وای بر من! وای بر من! اکنون که گفته‌اند در سوک استاد قلم را لختی بگریانم، خاطرات بیست و اند سال که در دفتر کار و کلاس و راهرو دانشکده و خیابان چهارباغ و تخت فولاد و کتابفروشی و جمعه‌بازار کتاب و اتومبیل و میهمانی‌ها در محضرش بودم، بر پرده‌ای نقش بسته و یکان‌یکان از برابر چشمم می‌گذرد و از خود می‌پرسم آخر یتیمی که پدر معنوی خویش را از دست داده و چند روزی بیشتر نیست که با وی وداع کرده چه بنویسد و چگونه بنویسد.

لَوْلَا الدُّمُوعُ وَ فَبِضُّهُنَّ لَأَحْرَقْتَ
ارضَ البوداعِ حَرَارَةَ الأكبَادِ

با این همه، چون این سطور به یکی از خصایل نیکوی استاد اشاره دارد، دو خاطره را از دو تن از دوستان، که امیدوارم اجازه‌بازگو کردن آن را به نگارنده بدهند، نقل می‌نمایم:

۱- روز پنجشنبه سوم اسفند ماه ۱۳۹۶ که با خانواده‌محترم استاد و یکی دو تن از دوستان بر آرامگاه ایشان حاضر بودیم، یکی از فرزندان استاد گفت پدرم همیشه به ما می‌گفت که «انسان» باید دست کم به یکی از این سه چیز، تعلق خاطر داشته باشد: موسیقی، گیاهان و حیوانات؛ و اگر غیر از این باشد باید در «انسان بودن» او شک کرد؛ و شگفتا که پدر به این هر سه توجه داشت (نقل به مضمون). همه‌کسانی که به واسطه‌دوستی یا شاگردی یا همکاری، استاد را در دانشگاه دیده بودند، می‌دانند



که ایشان بسیاری مواقع در دفتر خود پاسخگوی پرسشهای متنوع عده زیادی از دانشجویان بودند و من خود بارها دیده بودم که دانشجویانی از شهرها و استانهای دیگر برای یافتن جواب سؤال‌هایی که احتمالاً هیچ جای دیگر نیافته بودند، به دفتر ایشان می‌آمدند و البته که دست خالی باز نمی‌گشتند. باری، دوستی می‌گفت در یکی از همین روزها که شاگردان دور تا دور دفتر ایشان نشسته و عده‌ای نیز ایستاده بودند تا به نوبت - یا بی‌نوبت - سؤال‌هایشان را از استاد بپرسند، ناگهان استاد پرسید: «اینجا کسی بیسکوئیت دارد؟! و ما که

از سابقه بیماری دیابت ایشان باخبر بودیم نگران شدیم و پرسیدیم: استاد قندتان افتاده؟ اگر چنین است، از کافه‌ای که در طبقه پایین است برایتان بیسکوئیت یا شکلات یا هر چه می‌خواهید تهیه کنیم. استاد فرمود: نه، قندم نیفتاده... اینجا، پشت این کمد، موشی هست که از ترس فرآشان از دفتر من بیرون نمی‌رود (و بنابراین به غذا دسترس ندارد)، بیسکوئیت را برای او می‌خواستیم! یکی از شاگردان گفت: استاد مگر در احادیث نیامده که حیوان مودی را پیش از آسیب رساندن بکشید؟ استاد گفت: این موش به اختیار خود موش نشده، خداوند او را موش آفریده... .

اکنون اگر مجاز باشم دستی در شعر شیخ اجل ببرم باید بگویم:

دوستان را کجا کنی محروم تو که با «موش» این نظر داری!

۲- سالیانی پیش از این، در زمان جنگ ایران و عراق، استاد مظاهری و تنی چند از دیگر استادان، برای تدریس از اصفهان به دانشگاه آزاد شهر کرد می‌رفتند. یکی از دوستان، که سخت شیفته اخلاق و منش استاد بود و من هنوز جرأت نکرده‌ام خبر واقعه استاد را به وی برسانم، می‌گفت در یکی از همان روزهای وحشتناک سر کلاس استاد بودیم. استاد غرق در تعلیم و ما غرق در تعلّم که ناگهان غرّش بمب‌افکن‌های عراقی و لحظه‌ای بعد صدای انفجار همه چیز را بر هم زد. اما استاد از جای خود تکان نخورد و تا همه دانشجویان را به بیرون از کلاس نفرستاد، خود از آنجا بیرون نرفت!

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن، این فریق را؟
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج	وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

افسوس! من که سالها بخت آن داشتم تا نگاشته‌هایم را اغلب از نظر استاد بگذرانم، اکنون آن

مایه ناخبتار گشته‌ام که باید این سطور را با «یاد» وی به پایان برم!

مظهر دانستگی‌های بی‌کرانه

در سوگ زنده‌یاد استاد جمشید مظاهری

فرهاد ظاهری

دانشنامه‌نگار و پژوهشگر تاریخ معاصر ایران

اولین دیدارم با زنده‌یاد استاد جمشید مظاهری، حال که از میان ما رفته به آخرین دیدارم با او نیز بدل شده است. ماجرای آن نخستین و واپسین دیدار با او در یادداشت سفرم به اصفهان آمده است. (مجله دریاچه، شماره ۴۲-۴۱، تابستان و پاییز ۱۳۹۵، «خزان نیمه جهان»، ۱۷۴-۱۶۷). در آن دیدار به یادماندنی در منزل سردبیر جوانمرد و عیار مجله دریاچه (یا به تعبیر زنده‌یاد مظاهری در آن محفل دارالسرور) البته فرصتی چندان دست نداد تا باب گفت‌وگو با آن استاد بیشتر گشوده شود. مجال تنگ بود و صحبت‌ها از اینجا و آنجا فراوان، و درد دل یاران آمده به آن محفل، از تهی مغزی و سبک‌سری‌های روزگار و ناهلان روزگار، که شماری از قضا در زمره سرجنبانان طایفه ادب و عرفان و دانشگاه نیز بوده‌اند، متأسفانه نگذاشت تا با استاد مظاهری خلوتی دلپذیر، آن گونه که خود می‌خواستیم، مهیا شود. میزبان و دوستان اصفهانی هم گرم میهمان‌نوازی‌ها بودند و همین گرمای محبت آنان، ذهن و روح خسته و فسرده مرا از محیط دل‌آزار شهر و دیارم، متوجه کرانه‌های دیگر می‌کرد.

تا پیش از آن دیدار، چند مقاله از استاد مظاهری در مجله نشر دانش خوانده بودم و هرگاه نیز در جایی یا محفلی از فرهنگ و ادب در اصفهان یا از دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان سخنی به میان آمده، اشاره‌ها پیش و بیش از همه به استاد مظاهری بود. در ذهن من، استاد مظاهری همواره مظهر تمام‌عیار و تمام‌قد دانش و فضیلت و خرد و «دانستگی‌های بی‌کرانه آرام‌گرفته» در اصفهان بود. دیدار نخستین با او، دقیقاً همان حس و حالی را در من برانگیخت که از مشاهده آثار تاریخی و گرانقدر و پرشکوه و پر رمز و راز معماری یا از تماشای انواع هنرهای ظریف و فریبنده دیده و دل، چنان حالاتی به من دست می‌دهد. هر بار نخستین، که بنایی پرشکوه یا آثار هنری بسیار رباینده چشم و هوش دیده‌ام، ژرف‌اندیشی افزون و لذت‌بری بیشتر را به «مشاهده بارهای دیگر» به خود وعده داده‌ام. بسیاری از آثار تاریخی را باید بارها و بارها دید. به دفعات بسیار باید در ضلعا ضلع و

در گوشه گوشه آن بناها و به ستون‌ها و کتیبه‌ها و حجاری‌ها و نقش برجسته‌ها و... سخت محو و خیره نگریست. استاد مظاهری هم در نظرم چنین آمد. در فهم ژرف‌تر گستره دانش و خردمندی و نیک‌سرشتی و انسانیت او باید فرصتهایی بسیار در اختیار مخاطب و مصاحب و شاگرد او می‌بود. اکنون هم که او نیست، بسیار غم‌زده‌ام که چنین فرصتی را دیگر هرگز نخواهم داشت. حسرت و افسوس بسیار از رفتن استاد و تأسف بر «آنچه پس از او» برجای مانده است! دقیقاً همان حالی را دارم که بعد از زلزله بم و تخریب ارگ بم داشتم.

در عین حال مشتاقم که بنویسم تأثیر پر حس و حالِ خاطره هرگز فراموش ناشدنی آن مصاحبت کوتاه، اما بسیار ماندگار در ذهن و ضمیرم، بی‌تردید بهترین یادگاری است از استاد مظاهری که همواره با من خواهد بود. در آن شب، جز چند جمله کوتاه پرمغز درباره احوال روزگار و وضع وخیم دانشگاهها و یکی دو اظهار نظر بسیار سنجیده در باب یک موضوع ادبی، سخنی از استاد نشنیدم. عمدتاً خاموش بودند و با نگاهی بسیار عمیق به چهره و چشم گویندگان می‌نگریستند. او در آن شب در میان ما، سرسلسله حلقه رندان و اصحاب کرامت و گل سرسبد فرهیختگان اصفهان و آن جمع بود. همگان پاس خاطر شأن و جایگاه فضل و فضیلت او را به تمام داشتند، اما همواره نظاره‌گر بود و از اظهار نظرها برکنار! چنان در گوشه‌ای بود و با کناری‌اش به گفت‌وگو مشغول که چندباری از دیده من غایب آمد و فکر کردم بی‌وداع و خداحافظی رفته‌اند. این «تواضع» بسیار واقعی و «فروتنی نامتظاهرانه» استاد مظاهری آن هم بی هر جنجال و بی‌هیاهو در میان بزرگان این روزگار البته بسیار نادر افتاده است! «فروتنی متظاهرانه»، «تواضع عارفانه جلال‌مآب» و «گم بودن پرهیاهوی» بسیاری از استادان معظم نامبردار به تواضع و نیک‌نفسی و اخلاص، ماجرای بسیار عجیب روزگار ماست! واقعاً سر در نمی‌آورم. استادانی بسیار صاحب‌نام و مشهور به تواضع و پرهیز داشتن به نام و آوازه یافتن می‌شناسم که از هر مصاحبه‌ای می‌گریزند تا مشهور نشوند، در هر محفلی در صفوف آخرین و پنهان از دیده‌ها جای اختیار می‌کنند و به هر جایی روند، می‌کوشد تا گوشه‌ای برگزینند که به چشم‌ها نیایند... اما همگان از تمام این احوالات آنان جزء به جزء آگاه می‌شوند و رفتار و حالاتشان خبرساز است و شهره عالم! زنده‌یاد استاد مظاهری واقعاً این‌گونه نبود.

در ضمن گفت‌وگوی کوتاه آن دیدار با استاد، از من درباره تحصیلاتم در دانشگاه تهران پرسیدند. وقتی گفتم در دوره تکمیلی و عالی دانشکده ادبیات ادامه تحصیل ندادم، با نهایت اطمینان خاطر و به دور از هر تعارف گفتم: «آفرین! به نظرم باید دانشجوی دانشمندی بوده باشی...» بدون تردید و بی‌تعارف، این «باید» استاد درباره من مصداق ندارد. اما نکته‌ای که خیلی برایم جالب آمد، کلمه «آفرین» او و تشویقش بود از اینکه تحصیلات دانشگاهی را پی نگرفته‌ام. شاید بسیار به‌ندرت در جامعه ما استادی چون زنده‌یاد مظاهری بتوان یافت که درکی بسیار دقیق از مقوله علم و «اسباب مترتب بر آن» داشته باشد. در روزگار ما تلقی عمده طبقه تحصیلکرده و دانشگاهیان و نیز مسؤولان



ایستاده از راست: رجائی، ضیاء، احمدی دارائی، رشیدی، زاهد، محمدی فشارکی، رحیمی، ضیایی، شفیعیون
نشسته از راست: طباطبائی، راستی، نوریان، مظاهری، طاهری، حکیم آذر، ابن الرسول - دارالسرور زهتاب

و متولیان حوزه دانشگاه و فرهنگ از دانش، نه نفس و هویت و ماهیت دانش یا کارکرد اجتماعی و فرهنگی آن است، بلکه می‌توان گفت تمام توجهات در این عرصه معطوف «ظواهر مترتب بر دانش و تحصیل» شده است. مهم صرفاً «مراحل و مقاطع تحصیل» است! نه نتایج آن مراحل و مقاطع. همگان به تنه و شاخسار و برگهای درختان باغ دانشگاه و عرصه تحصیل می‌نگرند؛ کمتر کسی به میوه‌ها توجه می‌کند. استاد مظاهری از این نظر، به یقین استثنا بود.

تردید نمی‌توان داشت که یاد و خاطره‌اش همواره در دل و دیده یاران و ارادتمندان و شاگردان و خوانندگان آثارش روشن و محوناشدنی بر جای خواهد ماند. مزار مظاهری، بعد از این در کنار آثار پرشکوه و ستایش‌انگیز معماری و هنر و تاریخ اصفهان، از مسجد شیخ لطف‌الله گرفته تا عمارت چهلستون و...، یادآور گذشته سرشار از غنای فرهنگ و فرزانی اصفهان است. گذشته‌ای که پُر از معماری و موسیقی، انواع صنایع دستی و هنر مستظرفه، ادبیات، تاریخ، فلسفه، کلام... بود. گذشته بسیار پرافتخاری که اکنون باید فقط حسرت آن را به دل داشت. می‌دانم بسیار غم‌انگیز است، ولی متأسفانه چنین است.

از شمار خرد هزاران بیش

دکتر محمود عابدی

استاد دانشگاه خوارزمی و عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی

این روزها دانسته و ندانسته، زیر لب این مصراع را زمزمه می‌کنم: «از شمار خرد هزاران بیش». و این مصراع، چنان‌که بسیاری می‌دانند، از قطعه‌ای است که رودکی در واقعه درگذشت شهید بلخی (م: ۳۲۵ق) ساخته است، «شهید» بلخی گوینده‌ای استاد و ظاهراً کم‌سخن، اما خوش‌سخن و جامع‌الاطراف، و این‌که گفته‌اند با محمد زکریای رازی (م: ۳۱۳ق) مناظره داشته است برای نشان دادن جامعیت او کافی است، هرچند آثاری که از او مانده است چندان نیست. و این شهید بلخی همان کسی است که بنا بر نقلی مشهور تنهایی را با کتاب و کتاب خواندن به جمعیت تبدیل کرده بود. و گاهی لطف معنی مصراع «شهید» بلخی مرا با همه پریشان‌خاطری می‌برد به سال‌های دور، به تابستان‌های ۴۵، ۴۶، ۴۷ درست پنجاه سال پیش؛ روزهای جمعه انجمن صائب، آرامگاه صائب و خیابان عباس‌آباد اصفهان و قدم زدن در خدمت استاد علی مظاهری، شاعر نکته‌سنج و مضمون‌یاب و به تمام معنی نیکوخال، که گفته بود:

که کوبیده گل‌میخ سیمین ماه بر این تخته آبی آسمان؟
که این صفحه نقره‌کوب سپهر زانجُم چنین کرده پولک‌نشان

و آن زنده یاد سال‌ها پس از آن به یاد آورد که یک روز پاییزی، با هم، یعنی بنده دانش‌آموز و آن استاد معلم، با تماشای درخت‌های بید باغ صائب، ساخته بودیم:

نسیم مهر کار کیمیا کرد درخت بید را نخل طلا کرد

و مصراع «شهید» بلخی مرا می‌برد به لحظاتی که در آن قدم‌زدن‌های مریدانه در خدمت استاد علی مظاهری، نسبت ایشان را با آقای جمشید مظاهری پرسیدم و ایشان این مظاهری جوان را به علم و فضل ستود و از گنجینه اطلاعات او سخن گفت؛ و دیدم در شماره اخیر مجله *آینه پژوهش*، فاضل محقق، سرمایه و امید آینده ما، جناب جويا جهان‌بخش چه نیکو و به آیین فضیلت از استاد مظاهری یاد کرده بود. و با خود زمزمه می‌کنم: «از شمار خرد هزاران بیش».

و همه می‌دانیم که از دیرزمان اشراف بر منابع تحقیق و اطلاعات کتابشناسی خود مرتبه‌ای



از علم بود و امروز هم با وجود همه امکانات جدید می‌دانیم که عالم محقق کسی است که منابع مورد نیاز، به‌خصوص منابع دست اول را، چنان که باید بشناسد و به علاوه دانشجویان علاقه‌مند ما چه نیاز مبرمی به چنین شخصیت‌های مرجعی دارند. و این را هم، به یقین، دوست و شاعر گرامی، جناب احتشامی به یاد دارند که استاد دکتر عبدالباقی نواب، رئیس دانشکده پزشکی دانشگاه اصفهان، که انصاف را در علم و فضل و ادب نمونه‌ای ممتاز

و آیتی یگانه بود و حافظه‌ای عجیب و محفوظاتی شگفت‌آور داشت، چگونه از وسعت اطلاعات جمشید مظاهری جوان سخن گفته بود؛ اما استاد جمشید مظاهری سرور، در این سال‌ها دیگر آن فاضل جوان آن روز نبود. این مرد خودساخته خودآموخته، پنجاه سال را با کتاب و با کتاب گذرانده بود و با آن اطلاعات گسترده همیشه و پیوسته به کتاب عشق می‌ورزید، و باز گفته شهید بلخی را زمزمه می‌کنم که «از شمار خرد هزاران بیش».

و چه بهشتی می‌سازند این خاطره‌ها: سالی نمی‌گذرد که به همت عالی نشر میراث مکتوب و با همکاری صمیمانه گروه ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان از چاپ جدید و خوب *دستور الکاتب* و *دیوان* هاتف اصفهانی رونمایی می‌شد، و در آن روز توفیق آن را داشتیم که در خدمت استاد جمشید مظاهری باشم و نمونه‌هایی از نکته‌سنجی‌ها و لطایف سخن ایشان را بشنوم و حکایت افتخارآمیز و مکرر دانشجویانی را که در دانشگاه اصفهان محضر ایشان را درک کرده بودند، به یاد آورم. و با درد و دریغ، مصراع شهید بلخی را زمزمه می‌کنم که: «از شمار خرد هزاران بیش».

آن روز از ایشان درخواستم که *تاریخ اصفهان* نوشته میرزا حسن خان جابری انصاری، با تصحیح و تعلیقات ایشان به صورت شایسته‌تری باز چاپ شود و شنیدم که یادداشت‌های تازه فراوانی دارند که بی تردید همه آنها برای اهل تحقیق مفید و خواندنی است، و امروز آرزو دارم که مجموعه مقالات ایشان هم فراهم آید و با صورتی مطلوب انتشار یابد. این مقالات غالباً در نقد آثار بزرگان معاصر است و الحق سرشار از نکته‌های دیرپاب و آموختنی، و گاهی تندی‌های ظریفی در آن‌ها هست؛ مانند مقاله «عجم زنده کردم بدین پارسی» در نقد آرای استاد عزیز دانشمند، آقای دکتر جلیل دوستخواه؛ و اما اکنون یقین دارم که آن استاد هم با بنده هم‌زبانند که باید آن قطعه بلند و آن مصراع شهید بلخی را با درد و دریغ بسیار زمزمه کرد: «از شمار خرد هزاران بیش».

نگاه استاد مظاهری به تاریخ

غضنفر عبدی

شاعر و مدرس ادبیات

وقتی چشم به آینده داشته باشی، نگاهت به تاریخ می‌شود زندگی، زیرا در مسیر تاریخ است که زندگی شکل می‌گیرد، تکامل پیدا می‌کند، آسیب می‌بیند، از پا درمی‌آید و باز می‌ایستد و راه به آینده می‌گشاید.

آن تاریخی که ما آدمیان زیست می‌کنیم، آمیخته‌ای از نیک و بد است. به یاد دارم مردی سالخورده که سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما آموخته زندگی بود و تجربه‌های زیسته خود را برای ما روایت می‌کرد، می‌گفت: «در قدیم به ما می‌گفتند در تاریخ چنین و چنان نوشته‌اند، اما ما امروز در تاریخ زندگی می‌کنیم.» همین سخن را نویسنده برجسته فرانسوی، آندره مالرو، در کتاب *سرنوشت انسان* آورده است. در سخنان سروشیار بارها همین درک و دریافت از تاریخ به چشم می‌خورد که: در زندگی، هر روز تاریخ است که تکرار می‌شود.

سروشیار نیز در تاریخی که می‌گفت، رنج‌های پدران و مادران ما و رنج‌های انسان را در میان می‌نهاد. در نقل مظاهری از تاریخ امیدها و خستگی‌های یک قوم، دلیری و هراس و درماندگی ملت و شادمانی‌های اندک آنها را می‌دیدیم و می‌شناختیم، نه افتخاری که از گذشتگان نصیب ما شده است. در نگاه جمشید سروشیار به تاریخ سرزمین ایران، هم پرهیز از ناچیز گرفتن تاریخ ایران (ناسیونال-نیهیلیسیم) بود، هم دوری از میهن پرستی افراطی (ناسیونالی-شوونیستی). او پیچیدگی تاریخ ایران را می‌دانست چون شناخت و مطالعه وسیعی از تاریخ ایران و نگاه واقع‌بینانه به انسان داشت. در فرهنگ‌نامه حافظه سروشیار، از معنای رایج «انسان کامل» خبری نبود. انسان را در بستر زندگی تاریخمند مطالعه می‌کرد و سرگذشت قوم خود را نیز از این قاعده جدا نمی‌ساخت. اگر از ستمی که از تاخت و تاز بیگانگان بر این خاک و مردم آن رفته بود، می‌گفت؛ شاپور ذوالاکتاف را نیز می‌شناخت و به ریشه‌یابی تضادهایی که زمینه‌ساز تقابل و درگیری اقوام و ملت‌ها و خونریزی میان آنها می‌شد، می‌پرداخت.



از راست: محمدعلی شیخ‌بهایبی، غضنفر عبدی، مظفر احمدی

او نه تنها با تاریخ ایران و خاورمیانه آشنایی داشت، تاریخ جهان، به‌ویژه تاریخ معاصر اروپا و جریان‌های فکری روزگار نو و حتی ریشه‌های اسطوره‌ای آن را مطالعه می‌کرد. از این‌رو داوری او آزاداندیشانه و سنجش‌گرایانه بود و در راستای فهم امر واقع تاریخی و گسترش بینش و آگاهی تاریخی سرگذشت مردم، این نگاه سنجشگر او به آنجا بازمی‌گشت که مطالعه، جزئی جدایی‌ناپذیر از زندگی او بود و همواره به فهم خوانندگان و شنوندگان سخن خود احترام می‌گذاشت. پس از انتشار *تاریخ اصفهان* به اهتمام ایشان و تعلیقات و یادداشت‌های ارزشمندش بر آن، بی‌وقفه مطالعات خود را در همین زمینه ادامه داد. دریغ و افسوس که روزگار راه بر آن جان‌یگانه بست و کار - چنان که بایسته بود- به فرجام نرسید. با این حال همان چاپ پیشین نیز بخش قابل تأمل تاریخ شهر اصفهان را از زیر غبار زمان به‌در آورده است.

مظاهری به‌رغم همه‌اندوهناکی تاریخ ایران، آنگاه که به فرهنگ می‌رسید با سربلندی می‌گفت: هرچه را از این مردم گرفتند، نتوانستند میان مردم این سرزمین و فرهنگ و تولید فرهنگی جدایی بیندازند. او اگر در آزادی زندگی نکرد با دانش و پشتکار خود آزادی را برای شاگردانش معنا کرد. یادش گرامی باد.

بوی فروردین، یاد جمشید

امیر اعلای

پژوهشگر معماری و مستندساز

به دلیل تحصیلاتم در رشته معماری و علاقه‌ام به تاریخ شهر اصفهان، در دوران دانشجویی با پرس‌وجو شماره منزل جمشید مظاهری را پیدا کردم و تماس گرفتم، در مورد باغ سعادت‌آباد اصفهان پرسیدم. این باغ در ضلع جنوبی زاینده‌رود حدفاصل تقریبی پل خواجو و سی‌وسه پل قرار داشته است. به محض مطرح کردن سؤال، استاد تا آنجا که امکان داشت به بنده اطلاعات دادند؛ گویی دغدغه بنده مسأله مورد علاقه ایشان نیز بوده است. خواهش کردم حضوری جلسه‌ای داشته باشیم. قبول کردند و با قدم مبارکشان به دفتر بنده آمدند. ساعتی با ایشان راجع به این موضوع بحث کردیم. این جلسات در چند نوبت ادامه پیدا کرد. به دلیل فعالیتی که در حوزه نشر دارم، در روند روشن شدن مباحث پژوهش، جمشید مظاهری موضوعی را با بنده مطرح کرد که: «در کتابخانه دانشگاه اصفهان نسخه لاتین چاپ سنگی اطلس شوالیه ژان شاردن موجود است» و از من خواستند که این نسخه را با کیفیت مطلوب بازنشر کنم. که با همکاری مسوول کتابخانه سرکار خانم اکبری این امر میسر شد و توانستم کتاب منتشر شده به فارسی را با کیفیت مطلوب به ایشان تقدیم کنم. استاد در ادامه به بنده امر کردند که نسخه‌ای چاپ سنگی از سفرنامه «کرنلیوس دوبروین» در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است و از بنده خواستند که آن را نیز بازنشر کنم که متأسفانه به دلیل عدم همکاری مسوولان کتابخانه مجلس این امر میسر نشد. با مشاوره‌های استاد مظاهری توانستم نکات مجهول تاریخی باغ و ابنیه سعادت‌آباد را روشن کنم و پایان‌نامه کارشناسی ارشدم را در این حوزه به رشته تحریر درآورم. از استاد خواستم با توجه به مشاوره‌های ارزشمندشان افتخار این را داشته باشم که به‌عنوان استاد مشاور پایان‌نامه‌ام باشند که ایشان گفتند: «هر مشاوره‌ای بخواهی می‌دهم، ولی نمی‌خواهم سمت رسمی مشاور را داشته باشم». در ادامه دو مقاله علمی- پژوهشی نیز با مشاوره ایشان و استاد راهنمای پایان‌نامه آقای دکتر عبدالله جیل‌عاملی از پایان‌نامه با عنوان: «تکمیل ساختار تاریخی شهر اصفهان از طریق بازآفرینی باغ‌های تخریب‌شده بر اساس اسناد و متون تاریخی، نمونه موردی باغ سعادت‌آباد» ارائه شده در پنجمین کنفرانس بین‌المللی توسعه پایدار و عمران شهری و مقاله «بازآفرینی تصویری کاخ تخریب‌شده آیینه‌خانه، نمونه‌ای از کاخ‌های دوره صفوی» چاپ شده در مجله علمی- پژوهشی مرمت



از راست: سیدحسین افتخاری، جمشید مظاهری، امیراعلا عدیلی

و معماری دانشگاه هنر اصفهان، را از محتوای پایان نامه منتشر کردم که جمشید مظاهری در مراحل تدوین مقالات چندین بار نسخه‌های آن را با دقت برایم ویرایش کرد، ولی باز هم توقع آوردن اسمش را نداشت و بنده فقط توانستم از ایشان تشکر کنم.

از استاد خواستم مصاحبه‌ای تصویری راجع به باغ سعادت‌آباد و ابنیه آن داشته باشم که فرمودند: «اجازه بده منابعم را تکمیل کنم و خودم اطلاع می‌دهم». حدود یک سال و نیم از این ماجرا گذشت، فکر می‌کردم استاد تمایل به این کار ندارند تا روزی با بنده تماس گرفتند و فرمودند که آمادگی مصاحبه را دارند که به تفصیل برای اولین بار مصاحبه‌ای تصویری برای یک فیلم مستند با ایشان انجام شد و حاصل کل همکاری‌های چند ساله، تبادل اطلاعات و تحلیل‌ها با جمشید مظاهری، فیلم مستند «بوی فروردین» بود که مباحث مطرح‌شده توسط ایشان در این فیلم از زبان خودشان آمده است. پس از موفقیت این مستند از استاد خواستم تا در پروژه‌های مشابه به بنده باز هم مشاوره بدهند. این موضوع مربوط به چند ماه قبل از فوتشان بود، ولی باز با وجود کسالت برای جلسات افتخار حضور دادند که با نشست‌های با سایر عوامل فیلم «علی شجاعی اصفهانی» و «مهسا حیدری» این نشست هم انجام شد. استاد در جلسه آخر چند نکته را به بنده گوشزد کردند که به آنها پردازم که دو مورد آن را می‌نویسم: ۱. پیگیری سنگ مقبره اسد شمشیرساز (شمشیرساز شاه‌عباس کبیر) که در سالهای اخیر معدوم شده و یا به سرقت رفته است. ۲. پیگیری مقبره‌های خمره‌ای در اصفهان. استاد در ادامه از بنده خواستند که آرشیو تصاویر قدیمی خود را برای چاپ کتابشان در اختیارشان بگذارم، اطاعت کردم که برای نشر کتاب *تاریخ اصفهان* تصاویر مورد نظرشان را تقدیم کنم تا بتوانم در مراحل نشر اثر ارزشمندشان بخشی از زحماتشان را جبران کنم که متأسفانه اجل مهلت نداد و حسرت این خدمت به دل ماند و فقط توانستم این غم را با تهیه ویدئوی کوتاه برای استاد با صدای «جمشید عدیلی»، آواز «یرج» و بخشی از حافظ‌خوانی خودشان و تصاویری از مستند بوی فروردین کمی تسکین دهم.

یاد باد آن روزگاران یاد باد

دکتر محمد فشارکی

استاد دانشگاه اصفهان



از سال پنجم دبیرستان ادب رشته ادبیات فارسی، با جمشید مظاهری و مظفر بختیار آشنا شدم. تمام این مدت پر از خاطره است که باید سر فرصت بدان پرداخت. در زندگانی دوستی چون جمشید نداشتیم. او جامع‌ترین دوست از نظر ادبی و تاریخ و هنر بود. از همه جالب‌تر اصفهان‌شناسی بود که به نظر بنده بعد از جلال همایی و لطف‌الله هنرفر سرآمد روزگار بود. بیش از هر کس به همایی ارادت داشت. همواره از او یاد و به او استناد می‌کرد. همایی و مینوی بت‌های ذهنی او به شمار می‌رفتند. همایی برای او مهمتر از فروزانفر بود. می‌توان گفت قابل قیاس نبود. همایی را استاد مراجع می‌دانست. اکثر علما را شاگرد او می‌انگاشت. خود استاد همایی از علمای معمم آن روزگار بود. بیشتر علمای زمان ما از شاگردان او هستند. حاصل آنکه، جمشید خود از بزرگان بود. در جامعیت نظیر نداشت؛ یارای سخن گفتنم نیست.

من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
خاطرات او نوشتنی نیست. بماند برای بعد. روانش شاد.

نماد آزادگی و آزاداندیشی

مصطفی کاویانی

ادیب و شاهنامه‌پژوه

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
مولوی

فاجعه غم‌انگیز درگذشت نابغه ادب و بزرگ‌مرد تاریخ‌دان و پژوهشگر بزرگ، ضایعه‌ای دردناک و جبران‌ناپذیر برای دوستداران فرهنگ و ادب بود. خبری تلخ، خبری سنگین‌تر از تلخی. جاودان‌یاد استاد جمشید مظاهری، نماد آزادگی و آزاداندیشی و انسان‌گرایی و مردم‌دوستی بود و نقش انسان را در مجموعه دستگاہ هستی برجسته و ممتاز می‌دانست. یکی از سیمای‌های پر توان و کلان‌دنیای ادب بود که آشنایان فرهنگ و ادب و تاریخ را جاذبه وجودش به خود جلب می‌کرد. سخن‌گفتنش دلنشین و آموزنده بود. گاه گفتنی‌ها را با چاشنی طنز، طنزی شیرین و دل‌انگیز و جامعه‌ساز و فرهنگ‌پرور به صورت کنایتی گویاتر از تصریح عنوان می‌کرد. مشرب و وسیع و بی‌نیازش، فروتنی صمیمانه‌اش، امید و خوش‌بینی پایان‌ناپذیرش، مهربانی و کرامت از جان برخاسته‌اش دست به دست هم دادند تا از او انسانی اندیشمند و بزرگ با منشی والا و غمگسار بشر ساختند.

«وجودی بود از نقش دویی دور ز گفت‌وگوی مایی و تویی دور»

جامی

استاد دلبسته بسیار‌دان و فریفته بسیار کار در ادبیات و تاریخ و کتاب‌شناسی بود. قریحه سرشار و پویایی اندیشه و خلاقیت و ابتکار او در امر آموزش، چشمه‌ای جوشان و پایان‌ناپذیر بود. اسطوره فضیلت و تقوایی که از نظر فکر و اندیشه در دایره بسته‌ای محصور و گرفتار نبود و در کاویدن زوایای ادب و تاریخ و شعر فراتر از آنچه می‌دید می‌اندیشید و در این اندیشیدن نبوغی کمال‌یافته همراه با ذوقی سرشار داشت. انسانی آزاده که بسیار آموخته بود و آموخته‌های خود را بی‌دریغ و ایثارگرانه به دامان جویندگانی می‌ریخت که با تواضع و فروتنی و شیفتگی طلبه‌وار در پیشگاه او زانوی ادب بر زمین زده بودند.

از این روی در کلاس درس و محیط دانشگاه از حرمت استادی و احترام پدری هر دو برخوردار بود.



نشسته از راست: مصطفی کاویانی، فریدون مختاریان، خسرو احتشامی هونه‌گانی

وجود عزیزش پرورش یافته نوعی تعلیم و تربیت ویژه بود که در خانواده‌های فضیلت و تقوا رایج بود و اعمال می‌شد. کثرت نجابت و کمال انسانیت او همه را شیفته و دل‌باخته کرده بود. افسوس که بی‌وجود نازنینش؛

دقیقه‌ها همه از جوهر کلام تهی لطیفه‌ها همه از تلخی سخن لبریز

خسرو احتشامی

راهی را که استاد سروشیار در زندگی پیمود، راه خامان بی‌غم و اهل ناز و کام نبود، راه رهروان جان‌سوز و دریادلان سرآمد بود، راه آنان که آئینه جان را به ستم سمنند ریاضت جلا داده‌اند. استاد صاحب آن چنان روان بی‌تاب و ناآرامی بود که ویژه آغازگران، قهرمانان، طلایه‌داران و همه کسانی است که زندگی را در چارچوب عادی پذیرا نیستند، گویی گم‌شده‌ای دارند. بانگی در درون خود می‌شنوند، شعله‌ای در نهادشان فروزان است و در درون غوغایی دارند.

بیان چگونگی زندگی ادبی و فرهنگی و تبیین حیات سراسر شگفت‌انگیز و آموزنده این قلب

تپنده ادب و فرهنگ نیازمند زمانی طولانی است.

من که از دیرباز گوش جان به صلاهی پر صلابت او سپرده و شیفته معنویت پارسایانه‌اش بودم،

برای بیان غم جانکاه و استخوان‌سوز خود به شعر زنده‌یاد منوچهر قدسی توسل می‌جویم.

دل من بود تا ابد داغ‌دار	به مرگ تو ای مهرپرورد یار
گهی اشک‌بارید و گه خون‌گریست	چه گویی که دل در برم چون گریست
غم عالمی بر دلم چیره شد	تو رفتی و دنیای من تیره شد
صفا نیست در باغ مهتاب‌ها	تهی شد ز افسانه‌ها خواب‌ها
رفیق من و یار و پیوند من	الا ای درخت برومند من
اگر بشکفد در چمن صد بهار	گلی چون تو دیگر نیاید به بار
سرایت همان بیت معمور باد	روان تو در خلد پر نور باد

اصفهان، بهمن‌ماه ۱۳۹۶

خردترین بنده یزدان، مصطفی کاویانی

با حسرت بی پایان

دکتر پرستو کریمی

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهرکرد

ای کاش این سطور را نه برای یادبود و یادنامه که برای بزرگداشت و جشن‌نامه استاد می‌نوشتیم. استاد ما - این نام چه برانده‌اش بود - روزی برایمان از صداقت عاطفه بی‌هقی به بونصر مشکان می‌گفت و تأکید می‌کرد بر زیبایی تعبیر «گریاندن قلم» در عبارت «لختی قلم را بر او بگریانم» و چه دور بود از ذهن ما که روزی قلم‌های بسیار شاگردان بر او خواهند گریست. گریه‌ای سخت بدرد، با بهت و حیرت که روزهای بی‌اورا چگونه سر کنیم و «بقیت تاریخ چون خواهد رفت که نیز نام بونصر نبشته نیاید». دوستانی می‌پرسیدند استاد مظاهری چه خصلتی داشت که این‌سان شاگردان شیفته وجودش می‌شدند. چه رازی در کلاس درسش بود که چهره‌اش در خیال ما از گریبان فردوسی و بونصر و پیر مغان سر برمی‌آورد؟ سخن از دانش او گفتن و وسعت معلوماتش در حد من نیست. شک ندارم داد این سخن را استادان گرانمایه خواهند داد. من دانشجو تنها سیری در خاطره کلاس‌هایی خواهم داشت که نمی‌دانم در آنها به درس گوش جان می‌سپردم یا به استاد؟ مگر این هر دو از هم جدا بود؟ مگر درس فقط واژگانی بود که به گوشمان فرو می‌رفت و جزوه‌هایی که می‌نوشتیم؟ آنچه برای امتحان می‌آموختیم؟ سرفصل‌های درسی با همه احاطه و دانشی که استادان بهتر از بنده می‌دانند چه مایه بود، تنها گوشه کوچکی از درس وی بود. هنر معلمی‌اش در این بود که ما شاگردان اصلاً نمی‌فهمیدیم آن درس‌های دیگر را کی و چگونه به ما می‌آموزد! مسحور بیان شیرین مطالبی می‌شدیم که ضمنش هزاران نکته را چنان جای داده بود که ما از جنبه آموزشی بودنش غافل می‌شدیم.

یادم می‌آید از برگه‌های ارزشیابی استادان که در پایان هر نیمسال باید پر می‌کردیم. روش من برای عادل بودن این بود که برگه‌های دو سه تن بهترین استادانم را ناخوانده پاسخ بدهم و دیگر استادان را با دقت. چون خط‌کش‌های دانشگاه برای سنجش قامت بلند استادان ما بسیار کوتاه بود: حضور به‌موقع در کلاس، اهمیت دادن به حضور و غیاب دانشجویان، ایجاد انگیزه در دانشجو و تشویق دانشجو به پژوهش. لابد منظورشان از دو مورد آخر نصیحت کردن دانشجویان بود و تعیین تکالیف برای هر درس. دو مورد اول که کاملاً بی‌معنا بود. استاد مظاهری بیست دقیقه دیر می‌رسیدند، کلاس را تا بیست دقیقه بعد ادامه می‌دادند و بعد ده دقیقه دیگر در راهرو، یک ساعت بعد در دفترشان و

باز نیم ساعت بعدی مقابل دانشکده و کنار اتومبیل‌شان ادامه می‌یافت. دانشگاه فقط بیست دقیقه اول را می‌دید. به حضور و غیاب هم چه اهمیتی می‌شد داد؟ دانشجویان با جان و دل می‌آمدند و هر که نمی‌آمد، چه زیانکاری بی‌بیش از اینکه از فیض درس او محروم شده بود. اما دو مورد بعدی؛ به یاد می‌آورم با استاد مظاهری درس روش تحقیق داشتیم. قدرناشناسی دیده‌ی عیب‌بین گشوده بود که استاد فلان موضوع را برایمان تکرار کرده است. در خانه با پدرم از خرده‌بینی او گلایه می‌کردم؛ گفتم: استاد خلاصه‌ی همه‌ی مطالبشان در این کلاس این است که «باسواد شوید». امروز که فکر می‌کنم، هیچ‌گاه این سخن را از استاد نشنیده‌ام. کی به ما گفتند باسواد شوید؟ اصلاً کی در جایگاه ناصح قرار گرفتند؟ مگر اندرز هم می‌دادند؟ واقعیت این است که استاد هیچ‌گاه به ما نمی‌گفتند باسواد شوید، فقط برایمان نکات و حکایات جذابی تعریف می‌کردند تا ما ندای «باسواد شوید» را از درون خود بشنویم. استاد به این معنی هم سروشیار بودند.

وقتی به فهرست هر سه جلد *سبک‌شناسی* بهار نگاه می‌کنم، حیرت می‌کنم از حجم مطالبی که برای امتحان مشخص کرده بودند تا بخوانیم. تقریباً بیشینه حجم هر سه جلد کتاب به علاوه بخش‌هایی از کتاب *تاریخ زبان فارسی* خانم دکتر باقری آن هم برای دو واحد درس کارشناسی. امروز *سبک‌شناسی* نثر دکتر شمیسا را با آن حجم اندک به دانشجویان کارشناسی ارشد بدهیم، توقع دارند بخشی از آن را حذف کنیم. مگر ما این قدر دانشجویان کوشایی بودیم؟ نبودیم. از همه‌ی استادانی که دو برابر حجم تدریستان امتحان می‌گرفتند، می‌رنجیدیم؛ گرچه کل کتاب درسیشان گزیده‌ی کوچکی از متون بیش نبود. چگونه بود که هیچ‌گاه سنگینی حجم امتحان استاد مظاهری را حس نکردیم؟ چه طور از دل و جان، با میل و رغبت *سبک‌شناسی* بهار را با همه‌ی دشواری و حجم زیادش می‌خواندیم؟ استاد با درس‌ها چه می‌کرد که همه شاگردانش عاشق خاقانی‌اند؟ این روزها را یکی با «صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید» سر می‌کند، یکی با «گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی» و دیگری مترنم می‌شود: «شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم...» چرا دانشجویان و دانش‌آموختگان دیگر دانشگاه‌ها همه از خاقانی گریزان‌اند؟ در کلاس درس «رستم و سهراب» استاد چه بود که هر هفته مثل دنبال‌کنندگان مجموعه‌های تلویزیونی منتظر ادامه‌ی داستانی بودیم که پایانش را از پیش می‌دانستیم؟ استاد مظاهری هیچ‌گاه تحقیقی را برای درسی تکلیف نمی‌کردند، ولی کدام استاد چندین مقاله در تحلیل داستان سهراب، آن هم به هزینه‌ی شخصی، برای یک درس کارشناسی به دانشجویان می‌داد و ذهن دانشجو را با دیدگاه‌های متفاوت آشنا می‌کرد بی‌آنکه پرداختن به تحلیل داستان به شرح تک‌تک ابیات و تعبیرات لطمه‌ای بزند؟ همیشه هنگام ورود به کلاس صفحه‌ی مورد نظرشان در دستشان باز بود و همیشه می‌دانستند جلسه‌ی قبل تا کدام بیت یا عبارت را گفته‌اند. به محض ورود می‌گفتند: «عرض شود» و ادامه می‌دادند. همین آمادگی و شروع باشتاب کلاس به ما این پیام را می‌داد که به درس و کلاسمان اهمیت می‌دهند.

این اهمیت دادن یکی از رازهای موفقیت ایشان در کار معلمی و راز دل‌بستگی مریدوار دانشجویان

به وی بود. در اینجا به محقق بودن، روحیه جست‌وجوگر داشتن، کتاب‌شناس بودن و دیگر مواردی که به دانش ایشان مربوط می‌شد و البته بارها بیش از حد نیاز برای آموزش به بنده و امثال بنده بود، کاری ندارم. سخنم دربارهٔ ارزش و اهمیتی است که برای تدریس و دانشجو‌قایل بودند. به گمانم برای کسی در این حد از دانش، بسیار آسان است که جوانان از راه رسیده‌ای را که هنوز نه چیزی می‌دانند و نه کتابی خوانده‌اند، به دیدهٔ تحقیر بنگرد و در هم‌سخنی با آنان چیزی جز اتلاف وقت ارزشمند خود نبیند؛ به‌ویژه در این روزگار که به برکت آیین‌نامه‌های روشن‌نگرانهٔ وزارت علوم، پرداختن به کار تدریس و پاسخگویی به پرسش‌های دانشجویان و رسیدگی به امور مربوط به آنان، برای استادان مانع پیشرفت و ترفیع و ارتقاء شناخته می‌شود.

هر کس در هر مقطعی کار معلمی و آموزش را پیشهٔ خود می‌سازد، از دیدی به این شغل می‌نگرد. معلمی برای بسیاری کاری است در چهارچوب ساعاتی مشخص، سرفصل‌ها و منابعی محدود با مخاطبانی معین. وظیفه‌ای اداری برای کسب درآمدی معلوم. بعضی دیگر تدریس را بیش از این می‌بینند؛ عشق به تدریس دارند، در کلاس از یاد دادن دانسته‌هایشان به شاگردان لذت می‌برند و تدریس را فرصتی برای بیشتر دانستن و رشد کردن می‌شمارند. استاد مظاهری از این دستهٔ دوم هم نبود. معلمی از دیدگاه وی کاری بود پر معنا و هدفمند. نکتهٔ مهمی را که به نظر می‌رسد در کشور رو به فراموشی رفته است، به‌خوبی در نظر داشتند. اینکه دانشگاه برای چیست؟ استاد به دانشگاه می‌آمدند تا دانشجویان را پرورش دهند هر چه بیشتر و بهتر دانستن و اندیشیدن را به آنان بیاموزند. همین هدفمندی بود که به ایشان انگیزه می‌داد تا ساعت‌ها با صبر و حوصله به پرسش‌های ما پاسخ دهند. خستگی ناپذیریشان در این زمینه زبانزد بود. فراموش نمی‌کنم پیش از ظهر گرم اواخر خرداد یا اوایل تیر ماهی را که ایشان را دیدم؛ لای در نیمه‌باز اتوموبیلشان ایستاده بودند و مشغول پاسخ دادن به پرسش‌های دانشجویی بودند که در لحظهٔ بازگشت به خانه ایشان را نگاه داشته بود. از یاد نمی‌برم یک ساعت بعد دیدم استاد زیر آن آفتاب داغ همچنان روی پایستاده گرم گفت‌وگو با همان دانشجو بودند؛ آن هم با وجود بیماری که هیچ‌گاه آن را به دانشجویان یادآور نمی‌شدند، مبادا ملاحظه کنند و کمتر در دسرشان بدهند. همین روحیه‌شان بود که ما دانشجویان را گستاخ می‌کرد که از ایشان بخواهیم در ساعاتی علاوه بر ساعات کلاس در دفترشان - که در دانشکدهٔ جدید بیش از هر دفتر دیگری برای دانشجویان صدلی داشت - متونی را بر ایمان بخوانند و شرح دهند. در یکی از همین کلاس‌ها بود که به یاد دارم بی‌اعتنا به یادآوری‌های دانشجویان نوبت پزشکی را که داشتند رها کردند و به تدریس ادامه دادند. هرگز به یاد ندارم پاسخگویی به دانشجویی را به وقت دیگری موکول کرده باشند یا حتی با خوشرویی به پرسش‌های کسانی که دانشجو نبودند یا دانشجوی خودشان نبودند، پاسخ ندهند. دانشجویان استاد مظاهری هرگز دانش‌آموخته نمی‌شدند؛ تا هر چند سال که می‌خواستند می‌توانستند از محضر استاد بهره بگیرند و هر چند نیمسال که می‌خواستند می‌توانستند به‌آموختن یک واحد درسی نزد ایشان ادامه دهند.

نمی‌دانم چه‌طور استاد می‌توانستند دو کار وقت‌گیر را در کنار هم با این کیفیت ادامه دهند:

مطالعه و پژوهش، تدریس بی‌حد و مرز. چگونه می‌توانستند هم عاشق کتاب خواندن باشند، هم پژوهشگر راستین و هم با صبر و حوصله وقتشان را در اختیار دانشجویان بگذارند، به گونه‌ای که دانشجویان به هیچ روی احساس نکنند مزاحم‌اند. سهم بیماری به کنار که کار را سخت‌تر می‌کرد، ولی هرگز به روی خود نمی‌آوردند، مگر وقت‌هایی که دیگر نمی‌شد پنهان کرد. آن زمان هم حرفی نمی‌زدند. یک روز دیدیم استاد که همیشه عادت به ایستادن در کلاس داشتند، نشسته تدریس می‌کنند و چه مایه غمگین شدیم! دردِ شانه به مشکلاتشان افزوده شده بود با این حال هیچ تغییری در برنامه یا رفتارشان ایجاد نشد. گرچه قصد دارم از دانش ایشان سخنی نگویم و این کار را به استادان واگذارم، بدون یادآوری این نکته سخنم ناتمام است.

تنها با شور و وجدان تدریس کردن و ارزش بخشیدن به دانشجو نیست که از انسان استادی خوب می‌سازد. پیش از این همه باید چیزی برای آموزش داشت و استاد ما بسیار بیش از آنچه بایست هم داشت. دانسته‌هایش را بی‌دریغ می‌بخشید و آن قدر بی‌منت که نمی‌فهمیدیم برای به دست آوردن آنها چه مایه زحمت کشیده است و بعضی از مطالبی که می‌گوید چه اندازه کمیاب و ارزشمند است. یک نمونه، تسلط بی‌نظیر ایشان بر دستور زبان بود. در دوره کارشناسی یک نیمسال فقط صرف این می‌شد که آنچه به غلط از دستور زبان در آموزش‌های دبیرستانی در ذهنمان جای گرفته بود، پاک کنند. آن‌گاه چشممان را به گونه‌ای دیگر بر دستور زبان می‌گشودند. با مثال‌هایی ساده که گاه می‌گفتند الان از روی دیوار خواندم، اما تمام نکاتی که تا آن زمان تدریس کرده بودند، در آن گنجانده شده بود. مثل: «ما، هر چه داریم از محرم و صفر است» و یا با استفاده از عبارات محاوره‌ای ساده‌ای مثل «بینی‌ام خون می‌آید» و «بینی‌ام خون افتاد» آنچنان ما را مبهور می‌کردند که غرق لذت از دستور می‌شدیم. با تسلط عجیبی که داشتند، تقسیم‌بندی جدیدی را از انواع فعل به جای ساده و مرکب و پیشوندی پیشنهاد می‌کردند و می‌گفتند هیچ موردی را نمی‌توانید پیدا کنید که در این دسته‌بندی نگنجد. امتحان کنید. چونان پهلوانی که یک‌تنه در برابر جمعی استوار بایستد با اعتماد به نفسی بجا و ستودنی می‌ایستادند و تیرباران افعال بود که بر سرشان رها می‌کردیم. همه را یک به یک در هوا می‌گرفتند و در همان نقطه که باید از جدولشان می‌نشاندند و ناباورانه می‌دیدیم که دسته‌بندی گمنام افعالشان شکست‌ناپذیر است. همین رویین‌تنی استاد باعث شد که هرگز به خود اجازه ندهم به فکر تدریس دستور زبان بیفتم. برای دستور درس دادن باید استاد مظاهری بود و دریغا که او تکرار ناشدنی است.

با این دریغ بی‌پایان چه کنیم؟ روزها و سال‌های بی‌اوا چگونه سپری کنیم؟ چگونه کلاس‌هایمان را - که در هر ساعتش چند بار به نکاتی می‌رسیم که از او آموخته‌ایم - تاب بیاوریم؟ چگونه در هر کلاس چند بار به یادش بیفتیم، بغضمان را فرو خوریم و اشک‌هایمان را پنهان نگه داریم؟
روانش شاد و یادش گرمی باد و خداوند نگاهدار خانواده‌نازنینشان و پشت و پناه یکی دو تن استادانی باد که ستون‌های دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان‌اند. «بقای سرو روان باد و قامت شمشاد».

سروشیار به سروش پیوست

دکتر مجدالدین کیوانی

مترجم و عضو شورای علمی دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

برخیز و سیل اشک روان ساز در کنار
وی کالبد پُر از ترک از زخم نابکار
شد جای آبِ بسترت آکنده از غبار
باید که تا ابد ز تو باشند شرمسار
گردابهات شد همه مأوایِ مور و مار
«سختا که آدمی ست بر أحداثِ روزگار»
در سوگ اصفهان شناس توانا، «سروشیار»
دل رفته تو بود، تو آش باش دلفگار
در قول و فعل صادق، حق گوی و حق گزار
می گفت اصفهان و به دل می گریست زار
لیک از لحاظ فضل و کمالات، بی شمار

ای زنده‌رودِ تشنه که افتاده‌ای ز کار
ای چهره پُر شکنج ز بیدادِ نابلد
«حقّ آبه» تا گرفت به زور از تو دستِ خصم
آنان که خاکِ مرگ به چشم تو ریختند
خیزابها ت یکسره تفتیده خاک شد
دیدیم مُردنِ تو، شگفتا، و زنده‌ایم
بشکن سکوت و سازِ نوا ساز کن دگر
عمری غمِ تو خورد، تو آش باش غمگسار
خدمتگزار دانش و فرهنگ و مردِ مرد
می رفت و داشت مهرِ وطنِ شعله‌ور به جان
کم شد یکی ز خلقِ خدا - جای حرف نیست -

خبر پُشتِ خبر؛ همه هولناک و دلگیر، همه نومیدکننده و نادلپذیر. زمانی خبرِ خشک شدن زاینده‌رودی که حیات اصفهان بسته به آن بود، و زمانی دیگر خبرِ بی‌مهریِ آسمان، نباریدن باران و خطر قحط آب و مردن کشت و کار. یک بار خبر ممانعتِ جاهلانه از دفن ریچارد فرایِ ایران‌دوست در کنار زاینده‌رود، و یک بار خبر وحشتناک اسیدپاشی به دختر جوانی که آرزوها به دل داشت. و باز، در اوج امیدواری به اینکه گروهی اصلاح‌طلب معتدل زمام امور کشور را به دست می‌گیرند و مقداری از التهاب‌های سیاسی-اجتماعی را می‌کاهند، می‌شنویم که نمایندهٔ قانونی و منتخب اصفهان را (با تمامی قابلیت‌ها و امتیازاتش) در نیمهٔ راه تهران به اصفهان باز می‌گردانند، و به دلایلی بس نامعقول، پای بر سرِ حق مسلم او می‌گذارند و آرای بیش از ۱۹۳۰۰۰ تن انتخاب‌کنندهٔ او را به هیچ می‌شمرند و خم به ابرو نمی‌آوردند.



چه می‌رود به سرِ اصفهان نمی‌دانم چرا چنین شده «نصف جهان» نمی‌دانم؟
چه چشم‌زخم‌رسیدش که سالهاست کنون ندیده هیچ ز شادی نشان، نمی‌دانم

و حالا خبرِ درگذشت دانشگاهی وارسته، جمشید مظاهری (د. ۱۹ بهمن ۱۳۹۶)، معروف به «سروشیار» که اصفهان را نیک می‌شناخت و عاشقانه دوستش می‌داشت. در قحط‌سال همه چیز در چشم و چراغ شهرهای ایران زمین - و قحط فرهنگی نیز هم -، فقدان کسی را که همواره می‌کوشید تا اصفهان را بیشتر بشناسد و بهتر بشناساند، اگر ضایعهٔ جبران‌ناپذیر نخوانیم، چه بخوانیم؟ مگر چنوبی چند تن، نه که در اصفهان بل در سراسر ایران داریم؟ او که اصفهان گذشته را دیده، یا در تاریخ خوانده بود و همهٔ عمر در گوشه و کنارش گشته بود، شاید بابت آنچه در دهه‌های اخیر بر سر این شهر باشکوه تاریخی آمده است، بیش از همه عذاب می‌کشید. کسی چه می‌داند، ولی می‌توان حدس زد که در روزها و لحظاتی که با زادگاه خود برای همیشه وداع می‌کرد، فکر و ذکرش اصفهان و درد و رنجهای آن بود. به‌وضوح می‌دید که اصفهان سالهای اخیر، نه آن اصفهانی است که در جوانی دیده، و روزگاری در سراسر دنیا به «نصف جهان» شهرت یافته بود. او که به تاریخ، فرهنگ و ادب اصفهان واقف‌تر بود و قدر و ارزش آن را بیشتر می‌دانست، طبیعی است که از ابتلائات ارضی و سماوی و آسیبهایی که به تاریخ، معماری و فرهنگ زادگاهش رسیده بود، احساس تأثیر عمیق‌تری می‌کرد. شگفت نیست که در فقدان او اصفهانی به سوگ او نشست و از بن دندان گریست. روانش شاد.

سه خصلت در یک اشاره

دکتر علی محمدی آسیابادی

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهرکرد

از استاد مظاهری مقاله‌ای در مجله *نامه انجمن* ۴/۲ با عنوان «توضیح درباره برخی از لغات در دیوان ناصر خسرو» منتشر شده است که مثل سایر نوشته‌های ایشان نشان‌دهنده خصایل ستوده و بایسته یک محقق فاضل و دانشمند در حوزه پژوهش است. خصلتهایی مثل اجتهاد (سختکوشی)، پابندی به روش، امانتداری، پرسش‌انگیزی، پیراستن دانش از شائبه‌اعجاب‌انگیزی (اعجاب‌انگیزی چیزی است که متأسفانه ماهیت اطلاعات را در دوران پست‌مدرن تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد و موجب تنزل اخلاقی در حوزه پژوهش‌های علمی و آکادمیک می‌شود)، انتقاد مطالباتی به جای انتقاد خصمانه و... از مواردی است که می‌توان به آن اشاره کرد.

در یک فقره از مقاله مذکور که به لغات سین و شین در ابیات زیر مربوط می‌شود:

قرین محمد که بود؟ آن‌که جفتش نبودی مگر حور عین محمد

ازین حور عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن؛ سین و شین محمد

استاد مظاهری به شرح مرحوم جعفر شعار اشاره می‌کند که برای حل مشکل به سراغ حدیث معروفی درباره حسن و حسین^(ع) رفته است و می‌گوید: «مرحوم شعار ظاهراً شرح ادیب پیشاوری را در این باب ندیده بوده است.»

اگر به انتقاد ضمنی استاد مظاهری از مرحوم شعار توجه شود، رعایت اخلاق علمی در تعیین حد و اندازه موضوع کاملاً پیداست و انتقادی محققانه است نه مقلدانه که امروزه مرسوم شده است. قیده‌های «ظاهراً» و «در این باب» از روی محافظه‌کاری برون موضوعی نیست، بلکه نشان می‌دهد که انتقادی بیش از پاسخ ندادن به مطالبات خواننده در این باب متوجه مرحوم شعار نیست. این انتقاد متوجه عدم پابندی به روش است نه متهم کردن کسی به کم‌کاری یا بی‌توجهی و امثال اینها که مناسبتی با اخلاق علمی ندارد. اهمیت شرح ادیب پیشاوری در این فقره مربوط به خود مطلبی که گفته است، نیست بلکه به راه و روشی مربوط است که در ضمن گفته خود نشان می‌دهد. ادیب نشانی کتاب *شرح عقاید نسفیه* تفتازانی را می‌دهد که نشان‌دهنده توجه به روش تحقیق در فقه‌اللغة در آثار ناصر خسرو است. اگر قرار بود معنی سین و شین در اثری غیر از آثار ناصر خسرو بررسی شود شاید مراجعه به اخبار و

احادیث و روایات شایسته می‌نمود، اما در آثار کسی که واژه‌ها از یکسو بار عقیدتی و از سوی دیگر معنای رمزگرایانه و باطنی دارند باید به منابعی متناسب با شأن و جایگاه و رویکرد فکری نویسنده رجوع شود و این همان نکته‌ای است که در گفته‌ی منقول از ادیب پیشاوری نهفته است و خود استاد مظاهری هم به مقتضای آن عمل کرده است.

استاد مظاهری سرانجام در باب «سین و شین محمد» به گفته‌ی شیخ رمضان رومی، معروف به بهشتی اتکا می‌کند که به نقل از او، خود وی گفته است: «بعضی گفته‌اند (شین) مسائل آراسته به دلایل و «سین» مسائل ناآراسته به دلایل است.» استاد پس از نقل این مطلب و در مقام نتیجه‌گیری می‌نویسد: «از این تعبیر، ظاهراً مراد شاعر آن است که همگی شریعت محمدی در وجود حسنین خلاصه می‌شود.» معنی‌ای که استاد به این تعبیر (گفته‌ی بهشتی) استناد می‌دهد، بی‌ربط نیست، اما حکم «همگی شریعت محمدی در وجود حسنین خلاصه می‌شود» به نحوی است که نشان می‌دهد استاد مطالب دیگری را درباره‌ی این بیت می‌دانسته، ولی ناگفته گذاشته است، زیرا باید بر طبق روش فقه‌اللغه‌ی دستوری (نه تمثیلی) مستند به منابع می‌شد و البته این ایرادی است که متوجه روش است نه پژوهشگر، ولی رعایت آن نشان‌دهنده‌ی تعهد و پایبندی اخلاقی به روش است. این خصلتی است که می‌توان از آن با عنوان «سکوت به نفع روش» یاد کرد که شرط آن عدم اقرار صریح به سکوت است و قید «ظاهراً» در اینجا همین نکته را نشان می‌دهد. پس می‌توان گفت استاد به این دلیل است که به روش شرح لغات مشکل پایبند مانده است و به روش شرح مشکلات متوسل نشده است.

اما ناگفته‌های استاد درباره‌ی سین و شین که مربوط به شرح مشکلات می‌شود چیست؟ در اینجا به اشاره‌ای بسنده می‌کنم و شرح مفصل‌تر موضوع را به زمانی دیگر که شاید هیچ‌گاه پیش نیاید موکول می‌کنم. قصیده‌ای که ناصر خسرو با ردیف «محمد»^(ص) سروده است قصیده‌ای است که ناصر خسرو در ضمن آن ارکان عقیدتی دین و شریعت اسلام را بر پایه‌ی هندسه‌ی اقلیدسی، به‌خصوص با اشاره به شکل پنجم (مأمون) تأویل می‌کند و حسن و حسین را در وضعیت‌های مثلثاتی دایره در نظر می‌گیرد و برای این کار از واژه‌هایی که با حساب جمل بر درجات اشکال هندسی مثلث و دایره دلالت دارد استفاده می‌کند. کلماتی مثل «حور»، «عین»، «سین» و «شین» هر کدام از سه حرف (به ازای سه ضلع مثلث) تشکیل شده است و واژه «قرین» معادل عدد ۳۶۰ است که نشان‌دهنده‌ی مجموع زوایای یک دایره و دو مثلث است. حرف «س» از حروف ابجد برابر با ۶۰ و حرف «ش» برابر با ۳۰۰ است که مجموع آنها ۳۶۰ و برابر با زوایای دایره می‌شود. دایره شکل کامل است و «سین» و «شین» محمد یعنی دایره کامل دین محمد. اما مهمتر از همه در اینجا مثلث شبه‌واژه «شمس» است که به «میم» آن «میم» محمدی گفته می‌شود و خودش از نظر نوشتاری شبیه به دایره است و حرف‌های «ش» و «س» در دو طرف آن قرار گرفته‌اند. این شبه‌واژه از رموز معمول در میان هندسه‌دانان و فیثاغوریان و نوافلاطونیان بوده است و آن را نشانه‌ی مناسبات زبانهای بشری در پیش از تمدن بابل می‌دانسته‌اند.

در سوگ و توصیف استاد

دکتر محسن محمدی فشارکی

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان

تاریخ چه می‌تواند بگوید، آن هنگام که بزرگمردی چون تو را رهسپار جایگاه جاودانگی می‌کند؟ تو به ابدیت می‌پیوندی و تمام تاریخ با تمام زبان‌آوری‌اش جز سکوت هیچ ندارد که بدرقه‌ی راهت کند.

زمانه حیران است که وقتی ناگزیر چونان تویی را به دست تقدیر بی‌بازگشت می‌سپارد، کدام بودن‌ها می‌تواند بعد از تو جایگزینی برای نبودنت باشد.

کاش ماندگار بودی. نگاهمان حالا کدام منظر را برای دیدارت رصد کند؟ چشم‌انتظار کدام لحظه باشیم تا بیایی و از شوق آمدنت به وجد آییم؟

تاریخ سوگوار است. زمانه اندوه رفتنت را بر نمی‌تابد.

این آوازهای حزین که از کوچه پس‌کوچه‌های شهر به گوش می‌رسد، دل سخت سنگها را حتی می‌شکند. چه برسد به ما که آدمی زاده‌ایم و دل‌مان رهین محبت‌ها و خوبی‌هاست.

چه سان می‌شود بار سنگین کوچ تلخ تو را بر شانه‌های خسته تاب آورد؟ جرأت می‌خواهد باور کنیم که دیگر نیستی. جسارت می‌طلبد متانت تو را فراموش کردن و توان می‌خواهد خاموش شدن شعله‌ی فرزانی‌ات را دیدن و هیچ نگفتن.

اشک حرفی برای گفتن ندارد. فریاد را پروای از تو گفتن و در سوگ تو خودنمایی کردن نیست. استادمان! روشنایی‌بخش ظلمات ندانستن‌ها! سری به کلبه‌ی احزان ما بزن. نگاهمان هنوز در تب و تاب آمدنت می‌سوزد. اندیشه‌ی اندوه‌گرفته‌مان هنوز تشنه‌ی نوشیدن جرعه‌ای از کلام عالمانه‌ی توست... .

چند روز است که استاد تر کمان گفته است و موقر و آرام سر در برابر اراده‌ی سرنوشت محتوم فرود آورده و در دل خاک آرمیده است. اندوهی بس بزرگ است نبودنش. هرچه بیشتر می‌اندیشیم، این نبودن را بیشتر حس می‌کنیم. هرچه بیشتر به دنبال راهی برای جبران این فقدان عظیم می‌گردیم، بیشتر سرگردان و درمانده می‌شویم.

سخت می‌گذرد این روزهای غمبار سرشار از سکوت. روز که نه، هر دقیقه‌اش گویی سالی می‌شود.

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست می‌خواهم از او بگویم. اما چگونه بگویم؟ چه بگویم؟ مانده‌ام آیا گفتنی‌هایم قادر است گوشه‌ای از بزرگی‌ها و بزرگواری‌های این مرد بزرگ را توصیف کند؟ خوب می‌دانم از او گفتن و از او نوشتن در این صفحات محدود نمی‌گنجد و در این مجال اندک ناممکن است. بدون شک تذکراهی عظیم طلب می‌کند و مجالی بی‌انتهای.

چه می‌توان گفت در توصیف مردی که وجودش مجمع زیباترین و ارزشمندترین صفات انسانی بود؟ بزرگان را آسان نمی‌توان تعریف کرد. هرچه بگویم قطره‌ای از دریاست. گاه آنچنان مبهوت و مجذوب کرامت انسانها می‌شویم که از بزرگی‌ها گفتن و از کمالات نوشتن برایمان دشوارترین دست‌نیافتنی حیات می‌شود.

دریای کمالات استاد آن‌گونه بی‌کران می‌نمود که هر جوینده طالب فیضی قدم در آن دریا می‌نهاد، غرقه امواج بی‌پایان دانشها و معارفش می‌شد.

به بیان نمی‌آید مرتبه والای این ارزشی‌مرد بی‌بدیل. در توصیف او که خود از حافظ‌شناسان و حافظ‌پژوهان بزرگ شهرمان بود، شاید همین یک بیت خواجه شیراز کافی و وافی باشد که:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که «آنی» دارد
و «آن» همان لطیفه ارزشمند شخصیت والای استاد بود که هر قلبی را به سمت و سوی او می‌کشاند و هر وجود محتاج مشتاقی را شیفته وجودش می‌کرد.

متانت کلام استاد، نگاه نافذ و تأثیرگذار او و صبر و آرامش و بردباری‌اش خالق لطیفه نهانی وجود او بود که به زیباترین شکل ممکن در رفتار و کردار و گفتارش متجلی شده بود.

این جذبه بی‌مانند همان رشته انس و الفتی بود که تشنگان علم و فراگیری را از هر گوشه و کناری به سوی استاد هدایت می‌کرد. آنچنان که هر کس در حلقه مریدانش جای می‌گرفت و از معارف متعالی آن بهره‌مند می‌گردید، دیگر هرگز توان گسستن این پیوند عرفانی و معنوی را نداشت. رشته‌ای برگردنم افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست

عالم بی‌ریا و بی‌ادعایمان تجسم تمام‌معنای فروتنی و تواضع بود. علم و دانش و صف‌ناشدنی‌اش هرگز عاملی برای فخرفروشی و گزافه‌گویی نگردید. کلام پر از متانتش هر لحظه متواضعانه و مشتاقانه پاسخگوی نگاه پرسشگر دانشجویان و دانش‌پژوهان بود.

نفوذ کلام و بارقه نگاهش آن‌چنان مجذوب‌کننده بود که هر کس مجال مصاحبت و مجالست با او نصیبش می‌شد، همواره آرزومند این هم‌صحبتی و هم‌نشینی می‌گردید. پیراه نگفته‌اند که:

درس معلم ار بود زمزمه محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریزی‌پای
کلاسهای درس استاد مصداق بارز این بیت بود. حضور علم‌آموزان - خواه دانشجو و خواه غیر دانشجو- در محفل گرم و پرشور درس او حاصل ترس و وهم و اجبار و برنامه تنظیم‌شده کلاسی



و مانند اینها نبود. آنچه طالبان علم را به شرکت در کلاس درس او مجذوب و متمایل می‌ساخت، محبت و صمیمیت و علم و خشوع استاد بود. همه بدون تحمیل و تهدید و تردید می‌آمدند. همه با اشتیاق و اختیار و افتخار می‌آمدند.

به‌راستی این صفات ارزشمند نیست که شخصیت فردی را از افراد دیگر متمایز می‌کند؟ استادمان در جذب خوانندگان و مشتاقانش همچون کعبه‌ای در میان زایران و طواف‌کنندگان بود که هر لحظه بر شمار مشتاقان زیارتش افزوده می‌شد.

نگاه یکسان و عاری از تبعیض‌ها و تفاوت‌ها و دویینی‌ها از متعالی‌ترین ویژگی‌های رفتاری استاد بود. او انسانها را نه به خاطر مقام و منصب و خصیصه‌های فردی، بلکه به احترام انسان بودنشان می‌خواست. این بزرگ‌منشی باعث شده بود که افرادی با دیدگاهها و اعتقادات و ابعاد مختلف شخصیتی گرد او جمع آیند و همه به اتفاق او را مراد و منظور خویش بدانند. این وسعت نگاه، بی‌نظیر بود. حضور افراد مختلف از صنف‌ها و گروه‌ها و اعتقادات و ادیان گوناگون در محفل بزرگداشت استاد مُهر تأییدی بر این حقیقت انکارناپذیر بود.

اصفهان‌شناسی، متن‌شناسی، کتاب‌شناسی و بسیاری از معارفی که در فکر و اندیشه دانش‌پژوه و شاگردپرور استاد گران‌مایه‌مان گرد آمده بود، نمونه‌هایی از علوم متعددی است که این بزرگ‌عالم یگانه، عمر ارزشمند خویش را در راه فراگرفتن و آموزش دادن آنها صرف کرد.

اینها قطره‌ای از دریا بود. قطره‌ای از دریای بی‌انتهای کرامات و کمالات و معنویات استاد بزرگوارمان، زنده‌یاد دکتر جمشید مظاهری.

بی‌شک هر چقدر هم کلام را به اطناب و اسهاب بیامیزم، باز هم نخواهم توانست حق مطلب را آن‌گونه که شایسته مقام استاد است، ادا کنم. او را به خدای بزرگ و مهربان می‌سپاریم و از پروردگار بی‌همتا برایش آمرزش و آرامش روح طلب می‌کنیم.

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامان بدارمت
روحش شاد و راهش پررهرو باد.

بنده خداوند باش و غلام وظیفه

دکتر سید اصغر محمودآبادی

استاد گروه تاریخ و ایرانشناسی

ای دل نگفتمت مرو از راه عاشقی رفتی بسوز که این همه آتش سزای توست

اینک به سوگ مردی نشسته‌ایم از تبار اندیشمندان و سروران دانش و اندیشه. مردی از تبار فرزندگان و رهروان علم و عمل که در این کهن‌دیار غریب، چهره‌ای آشنا، صمیمی و مُصمّم، در آشنا، روشنگر و رهرو در دیدگاه اهل علم و اندیشه به‌شمار می‌آمد.

حیف که دست گل‌چین روزگار از گلستان کم‌فروغ ما، گلی دیگر چید و مهلت چندانی نداد تا اندیشه‌ی جوانان ما را از فضل و کرم خود، بیشتر از آنچه انجام داده بود، باز هم بارور و سرشارتر کند. استاد مظاهری را بسیار کم می‌دیدم به تنهایی، وقتی به هم می‌رسیدیم سلامی کوتاه داشتیم و تند و شتابان به‌سوی کلاس درس می‌شتافت تا آنانی را که منتظران واقعی او بودند، بیش از این در انتظار نگذارد.

اما آنچه را که در جمع می‌دیدم، در محوطه‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان خود قصه‌ی دیگری بود از فضیلت، رهبری علمی و فرافکنی دانش که دانشجویان را حتی در فضای بیرون از کلاس سرشار و بارور می‌ساخت. در آن فضای بیرونی، دانشجویانی مشتاق، حتی در ساعاتی که استاد فقید قصد خروج از دانشگاه را داشت، او را محصور می‌کردند و شادمانه و مجذوبانه جویای مسائل خویش بودند و چه شکوهی داشت آن لحظه‌های راستین! گاهی می‌ایستادم و به آن صحنه‌ی عارفانه‌ی خارج از کلاس می‌نگریستم و با خود می‌اندیشیدم که چه تفاوت‌هایی دارد کلاس‌های دکتر جمشید مظاهری که دامنه‌هایش از قلّه‌ی کلاس تا سرسبزی‌های حیاط دانشکده و گاه تا دانشگاه ادامه می‌یابد با دیگر کلاس‌ها و فضایل دیگر استادان؟

به یاد دارم، روزی که به‌طور غیرمترقبه - در یک عصر پاییزی - او را تنها دیدم، قدم‌زنان از محوطه‌ی دانشکده به‌سوی پارکینگ حرکت کردیم و یادم نیست که چه شد از ویکتور هوگو، نامدارترین نویسنده‌ی فرانسوی صحبت به‌میان آمد. استاد به‌سادگی سخن می‌گفت و به‌راحتی آن نویسنده‌ی معروف را معرفی می‌کرد. شایستگی‌های اخلاقی، فرهنگی و سیاسی و برجستگی‌های هنرمندانه‌ی هوگو را در نگارش و تصویرپردازی از روحيات عالی و دنی‌انسانی مورد توجه قرار می‌داد. ظرف کمتر از ۱۵

دقیقه در طول ملاقات و قدم‌زدن‌ها، ایشان ظرفیتهای ادبی، زیباشناسی کلامی و اعتبار انسانی در عرصه رومان‌تیسیم اروپایی هوگو را به‌صورتی روشن و عاری از تعاریف و تعبیر مصطلح عاریه‌ای، معرفی می‌کرد. از ایشان پرسیدم، - به‌عنوان آخرین سؤال - نظر شما در مقایسه هوگو با نویسندگان عصر رومان‌تیسیم ایرانی، مثلاً: محمد حجازی، بزرگ علوی، ابوالقاسم پاینده، حسینقلی مستعان، سیمین دانشور، صادق چوبک، صادق هدایت، هوشنگ گلشیری و تنی چند از دیگر نویسندگان شهیر ایرانی، چیست؟ جوابی که استاد مظاهری به بنده داد برایم بسیار جالب بود.

ایشان فرمود: بخشی از آن نویسندگان در عرصه رمان جای پای محکمی در ادبیات معاصر ایران دارند و بعضی در سبک‌های رئالیسم صاحب نظر و اندیشه هستند و همگان از اعتباری درخور و شایستگی‌های فرهنگی و اجتماعی در جامعه امروزی ایران برخوردارند و مهمتر آنکه هر کدام از آنان در سبک خود پیام‌آور بخشی از شرایط اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ایران هستند که روح خواننده را تجلی می‌بخشند. اما رسالت و ویکتور هوگو در رساندن پیامی انسانی از دردهای اجتماعی و رنجهای محرومان بیشتر به یک آرمان حیات جهانی ارتباط می‌یابد. او به زبان فرانسوی می‌نویسد، اما جهانی می‌اندیشد. هوگو در کتاب *مردی که می‌خندد*، تلخ‌ترین لبخند زمان را به تصویر می‌کشد و از عشقی آتشین صحبت می‌کند که زنی کور به مردی زشت‌رو، اما سرشار از شرافت انسانی دارد. در *آخرین روزهای یک محکوم*، هوگو در سرنوشت تلخ و مصیبت‌بار بیگناهیانی شریک می‌شود که گناهشان فقر، ناداری و بی‌عدالتی است و در کتاب *بینوایان* عدالت انسانی را در معرض تردید و گمان قرار می‌دهد. ژان والژان او *عصاره همه میوه‌های تلخ اجتماعی* و نشانه بیدادگری‌های روح *مُشوش* و *آلوده انسانی* است که مستب تمامی دردهای اجتماعی است. و در پایان اضافه کرد آنچه در هوگو دیده‌ام در کمتر کسی از نویسندگان مشاهده کرده‌ام و آن محتوای زیبا و باشکوه بخشی از کلام او در وصیت‌نامه معروفش تجلی‌بخش زیباترین فضایل انسانی است. هوگو در آن وصیت‌نامه خطاب به همه انسانها و همه عاشقان عدالت پیام می‌فرستد؛ پیامی کوتاه، سرشار، تابنده و پایدار. آن پیام این است: *بنده خداوند باش و غلام وظیفه.* در اینجا سخن بین ما به پایان رسید، اما اثر آن در من تا به امروز و شاید تا فرادهای دیگر همچنان باقی است و دریغم آمد آن خاطره را برای دوستان و دوستداران ایشان - آن استاد عزیز از دست رفته - نقل نکنم.

بنده به‌عنوان کسی که بیش از سی سال در یک دانشکده، با استاد فقید همکار و همراه بودم - علی‌رغم شخصیت خاص و تنهاپسند ایشان - صادقانه اعتراف می‌کنم که وجود شریف و عالمانه استاد مظاهری برای همه همکاران وجودی محترم و اثربخش بود و تصور می‌کنم بعد از آن هم شاگردان متعددی را که تربیت نمود، در آینده و به لطف الهی هر کدام جمشیدی دیگر خواهد بود در عرصه معرفت و ادبیات کهن و نو این مرز و بوم.

به گفته یکی از بزرگان اهل تمیز: او با نادانی مبارزه می‌کرد و در این مبارزه شمشیری به دست نمی‌گرفت، بلکه چراغی روشن می‌نمود.

روحش شاد و به لطف عنایت الهی در بهشت جاودان با جاودانگان قرین باشد.

افسوس که «مرگ» را قافیه نیست



دکتر بهار مختاریان

دانشیار دانشگاه هنر اصفهان

نوشتن در سوگ استادی فرزانه، انسانی وارسته و نادر چون جمشید مظاهری (سروشیار) کاری ساده نیست. درخورترین متنی که می‌توان نوشت همان یادداشتی است که خود استاد در رثای ایرج افشار تعلیق کرده و برای انتشار در اختیار من گذاردند. متنی که مصداق تام خود ایشان نیز هست:

«با احترام: آنچه ذیل این یادداشت می‌آید، مطلبی است که نویسنده این سطور شامگاه روز چهارشنبه، ۲۳ اسفندارمذ ۱۳۸۹ خورشیدی پس از آگهی از خیر و حشت‌اثر درگذشت سرور ارجمند، ایرج افشار، بر صفحهٔ سپید پایان کتاب «نادره کاران» او تعلیق نموده‌ام. آن بزرگ - که در بوستان دانایی و فرزاندگی درختی گشن و پر برگ و بار بود - دیرسالها سایهٔ لطف و مرحمت بر سر من داشت و من نیز در خیل پر شمار ارادت‌ورزان او سر فخر بر آسمان می‌سودم. این مطلب اجابت خواستهٔ سرکار عالی را تقدیم حضور می‌گردد.

ای قبلهٔ جان کجاست جویم جانی و به جان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم

امروز فراز آورندهٔ این مجموع که خود نیز «نادر نوادر ایام» بود، به خیل یادشدگان در این دفتر پیوست. ایرج افشار (۱۳۰۴-۸۹ش) اگر چند به تعبیر قدما عمری معقول یافت، اما فرهیختگانی چو نه ۸۵ سال که اگر ۸۵۰ سال هم زندگانی کنند، باز غیبت آنان از ساحت حیات موجب خسران و مایهٔ افسوس اصحاب معرفت است. فرزانه‌ای گفته است: «حیات آدمی سه بعد دارد: طول و عرض و عمق و غالب مردمان به طول نظر دارند و از عرض و عمق غافلند، حال آن که مهم این دو بعد است و طول را چندان اهمیتی نیست و بسیاری کسانی که عرض و عمق عمرشان صفر است.» اما شادروان افشار - خلاف آن بسیاریان - این دو بعد حیات وی نیز پر برکت و غبطه‌انگیز بود.

جمشید سروشیار

«خاک بر او خوش باد»

در سوگ استاد

دکتر فیروز مردانی

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد خمینی‌شهر

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
دربارهٔ خصال والای مرحوم استاد جمشید مظاهری سخنان زیادی گفته شد و در تمام آنچه
دوستان و شاگردانش بیان کردند، کمترین اعرافی ندیدم.

هر نکته‌ای که گفتیم در وصف آن شمایل هرکو شنید گفتا: لهُ در قائل
استادی فرزانه و معلمی دلسوز و محققِ دقیق‌النظر و دانشمندی نستوه که تا واپسین روزهای
زندگی پربارش از کتاب و قلم و تعلیم و تحقیق و هدایت شاگردان و ارشاد جویندگان دانش دست
باز نداشت و از هیچ تلاشی در جهت اعتلای دانش و فرهنگ این مرز و بوم فروگذار نکرد. چشمان
اشکبار دوستان و شاگردانش در هنگام وداع با پیکر پاک آن بزرگمرد حاکی از حسرت و اندوه جانکاه
از دست دادن رادمرد یگانه‌ای بود که همواره بزرگترین افتخارش معلمی و مهم‌ترین دغدغه‌اش تعلیم
و تعلم بود. دانشمندی که بیش از نیم قرن تلاش بی‌وقفه و مشتاقانهٔ علمی و تربیت نسل‌های گوناگون،
پشتوانهٔ عظیم معنوی حیات پربار او را تشکیل می‌دهد. او چون آفتاب تابان در سپهر این سرزمین
می‌تافت و به محفل شاگردان و یاران گرمی و روشنی می‌بخشید. استاد علاوه بر آنکه اصفهان‌شناس
بزرگی بود و به اصفهان عشق می‌ورزید، عاشق میهن عزیز خود بود و به اقوام و قبایل مختلف و زبان
و گویش و لهجهٔ آنان علاقه‌ای وافر نشان می‌داد و دلش سرشار از محبت و عشق به انسانها بود.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
شاگردان خود را همچون فرزندان خویش عزیز می‌داشت و به آنها محبت و عطوفتی پدران
می‌ورزید. آرزوی قلبی‌اش پیشرفت آنان و حصول آرزوی آنان بود. کمتر کسی را می‌توان یافت که در
جلسه‌ای از محضر پرفیض او بهره‌مند گشته و مجذوب اخلاق بزرگوارانه و شیفتهٔ شخصیت علمی‌اش
نشده باشد. اگر دانشجویی از آن استاد زنده‌یاد مطلبی می‌پرسید و خواهان گشودن نکتهٔ غامضی
بود، با گشاده‌رویی و سماحت طبع استقبال می‌کرد و با دقت و وسواس عالمانه و محققانه موضوع
را بررسی می‌کرد و پاسخی درخور به وی می‌داد. بسا اتفاق می‌افتاد که سائل را به منابع مرتبط

راهنمایی می‌کرد و ارجاع می‌داد و از او انتظار می‌داشت که پس از مراجعه به منابع مورد نظر، نتیجه مطالعه و جست‌وجوی خود را به وی اطلاع دهد. مرحوم استاد، روز دیگر، یا در اولین رویارویی در راهرو دانشکده، سر کلاس درس یا در دفتر کار خود، نتیجه کار را از او جویا می‌شد. اگر آن دانشجو به دنبال موضوع مورد نظر رفته و به منابع معرفی شده از سوی استاد مراجعه کرده و نتیجه آن مطالعه حاوی نکته‌ای تازه و مطلب بیشتری بود، اثر شادمانی و رضایت در چهره مرحوم استاد نمایان می‌شد؛ چنان به نظر می‌آمد که گویا حقیقت تازه‌ای را کشف کرده و به گنجینه دانش خود افزوده است. چرا که جوینده حقیقت بود و دوستدار حقیقت، و همواره دیگران را به سوی حقیقت رهنمون می‌شد. اما چنانچه آن دانشجو در پیگیری مسأله قصور می‌ورزید و اهمال می‌کرد، نشانه دلخوری در سیمای آن بزرگمرد آشکار می‌گشت؛ چون او عاشق خواندن و پرسیدن و کنجکاو و مطالعه و تحقیق و تدقیق بود و در این راه مجاهدتی بس عظیم داشت. چنان که خود بود، شاگردان را نیز می‌خواست که باشند؛ مشتاق و خستگی‌ناپذیر. بی‌هیچ‌گونه اغراق، ذره‌ای بخل در وجود نازنین آن انسان فرشته‌خوی راه نداشت. نه تنها دانشجویان بلکه هر جوینده علم و هر که را که تشنه دانایی بود و از هر نقطه و مکانی دور یا نزدیک و با هر عقیده و سلیقه‌ای به حضور وی می‌شتافت، از خرمن فضل و فضیلت خود بهره فراوان می‌بخشید و جان تشنه‌اش را از زلال اندیشه و چشمه‌سار جوشان علم خود سیراب می‌کرد. بی‌هیچ امساک، دیگران را ارشاد و در راه پیشرفت و طی مدارج علمی تشویق می‌کرد و از هیچ‌گونه کمک و راهنمایی در حل معضلات علمی شاگردان و غیر شاگردان دریغ نمی‌ورزید.

او از نوادر روزگار بود که سعادت خود را در سعادت دیگران می‌دید و در این مسیر گام برمی‌داشت و خستگی نمی‌شناخت. دانستن و یاد دادن هر نکته و مطلب جدید، وجد و شعفی در وجود او برمی‌انگیخت. برای او لذتی والاتر از خواندن و یاد گرفتن و یاد دادن، و دوست و دمسازی بهتر از کتاب نبود.

مرحوم استاد انسان وارسته و آزاده‌ای بود که به اوج قله‌های کمال و انسان‌دوستی دست یافته بود و دیگران را نیز برای نیل بدان دستگیری می‌نمود. او بحق، اسوه و الگوی علم و اخلاق و درسش زمزمه محبت بود؛ چنانکه پس از اتمام ساعات کلاس، تا دیروقت، دفتر کارش در دانشکده محفل درس و بحث و محل اجتماع جویندگان دانش بود. کلاس درس و کلام شیوای او برای ما چنان جاذبه‌ای داشت که به خاطر دارم در دهه شصت، این بنده و چند تن از دوستان که در آن سالها دانشجوی دوره کارشناسی ادبیات بودیم، علاوه بر کلاسهای رسمی خود که با مرحوم استاد داشتیم، در برخی از کلاسهای دوره شبانه ایشان که مطابق برنامه پس از ساعت پنج بعد از ظهر تشکیل می‌شد نیز شرکت می‌جستیم. از اینکه جلسهای بیشتر از محضر او بهره‌مند شویم، به خود می‌بالیدیم.

او محرم اسرار شاگردان خود بود. آنها نه تنها در مسائل درسی و علمی، بلکه در مسائل و مشکلات شخصی خود نیز با وی مشورت می‌کردند و از او راه حل می‌خواستند. آن بزرگمرد نیز با ایشان همدردی



استاد مظاهری - خرداد ۱۳۶۶

و آنان را یاری می‌کرد. هرچند او دیگر در میان ما نیست، یاد و خاطرات فراموش‌ناشدنی‌اش همواره در دل‌های مشتاقان و شاگردانش که خوشه‌چینِ خرمن فضل و فضیلت اویند، جاودانه است.

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل بیرون نمی‌توان کرد حتی به روزگاران مرحوم استاد مظاهری دایرةالمعارفی زنده و پویا و نسخه‌شناس و کتاب‌شناسی ممتاز و کم نظیر بود؛ چنانکه گاه پیش می‌آمد که دانشجو و پژوهشگری سراغ نسخه‌ای خطی یا کتابی را از زنده‌یاد، استاد ایرج افشار و سایر کتاب‌شناسان و نسخه‌شناسان بزرگ می‌گرفت، آنها بی‌هیچ تکلف و با صمیمیت دوستانه می‌گفتند: «از جمشید برسید.»

درست به یاد دارم که در اوایل دههٔ هفتاد، در جلسهٔ دفاع یکی از دانشجویان دورهٔ فوق لیسانس ادبیات فارسی در دانشکدهٔ قدیم ادبیات دانشگاه اصفهان، استاد دکتر منصور رستگار فسایی که به‌عنوان استاد راهنما در آن جلسه شرکت کرده بود، در جمع حاضران با اشاره به استاد مظاهری اظهار داشت: «شما اصفهانی‌ها قدر این استاد بزرگ را بدانید. از او غافل نشوید، که شخصیت علمی گرانبهایی در اختیار دارید. او مایهٔ افتخار و سربلندی اصفهان، بلکه ایران است. شایسته است که به وجود او ببالید.»

در طول تمام سالیانی که با ادبیات سر و کار داشته‌ام، هرگاه به واسطهٔ جور زمانه و بی‌مهری اهل روزگار نسبت به علوم انسانی، به‌ویژه ادبیات و دانش‌آموختگانش، از این رشته دلسرد و دلزده و از گذراندن عمر و جوانی خود در تحصیل آن قریب به پشیمانی گشته‌ام، دیدن مرحوم استاد مظاهری و شنیدن کلام دلنشین او و حتی یاد و خاطرهٔ کلاس درس و اشتیاق وصف‌ناپذیرش به علوم انسانی و ادبی، دوباره نور امید در دلم افشانده و شوقی تازه در وجودم پدیدار نموده است. آن استاد زنده‌یاد به همگان دلگرمی می‌داد و امید می‌بخشید. با ناامیدی ذاتاً بیگانه بود و یأس بالمره به وجودش راهی نداشت. شایسته است که شاگردان او، خصوصاً نسل جوان امروز و نسل‌های آینده، از سختکوشی، و راستگی، مناعت طبع، ساده‌زیستی و خاکی نهاد بودن آن عالم بزرگ و محقق جلیل‌القدر درس زندگی بیاموزند و رفتار او را برای رسیدن به کمال الگوی عملی قرار دهند.

دقت و موشکافی و پیگیری او در امر پژوهش، ما را همواره به یاد استاد زنده‌یاد، دکتر امیرحسین یزدگردی می‌اندازد که برای دانستن مطلبی دربارهٔ «حواصل و بوتیمار» به یادگیری زبانهای مختلف

همت گماشت و زحمات فراوان به خود راه داد تا سرانجام کتاب ارزشمند و عالمانه‌ای به همین نام تألیف کرد. آثار قلمی مرحوم استاد سروشیار، اندک‌شمار، اما دقیق، موشکافانه، عمیق و پربار است. مقالات محققانه همراه نقد و نظر و تراوشات فکری او که در مجلات علمی و ادبی آینده، نشر دانش، مجله دانشکده ادبیات اصفهان و سایر نشریات کشور منتشر شده است، سطر سطرش بیانگر نکات بدیع علمی و نشان‌دهنده ذهن و فکر خلاق اوست که چنین نکات ظریفی کمتر به ذهن کسی امکان‌خطور می‌یابد. حواشی و تعلیقات وی بر کتاب تاریخ اصفهان، خود تألیف ارزنده و اثر تحقیقی متمایزی به شمار می‌رود.

در زمان تدریس در دانشکده، هر درسی که بر عهده آن بزرگمرد نهاده می‌شد، به نحو احسن و اکمل از عهده آن برمی‌آمد و در دانشجویان اشتیاق زایدالوصفی به یادگیری مباحث درسی و رجوع به منابع تکمیلی و تحقیقی ایجاد می‌کرد؛ چنانکه بعد از گذشت سالها، زمان حضور در کلاس درس ایشان، هنوز هم لذت‌بخش‌ترین لحظات و خاطره‌انگیزترین دوران عمرمان به شمار می‌آید.

چندت کنم حکایت شرح این‌قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران
افسوس که شخصیت والا و منزلت علمی آن دانشمند بزرگ چنانکه باید و شاید شناخته و قدر او دانسته نشد و از وجود پرفیض او بهره لازم برده نشد. حیف و صد حیف که بسیاری از ما آدمیان مرده‌پرست و خصم‌جانیم! با هزاران افسوس و حسرت در سوگ آن عالم یگانه و عزیز سفر کرده سخن را با رباعی منسوب به مولانا به پایان می‌رسانم، که فرمود:

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق تو را به کف نهم، پیش برم
گویم که حساب من از این باید کرد

چون شاخ نوبریده ندارم خبر هنوز

دکتر حسین مسجدی

دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پیام نور

در این روزهای بی‌باران زمستانی، ابرهای همه‌عالم در دلم می‌گریند و کویر درون سیراب نمی‌گردد. آدینه‌ای که هنوز در شوک خبر درگذشت استاد بودم، با آنکه او را سوار بر مرکب چوبین دیدم، باورم نمی‌آمد که دیگر نمی‌شود درس او را دید و صدای او را شنید.

گر بی تو یک دو روز صبورم عجب مدار چون شاخ نوبریده ندارم خبر هنوز
وقتی آن پیکر مردانه را بر بلندای تابوت تشریفات دیدم، به یاد سوک‌سروده‌ی سید رضی بر ابواسحق ضالی افتادم که استاد هر دو را بس عزیز می‌داشت:

أرایت من حلوا علی‌الاعواد؟ أرایت کیف خبا ضیاء النادی؟
جبل هوی لو خرّ فی البحر اغتدی من ثقله متتاع الازیاد
ما کنت اعلم قبل حطک فی الثری انّ الثری تعلوا علی الاطواد

- آیا نگرستی چه شخصیتی را بر چوبهای تابوت حرکت دادند؟ آیا دیدی چگونه شمع محفلمان خاموش شد؟

- کوهی فروریخت که اگر به دریا ریخته بود، آن را به خروش می‌آورد و روی آن را کف‌آلود می‌ساخت. - پیش از آنکه خاک، تو را در بر گیرد باور نمی‌کردم بتواند روی کوهسارهای بلند را بپوشاند.

اکنون می‌بینم که خاقانی مرثیه‌ی جان‌خراشی برایت می‌سراید آن سان که سوک‌نامه‌ی فرزندش را که هیچ‌گاه نتوانستم آن‌گونه که تو می‌خواندی بخوانم و شانه‌هایم نلرزد. در میان مویه‌ها و آوار اندوه، خاطرات سی سال رژه می‌رود. می‌ترسم از آنکه سنگینی این غصه، برخلاف تصور، آنها را یکی یکی محو سازد. خوشتر آن دارم در گریه‌ی قلم‌اندکی از آن را بگویم بلکه سبک شوم. اگر شکسته‌بسته و از هم گسسته است معذور دارید که خاطر، حزین است.

۱- شیفتگی به کتاب

اگر مانند امیل دور کیم - که اسطوره را ذاتی بشر می‌دانست - نباشیم، در باب امثال او چه باوری می‌توان داشت. سی و یک سال بود که به تقریب، پیوسته، شاگرد او بودم. از نیمه‌دهه‌ی شصت، در کلاس‌های استاد حاضر می‌شدم. اما از بیست سال پیش، محله‌سکونت‌م نیز به مجاورت محله‌سیچان نقل یافت

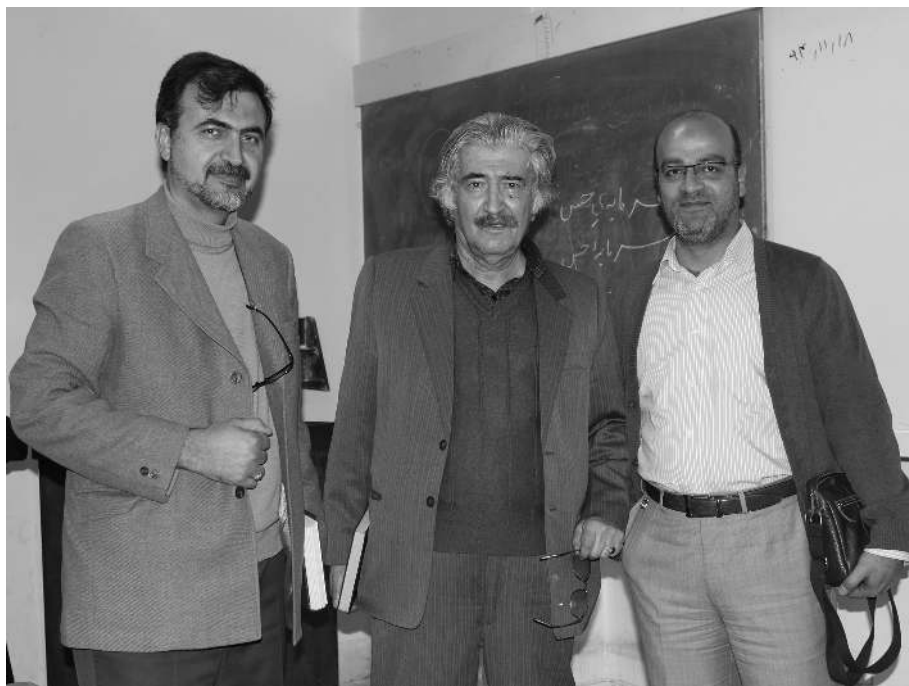
و با برخی از قدیمی‌های آن که آشنا شدم تازه فهمیدم استاد، از سه تیرهٔ مظاهری‌های اصفهان، سیچانی است. البته سالها بود او دیگر در این محل نبود، اما همچنان آوازه‌اش بر زبان قدیمی‌ترها بود. هرچه بود شیفتگی علم بود. می‌گفتند در کودکی و نوجوانی، چشم از کتاب بر نمی‌داشت و مادرش - که چند ماه پیش از کوچ او کوچید- ظرف غذایش را کنارش گذاشته بود و بعد از ساعتی کودک غرقهٔ در کتاب را شماتت کرده بود که دوباره حواست نبود و غذا را گریه خورد؟! شاهد شهید سخن دور کیم او بود. او اسطورهٔ ستبر کتاب‌دوستی بود و دانایی. در رود باریک ذهن من از این لطیفه‌ها کم نیست، اما به یک خاطرهٔ دیگر از نوجوانی او نیز نمی‌توانم اشاره نکنم. شادروان علی مظاهری - که خود از شاعران فرهنگی اصفهان بود و در چند قدمی استاد خفته است - روزگاری نقل می‌کرد که من و جمشید، هم‌درس بودیم و در همهٔ مدرسه، کوچک و بزرگ، او را به مظاهری عالم می‌شناختند و مرا به مظاهری شاعر! گاهی که کنار هم بودیم و مثلاً مدیر می‌خواست ما را به دیگری معرفی کند و مرا شاعر می‌خواند و او را عالم، برای اینکه حسادتم بیش از این گل نکند و در ضمن، بخندیم، بلافاصله می‌گفتم البته جمشید، شعر هم خوب می‌گوید؛ یعنی من هم عالم!

اکنون که از دورنمای این همه سال نگاه می‌کنم، می‌بینم بیشترین تأثیرپذیری طبقات دانشجویان او نیز در همین حوزه بود؛ شیفتگی به کتاب.

استاد را هیچ‌جا بهتر از کتابفروشی‌ها نمی‌توانستی جُست! بخشی از ساعتها کلاس درس غیر رسمی نوع ما در این پاتوق‌های کتاب گذشت؛ فرهنگسرا، جمعه‌بازار، روبه‌روی هتل و حتی کتابفروشی‌هایی که فقط عنوان کتابفروشی داشتند و در واقع دکه‌های کوچکی بودند که بیش از چند جلد قرآن و دیوان حافظ بازاری و رباعیات خیام مینیاتوری و منتخب‌های مصور چیزی نداشتند و بیشتر لوازم‌التحریری بود. هیچ‌کدام از این دکه‌ها نبود که از چشم نافذ او پنهان مانده باشد.

سال گذشته بود که به من فرمود خط ثلث سید اسدالله شفتی را یافته‌ام. با شگفتی گفتم کجا؟ آدرس یکی از همین گریجه‌ها را در حدود میدان کهنه داد!

شیفتگی و شیوایی او بر سر کتاب، بدیلی نداشت. حتی در آنان که در تاریخ دیده‌ایم. کتابها برای ما، در دست و نگاه او اهمیت می‌یافت. حتی نوع خرید او نیز خاص او بود. کتاب مورد علاقهٔ او به محض ورود به بازار کتاب، ابتیاع می‌شد. روز بعد، ورق به ورقش دیده شده بود که معیوب نباشد. بعد از چندی اگر همین کتاب با جلد سخت (کالیکو/گالینگور) به بازار می‌آمد، استاد نسخهٔ قبلی را مانند روز اول سالم می‌آورد و با آن عوض می‌کرد و تفاوت‌ها را می‌پرداخت. همه چیز کتاب نزد او موضوعیت داشت و من معنای اتم کتاب‌باز (bibliophile) را در او یافتم. بسیاری از کتابهای او پس از این مرحله، من البدو الی الختم، خوانده می‌شد و گاه با خط پخته و چالاک تحریری حاشیه خورده بود. این حواشی هم دور از اظهار لحنیه‌های زاید با ژرفاندیشی و مدافقه، بسیار خردنگرش بود و او را نمونهٔ قول عطار می‌ساخت که؛ رها کن خرده‌گیری، خرده‌دان باش. استاد می‌توانست صدها مقاله و نقد، از همین حواشی استخراج کند و به چاپ برساند. اما «خرده‌دان» بود نه «خرده‌گیر» و این ناشی



از راست: محمدعلی صرامی، جمشید مظاهری، حسین مسجدی

از سماحت و بزرگی او بود. حتی از برخی از آثار بسیار آشفته می‌شد. در باب یکی از پژوهش‌هایی که «مهوع» می‌خواند، از او پرسیدم چرا نقدی چیزی نمی‌نویسید؟ گفت: نویسنده، معلم دوران نوجوانی من است و احترامش واجب. در نقد، بسیار نادر نویس و نادره گو بود، اما وقتی هم می‌نوشت بس جزم و مؤثر می‌نوشت. در مجادلاتی که در نقد یکی از حافظ‌شناسان دوران پیدا کرد، کشمکش قلمی به چندین شماره کشید. اما اهل انصاف، سخن او را غالب می‌دیدند. طنز خلدۀ نقدهای او همان طنز نافذ کلامش بود که در قلم مجال فراخ‌تری یافته بود. اوج آن در آخرین نقد او با عنوان «باباطاهر عربان بنای قابلی هم بود» نمودار بود که اساساً باید فتن آخرالزمان را در آن دخیل دانست!

کمر کسی از ما بود که کتابخانه استاد را دیده باشد، اما همه می‌دانستیم که دست کم در اصفهان بی‌نظیر است. برخی از کتابفروشی‌ها مذاق او را می‌دانستند و برایش کنار می‌گذاشتند. کاش در توقف‌های او در کتابفروشی، دوربینی کنش او را اندکی ضبط کرده بود. غریبه و آشنا گاه از نکته‌دانی و کتاب‌شناسی او سرپا بهره می‌بردند.

وقتی می‌دید کودکی، از سر رغبت، کتاب می‌خواهد و می‌بیند به هیجان می‌آمد. برخی از کتابفروشی‌های زحمت‌کش و تنگ‌حوصله از ساعت ۹ شب به بعد، از بحث‌ها و طاقت او خسته می‌شدند. حوصله او طاقت‌سوز بود. بحث‌هایی از درسهای شاهنامه او در یکی از همین کتابفروشی‌ها تشکیل شد. البته این یکی را من بی‌توفیق بودم، اما حسرت آن مدت‌ها بر دل بود.

او خستگی‌ناپذیر بود و این سالهای اخیر، با وجود آسیب‌های غریب دیابت، و علی‌رغم تقاعد، به خواهش شیفتگان درسش، به آموختن اشتغال داشت. بنده هم مانند خیل مشتاقان محفلش، در درس رسمی، بسیاری از متن‌ها را مانند ناصر خسرو و خاقانی و درس‌هایی نظیر دستور زبان و نقد ادبی و سبک‌شناسی، نزدش مرور کرده بودیم، اما لطف درسهای درخواستی و حاشیه‌ای را بیشتر

می‌دیدیم. در این‌گونه درسها، ساعت و ترم مطرح نبود. استاد تا آنجا که توان داشت - که گاه دو ساعت و نیم به طول می‌انجامید - درس می‌داد. تمامی کتاب هم تدریس می‌شد؛ حتی اگر دو سال به طول می‌انجامید! دیوان‌های عنصری، حافظ و گلستان و بوستان از آن جمله‌اند. امروز در کدام دانشگاه می‌توان چنین امکانی را سراغ گرفت؟ آخرین این درسهای محبت، کللیه و دمنه بود که با مریضی‌های استاد و فواصلی که ایجاد می‌شد، چند سالی به درازا انجامید و از ابتدا تا اواخر باب‌الملک و البراهمة - یعنی باب شانزدهم کللیه - سطر به سطر و واژه به واژه خوانده شد و آخرین جلسه آن تا صفحه ۳۸۴ کللیه طبع مینوی، در هفته‌های نخست زمستان بی‌امان امسال بود.

امیدوارم روزی معدود شاگردان باهمت ایشان که تمام جلسات درسهای استاد را فعالانه شرکت می‌جستند، تقریرات ایشان را مرتب کنند و به چاپ برسانند که جزو نافع‌ترین کارهاست.

شیوه استاد در تدریس متون، شرح مشکلات و حواشی نافع بود. هر کس چند صباحی در کلاس‌های او زانوی ادب به زمین زده باشد، می‌داند که استاد، بسیار اهل حاشیه بود و شیوه استطرادی داشت. مجرد هر اشاره‌ای کافی بود که بحث را شاخه به شاخه کنند و به‌ظاهر، از اصل متن جدا افتد. این در حالی بود که خود حضرتش، به برخی از اهل حاشیه، مانند واعظ چرندابی، منتقد بود. اما تفاوت حواشی استاد با آنها در آن بود که حواشی او خود، متن بود و موضوعیت داشت. تصور بفرمایید که متن کللیه مینوی را با متن عربی ابن‌مقفع و داستانه‌های بیدپای و کللیه حسن‌زاده آملی مقایسه کرده بود و اختلافات آن را آنجا که ضروری می‌پنداشت عنوان می‌کرد. در ثانی، نقد علامه فرزاد و بسیاری از مقالاتی که عالمانه در باب کللیه و مسائل و مشکلات آن نوشته شده بود، طرح می‌نمود.

۲- حلم و بی‌شکایتی

از دیگر خصوصیات تقریباً منحصر به فرد او آن بود که رنج می‌کشید، اما نمی‌رنجید و نمی‌رنجانید. جفا می‌کشید و به‌ظاهر خوش بود. شاید هیچ‌کدام از همکارانش به اندازه‌ای که او دچار رنج‌های قسری و قهری شد، فراز و نشیب روزگار ندیده باشند.

در دهه شصت، انواع تهمت و انگ‌ها را بر او آوار کردند و به بهانه‌های واهی او را از برخی از دروس محروم ساختند. البته این ما دانشجویان بودیم و دانشگاه بود که از او محروم شد. مثلاً درس روش تحقیق یک را که با او گذرانده‌ایم، در ترم‌های بعد، درس روش تحقیق دو را پس از سالها تدریس از او گرفتند. اعتراض دانشجویان نیز راهی به جایی نبرد، اما در گروه، هیچ‌کدام از استادان به حرمت او، زیر بار تدریس آن نرفتند و این باعث شد که این درس مهم، مانند گوشت قربانی این دست و آن دست بگردد و در گروه‌های نامربوط دیگر مانند علوم تربیتی و روان‌شناسی بچرخد! تا آنکه در گروه کتابداری متوقف شد. در آنجا نیز چندین مدرّس، هر کدام یک جلسه، به تدریس آن پرداختند و چون پهنه کار را دیدند آن را واگذار کردند. عاقبت مدیر وقت گروه کتابداری، خود به عهده گرفت

و در دقایق نخست تدریس، صادقانه به ما گفت: ما نیز می‌دانیم این درس آقای مظاهری است، اما نیمی از ترم گذشته و شما هم باید آن را پاس کنید. دیگر به ایشان نیز نمی‌دهند. پس لطفاً به خاطر خودتان هم که شده تحمل کنید و «پاس کنید»!

استاد در بخش اول این درس، مبانی پژوهش و یادداشت‌برداری و غوررسی در منابع و مرجع‌شناسی صحیح را تدریس می‌کرد و در بخش دوم، روش تصحیح نسخ خطی را یاد می‌داد و یک مدرّس کتابداری چگونه می‌توانست از این مبحث سر در آورد؟ این مدرّس، همهٔ جلسات باقیمانده را به ارائهٔ کار تکس نویسی کتابخانه‌ها و شناخت فرهنگ‌های فارسی موجود طی کرد!

اما استاد هیچ‌گاه شکایت نکرد و مقاومتی نشان نداد و ما دانشجویان نگران و خشمگین را دعوت به آرامش و جبران در کتابخانه کرد. کتابخانهٔ ادبیات در آن ایام بسیار غنی بود و محصول زحمات مدیران ادوار قبلی بود، به‌ویژه مرحوم عبدالباقی نواب که شخصاً به کتابفروشی‌ها می‌رفت و ساعتها کتاب‌گزینی می‌کرد و ذخیرهٔ آن را غنی‌تر می‌ساخت. استاد را بسیار آنجا می‌دید. او شیفتهٔ این کتابخانه بود. با اهتزاز از برخی از داشته‌های آن صحبت می‌کرد. خود او نیز برای آن بسیار کتاب خریده بود. مظاهری، مشاور همیشهٔ خرید کتاب برای کتابخانهٔ دانشگاه بود، اما در سال ۱۳۶۷ بر اثر یک سهل‌انگاری و بی‌کفایتی، تمامی این گنجینهٔ غریب، طعمهٔ حریق شد و استاد را داغدار ساخت؛ آن‌چنان که با تأسف، روزها کنار تل خاکستر آن می‌ایستاد و برای امثال من از منابع سوختهٔ آن سخن می‌گفت؛ «آقا از سواطع‌الالهام فیض دکنی یک نسخهٔ چاپ سنگی وجود داشت که اینجا بود. همه آثار چخوف به انگلیسی اینجا بود» و غیره و غیره.

به دلیل سر و صدایی که این آتش‌سوزی در دنیا راه انداخت و دودش به چشم برخی از مسؤولان وقت رفت، همه دست به دست هم دادند و دوباره چند ماهه کتابخانه را ساختند و چند هزار کتاب به آن تزریق کردند، اما دیگر استاد را در آن کمتر می‌دید.

از رنجهای دیگر او آزارهایی بود که کژاندیشان و متعصبان برای او فراهم می‌آوردند و بوسهلانی را که زعارتی در طبعشان مؤکد بود، می‌آغالیدند تا در انظار دانشجویان به او حمله برند و توهین کنند. این آزارها چنان صریح و سریع انجام می‌شد که دانشجویان را نیز توانایی ممانعت نبود. گمان نگارنده این است که این یکی از سخت‌ترین دورانی بود که بر او گذشت، اما گذشت.

در دههٔ هفتاد از این تندبادهای گزنده خبری نبود، اما آزارهای پنهان همچنان ادامه داشت. یکی از دل‌بستگی‌های او تخت فولاد اصفهان بود که در ابتدای دههٔ هفتاد، بعضی از مدیران وقت شهری کمر به نابودی آن بسته بودند و تعارضی میان آنها و مردم ایجاد شده بود. کم‌کم صداها بلند می‌شد. برخی از فرهنگ‌دوستان، تصمیم گرفتند در تلویزیون مجموعه‌ای مستند بسازند که هم ارزشهای مختلف این بخش شناخته شود و هم این تعارض حل گردد. رضا مهیمن آستین بالا زد و مجموعهٔ «چهل چشمه» را از سال ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۴ ساخت و در آن از جمعی از صاحب‌نظران و هنرمندان مانند

مرحومان منوچهر قدسی، حسن کسایی، غلامحسین عمرانی، حاج آقا حسن امامی و دکتر ساسان سپینتا سود جُست. یکی نیز از آن میان، استاد بود که در سکانسی در باب بابا رکن‌الدین مسعود بیضاوی شیرازی سخن گفت. یکی از همین بوسهل‌ها به صدا و سیما رفت و آن‌چنان در پوستین استاد افتاد که همه این سکانس را حذف کردند. این مجموعه مفصل چند قسمتی در طول این بیست سال بارها از شبکه‌های مختلف سیما در داخل و خارج پخش شده است، اما از مظاهری محروم است.

وقتی استاد با حجب و حیای مخصوص به خود - از همه جا بی‌خبر - سراغ آن را گرفت و ماجرا را شنید، فقط به این جمله بسنده کرد که اشکالی ندارد. ناراحت نباشید!

از این ماجراها در زندگی استاد فراوان است. بیماری‌های متعدّد سالهای اخیر و عوارض آن نیز مزید بر علت بود، اما تصور نمی‌رود کسی حتی یک‌بار شکایتی از او شنیده باشد.

۳- ژرف‌نگری علمی

به یاد دارم مرحوم سید محمدعلی روضاتی - عالم جامع و دیرپسند - با نگرانی خاصی از استاد می‌خواست در تحشیه آثار حاج میرزا حسن‌خان جابری انصاری و داوری نثر و محتوای او، قدری ساده‌تر بگیرد و بر او ببخشد (قریب به این مضمون). مرحوم روضاتی می‌دانست که قدرت علمی و دقت فوق‌العاده و سختگیری استاد، و رای متن *تاریخ اصفهان* است. نثر حاج میرزا حسن‌خان چیزی نبود که استاد بپسندد، اما آشنایان این وادی می‌دانند که تعلیقات استاد به همراه تصحیح، از این متن سنگلاخی، یکی از عالی‌ترین متون تاریخ اصفهان را فراهم ساخته است.

همراهی او در تابستان‌هایی که استاد جلال‌الدین همایی به اصفهان می‌آمد و جهت تکمیل یادداشت‌های تاریخ اصفهان، به ابنیه و عمارات باستانی سر می‌زد و کتیبه‌ها را می‌خواند، باعث شده بود که روحیه نقادانه و شناخت عمیق همایی از اصفهان، به او تسری یابد و بر او اثر گذارد. شرح سوانح و تراجمی که در مدخل‌های آثار این استاد و شاگرد است برخلاف بسیاری از آثار رجالی که در عصر اخیر از اصفهان به چاپ رسیده، عمیقاً واقعی و بدون مسامحه است. توضیح آنکه یکی از آفت‌هایی که به آثار رجالی اصفهان‌شناسان راه یافته این است که یا یک‌جانبه‌نگری کرده‌اند و هر کس که فقط متعلق به یک طیف فکری و اعتقادی بوده جزو رجال آورده‌اند و به اصطلاح گاه رجال‌سازی کرده‌اند، و یا آنکه یک شابلون ثابت در ذهن و قلم خود ساخته‌اند و روی همه رجال گذارده‌اند و این زندگی‌نامه‌ها را مانند عبارات تکراری و کلیشه‌ای زیارت‌نامه‌های امام‌زاده‌ها به همه تسری داده‌اند و آثار خود را ملال‌آور نموده‌اند و غیر واقعی.

استاد از هر دو خصوصیت مبرّا بود و از این جهت، تعلیقات او بر تاریخ اصفهان، مرجع است و در طول بیست سال اخیر نیز حجم آن بیش از دو برابر قبل شد، که امیدواریم بدون تصرف به چاپ مجدد برسد.

کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند، می‌دانند که او هیچ‌گاه از خود تعریف نمی‌کرد. اما حکایت ارتباط خود را با مجتبی مینوی فقط برای نشان دادن ژرف‌نگری و دقت مرحوم مینوی



از راست: عباس شفتی، حجت‌الاسلام شفتی، جمشید مظاهری، حسین مسجدی

مطرح می‌ساخت. مینوی از شدت دقت بر متن *کلیله و دمنه* و تصحیح آن، یقین یافته بود که حتی هیچ غلط چاپی در آن وجود ندارد و مظاهری فهرستی کوچک از اغلاط و چند و چونی‌های آن به مینوی داده بود. او نیز - به روایت استاد- در حالی که برافروخته شده بود با حیرت و تعجب، این فهرست را مرور می‌کرد.

بسیاری از دانشجویانی که فراتر از درس و بحث رسمی، تحت تأثیر این دقت علمی قرار گرفتند، پس از پایان تحصیلات، او، تاریخ و اصفهان‌شناسی و مباحث ادبیات را رها نکردند و منشأ چاپ مقالات و کتب ارزشمندی شدند که یا کل آن آثار را تقدیم او کرده‌اند و یا در مقدمه، حق‌شناسی نموده‌اند و اهمیت استاد را در چاپ آن اثر یادآور شده‌اند. جمع‌آوری این دسته آثار، می‌تواند خود، پژوهشی باشد که تأثیر علمی او را بر این نسل به خوبی نشان دهد. از زمره این آثار کتاب «گنج زری بود...» است. هنوز پس از سالها این روند ادامه دارد و در ماههای اخیر، کتاب مستطاب «تهج‌الادب» جزو آخرین کارهایی است که به توصیه و معرفی و تشویق و راهنمایی او آماده شد و به چاپ رسید. من‌بنده نیز چندین اثر را در حوزه اصفهان‌شناسی و تاریخ اصفهان در دوره قاجار، به تشویق ایشان به چاپ رسانیدم که در مقدمه به آن تصریح کرده‌ام.

ایشان بارها به من تأکید و توصیه می‌کرد که از این نقطه و محور خارج نشو، و هر مقاله و متنی را در این مسیر کارآمد می‌دید، به امانت نزد من می‌فرستاد و آخرین هفته‌هایی که پیش از ماجرای عمل قلب، در خدمت ایشان بودم، قول کتاب *تاریخ قم طباطبایی* را داد که حسرت آن بر دلم نقش بسته است.

در باب پایان‌نامه‌های تحصیلی رشته‌های مربوط، نیز می‌توانم به جرأت بگویم ثلث موضوعات رساله‌های کارشناسی ارشد و دکتری دانشگاه‌های اصفهان از او و یا تحت تأثیر او است. او از این جهت نیز منحصر به فرد بود که همیشه برای تشنگان و طالبان، موضوع‌هایی در چننه داشت و تقریباً کسی از

پرسش از او ناامید بر نمی‌گشت. در راهنمایی و حتی مشاورهٔ رساله‌ها هیچ‌گاه تحت تأثیر فضای حاکم و عمومی و مذهب مختار روزگار نبود که چند صفحه‌ای از رساله را بخواند و وانمود سازد که همه را خوانده، بلکه به دقت می‌خواند و هر جا لازم بود حاشیه می‌زد. من خود بعینه دیدم که دو رساله را در جلسهٔ دفاعیه رد کرد. اکنون از همهٔ استادان محترم دانشگاه و دانشجویان می‌پرسم که در روزگار کنونی که با تکثیر بی‌مبنا و فله‌ای دانشگاهها و دانشجویان، همهٔ کوچه‌ها و خیابانها و شهرستانها را مملو از دانشگاه کرده‌اند و فقط در استان اصفهان ۱۷۶ دانشگاه و ۳۲۰ هزار دانشجو وجود دارد، کدام جلسهٔ دفاعیهٔ رساله را می‌شناسید که استاد راهنما یا مشاور در آن، رسالهٔ دانشجو را به دلیل ضعف مفرط کار رد کند و با شهادت پای آن بایستد؟ من تنها و تنها او را چنین دیدم. آن هم نه یک‌بار بلکه دو بار! او در برابر حقیقت و علم و دانایی، تعارف نداشت. او یگانه استادی بود که در دستور زبان فارسی، تقریباً تمام مدت خدمت را تدریس کرد. در متون نیز جملهٔ طنزی را بارها به کار می‌برد؛ «اول زبان متن را درست کن، آنگاه تا صبح فردا بباف!» به تاریخ زبان فارسی و تطوّر گویش اصفهان بسیار چیره بود. از این‌رو از قدما حمزه اصفهانی را بسیار ارج می‌نهاد.

ژرف‌نگری علمی او باعث می‌آمد که هر متنی را درس می‌داد، تصوّر می‌کردی مهمترین متن ادبیات است. برخی از متن‌ها را مکرّر می‌خواند و حرفهای تازه بسیار داشت و تو به یاد قول عطار می‌افتادی:

گر بسی خواندن میسر آیدت بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت

تصوّر نگارنده این است که استاد - به تعبیر مرحوم محمدتقی جعفری - قضیه‌ای زندگی می‌کرد و هر کتابی می‌خواند، جای ویژهٔ آن را در پازل اطلاعاتی خود پیدا می‌کرد و البته این به مدد حافظهٔ شگرف او ممکن می‌شد. به‌عنوان نمونه نگاه کنید به این مطلب او که همین ماههای اخیر نقل می‌کرد: «مرحوم دکتر علی شریعتی در کتاب در نقد و ادب به سعدی ایراد گرفته که در بیت: برگ درختان سبز... ترکیب معرفت روزگار، وسط بیت ول و رهاست. البته شریعتی این اشکال را از میرزا عبدالعظیم‌خان قریب گرفته که او در مقدمهٔ *گلستان* طرح کرده است، اما شادروان دکتر عبدالرسول خیامپور می‌گوید قید تمیز است و بدین ترتیب حل شده است. اما این راه حل را خیلی پیش از خیامپور، نجم‌الغنی‌خان رامپوری مطرح کرده است و هیچ‌کدام به مآخذ خود اشاره نکرده‌اند!» افسوس و دریغ که او رفت و حسرت دهها متن ناخوانده را بر دل گذارد.

هنوز صدای خاص مردانهٔ استاد در گوش موج می‌زند که سال گذشته در همین روزها می‌خواند:

گر بماندیم زنده، بردوزیم جامه‌ای کز فراق چاک شده
ور بمردیم، عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده

نمونهٔ اعلای خردورزی

دکتر زهره مشاوری

دانش‌آموختهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی

فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد کز هر چه در خیال من آید نکوتری

واژه‌ها چقدر کوچک‌اند و قلم ماتمزدهٔ من چقدر ناتوان است از آن که در وصف بزرگمردی چون استاد جمشید مظاهری سخن بگویم! تنها به حکم شاگردی‌ام که بزرگترین افتخار زندگی‌ام بود و خواهد بود، جمله‌ای چند از استادی ایشان خواهم نوشت.

استاد مظاهری معلمی بی‌نظیر بودند و من دانشجوی خوش‌اقبالی که در دوران تحصیلم در دانشگاه اصفهان درسهای زیادی را با ایشان گذراندم. البته جاذبهٔ استاد باعث شد که به برنامهٔ درسی‌ام بسنده نکنم و در ساعاتی که در دانشکده وقت آزاد دارم، در کلاسهای دیگر استاد حاضر شوم، فرقی نمی‌کرد چه درسی و در چه مقطعی باشد؛ برای این کار یک بار از استاد اجازه گرفته بودم. کلاسهای دیگری هم بود که استاد، سخاوتمندانه به صورت غیر رسمی (آزاد) تشکیل می‌دادند و در دوران تحصیل و پس از آن تا جایی که فرصت داشتیم، در آنها شرکت می‌کردم. همچنین جلسات دفاعی که استاد در آنها حضور داشتند، جلسات مورد علاقهٔ من بود.

در بدو ورودم به دانشکده در درس دستور زبان (۱) با ایشان آشنا شدم. دستور زبان فارسی / امروز از غلامرضا ارژنگ را تدریس می‌کردند. کتاب را در دست می‌گرفتند، بخشی از آن را می‌خواندند و سپس به صورت مبسوط توضیح می‌دادند. در خلال توضیحاتشان ما را به پرسش دعوت می‌کردند و گهگاه سؤالی را مطرح می‌فرمودند که تا جلسهٔ بعد فرصت داشتیم جوابش را پیدا کنیم. شیوهٔ تدریس استاد در همان ترم باعث شد که علاقهٔ من به دستور زبان صدچندان شود و سعی کنم با آمادگی به کلاس بروم. استاد به سؤالیهای خوب یعنی سؤالیهایی که نشان از دقت دانشجو و فهمیدن مطلب داشت، بسیار توجه می‌فرمودند و با علاقه و اشتیاق زایدالوصف به آنها پاسخ می‌دادند.

در دستور زبان (۲) البته روش کار ایشان متفاوت بود. دستور زبان فارسی انوری- گیوی را معرفی فرمودند، اما این بار در کلاس چندان به کتاب تکیه نمی‌کردند. وارد که می‌شدند به سراغ تخته سیاه می‌رفتند و بیتی را بر روی آن می‌نوشتند. بعد شروع می‌کردند به ترکیب کردن آن. بیت

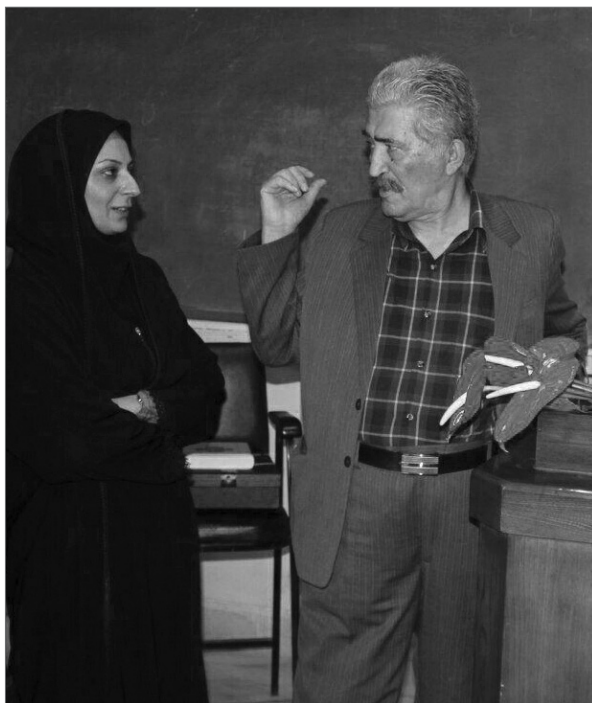
را به نثر می‌نوشتند، زیرِ نقش‌های اصلی آن خط می‌کشیدند و مفصل توضیح می‌دادند. ممکن بود یک جلسه از کلاس صرف همان یک بیت شود و یا بیت و ابیات دیگری هم بررسی شود. گاه پرسشی که دانشجویان مطرح می‌کردند، موضوع کلاس می‌شد و تا پایان ادامه می‌یافت. استقبال استاد از پرسش‌های ما باعث می‌شد که هر متنی را می‌خوانیم ابیات و عبارات آن را در ذهنمان ترکیب کنیم و اشکالاتمان را با ذوق و شوق نگاه داریم تا زمان کلاس دستور فرا برسد.

یادم هست دههٔ اول محرم بود و در ورودی دانشکده پرچمی برای بزرگداشت این ماه نصب کرده بودند. روی پرچم نوشته شده بود: «این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگاه داشته است». یکی از دانشجویان با دیدن این جمله به فکر افتاده بود که ترکیب دستوری آن چیست. وقتی استاد وارد شدند، جمله را به ایشان داد و سؤالش را مطرح کرد. استاد از این پرسش خیلی خوششان آمد. آن را بر روی تخته سیاه نوشتند و به شیوهٔ خودشان شروع کردند به طرح سؤال و زیر و رو کردن ارکان جمله. بارها و بارها این جمله را تکرار کردند، در حالی که سعی می‌کردند نشان دهند که تأکید روی کدام قسمت است: این، محرم و صفر است که اسلام را زنده نگاه داشته است؛ محرم و صفر است که...؛ این، زنده نگهدارندهٔ اسلام... آن روز همهٔ زمان کلاس ما به ترکیب همین جمله اختصاص پیدا کرد و چقدر لذت می‌بردند از پیچیدگی خاصی که در آن بود!

استاد مظاهری ذهن شاگردان را تربیت می‌کردند. در کلاس‌های ایشان یاد گرفتیم که جواب کدام سؤالها را خودمان باید پیدا کنیم و کدامها را بپرسیم. یاد گرفتیم که چطور نگاه کنیم و چطور فکر کنیم. لازم نبود درس روش تحقیق با ایشان گذرانده باشیم؛ هر کسی می‌توانست از رفتار علمی ایشان روش تحقیق را بیاموزد.

برای من اصلاً مهم نبود که موضوع درس ایشان چیست. گاهی برای کلاس‌های غیر رسمی، دوستان ما پیشنهاد می‌کردند که فلان متن خوانده شود، ولی من هیچ‌وقت متن خاصی را نمی‌خواستیم. هر درسی که بود برایم فرقی نمی‌کرد، چون می‌دانستم «هزار نکتهٔ باریکتر ز مو» در موضوعات مختلف از ادبیات، تاریخ، هنر، فرهنگ و علوم و فنون دیگر گفته خواهد شد. من عاشق طرز برخورد استاد با متون بودم. دقت خاص ایشان و ظرافتی که مطرح می‌کردند، بی‌نظیر بود. برای من یکی از لذت‌بخش‌ترین اتفاقات در موقع پرسش از استاد این بود که در جواب بگویند: «این بیت را خود من هم اشکال داشتم». چقدر خوشحال می‌شدم که سؤال من با سؤال قدیمی استاد یکی شده است. گاهی می‌گفتند باید در کتابم ببینم که چه نوشته‌ام و محال بود که یادشان برود. پاسخ را تلفنی یا جلسهٔ بعد به‌صورت حضوری می‌فرمودند.

استاد غالباً توضیح و اوضاحت نمی‌دادند و مطالبی را که در تعلیقات کتاب نوشته شده بود تکرار نمی‌کردند؛ در عوض نقدهایی که به شرح و تعلیقات یک اثر داشتند مطرح می‌کردند و گاهی نیز خود تعلیقات را شرح می‌فرمودند. در شرح متون، بسیار دقیق و نکته‌سنج بودند و هیچ‌گاه به گفتن مفهوم



کلی بیت یا عبارت بسنده نمی‌کردند، بلکه به نکات بسیار ظریفی اشاره می‌کردند که مخصوص خودشان بود، مثلاً بر یک حرف اضافه یا یک قید خاص انگشت می‌نهادند و می‌گفتند: «این یعنی چه؟» اگر جوابهای کلی و احتمالاً پرت می‌دادیم می‌گفتند: «فقط یک کلمه به جایش بگذار» که اغلب نمی‌توانستیم.

زمانی در خدمت ایشان گلستان می‌خواندیم. پس از خواندن برخی از حکایتها نگاهشان را از روی کتاب برمی‌گرفتند و می‌پرسیدند: «این حکایت چه ربطی با این باب دارد؟». کلاس برای چند دقیقه کاملاً ساکت می‌شد. برمی‌گشتیم به اول حکایت، دوباره می‌خواندیم و سعی می‌کردیم ارتباطی میان آن قصه با نام باب پیدا کنیم.

در کلاسهای آزاد که سالها در زمان کار رسمی‌شان و پس از آن در زمان بازنشستگی با فراز و فرودهایی، پیوسته برگزار می‌شد به علاقه و تخصص افراد توجه ویژه داشتند مثلاً اگر کسی پرسشی مطرح می‌کرد که به موضوع رساله یا مقاله یا کتاب یکی از حضاران مربوط می‌شد، پاسخ دادن را به عهده او می‌گذاشتند و این‌گونه سبب تشویق محققان جوان می‌شدند. در هنگام تدریس به مناسبتهای مختلف سؤالاتی را مطرح می‌کردند و مستمعان را به مشارکت در کلاس وامی‌داشتند. در جواب دادن به سؤالات اگر عجله می‌کردیم و بی‌اساس حرف می‌زدیم، می‌گفتند: «همین را روی کاغذ بنویس و به من بده». همیشه تأکید می‌کردند که بیت را باید بتوانیم به صورت نثر بنویسیم و توجیه دستوری برایش داشته باشیم. در کلاسهای ایشان کم‌کم یاد گرفتیم که برای جواب دادن عجله نکنیم. یاد گرفتیم که «اول اندیشه، وانگهی گفتار» و از همه مهمتر یاد گرفتیم که گاهی سکوت کنیم و بگوییم: «نمی‌دانم». سؤالاها و شوخیهایی که چاشنی کلاس می‌کردند باعث می‌شد که گذر زمان را اصلاً احساس نکنیم و خسته نشویم.

استاد مظاهری نمونه‌ی اعلا‌ی خردورزی و تفکر بودند. امتحانهای ایشان نیز مانند کلاسهایشان خاص بود و درسها می‌آموخت. هرگز کسی با تکیه بر محفوظات نمی‌توانست به سؤالات امتحانی ایشان پاسخ بدهد. در جلسه امتحان هم انسان را به اندیشیدن و اجتهاد وامی‌داشتند. تصویر یکی از

برگه‌های امتحان دستور زبان ایشان را که به یادگار نگه داشته‌ام، پیوست کرده‌ام.

نوشته‌ام را با ذکر خاطره‌ای شیرین از استاد به پایان می‌برم: چند ماه پیش در مهرماه ۱۳۹۶ آخرین آغاز کلاسهای آزادشان بود. کلیله و دمنه را که از چند سال پیش شروع کرده بودیم و چند ماهی به علت بیماری استاد تعطیل شده بود، ادامه می‌دادند. به جمله‌ای رسیدیم که محل اشکال بود. مثل خیلی از وقت‌های دیگر جمله را خواندند و گفتند «این یعنی چه؟». همه سکوت کردند و چون کسی پاسخ نداد، از من پرسیدند. من از دوره کارشناسی‌ام کنار آن جمله علامت سؤال گذاشته بودم. برای مزاح کتابم را نشان دادم و گفتم از چند سال پیش که کلیله و دمنه را می‌خوانده‌ام، در این جمله اشکال داشته‌ام. خندیدند، کتاب را بستند و گفتند: «یک بار

نام و نشان
شماره و تاریخچه

۱- نام آن که جان را گرفت
۲- چرا خاتم پور در ترکیب جمله است؛ چه باید دارای السناری باشد که ذاتاً نام است
۳- منظور او از «ذاتاً نام» چیست؟
۴- وقتی می‌گوید: «این من گم است» و منظور مان از «این» «فلان» است، «این» دقیقاً از حیث لغوی چه حیثیت؟
۵- خاتم پور در ترکیب اسم می‌گوید: «کدام است که تواند مستنداً باشد»
۶- دو کلمه «درویش» و «سرپوش» از حیث ترکیب چه فرقی با هم دارند؟
۷- وصف صیرینی چیست؟ به اختصار شرح دهید.
۸- در بیت زیر، بخش نهاد را معلوم کنید و نقش مصراع دوم را در ترکیب سخن نامید:
ترکب اسان جوابه اولی تر کما حال حجابی بوا بان
۹- ستم فعل ناقص چه فرقی با جزء اول فعل مربط دارد؟

ملا نصرالدین می‌گوید من با دوران جوانی خودم هیچ فرقی نکرده‌ام. شنوندگان می‌پرسند چگونه؟ نصرالدین جواب می‌دهد آن یانه (هاون سنگی) را که در کنار حیاط است می‌بینید؟ در جوانی نمی‌توانستم آن را از جایش بلند کنم و هنوز هم نمی‌توانم». بعد رو به من کردند و با خنده گفتند شما هم با جوانی تان فرقی نکرده‌اید.

همه ما از این لطیفه خندیدیم و کلاس ادامه پیدا کرد و تمام شد. فردای آن روز استاد تلفن زدند. می‌خواستند مطمئن شوند که من از بیان آن حکایت ناراحت نشده باشم. چند بار پرسیدند و من با خنده جواب دادم که اصلاً ناراحت نشدم و نمی‌شوم... و این تنها یکی از دفعاتی بود که با مهربانی و محبت بی‌دریغ و پدرا نه‌شان شرمندهم می‌کردند.

از علم و اخلاق استاد مظاهری بسیار آموخته‌ام و حقی بزرگ بر گردن من دارند. آنچه در این مجال اندک نوشته شد، تنها قطره‌ای از دریای پهناور فضل و دانش ایشان بود. خورشید یادشان همواره در دلم فروزان است. روحشان قرین آرامش باد!

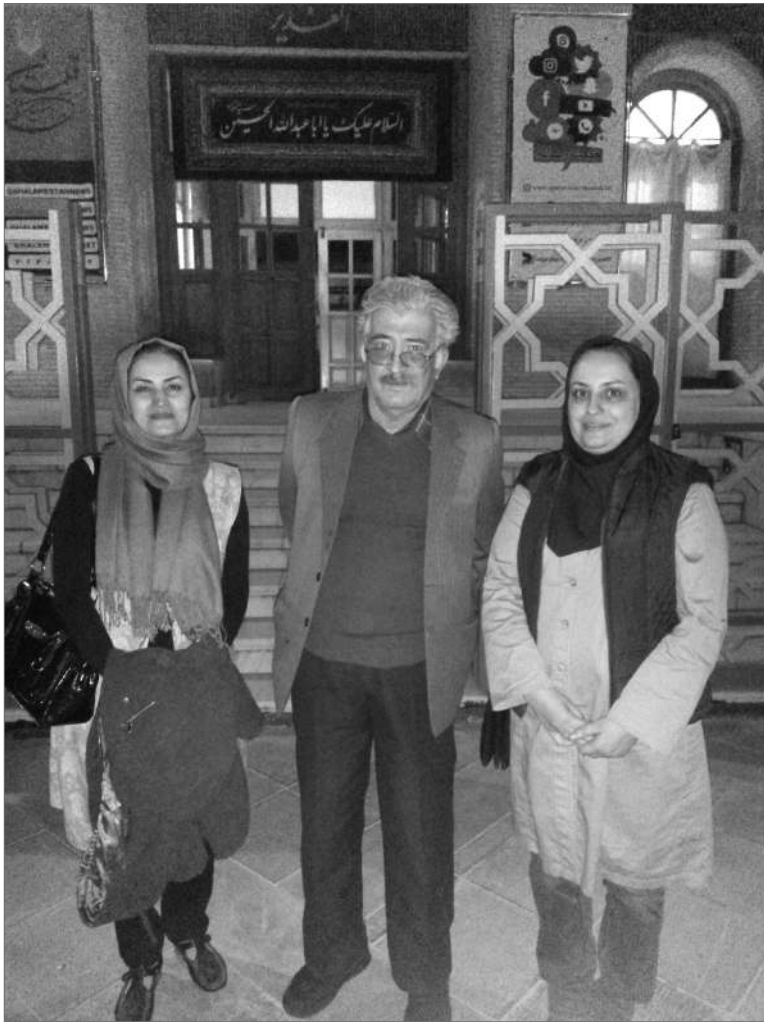
سهمی فراتر از من

دکتر لاله معرفت

پژوهشگر پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

در سردناکیِ جامعه دانشگاهیمان چقدر به پناهی محتاجیم. عنکبوتی که تارهایش را سست، اما چسبناک تنیده است، هولی در دلمان به پا کرده، مُدام. تنها دلمان به کسانی گرم می‌شود که راه و رسم را از یاد نبرده‌اند. با کنار زدن تاری دمی آرام می‌گیریم و می‌گوییم: می‌شود. تار به جای خود می‌رود و می‌بینیم که نمی‌شود. چقدر به بودنمان محتاجیم، به‌سان محتاج‌ترین زمینیان. پرسشهای بسیاری از *دیوان* ناصر خسرو روبه‌رویم بود. یکی از روزهای ده سال پیش. دیوان بزرگ تصحیح مینوی. محقق را برداشتم و راهی دفتر استاد شدم. گفت: دوشنبه‌ها بیار بخوانیم! نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحال شدم. از آن به بعد ساعتها یک به یک بیت‌ها را می‌خواند و نکته‌ها می‌گفت. چندی بعد دانشجوی دیگری به‌نام آقای علمشیر محتاطانه به استاد گفت: می‌شود ما هم از گفته‌هایتان بهره ببریم؟ استاد با تأکیدی بسیار گفت: چرا نمی‌شود؟! به تدریج در دفتر استاد جا نمی‌شدیم و شد کلاس *دیوان* ناصر خسرو. در کنار کلاسهای آزاد دیگری که فقط به بهای شوق دانشجویانش برگزار می‌کرد - تا آخر *دیوان* را خواندیم. چقدر یک نفر می‌تواند به گردن آدمی حق داشته باشد! و چگونه ممکن است این حق گزارده شود!

دانشجوی مشتاق به درس و کلاس را به حال خود رها نمی‌کرد! ... آمد با ما تا دکتری. درس به درس. وقتی می‌گویم «درس به درس» یعنی خیلی چیزها. یعنی منتظرش بودن در آستانه دانشکده ادبیات؛ قدم برداشتن تا کلاس؛ مباحث بعد کلاس بی‌هیچ فراغتی؛ و کلاس بعدی و باز قدم زدن تا آن رنو زرد دوست‌داشتنی. درس به درس یعنی خیلی چیزها. یعنی درسهایی که از پسِ زمانی دراز در ذهنم ثبت شده است و خیلی وقتها به دادم رسیده است! یعنی اینکه: آنچه نمی‌نویسید خیلی مهمتر است از آنچه می‌نویسید! یعنی اینکه: در رساله‌هایتان از حضرت آدم ننویسید تا آخر؛ حرف اصلیتان را بنویسید. یعنی اینکه بخل علمی را نمی‌پسندید. یعنی بسامد انگشت‌شمار نوشته‌های نشرشده‌اش با دقت علمی عجیبش. یعنی مهربانی و مهربانی و مهربانی.



شهره و لاله معرفت در کنار استاد جمشید مظاهری

درس به درس یعنی خیلی خیلی بیش از آنچه گفتم. یعنی ۲۰ سال مبهوتِ دُرَدانه بودنش بودن! ... شبی به یاد نمی‌آوردم نظرش را دربارهٔ «فعل مرکب». یادداشت‌هایم در اصفهان بود و من اینجا. گفتم می‌پرسم. و ضمن آن می‌گویم که برگزیدهٔ جایزهٔ استاد مجتبیایی شده‌ام؛ که سهمی فراتر از من داشت. در خیال خود خوشحالی‌اش را تصور می‌کردم... خانم مظاهری عزیز گفتند بستری‌اند... و جمعه ۲۰ بهمن‌ماه به آرامگاه سپردیمش... شب، یادداشت‌هایم روبه‌رویم بود. چقدر حرفها ماند ناگفته و چه سخنها و درسها ماند ناشنوده... چقدر یک نفر می‌تواند به گردن آدمی حق داشته باشد! و چگونه ممکن است این حق گزارده شود!

ناقدی نکته‌سنج

دکتر کمال موسوی

استاد دانشگاه اصفهان



ما إِنْ أَرَى شَيْهًا لَّهُ فَيَ مَا أَرَى مِنْ دَرِ أَنْجَحٍ مَي بَيْنِمِ، مِثْلِ اَو نَمِي بَيْنِمِ
زنده‌یاد استاد جمشید مظاهری از نوادر روزگار ما بود. پژوهشگری دقیق و با تأمل و تعمق بسیار
که از کنار هیچ واژه‌ای به‌سادگی نمی‌گذشت و دانش - بما هو هو - برای او ارزش بود. نویسنده‌ای که
برای یکایک گزاره‌های نوشتارش مستندات غیر قابل انکار داشت. ناقدی نکته‌سنج و صریح که برایش
حرمت علم از حرمت هر چیز و هر کس ارجمندتر و پاس‌داشتنی‌تر بود.

ایشان را بیش از نیم قرن است که می‌شناسم؛ یعنی از همان روزها که دانشجوی بود و به کلاس
درس زبان و ادب عربی می‌آمد تا این اواخر که گهگاه در محافل علمی و ادبی و اخوانی با ایشان
مأنوس، و همواره از کرامتهای اخلاقی و انسانی و تحقیقات و تدقیقاتشان محظوظ بودیم.

خدایش بیامرزاد و به دوستان و هم‌درسان و تلامذهاش توفیق رهروی راه آن عزیز را عنایت کناد!

لَوْ جِئْتَهُ لَرَأَيْتَ النَّاسَ فِي رَجُلٍ وَالِدَهُ فِي سَاعَةِ الْأَرْضِ فِي دَارٍ

اگر به نزد او بار می‌یافتی، او را یک امت می‌یافتی و روزگارانِ آزرگار را با یک ساعت مصاحبت

او برابر، و پهنه زمین را در قطعه‌ای کوچک (خانه او) به مشاهده می‌نشستی.

آن پیر قلندر صفاهانی

رضا موسوی طبری

شاعر و پژوهشگر زبان و ادبیات فارسی

کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام

استاد ارجمند جمشید مظاهری رحمه الله علیه، مرد عزیز نجیب بزرگوارِ بسیاردانِ کم‌گویی قلندر مشربِ باصفایی بود. وصف او را از دوستان صفاهانی علی‌الخصوص دکتر مهرداد چترایی شنیده بودم و چند مقاله نیز که گواه مراتب فضل و دانش مؤلف بود، از ایشان خوانده بودم تا اینکه به زیارت جمال مبارک حضرتش در منزل صوفی صافی آقا مجید زهتاب متعنا لله بطول بقاءه، نایل شدم و حجت موجهش یافتم. آن دیدار تجدید شد و نوبتی هم به پایمردی دکتر رضا ضیا و میزبانی دکتر اصغر دادبه ادام الله ظلهم، شبی را با ایشان به سحر رساندم و توفیق صحبت با جنابش در راه کاشان به تفصیل دست داد. چندان که دانستم به دیده بیش از شنیده‌هاست.

همین ابتدا عرض کنم که یادکرد این حقیر بی‌مایه در خصوص آن عزیز از شایبۀ تکلف و تعارف و حتی متابعت از حکم اذکروا موتاکم بالخیر به دور است و آنچه می‌نگارم، گواهان بسیار دارد و نگارنده فقط در مقام مصدق و موید قصد دارد آنچه را که دوستان و شاگردان آن مرحوم لابد خواهند گفت به حکایتی و روایتی مزین کند.

باری، جمشید مظاهری بسیاردان بود و طرفه آنکه این یگانه هنرش نبود. دانسته‌هایش منحصر به مشهورات نبود. عمیق بود و در عین حال وسیع. بسیاری از استادان صاحب معلومات‌اند. به بیان دیگر آنچه معلوم است آنها می‌دانند، اما او به تعبیری عالم مجهولات نیز بود. یک روز در جمع استادان و فضایی اصفهان در فضای مجازی از محمدتقی حسنی حسینی گلستانه که خود را مخبر غیبی می‌نامید، سراغ گرفتم. کسی حتی نام این مرد را نشنیده بود، چرا که اساساً چهره مهمی نبود و هشتاد یا نود سال پیش از این در روزنامه میهن خزعبلاتی به هم می‌بافت. چند روز بعد از طرح این پرسش دکتر چترایی تماس گرفت و گفت خدمت استاد بودم و از ایشان پرسیدم، فرمودند که این شخص کتابی هم دارد با فلان عنوان و در بهمان جا چاپ شده، به‌غایت مسرور شدم.

گفته‌اند و می‌گویند که کم‌نویس بود. آری، کم می‌نوشت و احساس من این است که آنچه را



از راست: مهرداد چترایی، مجید زهتاب، مهدی نوریان، نغمه دادور،مرتضی رشیدی، رضا موسوی طبری، جمشید مظاهری، سعید بیابانکی، سلمان ساکت، الوند بهاری.....

می دانست به چیزی نمی گرفت که شوق ثبت و ضبطش را داشته باشد. شاید عزیزانی که با او همنشین بودند تصدیق بفرمایند که احوال آن مرحوم اقتضای دلبستگی به مطالب معمول و رایج در مجلات علمی و پژوهشی را نداشت و این بیت عرفی شیرازی عقیده آن بزرگوار نیز بود:

سخنی نیست که خاموشی از آن بهتر نیست نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
هم از این رو بسیاری از یافته‌هایش را شاگردانش (با ذکر مأخذ یا بی ذکر مأخذ) نوشته‌اند و می‌نویسند. گواه این مدعاست مطلبی که عرض می‌کنم. همین چندی پیش مقاله‌ای در نشریه فرهنگستان زبان و ادب فارسی دیدم در خصوص واژه مهوس. مؤلف معنایی از این واژه را بیان کرده بود که در لغت‌نامه‌ها نشانی از آن نیست و مغفول مانده است. این معنای مغفول «کیمیایگر» است. جا خوردم و دلم گرفت. چرا که چند سال پیش از آن همین موضوع مورد توجه من قرار گرفته بود و در مقاله‌ای در گزارش میراث طرح شده بود. از طرفی سابقه انتقال از مطالبم در این نهاد محترم سوءظنم را بیشتر می‌کرد. ناگاه چشمم به پانوشتی افتاد و آرام شدم. مؤلف مقاله نوشته بود که این نکته را از استاد جمشید مظاهری شنیده است و خود در پی شواهد آن رفته است. جمشید مظاهری امانتدار بود و هیچ ابایی نداشت از اینکه مطلبی را با نام قایلش طرح کند؛ حتی اگر آن شخص، بی‌مقداری چون راقم این سطور باشد، اما این یافته از خود او بود. فلذا آرام گرفتم که این مطلب همچون بعضی مطالب دیگر منتحل نبوده است و از برکت نفس حضرت استادی صورت تألیف یافته است، رحمة‌الله علیه.

گواه این مدعا را نیز عرض می‌کنم. بعد از دو سه دیداری که رخ داد، گاه‌گاه می‌دیدم کسانی که افتخار آشنایی با ایشان را نداشته‌ام در تلگرام با بنده هیچ‌مدان پرسشهای علمی مطرح می‌کنند.

منشأ این حسن ظن را نمی‌دانستم تا اینکه یک روز خانم دکتر گلپر نصری پیامی برای بنده فرستادند که دانستم «این همه آوازه‌ها از شه بود» و این آدرس غلط را استاد مظاهری به ایشان داده است. مبادا گمان کنید اینها را گفتم که خود را ستوده باشم. اگرچه لطف آن بزرگ افتخار هم دارد، اما اینجا جای مفاخره نیست. اگر خواننده گرامی این سطور از نحافت جسم و جان من بنده و مسکنت علمی و صغارت نسبی سن نگارنده آگاه باشد، در این حکایت جز عظمت روح آن عزیز را نمی‌بیند.

سخی هم بود. خدا رحمت کند آن نازنین را. سخاوتش محدود به تعلیم و تشویق نبود. هم در منزل آقا مجید زهتاب احساس کرد که احتیاجی برای بنده روی داده است (شما تصور بفرمایید مالی، اگرچه موضوع این نبود). در لحظه‌ای که در اتاقی تنها شده بودم، یکباره غافلگیرم کرد و دور از چشم همه میهمانان ده چندان از آنچه تصور می‌کرد نیاز من است را به من هبه کرد. هرچه تلاش کردم منصرفش کنم، موفق نشدم. به زور آن مرحمتی را در جیبم جای داد. سخی بود و این شمه‌ای بود از آنچه من دیدم.

بسیار فروتن و قلندر و باصفا بود. طوری رفتار کرده بود که هم در نخستین دیدار جسارت یافتم تا از هرچه نگفتمی و نخواندنی در خدمت ایشان و دوستان باصفای صفاهانی قرائت کنم. البته که دوست شفیقم دکتر سعید شفیعیون پیشتر خیالم را از هر حیث راحت و خاطر را جمع کرده بود و البته که نصیحت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در گوشم بود:

شاه اگر با تو نشیند بر زمین خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اما این مایه از گستاخی را به اذن و اراده ایشان مرتکب شدم و نیک دریافته بودم که ادب در محضر ایشان تعریفی دیگر دارد، فراتر از مشهورات زمانه. چنانکه ابوالمعانی بیدل دهلوی می‌گوید: ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبیست به غیر خاک شدن هر چه هست بی‌ادبیست و من پا از دایره ادب بیرون ننهاده بودم و به رغم شیوه و شیمه‌ام که از دستبوسی اعظم رجال دینی و سیاسی سر باز زده بودم، دست استاد را بوسیدم و در آن بوسه معنی این بیت سعدی نهفته بود که:

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من از خاک بیشتر نه که از خاک کم‌تریم

شاعر هم بود و البته من از این هنر ایشان همین روزها مطلع شدم، اما بی‌درنگ به یاد آن قطعه انوری افتادم که (این ابیاتش را در خاطر دارم):

من اگر شعر نگویم پی کاری گیرم	که خلاصی دهد از جاهلی و بدخویی
من همه شب ورق زرق فرو می‌شویم	تو همه روز رخ زرق به خون می‌شویی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود	کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جویی
ضایع از عمر من آن است که شعری گویم	حاصل از عمر تو آن است که شعری گویی

آزادمرد بود و این افضل فضایلش بود، ولی بنده صلاحیت آن را ندارم که در این خصوص مطلبی بگویم جز اینکه گمان می‌کنم این همه مهر و محبت که از هر جانب نسبت به آن عزیز بیان می‌شود، پاسخ حریت اوست که ایرانیان احرار را می‌ستایند؛ چنانکه فردوسی را. مگر فردوسی شعرش از حیث فنی تا چه اندازه برتر از عنصری و عسجدی و دیگر مداحان محمود است؟ اگر هم باشد، مگر کسانی که او و کلامش را ارج می‌نهند به اعتبار تفوق ادبی فردوسی او را می‌ستایند؟ جز این است که حریت او را پاس می‌دارند؟ مظاهری هم از احرار علما بود و بهای این فضیلت را نیز پرداخت. حتی از آن دست احرار نبود که انوری گفت:

بر در دونان احرار حزین و حیران در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

چه او بر در دونان نرفت، اگرچه زمانه همان گونه بود که انوری توصیف کرده است.

روزی که خبر رهایی آن عزیز را از حبس دنیا دریافتیم، کسی گفت البته سن و سالش بالا بود. در جوابش عرض کردم و اینک می‌نگارم امروزه برای انسانها سن سلامت مشخص می‌کنند. یعنی شاید شخصی سنش هفتاد باشد، اما سن سلامت پنج‌جاه. و عکس این هم محتمل است و شواهد بسیار دارد. گفتم خوب است معمول شود سن فایده و برکت هم تعیین شود. چرا وفات استاد در پیری این قدر اندوه‌زا است؟ چون او هنوز هم می‌توانست بیاموزاند، مهربانی کند، نامهربانی ببیند و گذشت کند، آزار ببیند و نیازارد، شمع محفل باشد، راهنما باشد و... باری، به فرموده حضرت سنایی:

آنچنان زی که بمیری، برهی نه چنان زی که بمیری، برهند

او این گونه زیست و رهید.

دیگر کسی گفت چرا این همه را بعد از وفات ایشان می‌گویند؟

البته قدرشناسی در زمان حیات انسانهای بزرگ کاری است شایسته و به قول مولانا:

گهی خوشدل شوی از من که میرم چرا مرده پرست و خصم جانیم؟

اما رسمی هست که وقتی حادثه‌ای (فرض بفرمایید زلزله‌ای) رخ می‌دهد کارشناسان امر میزان خسارات وارده را می‌سنجند. می‌گویند فردای روزی که حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه آلاف التحیه والثناء) به تعبیر خود آن حضرت رستگار شدند و رهیدند، فرزند بزرگوار ایشان در خطبه‌ای فرمودند: لقد فارقکم بالامس رجل لم یسبقه الاولون و لاتدرکه الآخرون. می‌فرماید دیروز مردی از شما جدا شد که نه پیشینیان از او پیشی گرفته‌اند و نه آیندگان نظیر او را خواهند دید. این میزان خسارتی بود که مردم در آن زمان و در این زمان از فقدان امیرالمؤمنین دیدند. امروز هم ستایش و یادآوری فضایل و خصایل آن عزیز برای آن است که معلوم شود خسارت چقدر است که البته بعید می‌دانم به این زودی‌ها بتوان حدود و ثغور این خسارت را تعیین کرد.

دیگر کسی گفت چرا بیشتر شعر در رثای استاد گفته می‌شود و بهتر است مطالب علمی نوشته شود. به نظرم این اتفاق هم اتفاقی نیست. جمشید مظاهری علم عشق می‌آموخت و عشق به علم را. طبعاً با جان و دل افراد سر و کار داشت. همه بر سر زبان‌اند و تو در میان جانی. شعر نیز از جان برمی‌آید. آیین‌ها همه چیز نمایند بجز از جان وین آینه جز صورت جان می‌نماید کمتر کسی این‌گونه و به تعبیری چونان الف در میان جان خلق جا می‌کند و این همه «جان‌نوشته» در سوگش قلمی می‌شود.

گفته شد اگر این همه علم داشت که می‌گویند پس چرا تعداد آثارش با میزان دانشش تناسب ندارد؟ بی تعارف باید گفت مظاهری اهل تظاهر نبود. یکی از انگیزه‌های نوشتن خودنمایی است. حضرت مولوی در *فیہ ما فیہ* (گویا این نام زیبا از آن این کتاب نیست و عنوان تصنیفی از ابوسهل انماری بوده است؛ این هم اظهار لحنیه فقیر) می‌گوید ز مخشری کشف را برای اظهار فضل خود نوشت، اما مقصود حق دیگر بود. باری، کم نوشتن استاد فقید ما نیز هنر او بود نه عیبش. او اهل خودنمایی نبود. اگر چه این پرهیز از جلوه‌گری برای ما موجب خسران است. دیگر چه نویسم؟

افسوس که حاصل از جهان جز غم نیست هر کس ز خرد بهره برد خرم نیست
بعد از یک عمر زندگی دانستم جز مرگ حقیقتی درین عالم نیست

خداوند روح آن پیر قلندر صفاهانی را غریق رحمت و واسعة خویش گرداند و وجود نازنین و شریف سید جلیل‌القدر استاد مهدی نوریان را برای اصفهان، این پایتخت جاودانه ایران و قاطبه اهل فضل محفوظ بدارد.

بیست و پنجم بهمن ماه هزار و سیصد و نود و شش

بغض متراکم

محمدعلی موسوی فریدنی

پژوهشگر ادبی

میوه بر شاخه شدم. سنگپاره در کف کودک

(شاملو)

بیل‌ها پشت سر هم گودال آرامگاه جمشید را با خاک می‌انبارند و ما از پشت انبوه جمعیت این صحنه را نمی‌بینیم. من و دوست پزشکمان دکتر توسلی و دکتر فشارکی (محمد) کمی دورتر در جای خلوت‌تری ایستاده‌ایم و دکتر توسلی به دکتر فشارکی می‌گوید: «شما را توانستیم نجات بدهیم چون اندام‌هایتان سالم‌تر بود، ولی جمشید را نه. دور قلبش آب جمع شده بود، ضربانش کند شده بود. باطری کار گذاشتیم. بیماری قند کلیه‌ها را از کار انداخته بود و با کراتینین ۷/۵ درمان امکان نداشت. عفونت بیمارستانی هم کار را یکسره کرد.» پرسیدم: «دکتر این عفونت بیمارستانی چاره‌ای ندارد؟» گفت: «نه. قویترین آنتی‌بیوتیک‌ها هم حریف آن نمی‌شوند. همه جا همین‌طور است. وقتی نیروی دفاعی بدن کم می‌شود میکرب‌ها زور می‌آورند.»

از آنجا فهمیدیم کار بیل‌ها تمام شده که صدای دکتر مهدی کیوان را شنیدیم که در خطبه‌ی خاکسپاری‌اش در فضایل متوفی سخن می‌گفت. سعیدی یک دو بیتی خواند، اما شاهزیدی نتوانست. شدت فاجعه پریشان‌ش کرده بود.

یاد ندارم برای خاکسپاری کسی چنین جمعیتی گرد آمده باشد. آری، یک وقت است که هنرپیشه‌ی محبوبی از میانمان می‌رود آنگاه انبوه مردم از جمیع طبقات هجوم می‌آورند ولی برای یک شخصیت دانشگاهی که با قشر تحصیلکرده سروکار دارد، بیشتر افراد همین قشر جمع می‌شوند. این گروه سرتاسر قطعه‌ی نام‌آوران و قطعه‌ی کناری را تنگاتنگ انباشته‌اند.

جمشید راحت می‌توانست تا ده بیست سال دیگر زندگی کند، در میان ما باشد، در پرتو علمش بر خردمان بیفزاییم و از حرارت وجودش دلمان را گرم کنیم. اما کو؟ چرا ما اینجا هستیم؟ مگر یک ملت چقدر می‌تواند فرد زنده تولید کند؟ زنده‌ها هستند که سابقه و میراث و خلاقیت علمی و هنری را در وجود خود حمل می‌کنند و دستاوردهای آینده‌ی ملت را رقم می‌زنند. اینها حالت گنج را دارند، نه



از راست: مجید زهتاب، جمشید مظاهری، تقی سعیدی، حسن کسایی، محمدعلی موسوی فریدنی

اینکه ظرف گنج باشند که اگر شکستند آن را در ظرف دیگری بریزند. اگر بشکنند ظرف و مظلوف به باد فنا می‌روند، زیرا این وجود خلاق است نه نگهبان. اینها سرمایه معنوی یک قوم‌اند؛ اینها حامل میراث یک قوم‌اند و از این رو به خودشان تعلق ندارند. همین عدم تعلق به خویش است که برای ایشان نوعی تعهد ایجاد می‌کند. تعهد به حفظ خودشان، تعهد به رعایت سلامتی و مواظبت از خود. با توجه به این استدلال جمشید نگهبان خوبی نبوده، چون دکتر می‌گفت از اندام‌های حیاتی او تقریباً چیزی برجای نمانده بود. او حق نداشته با گنج مردم چنین معامله‌ای بکند، این چه امانتداری است؟ اما این ظاهر قضیه است که عوام می‌نگرند و جاهلانه قضاوت می‌کنند و به کنه قضیه پی نمی‌برند. هنگامی که کتابخانه دانشکده ادبیات بر اثر سهل‌انگاری احمقانه‌ای، آتش می‌گیرد و دود آن آسمان را سیاه می‌کند پر این آتش نه به دامن، بلکه گوشه جگر جمشید و امثال او هم سرایت می‌کند. این حادثه است که بخشی از سلامت او را می‌ریابد. با این اعتبار او عقربه بیماری‌نمای فرهنگی می‌شود. هر ضربه‌ای که به زبان فارسی، معشوق او، وارد شود، او را هم می‌آزارد. ویرانی زبان تلویزیون، روزنامه‌ها و دانشجویان تیرهایی است که قلب او را نشانه می‌گیرند. وقتی در آگهی‌های روزنامه قیمت پایان‌نامه کارشناسی ارشد و دکترای ادبیات فارسی را می‌بیند، رشته‌ای از حیات او قطع می‌شود، دیوانه می‌شود و فریاد برمی‌آورد: «آقا، حرمت ما را به دینار و درم برکشیده‌اند و فروخته‌اند!»^۱ اینها دل سنگ را هم آب می‌کند. حالا ببین با روحیه حساس او چه می‌کند: در روزگار مدارک کوپنی، در عهد دانشنامه‌های خریدنی، در عصر عسرتی که خرمهره به یاقوت فخر می‌فروشد، می‌خواهی خون در دل لعل موج نزند.^۲ می‌خواهی معنای زندگی

جز کشیدن بار این جسم شندره چیز دیگری شود؟ اینجاست که دیگر بودن یا نبودن مسأله نیست، بلکه وسوسه‌ای است^۳ و همین امر تخریب جسم را توجیه می‌کند. تخریبی که ویرانی بیرون راه، ابتذال مقدسات را نشان و به تک‌تک افراد هشدار می‌دهد. روح که آزار ببیند جسم را بیمار می‌کند، چون سلامتی آن اسباب زحمت می‌شود و نوعی حس خودکشی مرحله‌ای قوت می‌گیرد: اول از شر کلیه‌ها رها شو، سپس قلبت را بترکان و بعد دیگر اندام‌هایت را و در نهایت تسویه حساب با زندگی: بدرود.

اگر این حدس پایه‌ای ندارد پس آن همه ناپرهیزی از این دانشمند چه توجیهی دارد؟ چرا این همه بی‌اعتنایی به پند طیبیان؟ آنگاه که دل از این هواهای عفن می‌گیرد و جان از آبهای ناگوار ملول می‌گردد^۴ یک تیپایی نثار الباقی زندگی می‌شود و دیگر هیچ. درمان جمشیده‌ها از دست دکتر توسلی‌ها و بیمارستان‌ها بیرون است. عفونت دانشگاه‌ها را باید زدود.

گور نیشته دکتر جمشید مظاهری (سروشیار) هر چه باشد من این شعر شاملو را بر آن می‌خوانم:
هیچ کس به کشتن خود این گونه برنخواست / که من به زندگی نشستم.
دریغا آن خنده‌های گرم!

۱. از شاملو

۲. برگرفته از شعر حافظ:

جای آن است که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

۳- برگرفته از شعر شاملو که او هم از شکسپیر گرفته است.

۴- از شعر جمال‌الدین عبدالرزاق:

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

یگانه بود و هیچ کم نداشت

رضا مهیمن

فیلمنامه‌نویس و مستندساز

جمشید مظاهری «سروشیار» نه تنها با ما که گویی با همه دوران‌ها و فراز و نشیب‌های ادبیات و فرهنگ ایران، معاصر بود. فرهیخته‌ای عاشق فرهنگ کهن و همراه و همدل نسل جوان و آفرینش‌نو. او را در کتابفروشی‌های شهر می‌دیدیم، در جست‌وجوی کتاب‌های تازه، چه کارهای تحقیقی و تفسیری در عرصه ادبیات و چه تاریخ و سیاست و شعر امروز، از نگاه تیزبین استاد پنهان نمی‌ماند. در کتابفروشی آقای سپاهانی در چهارباغ، گفت‌وگو با همدلان در همان‌جا، تا آخر وقت، بسته شدن کتابفروشی، ادامه در خیابان چهارباغ، تا دیروقت. با وقار گام برمی‌داشت. گاهی می‌ایستاد در حلقه شاگردان و با گزیده‌گویی و شیرین‌بیانی خستگی را از هم‌رهان به در می‌کرد. پا به پا می‌شد. کیفی در دست و کتابی در دست دیگر. همراهان کیف استاد را می‌گرفتند تا او عینک عوض کند؛ تورتی در کتابی، خواندن مطلبی و باز راه رفتن‌ها بود و گفت‌وگوها تا دیرگاه. بدون مدرک و دلیل و سند حرف نمی‌زد. به گفته‌ها و کتاب‌ها استناد می‌کرد. هرگز نشنیده بودم که بگوید: «به نظر من!» و نه قضاوتی از خود.

خستگی‌ناپذیر بود. با عشقی پایان‌ناپذیر به زبان فارسی. اما بیماری قند تلخ، مجال نمی‌داد که آن «قند شیرین پارسی که به بنگاله» می‌رفت، برخوردار از نکته‌سنجی‌های درخشانش گردد. سروشیار بی‌نیاز بود. بی‌نیاز از هر آنچه شما فکر کنید. انسانی کامل. می‌توانستی از او بیاموزی، نه فقط از دانسته‌هایش، نه، از نگاه او به زندگی. از رفتار و کردار و سخن گفتن حتی. او چگونه به این بی‌نیازی شکوهمند رسیده بود؟

اگر جمعی از دوستان همدل سروشیار به پاس یک عمر کار و تحقیق می‌خواستند کاری کنند؛ مثل گردآوری مطالبی از جمعی، یا چاپ «جشن‌نامه» یا چیزی از این دست، سروشیار چنان برخورد می‌کرد که فاصله می‌گرفتی و فراموش می‌کردی آن کار را، آن کارها را. چرا؟ با خود می‌اندیشم. دلیل همان بی‌نیازی شکوهمند بود.

مگر نه اینکه تمام کتابها که نوشته شده است و نوشته می‌شود در طول تاریخ، تمام فیلم‌ها که ساخته می‌شود و تمام آنچه می‌گوییم هنر برای انسان ساختن است، برای انسان‌تر شدن است؟ و



از راست: محمدرحیم اخوت،، رضا مهیمن، یونس تراکمه، جمشید مظاهری

نه چیز دیگر. برای آن است که بخوانی، بشنوی، ببینی. بعد انسان تر شوی، قد بکشی و رشید شوی به تمامی. مگر نه این است؟
سروشیار بود، شده بود انسانی کامل، بی نیاز از هر چیز؛ دلیلی نداشت که این کارها بشود. خود، همه چیز بود. فقط حضور او می توانست انسان ساز باشد. از او بیاموزی همه چیز را. چه زود از میان ما رفت. چه زود تمام شد.

دیگر تمام شد.

چه پیش آمده است؟ به چهره اش بنگرید. آرام خفته در خاک. با چشمانی گشوده می نگرد هنوز. با او همراه می شویم. با چشم های او می نگریم. اینجا و اکنون را، همیشه را، دنیای خود را. ماییم و در برابرمان پیکر بی جان او. مردی چنین آراسته. خاطر در آتش است. دیگر تمام شد. نمی بینیمش دیگر. همصدا نیستیم با او دیگر.

می گفت، اما گزیده می گفت. می نوشت، اما گزیده می نوشت. در ذهن او تاریخ شهرش، اصفهان، کوچه پس کوچه ها، آدم ها، گنبدها، کاشیکاری ها، کتیبه ها، حضوری روشن داشت. همه را در برابر دیدگان ما می گذاشت. ادبیات، شعر، نثر، عربی و فارسی، همه در ذهن و زبان زیبای او همچون صفحه ای شفاف نمایان بود.

بی دریغ بود. بدون کوچکترین چشمداشتی، آنچه می دانست را در اختیار مشتاقان می گذاشت.

بزرگ بود و والا. دلواپس همه کارهای خوب و آدم‌های بزرگ بود. همدل بود و همراز، تا آخر. دیگر تمام شد. نمی‌بینمش دیگر. تا از راوندی، فردوسی، حافظ، سعدی، آندره مالرو و دیگران برایمان بگوید. قدردان همه بزرگان بود.

حضور و نگاه او «نه» بزرگی بود، به نابسامانی‌ها در محیط‌های آموزشی و یا «کتاب‌سازی» به جای تحقیق‌های شایسته. آزرده‌خاطر از بعضی کارها و بعضی آدم‌ها. اعتراض نمی‌کرد. همه را در درون می‌ریخت. قند خون بود که بالا می‌رفت و بالا می‌رفت. دارو دیگر اثرگذار نبود، زخم‌های ماندگار، «زخم‌هایی که در انزوا آرام‌آرام مثل خوره روح او را می‌خورد»^۱ تا به یک‌باره فرو ریخت. چاپ مجدد کتاب *تاریخ اصفهان*، تفسیرها و نوشته‌هایی درباره ادبیات قرار بود سر و سامانی بگیرد. دیگر تمام شد.

بار دیگر به چهره‌اش می‌نگرم و می‌گویم؛ نجابت تو را، لطف تو را، معرفت تو را و ...
کمال پختگی‌ات را از یاد نخواهم برد.
دیگر تمام شد نمی‌بینمش.

اوستادی شفیق و نفسی حر

دکتر محمود ندیمی هرندی

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پیام نور

علم بال است مرغِ جانت را

بر سپهر او بَرَدِ روانت را

اوحدی

من در سالهای ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳ در دانشگاه اصفهان در مقطع کارشناسی شاگرد استاد جمشید مظاهری بودم. استاد در آن سالها یک اتومبیل رنو قدیمی سوار می‌شدند و معمولاً کت اسپرت با شلوار قهوه‌ای سوخته و گاه کت و شلوار سرمه‌ای می‌پوشیدند و کفش وردکاپ مشکی واکس زده به پا می‌کردند. عینک کائوچویی قهوه‌ای رنگ بر چشم می‌گذاشتند و ریششان را می‌تراشیدند و سبیل می‌گذاشتند.

در حین تدریس به‌ندرت روی صندلی می‌نشستند. برای تدریس، همیشه کتاب مربوط را همراه داشتند. گاه برای دروسی مانند *گلستان* سعدی یا غزلیات حافظ چندین شرح، از شرح سودی بسوی تا شرح معاصران را همراه خود در کلاس می‌آوردند و معمولاً هر کتاب را در اختیار دانشجویی قرار می‌دادند و به وقت ضرورت از او می‌خواستند که قسمت مورد نظر را با صدای بلند برای حاضران بخواند. معمولاً در جلو کلاس می‌ایستادند و کتاب به دست می‌گرفتند و گاه دقیقه‌های طولانی، کتاب بسته، به شرح و توضیح و تفصیل مطلب می‌پرداختند. استاد متون ادبی را به گونه‌ای قرائت می‌کردند که دانشجو غالباً با همان یک بار شنیدن معنا را درمی‌یافت و نیز از نقش دستوری کلمات مطلع می‌شد. ایشان همیشه به برخورد دستوری با متن تأکید می‌ورزیدند. دانشجو را با پرسش روبه‌رو می‌کردند و در حین تدریس، در بزنگاههای خاص، سؤال یا سؤالاتی اساسی مطرح می‌کردند و این‌گونه شوق مطالعه و پژوهش را در ما برمی‌انگیختند و چون خود اهل تحقیق و خواندن بودند، نفس ایشان بر ما تأثیر شگرف داشت. زمان کلاس که تمام می‌شد، در راهرو و سپس در اتاقشان، بحث همچنان ادامه داشت. استاد در تدریس ذوق و مهارت تحسین‌برانگیزی داشتند. برای نمونه، درس خاقانی کارشناسی را با تدریس شش - هفت غزل لطیف او شروع کردند. هنوز نفس گرم و صدای گیرای استاد در گوشم زمزمه می‌کند:

به یکی نامه خودم دریاب به دو انگشت کاغدم دریاب
 به فراقی که سوزدم گشتی به پیامی که سازدم دریاب
 درد من بر طبیب عرض مکن تو مسیح منی، خودم دریاب
 کارم از دست شد زدست فراق دست در دامنم زدم دریاب

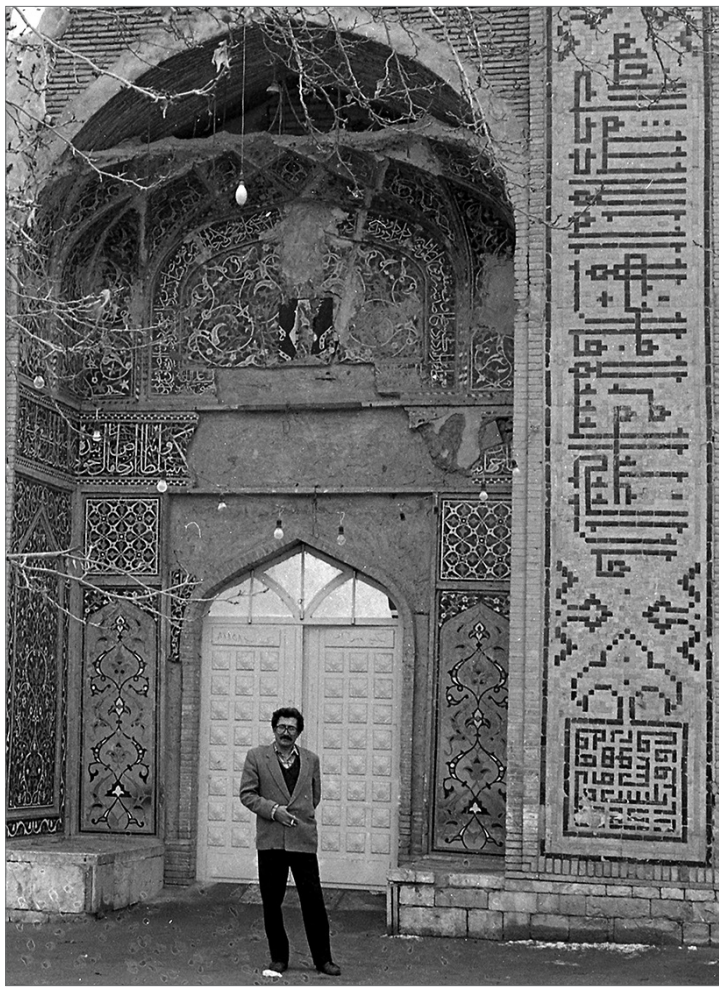
این گونه ابتدا دانشجویان را به خاقانی علاقه‌مند می‌کردند و سپس به تدریس قصاید مشکل و دیرباب او می‌پرداختند. بر سه آموزه مهم همیشه تأکید داشتند: داشتن نگاه دستوری به متن و اهمیت دانستن تاریخ و توجه به نسخ خطی و تصحیح متون.

اطلاعات رشک‌برانگیز ایشان در نسخه‌شناسی و کتاب‌شناسی موجب شد تا دانشگاه اصفهان به یکی از قطب‌های تصحیح متون در ایران تبدیل شود، چنانکه گاه دانشجویانی از دانشگاه‌های دیگر برای موضوع پایان‌نامه خود به ایشان مراجعه می‌کردند. آشکار بود که استاد، کتابها و مقالات فراوانی را از نظر گذرانده بودند و با حافظه ستودنی‌شان از آنها یاد می‌کردند. گاه اطلاعاتی شگرف و استثنائی راجع به موضوعی ارائه می‌دادند که هم گستره و عمق معلوماتشان را آشکار می‌کرد و هم حس اعجاب و ستایش را در مخاطب برمی‌انگیخت. ایشان به تاریخ اصفهان علاقه‌مند بودند و غالباً در حین سخنان خود به آن گریز می‌زدند. حوادث تاریخی را به گونه‌ای تعریف می‌کردند که گویی خود شاهد آنها بوده‌اند. مثلاً واقعه شیخ بهایی در مزار بابا رکن‌الدین را چنان بر زبان می‌آوردند که پنداری خود همراه شیخ در مقبره بابا رکن‌الدین حاضر بوده‌اند و نهیب بابا را از درون گور او شنیده‌اند که «شیخنا خود را باش».

استاد از احوال انسانهای بزرگ سخن می‌گفتند و در ذهن و ضمیر ما، آرمان می‌آفریدند. خوب به یاد دارم در نخستین جلسه درس سبک‌شناسی، از شادروان علی‌اکبر دهخدا و خدمات او در اعتلای فرهنگ ایران سخن گفتند و به فضایل اخلاقی و قناعت‌پیشگی او اشاره کردند و اینکه چطور آن مرحوم در ایامی که نماینده مردم در مجلس شورا بود، به سبب تنگدستی ناگزیر به درست کردن یقه‌ای با مقوا شد و آن را زیر کت خود نصب کرد و با این کسوت در مجلس حاضر شد. با شنیدن وقایع تاریخی از این دست بود که ما هم اشتیاق پیدا می‌کردیم که مانند آنان بزرگ باشیم، به دنبال منافع شخصی نباشیم و خودمان را وقف آرمانی بزرگ کنیم.

استاد مظاهری اصطلاحاً به‌روز بودند و از تازه‌های تحقیقات و مطبوعات آگاهی داشتند. ایشان در تدریس پایبند به کتاب خاصی نبودند و گاه کتابی که تازه منتشر شده بود را به‌عنوان کتاب درسی به دانشجویان معرفی می‌کردند. معمولاً جلسات اول و گاه دوم هر درس را به عنوان مقدمه از ابتدا تا انتهای زمان کلاس، ایستاده سخنرانی می‌کردند و به‌ویژه در همین سخنرانی‌ها بود که وسعت معلوماتشان آشکار می‌شد.

استاد به‌راستی شاگردپرور و سخت‌مشوق دانشجویان بودند. اگر به سؤال ایشان پاسخ می‌دادیم،



بی‌درنگ «احسنت» ایشان فضای کلاس را پر می‌کرد. استاد می‌کوشیدند به طرق مختلف دانشجو را در مسیری مناسب حال او هدایت کنند. در همان ترم اول در درس دستور زبان، چون علاقه‌مندی مرا به مباحث زبانی احساس کرده بودند، به بنده سه جلد از رساله‌های دستور تألیف دکتر محمد معین هدیه دادند. همچنین ترجمه فارسی کتاب *تفکر و زبان* ویگوتسکی را که به‌تازگی منتشر شده بود، امانت دادند. پیوسته اهمیت دانستن زبان انگلیسی را به ما گوشزد می‌کردند و بر آموختن آن تأکید داشتند. تقریباً در تمام طول سال بنا به درخواست دانشجویان و بدون هیچ مزد و مواجب کلاس فوق برنامه برگزار می‌کردند که در طول مدتی که بنده شاگردشان بودم، تقریباً سه سال درس *گلستان سعدی* و یک سال درس غزلیات حافظ برقرار بود و در همین کلاسها بود که حتی استادان دانشگاه از گروهها و رشته‌های مختلف حضور می‌یافتند.

استاد مظاهری کم می‌نوشتند و فراوان می‌خواندند و در انتشار هر اثری محتاط بودند. روزی یکی از دانشجویان فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد نسخه‌ای از کتاب تازه‌چاپ خود را که در اصل پایان‌نامه‌اش با راهنمایی استاد بود، برای ایشان آورد. پس از رفتن دانشجو، استاد اظهار کردند که آن دانشجو در چاپ پایان‌نامه‌اش تعجیل کرده است.

استاد شیفتهٔ ایران و فرهنگ ایرانی بودند و معلومات فراوانی در حوزه‌های مختلف ایران‌شناسی داشتند. حس ایران‌دوستی و غیرتِ ملیِ ایشان در حدِّ اعلا بود. به خاطر دارم چون به زعمِ ایشان نویسندهٔ کتاب *مگر این پنج روزه* به شأن و جایگاه شیخ اجل سعدی شیرازی اهانت کرده بود، به شدت کتاب و نویسنده‌اش را مورد انتقاد قرار دادند. طرفدار حق و راستی بودند و بی‌پروا از آنانی که به دور از معیارهای علمی و ناراست و نادرست چیزی می‌نوشتند، انتقاد می‌کردند.

عنوان «استاد»، به راستی شایسته و سزاوار ایشان بود. وجودشان برای ما یادآور شکوه و عظمتِ استادانِ بزرگی چون استادِ خُلدآشیانِ مجتبی مینوی بود. خودِ ایشان نیز از استادانِ خود مانند استادِ مجتبی مینوی، و استاد احمد مهدوی دامغانی، اداَمَ اللهُ تَعَالَى مِیامَنَ أَنْفاسِهِ الشَّرِیْفَه، به نیکی نام می‌بردند.

استاد مظاهری وارسته و عالی‌همت و آزاده بودند. هرگز نشنیدیم که دنبال منصب و مقامی باشند و برای رسیدن به آن تن به هر ذلت و خواری نهند. به معنای واقعی کلمه انسانی نجیب و پاک‌سرشت و متین و باوقار بودند. در برخورد با دانشجویان دختر همان‌طور رفتار می‌کردند که با پسران و گویی جنسیتِ مخاطب برایشان علی‌السویه بود. وقتی کسی از ایشان چیزی می‌پرسید، معمولاً درحالی که دست در جیبِ کت داشتند، سر به زیر، به زمین خیره می‌شدند و با کمی مکث و اندیشه و گاه با صاف کردن صدای خود به او پاسخ می‌دادند. همیشه در اظهار نظر، احتیاطِ خاصی داشتند.

استاد مظاهری برای ما نماد علم و دانش بود. وقتی در حضور ایشان بودیم، از تحصیل در این رشته سرشار از رضایت خاطر بودیم و در دل احساس غرور می‌کردیم و حسّ امید به آینده در ما زنده می‌شد.

استاد شدیداً شیفتهٔ کتاب بودند و مدام در کتابفروشی‌ها از جمله جمعه‌بازار کتابِ اصفهان حاضر بودند. هر نوع اطلاعاتی دربارهٔ اصفهان در نظر ایشان ارزشمند بود. باری به ایشان خبر دادم که قبر ابوالعلاء سهلویه هرندی، استادِ متقدّم در علمِ نحو و اعراب، در مزرعهٔ دیزیچی هرنند باقی است. هنوز این سخن را تمام نگفته بودم که از بنده خواستند تا عکسی از این قبر تهیه کنم و در اختیارشان قرار دهم. دریغا که استاد مظاهری رفت و ایران و فرهنگ ایرانی از برکات او محروم ماند. رفت و ما را در سوگ فقدان خود نشاند.

سَلامٌ وَ غَفْرانٌ عَلَی ذَلیکِ الثَّری وَ رَوحٌ وَ رِضوانٌ عَلَی ذَلیکِ المَثوی

در اَبَدِیَّتِ باغ* (سوگیادی برای استاد جمشید سروشیار)

کُلپَرِ نصری

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه یزد

گذار از چهارباغ بی‌تو، سر برکردن این‌بار به تماشای چنارهای مغموم و صنوبرهای سربه‌زیر، جُمودِ جانگزای عابِران، پنجرهٔ روشنِ خاطرات، ازدحامِ صداهای گُم‌بوده و دور...
بگو که سر برگردانم میان غروبِ محزونِ چهارباغ و بینمت،^۱ با بغلی از کتاب، با خاکسترِ نقره‌گون^۲ گیسوانِ پریشانت - توأمأنِ آفراشته و فروریز- با چشم‌های نجیبِ نافذ و نسیمِ مهربانِ لبخندت.

«صدای تو چون پنجره‌ای بود که به فضای بی‌پایانی باز می‌شد»...^۳ یادت چراغدانِ فروزانی است که شعلهٔ سرفرازش، در رهگذارِ بادهای فسردهٔ تباهی، نخواهد مُرد!
چه گشاده‌دست و بی‌دریغ شاگردانت را به کتاب میهمان می‌کردی و عجیبِ کیمیایِ نظر داشتی که درمی‌یافتی احوالِ روحی هریک را! گویی با همه‌کس در عوالمِ اندیشگی بر سرِ صلح بودی، چندان که هرکس خود را به تو نزدیک‌تر می‌دید.

ملالتِ گاه‌وبی‌گاهِ خاطرَت، روزنِ آسمان را به یکبارگی می‌بست و نَفَس را در حنجرهٔ سبزِ بهار به شماره می‌انداخت. سرد و اندوهبار بود آن روز که برفرازِ پله‌های سنگیِ حیاطِ دانشکده درنگ کردی و در پاسخِ ما که احوالت را جویا شدیم، نومیدوار و غمگینانه گفتی: «روحم... درد می‌کند!»
ناب بود و نغز، نو یافته‌هایِ نانوشته‌ای که سخاوتمندانه به درس بر ایمان می‌گفتی. دستی اگر برای نوشتن رنجه می‌کردی، به غَطَشِ جُستنِ نام نبود؛ که اشتیاقِ تو، همه، دانستن بود و دانش‌افزودن.

*. بند کوتاهی از شعر بیژن جلالی، نقل از: روزها، بیژن جلالی، تهران: رز، ۱۳۵۱، ص ۱۸۰.

۱. با نیم‌نگاهی به این بندها از شعر بی‌قرار: «بگو که عصرها/ سرم را برگردانم/ و میان سرخیِ غروب نگاهت کنم» (طعم‌دهان سیب، داریوش اسدی کیارس، تهران: آذین، ۱۳۷۹، ص ۳۷).

۲. ترکیب «خاکسترِ نقره‌گون» برگرفته است از این بند «شبانۀ قیس به بازخوانی لیلی» سرودهٔ بهرام اردبیلی: «تا تو را شایم/ خاکسترِ نقره‌گونِ سمندری باید/ سامانِ دلم» (کتاب بهرام اردبیلی (گفت‌وجوی داریوش کیارس)، تهران: رشدیه، ۱۳۹۵، ص ۸۸).

۳. مأخوذ از: روزها، بیژن جلالی، ص ۷۰.

هم ازین سبب، دریچه‌های روح^۱ از درخششِ جلدِ یک کتاب جدید، جام‌های شوق می‌نوشید، همچنان که از غبارِ یک دستنویسِ زمان فرسود، غرقهٔ وجد می‌شد. نادرهٔ وقت‌ها که می‌نوشتی، جادوی قلمت چه بازی‌ها که نمی‌انگیخت!

سهل است اگر خیلِ پُرشمارِ شاگردان و دوستانانت هرگز تو را از یاد نبرند! که طبیعت نیز از یاد نخواهند بُرد بسترنشینِ مغموم و مرگ‌اندیشِ بیمارستانِ چمران را که نگران صبحانهٔ گنجشک‌ها بود^۲ و با زبانِ سکوت، از اختفای درد، کنایت‌ها داشت.^۳ همو که در واپسین روزها نیز روی میز کوچکش کتاب بود.

خوب می‌دانم، به هر کجا که سفر کرده باشی، باز هم خلوتِ خودخواسته‌ای داری و کتابی. دریغ! «مَهلتِ جهان، مهلتی است که پروانه‌ای از گُلی برمی‌خیزد تا بر گُلی دیگر بنشیند.»^۴ پنج‌شنبه، نوزدهم بهمن‌ماه هزارویصدونودوشش، از پسِ روزها می‌رسد تا تلخ و طاق‌سوز کند زیستن را در این خراب‌آبادِ خُشکیده‌بهار.

نیمشبان، ستاره‌ها فروخته‌اند.^۵ «دریچهٔ بازِ قفس بر تازگیِ باغ‌ها سرانگیز است»؛^۶ پر می‌گشایی از فرازِ شهری که دوستش می‌داشتی. جا می‌گذاری باغِ سوخته را، می‌گریزی از اندیشه‌های کوره‌راه و بره‌های متروک.^۷ به تماشای نرگس‌های باران‌خورده می‌روی انگار... کاش می‌دانستی که بیداریِ نرگس‌ها در پاییزانِ پیشِ رو، با دل‌های غمین و حسرت‌آگینِ دوستانت چه خواهد کرد!^۸ لختی بعد، پشتِ حوصلهٔ نورها دراز می‌کشی؛^۹ به عادتِ معهود، دستی را تکیه‌گاهِ سرت می‌کنی و برگ می‌زنی کتابی را با انگشتانِ نوازشگرِ خوش‌تراشت. ساقهٔ سبزِ دستانِ مینوسرشت «آیتی از لطف» است.

۱. چشمها دریچه‌های روح‌اند.

۲. استاد در بستر بیماری به دختر ارجمند و مهربانشان توصیه کرده بودند که آب و دانِ پرنده‌ها را فراموش نکنند.

۳. با نظر به بخشی از شعر «گیسوسیاه، خواهر من، شب»، سرودهٔ مهستی بحرینی: «او نیز مثل من / در چشمش از هراس اشارت‌هاست / وندر زبان گنگ سکوتش / از اختفای درد، کنایت‌هاست» (نقل از: ۱۰۱ شعر ماندگار، گردآوری: هوشنگ رهنما، تهران: هرمس، ۱۳۹۶، ص ۱۲۷)

۴. روزانه‌ها، بیژن جلالی، تهران: فرزانه روز، ۱۳۷۴، ص ۷۶.

۵. از شعر «گل‌های سپید» کسرائی به وام گرفته‌ام: «شب‌ها که ستاره هم فروخته است» (مجموعهٔ اشعار سیاوش کسرای، تهران: نگاه، ۱۳۹۵، ص ۱۸۸).

۶. هشت کتاب، سهراب سپهری، تهران: ذهن‌آویز، ۱۳۹۳، ص ۱۷۵.

۷. برگرفته از این بندها: «اینجا که جای مردن من است / برای اندیشهٔ کوره‌راه و بره‌های متروک تعریفم کن» (سونات نیلوفر، شاپور بنیاد، بی‌جا: واژه، ۱۳۶۳، ص ۱۶).

۸. استاد عزیز ما عاشقِ گلِ نرگس بود...

۹. «و پشتِ حوصلهٔ نورها دراز کشید» (هشت کتاب، ص ۳۷۷).



«گُلِ سرخ، ای تناقضِ ناب!
ای شوقِ خوابِ هیچ‌کس نبودن
پس این همه پلک!»^۱

آرایشِ باغ با رفتنت نهان شد.^۲ دیواری در دلم
فروریخت. خاطراتی که با تو داشتم، در ذهنم ورق
خورد و غبار آلود شد. احساسی در وجودم موج‌انگیخت،
فرونشست و گم شد!

چقدر فریبِ مرگ را ساده انگاشتی پرده‌نشین
سبکبارِ خاطره‌ها!^۳ و آن مَغاکِ عمیقِ مردم‌خوار چه
بی‌رحمانه پیکر نازنینِ تو را فروبلعید.

با این همه، فکر می‌کنم که هنوز اینجایی؛ در
نقب‌های فروبوسته قلبهای ما.^۴ در این حفره‌های ساکتِ
مجروح! ریشه‌هایت همین جاست، نزدیکِ ما، در آغوشِ

مهربانِ «خاکِ پذیرنده».^۵ دوباره تو را خواهیم دید؛ روزی که نازُکانه و آرام، سر از خوابِ زمستانی برآری
و گلبرگ‌هایت را به‌سوی ابدیت بی‌انتها باز کنی؛^۶ به همان سُرخِی، به همان زیبایی، به همان درخشش.
تا آن روز... سکوت می‌ماند و خاموشی، و پس مانده‌های رسوب‌کرده در ژرفای ذهن و همزیستی
شب‌های دیربازِ جنون‌آور از مرگ بتر...

افسوس! آغوشِ اصفهان، پس از تو سرد و خالی است...

۱. سنگ‌نوشته مزارِ ریلکه، نقل از: سوگ‌سروده‌های دوئینو (سونت‌هایی برای ارفنوس و اشعار دیگر)، راینر ماریا
ریلکه، ترجمه علی عبداللهی، تهران: مرکز، ۱۳۸۰، ص ۱۶۸. متن کتاب «در پشت این همه پلک» دارد. پیداست
که «پس این همه پلک» شاعرانه‌تر است؛ این برگردان را پس از چاپ، میثم مهرنیا، از دوستانِ خوش‌قریحه و
شاعر مسلک به علی عبداللهی پیشنهاد داد و مورد پسندِ مترجم قرار گرفت.

۲. با الهام از بیت مشهور «نگار! بهار! کجا رفته‌ای؟! که آرایشِ باغ بنهفته‌ای» (شاهنامه فردوسی، براساس چاپ
مسکو، به کوشش سعید حمیدیان، تهران: قطره، ۱۳۸۴، ج ۸، ص ۳۱۶).

۳. با نظر به این بند از شعر «شکرشکن شکست»: «از بس که ساده بود برایش فریبِ مرگ» (کتاب بهرام
اردبیلی، ص ۱۰۵).

۴. با نظر به این بندها از «شعر یونانی»: «قلب من زندان است/نقب در نقب، فروبوسته به هم» (مجموعه اشعار
سیاوش کسرای، ص ۶۲۲).

۵. برگرفته از شعر مشهور فروغ: «و خاک، خاک پذیرنده/ اشارت‌بست به آرامش» (ایمان بیاوریم به آغاز فصل
سرد، تهران: مروارید، ۱۳۷۷، ص ۲۴).

۶. با نظر به این بندها: «گُلِ جاودانی خواهد رُست/ که هر صبحگاه/ گلبرگ‌های خود را/ به‌سوی ابدیت بی‌انتها/
باز کند» (روزها، بیژن جلالی، ص ۷۶).

میراث استاد، خیل عظیم شاگردان

مجید نصری

دبیر ادبیات فارسی

استاد را طریق آن بود تا بیتی یا نوشته‌ای را واژه واژه واکویم تا رسید به «... مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد» و انبوهی از دوستداران استاد بر کلمه کلمه این مصرع تأمل کردند و در بهت و حیرت فرورفتند و اشکی بر گونه فشاندند که بزرگی را، بزرگ‌استادی را، رفیق و همدل و همراهی را از دست رفته دیدند. ز روز گذر کردن اندیشه کردن را فرا رو آوردند ازیراک هر که از دوستان و نزدیکان به سرای باقی شتابد، اندوهی بر دل بازماندگان می‌گذارد. خاصه آنکه بزرگامردی باشد که رفتنش نه رفتن یک تن که جهانی به جهانی دیگر پرکشیده است.

او که در قلمرو علم عموماً و ادبیات، تاریخ و هنر به‌ویژه پا به هر وادی گذاشت، چونان علامه‌ای دقیقه‌ای نماند که واقف بر آن نگردد و بی‌دریغ آنچه را یافته بود بر خیل عظیم شاگردانش عرضه داشت.

غث و سمین شاگردان به فراخور دانش و ذکاوت خود نصیبی بردند و این دور را به مدت استادی ایشان مدام بود. بی‌انصافی و حق‌ناشناسی است در حق استاد - که هر چند واژه استاد این روزها به غلط بر هر کس اطلاق می‌گردد، اما بی‌گمان همگی معترفیم تنها او بود که هر گاه می‌گفتیم استاد منظورمان بود و دیگر استادان بزرگمان را به نام می‌خواندیم و می‌خوانیم - اگر بگوییم با رفتنش، هر آنچه اندوخته بود به سرای دیگر برد که تک‌تک شاگردانش گوشه‌ای هر چند کوچک از دانش او را با خود دارند و باز هم آن همه نیست و دریغ.

گذشته از مقاله‌های استاد که هر کدام دریچه‌ای بر آگاهی‌مان می‌گشود و همگان بر آن واقفاند و نیازی به تکرار نیست، دوستان قدیم و جدید استاد - که هر سال بر تعدادشان افزوده می‌شد - تصدیق می‌کنند که استاد را شرف دوچندان می‌شد آن هنگام که نکته‌ای مجهول در حضورشان مکشوف می‌شد. از این سخن خواستم به اینجا برسم که حضور استاد چه در کلاس درس چه کوچه، خیابان، حیاط دانشکده، کتابخانه یا هر «دولت‌سرای» خود هزاران کتاب و مقاله بود که پا به پای استاد می‌ایستادی و قدم برمی‌داشتی و انباشته می‌گشتی که او خود همه آگاهی بود و تو تشنه آن چشمه جوشان.



از راست: زهرا آقابابایی، گلپر نصری، خانوادهٔ مجید نصری در کنار استاد جمشید مظاهری

سال ۶۷ بود که نیمسالی را در دانشگاه اصفهان مهمان شدم. درس دستور زبان فارسی را با استاد مظاهری داشتیم. کلاسی از لونی دیگر و پس از آن خود را به هر بهانه‌ای به دانشگاه اصفهان برسانی و کلاسی دیگر و سخنی دیگر و ... با آموزه‌هایی که تو را می‌کشاند به حقیقتی که به دنبال آنی. و همان شد که قریب سی سال افتخار شاگردی ایشان را داشتم و می‌دانم که بسیاری با همان جلسهٔ اول سعادت این شاگردی و دوستی چندین ساله را یافتند.

همگان بر این سخن معترفند که شاگردی ایشان منوط به چند ترم دانشگاه نمی‌شد که هر کس بر حقیقت وجودی استاد واقف می‌گشت، به خیل دوستداران و شاگردان همیشگی ایشان می‌پیوست و این رابطهٔ استاد و شاگردی برای همیشه مداومت می‌یافت و این مایهٔ بسی خوشبختی است که بدانیم علاوه بر آثار مکتوب ایشان خیل عظیم شاگردان بهترین میراث استاد است و من بنده می‌بینم در میان شاگردان اخیر استاد کسانی را که هر کدام می‌توانند یادآور جمشید مظاهری دیگری باشند و ای کاش متولیان دانشگاه اصفهان برای اینکه سالها تلاش استادان بزرگی چون مظاهری استمرار یابد، آنها را دریابند و میدان دهند تا همچنان چراغ آگاهی روشن بماند و یاد و راه بزرگ‌استادانی چون جمشید مظاهری برای همیشه بماند که نامش هرگز از دفتر گفتن سترده نخواهد شد.

درسی از استاد مظاهری

دکتر مهدی نوریان

استاد دانشگاه اصفهان

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه شهر
که دیده‌ها همه مصقول کردورخ مجروح
جنازه تو بر آن آب همچو کشتی نوح
کسائی مروزی

در سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰ که در دوره لیسانس ادبیات فارسی دانشگاه تهران تحصیل می‌کردم، یکی از مجلات خواندنی و جذاب و آموزنده آن روزگار مجله *راهنمای کتاب* بود که به همت استاد فقیدم ایرج افشار منتشر می‌شد. در آن مجله نقدهای عالمانه‌ای بر کتابهای تازه به چاپ می‌رسید که از آنها نکته‌های آموزنده و دقیق فراوان به دست می‌آمد. آن نقدها را با ولع و اشتیاق می‌خواندم و از نکته‌ها و بحث‌هایی که در حل مشکلات متون بسیار راهگشا بود بهره می‌بردم. از جمله آنها نقدی بود که برگزیده *بوستان سعدی* از استاد محمد استعلامی و نقدی که بر تصحیح *دیوان ادیب صابر ترمذی* از استاد محمدعلی ناصح نوشته شده بود. محمدعلی ناصح از ادبا و فضایی نامدار آن دوران بود که انجمن ادبی داشت و بسیاری از استادان مریدوار به حضورش می‌رفتند و نقد کتاب او شهامت می‌خواست. نام نویسنده آن نقدها جمشید سروشیار ذکر می‌شد که او را نمی‌شناختم، اما وسعت اطلاع و دقت و نکته‌سنجی او این تصور را ایجاد می‌کرد که دست‌کم پنجاه سال سن دارد.

در سال ۱۳۵۰ که در دوره فوق لیسانس ثبت نام کردم، یکی از همکلاسی‌ها جوانی بود که هر هفته از اصفهان می‌آمد و نامش جمشید مظاهری بود. از همان روزها و هفته‌های نخست پیوند دوستی استواری میان ما بسته شد. از اظهارنظرها و بحث‌هایی که مطرح می‌کرد جایگاه بلند او در فضل و دانش و تحقیق کاملاً آشکار بود. چون ذاتاً انسان خویشتن‌داری بود تا مدت‌های مدید اصلاً بروز نمی‌داد و نمی‌دانستم که این دوست تازه ما همان جمشید سروشیار مجله *راهنمای کتاب* است و آن مطالب را نه مردی پنجاه ساله، بلکه بیست و شش ساله نوشته است. این خویشتن‌داری را تا آخر عمر حفظ کرد؛ به حدی که گاهی دوستان از سر طنز و مزاح او را معادله چندمجهولی توصیف می‌کردند. یک چیزی، یک کسی، در یک جایی گفته بود و جمشید نمی‌خواست آن چیز و آن کس و آنجا را صریح نام ببرد و دوستان هم او را با همین خصلت پذیرفته بودند و دوست داشتند.



مدتها بعد نقد عالمانه‌ای بر کتاب *پیشاهنگان شعر فارسی* از استاد دبیرسیاقی نوشت که سرشار از نکته‌های بدیع بود و از طبع وقاد او سرچشمه می‌گرفت، از جمله اینکه شعر معروف رودکی را همه چنین می‌خواندند: می‌آرد شرفِ مردُمی پدید و او نوشت که باید چنین خوانده شود:

می‌آرد شرف مرد، می‌پدید، یعنی پدید می‌آورد، که علامت استمرار جابه‌جا شده است. یا بیت دیگر از خمزیه رودکی که همه جا چنین چاپ شده بود:

ورم ضعیفی و بی‌بُدیم نبودی یا که نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی به سان بیک مرتب خدمت او را گرفته چامه به دندان

که نوشت باید جامه به دندان باشد که معادل تشمیر عربی است و هنوز در بعضی نواحی جنوبی «دشداشه به دندان گرفتن» مصطلح است. کسی که بخواد سریع راه برود یا بدود، دامن بلند جامه در پاهایش می‌پیچید و حرکتش را کند می‌کند، پس باید دامن جامه را به کمر بزند یا به دندان بگیرد. ضمن اینکه گرفتن چامه (چکامه، قصیده) به دندان وجهی ندارد.

از این‌گونه دقت‌ها در کار استاد مظاهری فراوان یافت می‌شد. چند سال بعد که خواستم او را به استاد دبیرسیاقی معرفی کنم، مایل نبود که نامی از سروشیار برده شود، شرم حضور باعثش بود. اکثر روزهایی که به تهران می‌آمد، عصر بعد از کلاس با او و گاهی شادروان استاد عباس ماهیار و گاهی شادروان استاد احمد طاهری عراقی به کتابفروشی‌ها می‌رفتیم.

گذشته از کتابفروشی‌های روبه‌روی دانشگاه تهران، از طهوری گرفته تا نگاه و دهخدا و امیرکبیر و مروارید تا طوس و جز آنها و نیز کتابفروشی‌های خیابان ناصر خسرو - به‌خصوص شمس که کتابهای نایاب داشت - کتابفروشی مورد علاقه ما بیش از همه کتابفروشی اسدی در ضلع شمالی میدان بهارستان بود. مرحوم اسدی پیرمردی فاضل و کتاب‌شناس بود که از کشورهای دیگر کتاب

وارد می‌کرد، از مصر و لبنان و پاکستان تا بعضی کشورهای اروپایی. کتابفروشی اسدی وسعت زیادی داشت و به همان وسعت زیرزمینی داشت پر از کتابهای کمیاب و نفیس. اکثر بزرگان علم و ادب با او دوست بودند و آنجا پاتوقشان بود. دیدار آن بزرگان و هم‌صحبتی با آنان خود بسیار دلپذیر و آموزنده بود. مرحوم اسدی زودتر از شش بعد از ظهر کتابفروشی را باز نمی‌کرد. ما اگر زودتر به آن حدود می‌رسیدیم اول به کتابفروشی‌های خیابان شاه‌آباد، بین میدان مخابراتدوله و بهارستان، مانند خیام، سنایی، فروغی، زوار و ... سر می‌زدیم.

دانشجویان عزیزم! شما که برای استاد مظاهری این‌همه عزاداری کردید اگر می‌خواهید روانش از شما راضی باشد، راهش را دنبال کنید. راه او در تمام عمر رفتن به کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها و آگاهی یافتن از آخرین آثار منتشر شده بود. از نوجوانی خریدن کتاب را آغاز کرده بود، قسمت اعظم درآمدش از معلمی صرف خرید کتاب می‌شد.

روزی برابیم نقل کرد پیش از آنکه ازدواج کند و به خانه مستقل برود اتاق پشتی خانه پدری را قفسه‌بندی کرده بود و کتابها را در آنها چیده بود. مرد ساده‌ای از آشنایان به آنجا رفته بود و چشمش به آن کتابها افتاده بود و با کمال تعجب گفته بود: نه! این هم کاسبی نشد! آخر کی می‌آید در این پستو از شما کتاب بخرد؟ کتابفروشی را باید سر خیابان و چهارراه به راه انداخت که مردم ببینند و بیایند کتاب بخرند!

در روزگار ما بر خلاف روزگاران قدیم، در اثر کثرت منابع و تخصصی شدن علوم که هر یک به شاخه‌های مختلف تقسیم می‌شود، امکان آنکه کسی همهٔ معلومات را در ذهن خود جای دهد نیست. قسمت اعظم دانش و آگاهی منوط به این است که انسان بداند پاسخ هر سؤال در کدام منابع یافت می‌شود.

بارها گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم، بر خلاف تصور رایج، ادبیات درس از بر کردنی نیست؛ شناختنی است. قرار نیست نام کتابها و مؤلفان را حفظ کنیم. باید با سر و کار داشتن مداوم، آنها را بشناسیم، همان‌گونه که نزدیکان و آشنایان خود را می‌شناسیم. کسی که چندین بار به کتاب مرجعی مراجعه کرده باشد و مطلبی را در آن جست‌وجو کرده باشد، هیچ‌گاه نام آن را فراموش نمی‌کند. سر و کار داشتن مداوم استاد مظاهری با کتابها و منابع مختلف موجب شده بود که خود او تبدیل به مرجعی معتبر شود؛ چنانکه هر کس پرسشی از او داشت، پاسخ کامل و کافی به او می‌داد و افزون بر آن او را به چندین منبع موثق رهنمون می‌شد.

این فقط یکی از فضایل گوناگون استاد جمشید مظاهری بود که در این مجال اندک توانستم به آن بپردازم، با این امید که جوانان مشتاق از منش و رفتار او درس بگیرند و با شوق و علاقه و پشتکار راهش را ادامه دهند و الا گفتمنی‌ها دربارهٔ ابعاد مختلف کارهای او بسی بیش از اینهاست.

باقی این‌گفته آید بی‌زبان در دل آن کس که دارد نور جان

زاینده‌رودِ تاریخ اصفهان نیز خشکید

دکتر عارف نوشاهی

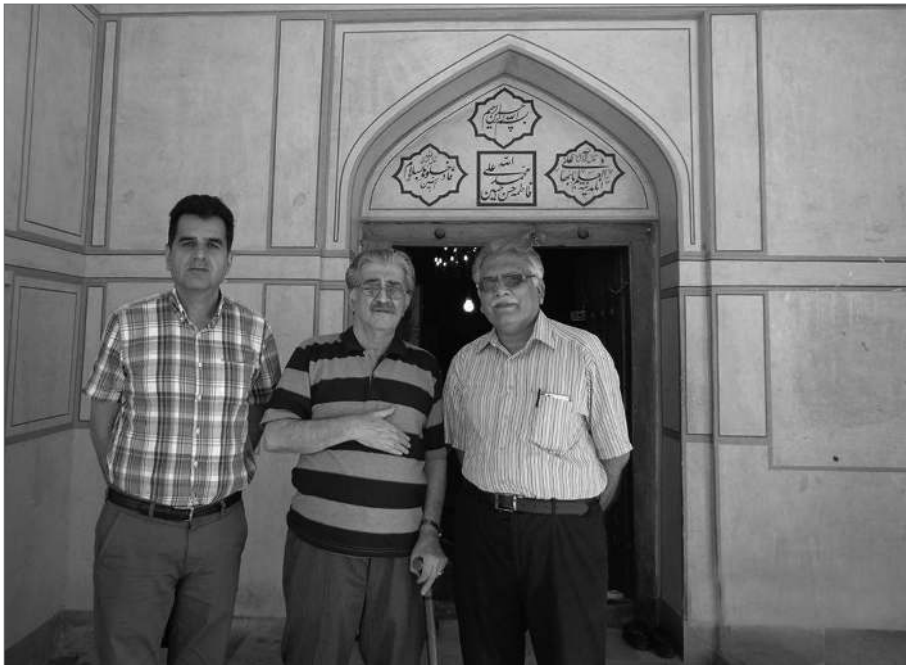
فهرست‌نگار و رئیس پیشین گروه فارسی در گوردین کالج راولپنڈی پاکستان

روز جمعه ۲۰ بهمن ۱۳۹۶ خلاف معمول، صبح زود مرور به فیس‌بوک کردم و نوشته‌ای به قلم دکتر اکبر ایرانی با مطلع:

از مُلک ادب حکم‌گزاران همه رفتند شو بار سفر بند که باران همه رفتند

مرا واداشت که ادامه نوشته را نیز بخوانم و ببینم که این بار از مُلک ادب کیست که بار سفر بر بسته است؟ از نظر روانی این چند لحظه برای من بسیار دشوار بوده تا به آن سطر برسم و بدانم که این مسافر منزل ابدی کی بوده است. اصلاً گمان نمی‌کردم که بعد از این تمهید، در سطر چهارم به نام «استاد جمشید مظاهری» مواجه می‌شوم. فرو ریختم و خاطرات چند دیدار با استاد، به‌ویژه آخرین دیدار که هنوز از آن یک سال کامل سپری نشده است، مثل فیلم در ذهنم متحرک شد.

در مرداد ۱۳۸۹ دوست دانشمندم دکتر سعید شفیعیون مرا به اصفهان دعوت کرده بود و من دو شب در منزل مهمان او و همسر مهمان‌نوازش بودم. یک روز دکتر شفیعیون مرا سوار ماشین کرد و خواست که از آثار تاریخی شهر بازدید کنیم. اول ماشین را در محله‌ای جلوی منزلی متوقف کرد و مردی میانه‌سال را نیز سوار ماشین کرد و وی را به من چنین معرفی نمود: «ایشان استاد جمشید مظاهری‌اند.» این اولین رویارویی من با استاد بود. ما به راهنمایی و همراهی استاد چندین بنای تاریخی اصفهان از جمله آرامگاه کمال اسماعیل اصفهانی، صائب تبریزی، ملا محمدباقر مجلسی، بابا قاسم و صاحب بن عباد، منار ساربان، مدرسه چهارباغ و مسجد جامع را دیدیم. کنار هر بنایی که می‌رسیدیم، استاد به عصای خود تکیه می‌داد و شروع می‌کرد به بیان کردن نکات جالب درباره آن بنا. چیزی که مرا بیشتر شیفته استاد کرد بی‌تعصبی تاریخی و مذهبی او بود. ما وارد بقعه باباقاسم شدیم. روی کاشیهای در ورودی که از روزگاران کهن در آنجا نصب بوده، اسمای الله، محمد، ابوبکر، عمر، عثمان، علی نوشته بود، ولی متعصبان روزگار نامهای خلفای سه‌گانه را محو کرده بودند. استاد خود مرا متوجه این حرکت شنیع کرد و فرمود: «این جنایت تاریخی را هم در دوربینت ثبت کن.» ولی برخلاف بقعه بابا قاسم، ما وقتی به دیدن مسجد جامع رفتیم، در آنجا دانشجویان یکی از دانشگاههای اصفهان تحت طرحی، مشغول بازسازی و تمیزکاری کاشیهای مسجد بودند. دیدم که خانمی دانشجویی یکی از کاشیها که نام «ابوبکر» را



از راست: عارف نوشاهی، جمشید مظاهری، سعید شفیعیون

داشت، با مواد شیمیایی تمیز می‌کرد. در این مسجد لاقبل به کاشیهایی که نام اصحاب ثلاثه را داشتند، تعرض نکرده بودند. استاد گفت که هنوز در این مسجد «صفه عمر» وجود دارد.

عصر سه‌شنبه دکتر شفیعیون در زیرزمین منزلش مجلس سعدی خوانی به‌پا کرد و فرهیختگانی مانند استاد مظاهری، علی‌اکبر احمدی دارانی، مهرداد چترایی، مجید زهتاب و محمد حکیم‌آذر را نیز دعوت کرد. آقای چترایی از بوستان دو حکایت و آقای حکیم‌آذر از دیوان سعدی غزلیاتی خواند. استاد مظاهری که میر مجلس بود، بحث را آغاز کرد و دیگران نیز وارد بحث شدند. یکی بحث لغوی می‌کرد، دیگری مفهوم بیت بیان می‌نمود و سه دیگری نظیر می‌آورد. شرکت در چنین محفل ادبی که بسیار خودمانی بود، برای من تجربه‌ای بسیار خوشایند بود. در این مجلس پی بردم که استاد مظاهری به ادبیات فارسی شبه‌قاره نیز علاقه‌مندند. در دوران پهلوی دکتر باحیدر شهریار نقوی استاد پاکستانی در دانشگاه اصفهان زبان اردو تدریس می‌کرد. استاد مظاهری از او نیز خاطراتی تعریف کرد که برای من تازگی داشت.

دومین دیدار من با استاد نیز در اصفهان بود. بار دیگر در مرداد ۱۳۹۵ به اصفهان رفتم و مهمان مشترک دکتر شفیعیون و دکتر زهره مشاوری - یکی از شاگردان استاد مظاهری - بودم. مثل دفعه قبل دکتر شفیعیون مرا به اتفاق استاد مظاهری و دکتر احمدی دارانی به تخت فولاد برد و این بار ما به راهنمایی استاد آرامگاههای تاریخی تخت فولاد را دیدیم. استاد ما را به آرامگاههای



بابا رکن‌الدین شیرازی، عبدالمجید طالقانی شکسته‌نویس، میرفندرسکی، عبدالجواد فلاطوری و آقا رحیم ارباب برد. یادم نمی‌رود که در آن گرما و با آن تشنه‌لبی استاد از این سو به آن سو می‌رفت تا مگر آرامگاه استاد جلال‌الدین همایی را پیدا کند و مرا نشان دهد، ولی موفق نشدیم. آن روز پی بردم که سینه‌استاد زاینده‌رود موج اطلاعات تاریخی رجال اصفهان است. سر هر قبری که می‌رسیدیم استاد درباره‌ی صاحب قبر اطلاعات جالبی بیان می‌کرد.

سومین و آخرین دیدارم با استاد مظاهری در اسفندماه ۱۳۹۵ در همایش بین‌المللی محتشم کاشانی در کاشان بود. استاد برای شرکت از اصفهان آمده بود. ما بین تنفس جلسات، لحظاتی سر پا ایستادیم

و از یکدیگر احوالپرسی کردیم. استاد به علت بیماری قند، حال خوش نداشت و کمی پژمرده بود. ارتباط من با استاد فقط موقوف به دیدار حضوری، نبوده بلکه از راه دور نیز گاهی سؤالهای علمی خود را از طریق خانم مشاوره برای استاد می‌فرستادم و او با درایت و بصیرت پاسخ می‌داد. در حین تصحیح تذکره *تحفة الفصحاح* چند بیت مرا در خواندن دشوار آمد. تصویر نسخه را برای استاد فرستادم. او نه فقط بیت را روان خواند، بلکه تعلیقه‌ای نیز بر آن بیت افزود و نظیره‌اش را نیز برای من آورد.

فقدان استاد مرا بسیار متأثر کرده است. اندوه من با این تصوّر دو برابر می‌شود که دیگر در سفرهای اصفهان این انسان والا و استاد متبحر را نخواهم دید و این بار برای دیدن تخت فولاد او ما را همراهی نخواهد کرد، بلکه به همراهی کسی دیگر به دیدن آخرین آرامگاه او در باغ رضوان اصفهان خواهیم رفت.

جای او در روضه رضوان باد

۲۶ بهمن ۱۳۹۶، اسلام‌آباد

یادی از جمشید عزیز

دکتر بهروز نوئین اصفهانی

استاد دانشگاه اصفهان

گو ساربان نبندد محمل به روز باران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
در دوران تحصیل لیسانس در دانشگاه اصفهان (۱۳۴۹-۱۳۴۴) جمشید سالی بالاتر از ما بود و گاه
به مناسبت هم‌دانشکده بودن، همدیگر را می‌دیدیم و ارتباطی داشتیم. از همان موقع آثار روح تحقیقی
و کنجکاو علمی در او بارز بود.

دست روزگار بعد از فراغت از تحصیل دو سه سالی ما را از همدیگر جدا کرد. او برای فوق لیسانس
به تهران رفت و من هم در وزارت تعاون و امور روستاها در مرکز تحقیقات روستایی، به‌عنوان کارشناس
مسئول تحقیقات روستایی مشغول بودم و گاه اتفاق دیداری کوتاه رخ می‌داد و می‌دانم که او در دوران
تحصیل در دانشگاه تهران با استادانی چون دکتر مهدی محقق، دکتر احمد مهدوی دامغانی، شادروانان
مجتبی مینوی و ایرج افشار در تماس دایم بود؛ مخصوصاً با مجتبی مینوی.

در یکی از شماره‌های مجله *راهنمای کتاب*، دقیقاً نمی‌دانم چه سالی در جواب مجتبی مینوی که
در متنی به کلمه «حوسان» برخورد کرده بود و معنی آن را نمی‌دانست، جمشید معنی این کلمه را که در
کردی به معنای «خنیاگر» است، توضیح داده بود و مجتبی مینوی از او تشکر کرده بود. عادت مرحوم
مینوی با آن همه علم و دانش همواره در مورد چیزی که نمی‌دانست این بود که با کلمه «نمی‌دانم» آن
هم با لهجه تهرانی اصیل و به صورت کشیده و با گذاشتن فتحه بر روی نون «نمی‌دانم» را ابراز می‌کرد.
دوستی و نزدیکی مرحوم مینوی و جمشید شاید از این نقطه آغاز شده بود. یکی دو سال جلوتر
از من، یعنی حوالی سالهای ۱۳۵۲-۱۳۵۱ جمشید از آموزش و پرورش به دانشگاه اصفهان آمد و من
هم در سال ۱۳۵۳ از وزارت تعاون به گروه جغرافیای دانشگاه اصفهان آمدم. دوستی پایدار ما از آن سال
آغاز شد و بیش از ۴۰ سال ادامه یافت. نقطه اتصال ما علاقه به کتاب بود و من گرچه رشته‌ام جغرافیا
بود، ولی به تاریخ و ادبیات گرایش بیشتری داشتم و هر روز بعد از تدریس در دانشگاه به کتابفروشی
می‌رفتیم و ساعت‌ها جمشید عزیز لابه‌لای کتاب‌ها می‌گشت و با وسواسی بسیار کتاب انتخاب می‌کرد و
به من توصیه می‌کرد چه کتاب‌هایی را انتخاب کنم و از این نظر مرهون راهنمایی و نظر صائب او هستیم.



بعدها دوستی ما به مناسبات بسیار نزدیکتری انجامید. ضمناً بعدها که دکتر کمال موسوی کتابخانه کمال را تأسیس کرد، کار ما تا پاسی از شب در این کتابخانه ادامه داشت و هر شب با یک فصل کتاب به خانه می‌رفتیم. «یاد باد آن روزگاران یاد باد».

در دوران تدریس شاهد بودم که استاد یا استادان دیگری که از ذکر نام آنها معذورم، پیش از کلاس مسائل و مشکلات درسی خود را با آنکه گاه از رشته‌های غیر از ادبیات بودند از او می‌پرسیدند. در دانشکده اتاق من و او به هم چسبیده بود و خود شاهد بودم که استادی قبل از کلاس برای سؤال علمی که نمی‌دانست با او مشغول مباحثه بود و وقتی وارد اتاق او شدم، آن استاد رو به جمشید کرد و گفت آقای مظاهری مسأله را فهمیدید؟ یا تکرار کنم؛ یعنی ایشان از من سؤال کرده‌اند و من مشکل ایشان را حل می‌کنم و جمشید با بزرگواری و حیرت‌زده نگاه می‌کرد و به روی خود نمی‌آورد. گفته نظامی گنجوی دقیقاً در مورد او صدق می‌کرد: «که در هر فن بود چون مرد یک فن» امکان نداشت از تاریخ، جغرافی، ادبیات، شعر، فرهنگ عامیانه و مسائل دیگر اگر چیزی از او پرسیده می‌شد، بی‌جواب بماند.

چه بسیار با هم در قبرستان تخت پولاد تکیه به تکیه و قبر به قبر می‌گشتیم، تا مثلاً قبر درویش عبدالمجید شکسته‌نویس را پیدا کنیم.

از پرسیدن عاری نداشت و گاه از افراد عادی، بازاری و بی‌سواد در موردی سؤال می‌کرد و آن قدر دنبال می‌کرد تا به نتیجه مطلوب برسد. انسانی با آن همه فضل و دانش در مقالاتی که در *راهنمای کتاب*، *نشر دانش* و جاهای دیگر می‌نوشت، از آوردن نام اصلی خودداری می‌کرد و با عنوان «سروشیار» می‌نوشت و یادم هست که چون جمشید سروش سروشیان دانشمند و نویسنده زردشتی، نویسنده

کتاب فرهنگ بهدینان و جمشید سروشیار ما تقریباً تشابه اسمی داشتند، گاه از من می پرسیدند اینها هر دو یک نفرند و من توضیح می دادم که خیر.

آن قدر بی اعتنا به کسب عنوان بود که برایش فرق نمی کرد که اسمی از او برده شود یا نشود. او محققى دقیق و موشکاف بود و شاهد این ادعا کتاب عزیز و با ارزش و ماندگار او است که از کتابی مغشوش، ولی به قول او بسیار پرارزش و پرمطلب مانند *تاریخ اصفهان و ری و همه جهان میرزا حسن خان جابری انصاری* با صرف سی سال عمر چنان کتاب منقح و آراسته‌ای با آن حواشی افزون بر متن تدوین و ارائه دهد. به قول مولانا:

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب

او در نظر داشت چاپ دوم کتاب را با تعلیقات فراوانی شاید به دو برابر حجم قبلی چاپ کند. روزی از او پرسیدم جمشیدخان چرا به چاپ دوم اقدام نمی کنی؟ گفت متأسفانه پاره‌ای از ناشران حقوق مؤلف را رعایت نمی کنند، ولی ان شاءالله دست به کار چاپ دوم خواهم شد، ولی به قول شاعر:

گر بماندیم زنده بر دوزیم جامه‌ای کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده

کسی که مقالات انتقادی او را در *مجله نشر دانش و راهنمای کتاب* و نشریات دیگر بخواند، خواهد دید با چه انصاف علمی و نثر آراسته و محکم و پخته‌ای آرای دیگران را نقد کرده است. جمشید شعر هم می گفت؛ کم و سخته و معنی دار به سبک قدما، ولی در شعرهایی که به اخوانیات مشهورند، ید طولایی داشت و طنز بسیار سنجیده و زیبایی داشت که آدمی را مسحور می کرد. شاهد این ادعا دوست و استاد گرامی من حضرت دکتر مهدی نوریان است، که گاه به اشتراک ایشان می سرودند و این بنده نیز در رکاب این دو عالی جناب شرکت داشتم.

وقتی داستانی یا مطلبی طنزآمیز را حکایت می کرد، ساعتها انسان را به خنده وامی داشت. عجیب است در این روزگار وانفسا و قحطالرجال علم و ادب با آن همه دانش و فضل هرگز ادعایی نداشت و در نیم قرن دوستی و مناسبات با او خود و دیگران از او ترک اولی‌ای ندیده و نشنیدیم. روانش شاد و با فرشتگان همنشین باد!

بیش از نیم قرن!

اصغر نهچیری

مدرس ادبیات

رفتنی و رفتن تو آتش نهاد بر دل از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل
روزهای آغازین مهرماه سال ۱۳۴۴ بود. من از دبیرستان، دانشجو شده بودم و او - زنده یاد دکتر
جمشید مظاهری (سروشیار) - از معلمی دبستانهای همایونشهر آن زمان (خمینی شهر امروز) آمده بود
و زنده یاد علی مظاهری، شاعر «این لحظه‌ها» بعد از بیست سال معلمی - لااقل با بیست سال تفاوت
سنی با ما - هر سه در دانشکده ادبیات کنار هم قرار گرفتیم.

گویی شاخک‌های همخوان، ما سه نفر را جذب یکدیگر کرد و شدیم: «سه یار دبستانی». این
همخوانی کم کم به دوستی گرایید و بعد به رفاقت، رفاقتی که دیر پا شد و بیش از پنجاه سال پایید.

هر چه پیش می‌رفتیم، این رشته محکم‌تر می‌شد و او با خصوصیات و محاسن ادیبانه‌اش بیشتر
در ما نفوذ می‌کرد؛ بدان سان که اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدیم، آن روز شب نمی‌شد!

من جوان بیست‌ساله‌ای بودم، علی مظاهری حدوداً چهل ساله و او بیست و چهار پنج ساله، اما با
رفتار و کردار و فضلش چنان ما را مجذوب خود کرد که به قول معروف احساس می‌کردیم «چند سر
و گردن از ما بالاتر است». دههٔ چهل از جهات گوناگون، دههٔ عجیب و غریبی بود! شکوفایی اقتصادی -
فرهنگی در داخل کشور و انقلابات و شورش‌های برون‌مرزی، خاصه در امریکای لاتین و ما سخت
تحت تأثیر انقلابیون آن کشورها و مشاهدهٔ فیلم‌های انقلابی - سمبلیک و پیام‌دار آن دوران؛ محصول
کمپانی‌های معروف «هالیوود» و نظایر آن.

اگر اشتباه نکنم، سال دوم یا سوم دانشگاه بودیم و همزمان با انقلاب کوبا و پایان جنگ ویتنام.
عصر یک روز بهاری من و او به صحرا رفتیم. شعری سروده بود با ردیف و قافیۀ «درد نماند»، «مرد
نماند» در ستایش انقلابی معروف «چه‌گوارا» و من چنان تحت تأثیر قرار گرفتیم که کلی گریستم و او
بی‌اعتنا به گریهٔ من، شعرش را تمام خواند و در مراجعت من نیز قطعه‌ای از شعر «هوشی‌مینه» را در
ستایش «ویت‌کنگ‌ها» که در مجلهٔ سخن چاپ شده بود، برای او خواندم که بسیار ستود. از آن روز به
بعد علقهٔ ما بیشتر و بیشتر شد و من هم که جوانی پرشور و احساساتی بودم و می‌دیدم که او به‌اصطلاح
«همه‌فن‌حریف» است: مهربان، باسواد، کتابخوان و روحاً معلم؛ بیشتر مجذوب او شدم و نوعی ارتباط
مرید و مرادی بین ما ایجاد شد.

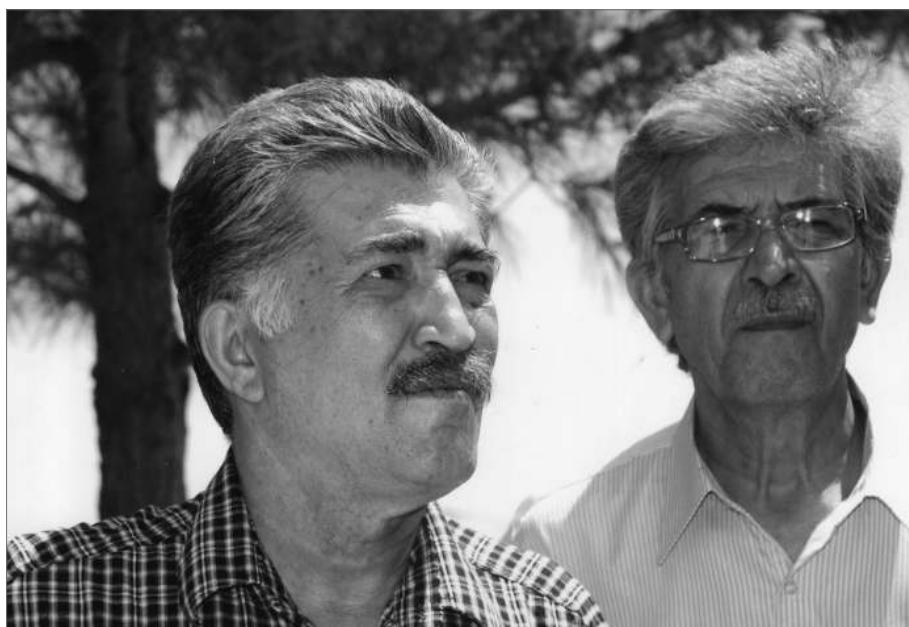
رفاقت گسترده‌تر می‌شد تا آنجا که ارتباطمان خانوادگی شد. به سروده‌های زنده‌یاد علی مظاهری هم وقت و بی‌وقت گوش می‌دادیم و بسا که او اشعار مظاهری را تصحیح و سبک و سنگین می‌کرد و شاعر از این بابت بسیار خشنود می‌شد. باری دوران دانشجویی کم‌کم به سر آمد و علقه و ارتباط تنگاتنگ ما محکم‌تر شد.

من کارمند دادگستری شده بودم و آن دو عزیز به معلمی ادامه می‌دادند. کتابفروشی‌های عمده شهر خاصه کتابفروشی تأیید پاتوق شبانه ما بود و او با خرید و معرفی کتابهای تازه چاپ و کهنه چاپ ما را با کتاب و کتابخوانی و خرید کتاب بیشتر آشنا کرد و تشویقمان می‌کرد و در واقع ما را در زمره دوستداران کتاب یا اهالی کتاب قرار داد. کم‌کم سفرهای تابستانی‌مان شروع شد و عمده سفرها که با اتومبیل من صورت می‌گرفت، تهران بود و خرید کتاب از سوی او و حمل آنها به اصفهان! به جرأت می‌گویم: حداقل نصف حقوق معلمی خود را صرف خرید کتاب می‌کرد. او به اصفهان منتقل شد و علاوه بر تدریس ادبیات، مسؤول کتابخانه دبیرستان بازرگانی اصفهان به مدیریت زنده‌یاد محبوبی شد.

من در سال ۱۳۵۰ به مدت یک سال به کتابخانه وزارت دادگستری منتقل شدم که مع‌الاسف تاب ماندن در تهران را نیاوردم و علی‌رغم امکانات مرکز نشینی خاصه ادامه تحصیل، به دانشگاه اصفهان منتقل شدم. و او با یکی دو سال وقفه بعد از لیسانس و توفیق در کنکور فوق لیسانس، روزهای آخر هفته را با تحمل رنج فراوان سفر، به دانشگاه تهران آمد و شد می‌کرد تا بعد از دو سال دوره فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی را با توفیق درخشان به پایان رساند و در نیمه اول دهه پنجاه بنا به پیشنهاد دانشگاه اصفهان از وزارت آموزش و پرورش به دانشگاه اصفهان - گروه زبان و ادبیات فارسی - منتقل شد.

طولی نکشید که با خصوصیات منحصر به فرد انسانی - اخلاقی و اندوخته‌های ارزشمند علمی - ادبی در آن گروه درخشید و خوش درخشید و چون شیفته معلمی بود، با تجارب پر بار و خلق و خوی معلمی، عموم دانشجویان را مجذوب خود می‌کرد و در واقع تمامی زندگی خود را صرف تدریس، تعلیم، راهنمایی دانشجویان، آشنا کردن آنها با کتاب و کتابخوانی و برتر از اینها، مطالعه و یادگیری خود کرد، به این قصد که بر بار اندوخته‌ها بیفزاید و آن اندوخته‌ها را به دانشجویان انتقال دهد.

بد نیست از عشق لایزال او به معلمی خاطره‌ای نقل کنم: همان سالهای اول دانشجویی بود که روزی صحبت از شغل و انتخاب شغل بود. زنده‌یاد علی مظاهری از او پرسید چه شد که معلم شدی؟ و او در پاسخ گفت: در پرسشنامه استخدامی در پاسخ همین سؤال جواب دادم: «من از مادر معلم زاده شدم». باری، گذشت و گذشت تا آقای محمد کلباسی داستان‌نویس روزگار ما که از یاران دبستانی بود، بعد از انقلاب به اصفهان نقل مکان کرد و به جمع ما پیوست و این علقه محکم‌تر شد و انس و الفتیمان بیشتر. آقای کلباسی در واقع واسطه العقد ما شد؛ رابط ادب کلاسیک و ادب معاصر که الحق در آشنایی و علاقه من با ادب معاصر خاصه شعر و داستان بسیار مؤثر بود. او نیز در اصفهان به تدریس ادبیات در دانشگاه مشغول شد و به این وسیله ارتباطمان بیشتر شد. ایشان در غیاب او از عبارت «آقای کتاب» یاد می‌کرد و هواخواه او بود.



باری، گذشت و گذشت. انگار خوابی بود و خیالی! و چه زود گذشت!
 شکست عهد من و گفت: هر چه بود، گذشت به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
 آری او رفت و هر چه بود گذشت...

همچنان که در مراسم خاکسپاری و هفت او گفتم، چند خصوصیت ممتاز و منحصر به فرد داشت که بد نیست در این ذکر خاطرات فهرستوار به آن مختصات نیز اشاره‌ای گذرا کنم و بگذرم:
 - رندی و فرزانی و فروتنی، البته رندی هوشیارانه از نوعی که حضرت حافظ می‌فرماید:
 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
 - شیفتگی و دلدادگی برای معلمی و یاد دادن و یاد گرفتن.
 - کتاب‌دوستی و کتاب‌شناسی و جمع‌آوری کتاب و کتاب در اختیار دانشجویان قرار دادن از بارزترین خصوصیات او بود.

- در اصفهان‌شناسی و در ابعاد گوناگونش بی‌همتا بود.
 - طنز و طنزپرداز و بذله‌گو بود، حتی در محاوره و گفت‌وگوهای عادی؛ گویا طنز و بذله‌گویی ذاتی او بود.
 دریغ و صد دریغ که زود و خیلی زود از میان ما رفت، ما را دردمند و تنها گذاشت و دانشجویان و دوستدارانش را داغدار و بی‌نصیب از شمع وجودش رها کرد!
 در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود
 یاد نازنینش گرمی و روح بزرگش شاد!

نوروزِ بی جمشید

کیوان ورد

دانش‌آموختهٔ زبان و ادبیات فارسی، شاهنامه‌پژوه

سزد خامه‌گرید به سوز و به درد در اندوه آن مرد، تا جاودان باور کردنی نیست؛ این شهر را بی‌فر داندۀ آن، چگونه نفس بکشم. خشت‌خشت اصفهان، صفحه به صفحهٔ تاریخ آن؛ لذت نگاه ژرف و پرسشگر او را چشیده بود. بی‌او چیزی کم است. چیزی شریف و باشکوه! ما هنوز از ادباری که بر سرمان آوار شده آگاه نیستیم. یتیم شدیم؛ دانش یتیم شد. باید عزای کتاب اعلام کنیم. هیچ کس چون او کتاب را این‌سان عاشقانه نزیسته بود.

به یاد دارم دانشجو که بودم، هر وقت از جلو کتابفروشی آقای سپاهانی رد می‌شدم؛ نگاهی می‌انداختم بینم استاد هستند یا نه. اگر می‌دیدمشان به درون می‌رفتم. نخستین لذت؛ سلام بود و دست دادن با ایشان؛ لذتی شکوهمند. پس از حال و احوالی مختصر، به بهانهٔ دیدن کتاب از ایشان جدا می‌شدم. می‌رفتم تا ته کتابفروشی، دوری می‌زدم و می‌آمدم پیش قفسه‌ای نزدیک ایشان، به ظاهر مشغول دیدن کتابها، اما به واقع، گوش تیز کرده، استاد را می‌نیوشیدم. موجی از شور و شعور و آگاهی در من جاری می‌شد. پس از مدتی، کتابی نزد ایشان می‌بردم تا از آن بپرسم؛ دروازه‌های دانش گشوده می‌شد. می‌گفتند و می‌گفتند، بسیار بیش از حد درک من. استادم هیچ‌گاه به گونه‌ای سخن نمی‌گفت که شنونده احساس کم‌مایگی کند؛ حتا اگر چون من کم‌مایه هم بود. با گفتن خواننده‌اید که، دیده‌اید؟ و عباراتی چون اینها به مخاطب شخصیت می‌داد. آن همه فاصله را به هنرمندی از میان می‌بردند. در ادامهٔ این فیض‌رسانی کم‌کم به سوی قفسه‌ای می‌رفتند و دیگر هی کتاب بود که به دست می‌دادند. کتابهای ارزشمند من و بسیاری از دوستانم این‌گونه گرد آمده است. دلم به حال دانشجویان اکنون می‌سوزد! چه کسی این‌سان دلسوزانه؛ کتابهایی خواننده و شناخته را با نقدی دقیق به دستشان می‌سپارد.

خوشبختانه از دولتی کتابسرای فردوسی در این سه چهار سال اخیر بخت یاری کرد و ایشان را بیشتر می‌دیدم. هفته‌ای یکی دو روز آن هم دو سه ساعت و بخت خوش از آن افزونتر اینکه پذیرفتند هفته‌ای یک روز هم، در همان جا برایمان شاهنامه بگویند. چه نشستهایی! در نخستین



از راست: سعید شفیعیون، جمشید مظاهری، کیوان ورد، غضنفر عبدی، مجید آقامینی‌ها - کتابفروشی فردوسی

نشسته‌ها، من و بعضی از دوستان به همان عادت قدیممان، زمانی که به دشواری برمی‌خوریم، می‌کوشیدیم به گونه‌ای آن را رفع و رجوع کنیم. من برای این کار دستهایم را پایین و بالا می‌بردم. می‌گفتند دست تکان ندهید، دستوری‌اش را درست کنید. این بدین معنی بود که حرف کلی زدن مشکل‌گشا نیست، باید تمام اجزا نظام بگیرد تا به معنای درست برسیم و این بود که دقت و ژرف‌نگری در خواندن را به ما می‌آموختند. چه شبه‌های شاهنامه‌خوانی دلنشینی! هرکس از شاگردان ایشان که از این نشست‌ها می‌شنید، می‌آمد و چون جای نشستن کم بود، برخی روی زمین می‌نشستند و گاهی هم بعضی، دو ساعت کلاس را می‌ایستادند. یادش خوش! و حالا مجیدخان زهتاب، یکی از آن همدرس‌ها، فرموده‌اند برای یادبود استاد بنویسم. وای! باورکردنی نیست.

او دیگر نیست. چه بی‌کس شده‌ایم. جهان بر سرم آوار می‌شود، چون به یادم می‌آید که استاد! با آن لبخند شیرین، عینک به دندان گرفته و کتابی گشوده در دست؛ دیگر از در به در نمی‌آید. چند روز است به تلخی تمام، این بیت دوست عزیزم، غلام مردانیان، در ذهنم می‌چرخد:

خبر دهید به نوروهای بی‌جمشید
به این دیار می‌باید! اصفهان تلخ‌ست
روزگار دلگزای دلهره‌آوری‌ست...

آن رَجَلِ مَفْضَالِ

حجت الاسلام مجید هادی زاده

مدیر مرکز تخصصی حوزه علمیه اصفهان

استاد بسیاردان، باریک‌بین - و به معنای درست کلمه - دقیق‌النظر، جمشید مظاهری / سروشیار از میان ما رفت و «دریغی ماند و فریادی و یادی»، که آن دانشی‌مرد فاضل، در شمار نوادری بود که فضل و فضیلت را همزمان در خود داشت. فضلش را همان بس که بسیار خوانده بود و بسیار دیده بود و بسیاری از آنچه را دیده و خوانده بود در سینه حاضر داشت. و فضیلتش را همین، که هیچ‌گاه به فضل خود نظری نداشت. و دل در گرو بر صدر نشستن و قدر دیدن نبسته بود. راقم که اکنون با دریغ و درد قلم را لختی بر او می‌گریاند، چند مرتبه‌ای - که از عدد انگشتان دو دست فراتر نمی‌رفت - آن دانش‌جوی بسیاردان دانش‌گستر را زیارت کرده بود، و نوبتی چند نیز به مدد تلفن از آن سوی شهر اصفهان، صدای محبت‌آمیزش را شنیده بود؛ با این همه اما، چنان «دانش‌خویی» در وجود عزیز آن نازنین‌مرد خانه کرده بود، که با همین اندک ملاقاتها، می‌توانستی پی برد که گویی در فضای علم نفس کشیدن، به علم اندیشیدن و طلب و گستردن آن را همزمان در خود داشتن، ماهیت ثانویه او شده بود. محبت دانشجویان و یاران آن استاد به ایشان نیز، بدون تردید حاصل همین فضل و فضیلتی بود که در او می‌دیدند و آن را سنجۀ عواطف و احساساتش بر می‌شمردند. از دیگر مظاهر فضیلت مظاهری آن بود که قدر صحبت یاران رفته را نیکو می‌دانست و پاس محبت آنان را گرمی می‌داشت. در این شمار بود یادکرد همیشه او از والد مرحوم این بنده (مرحوم دکتر رضا هادی‌زاده)، که هر چند اکنون بیست و هفت سالی است تا روی در تیره تراب برده‌اند، اما به شهادت کسان، استاد مظاهری همیشه از ایشان با عنوانی یاد می‌کرد که خوش داشتم آن را بر پیشانی این کوتاه‌نوشت بنهم، به قدردانی از «آن رَجَلِ مَفْضَالِ».

آنچه مرا به آن نازنین‌مرد در پیوند می‌داشت، کتاب بود و کتاب، و دیدن کتابی جدید، یا سؤالی از کتابی این‌گونه. در این بیست روزی که از فوت آن استاد گذشته، گاه شنیده‌ام که او نسبت به طلاب، حوزه‌های علمیه و برآمدگان از آن، چندان به دیده محبت نمی‌نگریست و با آنان دل صاف نمی‌داشت؛ اما شهیدالله و آشده که او هر چند - همچون بسیاری از دیگر کسان - نسبت به بعضی



امور خارخاری در دل داشت، اما فضیلتش را، که آن سخن نه در پرده می‌داشت و نه کلام را به هجو و شناعت می‌آلود، که به راستی و دُرستی شکوه می‌کرد که چرا در حوزه‌ها فلان متن عمیق کهن را از دست نهاده‌اید؟ و چرا بهمان سنت آموزشی طلبگی را ترک کرده‌اید؟! و چرا ... با این حال اما به سیاق گوهریان گوهرپسند، پاس فضل کسان را می‌داشت و قدر آن را سخت درشت می‌دید و به‌ویژه چون سخن به عالمان نامدار پیشین - و به‌ویژه مردان خطهٔ زنده‌رود- می‌رسید، به اهتزاز می‌شد، و با افروختگی از امثال جابری و همایی می‌گفت و می‌شنید.

آن استاد گرنامه‌ی، به سن به تقریب دو دهه و نیمی بیش از من سابقهٔ حیات داشت، و به دانش و خرد، چندین سده؛ با این همه اما هرگاه می‌شنید که در نمایشگاهی - داخلی یا خارجی - شرکت کرده و آثاری جدید را برای کتابخانهٔ برخی از مراکز حوزهٔ علمیهٔ اصفهان تهیه کرده‌ام، مشتاقانه - به همراه برخی از یاران نیک‌خواه نیک‌اندیشش همچون جناب دکتر ابن‌الرسول، و جناب دکتر محمدی فشارکی - به آن مرکز حوزوی می‌آمد، بر زمین می‌نشست، کتابها را یک یک می‌دید، از چند و چون آن باز می‌پرسید و آنگاه - بدون استثناء - با آرزوی آنکه دیدارمان به درازا نکشد، مرا ترک می‌کرد.

در تمامی این دیدارها، او به ستایش از عالمانی که هزینهٔ اغنای کتابخانه‌های حوزهٔ علمیه اصفهان را تقبل می‌کردند، می‌پرداخت و دردمندانه لب به شکوه از برخی مراکز آموزشی غیر

حوزوی می‌گشود، که قدر کتاب را نمی‌دانند و هر چند هزینه کلانی برای نگاهداری محیط زیبا و سرسبز خود می‌پردازند، اما ورودی کتابخانه‌های آنان، چندان چشمگیر نیست. و باز از همین رو بود که هر چند کتابخانه شخصی آن استاد دانش‌طلب، بنام بود و درخور دانش بسیار گسترده او، اما باز با تواضع بسیار برای دیدن کتابخانه این ضعیف، پای پیش نهاد و شبی عزیز را، در آنجا برای راقم این سطور و دیگر یاران پدید آورد. یادش خوش که آن شب چون کتابی از حمزه اصفهانی در امثال‌العرب را دید، که همان ایام در کشوری دیگر چاپ شده و تازه به دستم رسیده بود، چه سان شور و شیدایی کرد و هرچند نسخه را - که به رسم هدیت، پیشکش کرده بودم - نپذیرفت، اما چه مایه اصرار در کار کرد، تا در کوتاهترین زمان ممکن، نسخه‌ای از آن را به دست آورد!

ده روزی پیش از درگذشت آن عزیز، تصویری از دست‌نوشتی کهن را، از یکی از مخازن ترکیه بررسی می‌کردم. تذکره‌ای بود منتخب از اشعار سراینندگان فارسی‌زبان، که نه شناختمش و نه یادی از آن در مصادر کتاب‌شناسی و فهرس دست‌نوشت‌ها باز جستم. در جست‌وجوی نشانی از این تذکره، با برخی از دوستان خود و همکاران او نیز به مشورت نشستیم، اما چپستی آن نسخه، همچنان نادانسته ماند؛ آن ایام با تلفن وجود نازنینش را رنجه داشتم، تا مگر از دریای فضل او کامیاب شوم، اما افسوس که ناتوانی آخرین ایام عمر او این فرصت را از من بازستاند. آن مکالمه می‌توانست آخرین برخورد ما باشد، اما دریغ که هرگز متحقق نشد. خاک بر او گوارا و روانش میهمان باغهای مینو باد - بمحمد و آله الامجاد! .

ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد

دکتر اکرم هراتیان

استادیار زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه آزاد اصفهان (خوراسگان)

مهر ماه ۱۳۶۹

اول مهرماه بود. با شادی غیر قابل توصیفی وارد دبیرستان شدم. چشمم به ژیان زردرنگی افتاد که در حیاط مدرسه خودنمایی می کرد. به طرف دفتر دبیرستان رفتم تا دبیر ادبیات دوست داشتنی ام را پس از سه ماه دوری ملاقات کنم، از لای در نیمه باز دفتر، نگاهی به معلم ها انداختم، اما او را ندیدم. با صدای مدیر به خودم آمدم: «هراتیان چطوری؟ دنبال خانم... می گردی؟» با کمی خجالت گفتم: «پیکان خانم... را در حیاط ندیدم». چهره اش را درهم کشید و با اندکی تأسف گفت: «امسال در این مدرسه نیستند». بعد خنده ای کرد و گفت: امسال یک ژیان به جای آن پیکان آمده! با دلخوری به طرف کلاس رفتم. بغضم را فروخوردم و وارد کلاس «دوم فرهنگ و ادب» شدم. زنگ اول ادبیات داشتیم، در باز شد، بانویی موقر، آراسته، با قامت نه چندان بلند، چشمانی نافذ در پس عینک و گرهی بر ابروان، وارد کلاس شد. آن قدر جدی و باصلابت بود که کسی یارای سخن گفتن نداشت. کنار تابلو ایستاد، تأملی کرد و یک یک دانش آموزان را از نظر گذراند. ناگهان طنین صدایش در کلاس پیچید: «املا داریم». با تعجب دفترم را روی میز گذاشتم و در دلم گفتم: «مگر در دبیرستان هم املا می گویند؟» چند سطر نوشتیم که گفت: «تمام. همین الان تصحیح می کنم». اندکی بعد با اطمینان از این که نمره ام بیست است، دفترم را از دستانش گرفتم. با بهت به نمره ام نگاه می کردم. یازده و بیست و پنج صدم بود. در حالی که از پشت عینک به من نگاه می کرد، گفت: «فقط یک نمره بالای ده؟». برای جلسه بعد آخرین صورت رسم الخط فارسی مصوب فرهنگستان را می آورم. باید یاد بگیرید، مطابق آن بنویسید» و چنین کرد در طول سال آرام آرام یاد گرفتیم، درست بنویسیم. کم کم مهرش در دلم نشست. تمام وقت می ایستاد و درس می داد. اگر چه دبیر دستور زبان و تاریخ ادبیات ما نبود، اما در کوچکترین فرصت، حتی زنگ تفریح به ما دستور زبان، عروض و قافیه و تاریخ ادبیات می آموخت و برای اینکه حق مطالبی را که می گوید، ادا کند، مکرر می گفت: به قول استاد عزیزم آقای مظاهری. این نام برای او قداست داشت، هر بار که اسم او را بر زبان می آورد، چند لحظه سکوت می کرد، گویی می خواست تصویر او را تمام و کمال در ذهنش مجسم کند.



مهر ماه ۱۳۷۲

روز شنبه بود. به سمت راهرو نیمه‌تاریک دانشکدهٔ ادبیات قدیم رفتیم. دومین کلاس سمت چپ. دو ساعت اول دستور زبان فارسی داشتیم و دو ساعت بعد روش تحقیق و مرجع‌شناسی. استاد وارد کلاس شد. نیازی نبود، نامش را ببرسم. محو تماشایش شدم. گویی دبیر ادبیاتم مقابلم ایستاده بود، چقدر طرز نگاهش، لحن شعر خواندنش، ادای کلماتش، رعایت تکیه‌هایش و حتی زنگ صدایش شبیه این استاد بود. لختی تأمل کرد، نگاهی کوتاه به کلیت کلاس انداخت

و شروع کرد به درس دادن. تمام مدت سر پا ایستاده بود. به فرد مشخصی نگاه نمی‌کرد؛ اما اگر چشمانش با نگاهی تلاقی می‌کرد و درمی‌یافت آن دانشجو مشتاق است، مدتی طولانی فقط به آن فرد، چشم می‌دوخت. لحظاتی کوتاه، خط نگاهش را عوض می‌کرد و دوباره به همان فرد خیره می‌شد. من اما انگار راز بزرگی را کشف کرده بودم. ناخواسته تمام تلاشم بر این بود که سهمی از این نگاه نصیب من شود. با کلمات محدود نمی‌توانم از وسعت علم و دانشش سخنی بگویم که خورای او باشد. همان نشست اول کافی بود که بفهمم او استادی نیست که رشتهٔ سخن را از جایی شروع کند و در نقطه‌ای مشخص به انتها برساند.

در همان دو ساعت اول چند کتاب در حواشی موضوع درس معرفی کرد و از آن پس یکی از بزرگترین دلخوشی‌های من معرفی این منابع و آثار، از زبان استاد بود. در پایان کلاس دستور زبان فارسی بالاخره یکی از دانشجویان جرأت کرد و پرسید استاد نام شما چیست؟ پاسخ داد: مظاهری‌ام. بغل‌دستی من که گویا او هم نام استاد را از برادرش شنیده بود، از شادی جیغ کوتاهی کشید. در پایان کلاس دوم؛ یعنی روش تحقیق استاد پرسیدند: چه کسی حاضر است، برای جلسهٔ آینده کنفرانسی دربارهٔ کتابهای تاریخ ادبیات بدهد؟ بدون تأمل دستم را بالا بردم. استاد گفت: فردا صبح به اتاقم بیا تا به اتفاق به کتابخانه برویم. می‌خواستم از خوشحالی پرواز کنم. روز بعد در کتابخانه، نام خانوادگی‌ام را پرسید و آن قدر دربارهٔ حَسَب و نَسَب سخن راند که حیرت کردم و در دل گفتم، پس چرا خودم اینها را نمی‌دانم. مدتی در لابه‌لای قفسه‌ها جست‌وجو کرد. چند کتاب به من داد و گفت اینها را ببین، پرسشی داشتی بیا بپرس. گفتم: استاد من هنوز کارت کتابخانه ندارم. نگاهی به کتابدار کتابخانه روانشاد آقای صالحی انداخت و گفت این خانم هر کتابی خواست به او بدهید. این کردار استاد به میزانی در من اثر کرد که از آن پس گویی در سمت راست انتهای‌ترین اتاق راهرو استادان دانشکدهٔ ادبیات قدیم، آهن‌ربایی پر قدرت نهاده بودند که پیوسته مرا به آن سو می‌کشید.

در ملاقات بعدی پرسید: چه می‌خوانی؟ من که دیوان شاعری گمنام از معاصران در دستم بود، گفتم این و جلد کتاب را نشان دادم. باصراحت گفتم: اگر می‌خواهی غزل ناب بخوانی، برو غزلیات شمس بخوان یا غزل سعدی و بعد درحالی که سوار پیکان ماشی‌رنگش می‌شد (همان ماشینی که بعدها به رنو و سپس ژیان بدل شد)، به من و دوستی عزیز گفتم: از هفته دیگر یکشنبه‌ها یازده و نیم دیوان حافظ بیاورید تا غزل حافظ بخوانیم؛ اما حتماً تمام شروح را ببینید و تفاوتها را یادداشت کنید. این جلسات تا مدت‌ها ادامه یافت و من همچون گرسنه‌ای بودم بر خوان نعمت.

در همین جلسات بود که فهمیدم استاد چقدر به رمان خواندن علاقه دارد. نام هر نویسنده‌ای که به میان می‌آمد، هر چه اثر از او در خاطر داشت، برمی‌شمرد و گاهی در قالب چند کلمه کوتاه راجع به فلان نویسنده یا به همان کتاب، نظری می‌داد که برای من وحی مُنزَل بود. روزی اسم صادق هدایت به میان آمد، استاد تک‌تک آثار چاپ‌شده و نشده هدایت را نام برد و دو سه ماهی اشتیاق من خواندن آثار هدایت بود و شنیدن نظر استاد در آن باب.

به جرأت می‌توانم بگویم که در دوران کارشناسی هر نیمسال در کلاسهای دستور استاد حاضر بودم. او هر نیمسال یک کتاب معرفی می‌کرد و بیشتر زمان کلاس با نقد کتاب سپری می‌شد و البته شنیدن نظرهای عالمانه استاد درباره کتاب. یک ترم دستور خیام‌پور، ترم بعد پنج استاد، شریعت، انوری و گیوی، گرد فرامرزی و ... در یکی از همین کلاسها استاد در حال تفسیر بیتی از حدیقه بود که به کلمه «احول» رسید. عجیب اینکه استاد مدتی نسبتاً طولانی درباره این کلمه و ریشه و معنای آن و مترادفاتش سخن راند و احولان معروف تاریخ را نام برد. سخن به اقسام امراض چشم و انواع لوچی رسید که ناگهان استاد برافروخته شد و کلام خود را با لرزشی در صدا قطع کرد و در حالی که کلاس هنوز به نیمه نرسیده بود، گفت: بماند برای جلسه بعد و به سرعت از کلاس خارج شد و به اتاق خود رفت.

چون از احوالات استاد و شکلات خوردن گاه و بی‌گاهش با خبر بودم، خودم را به اتاقش رساندم. عینک زرشکی‌اش را روی میز انداخته بود و مغموم به نوشته زیر شیشه میز چشم دوخته بود. آن بیت را هنوز در خاطر دارم: فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز. پرسیدم استاد حالتان چطور است؟ گفت: بد، خیلی هم بد. دیر زمانی گذشت، سرش را بالا آورد و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود، گفت: وقتی درباره لوچی حرف می‌زد، ناگهان چشمم به دانشجویی افتاد که در ردیف اول نشسته و لوچ بود. خیلی شرمند شدم، دیگر نتوانستم سر بلند کنم و به او نگاه کنم. من مجذوب شرم و حیای استاد شدم، شرمی که نوعی دیگر از آن را در واپسین دیدارهایم از استاد نازنین در بیمارستان دیدم. با آبهت و وقار روی تخت خوابیده بود. روانداز سفیدش اندکی کنار رفت. با شرمی بی‌مانند دست دردمندش را بالا آورد و روانداز را تا گردن بالا کشید. من چشم فروخوابانیدم و پرسیدم: استاد چگونه‌اید؟ گفت: بد، خیلی هم بد...

از مظاهر سروشیار

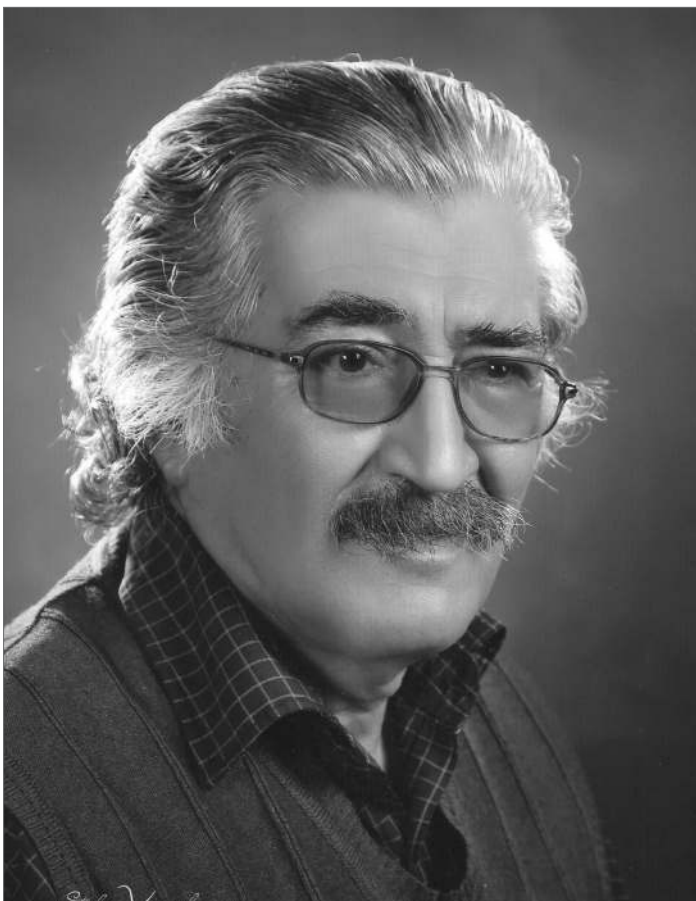
دکتر محمدجعفر یاحقی

استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی مشهد

مظاهری را بیشتر، و باید بگویم از ابتدا، من با «سروشیار»، می‌شناختم. سروشیار اسم متینی بود که من از آن خوشم می‌آمد. به‌خصوص که نام کوچک او هم «جمشید» ریتم فرهنگی قشنگی به این نام می‌داد.

حوزه کارش هم - براساس آنچه از او دیده بودم - برایم نظرگیر بود، تحقیق در بنیاد واژه‌ها و متن‌شناسی. اولین مطلبی که از او خوانده بودم، مقاله‌ای بود با عنوان «حوسیان، حوسار» که دانش و آگاهی نویسنده آن نظرم را حسابی به خود جلب کرده بود. آخر آن سالها من سخت سرگرم تدوین رساله دکتري خودم بودم با عنوان «فرهنگ اساطير و اشارات داستانی در ادبیات فارسی» و هرچه مطلب اساطیری و داستانی می‌یافتم مورچه‌وار گرد می‌آوردم. این کلمه را سروشیار در کتاب *تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیای حمزه اصفهانی* یافته و جیک و پیک آن را از لابه‌لای متنهای دیگر درآورده بود. مقاله را در شماره آبان و دی *راهنمای کتاب* ۱۳۵۶ دیده و برای رساله خودم نکته‌های آن را یادداشت کرده بودم. در این مقاله بود که ابتدا کلمه «گوسان» به چشمم خورد و به حدس صائب او در تصحیح این واژه که در همه منابع عربی غلط ضبط شده بود، پی بردم. من سروشیار را نمی‌شناختم، حتی نمی‌دانستم اهل کجاست. بعدها یک مقاله دیگر از او در همین *راهنمای کتاب* یا شاید هم در *آینه* دیده بودم که کنار اسمش نوشته شده بود: «از فضلی اصفهان». گمانم عنوان مقاله بود: «پارسی، فارسی» که به‌مثابه حاشیه‌ای بود بر بیت معروف حافظ: «ترکان پارسی‌گوی بخشندگان عمرند...». و بعد هم مقاله‌ای دیگر در نقد و معرفی کتاب *پیشاهنگان شعر پارسی* اثر استاد دبیرسیاقی که نکته‌های نغزی داشت و کیف کردم.

الان به محتوای این مقالات و نوشته‌های دیگری که از او خوانده بودم کاری ندارم، اما تصویری که از این محقق گمنام اصفهانی آن سالها در ذهنم من نقش بسته بود، همچنان در ذهن داشتم. هر وقت به اصفهان می‌رفتم، انتظار داشتم او را در محافل علمی و کنگره‌ها و همایش‌ها ببینم، اما ندیدم؛ آخر ناسلامتی از همان سالها متوجه شده بودم که در دانشگاه اصفهان هم درس می‌دهد. با خودم می‌گفتم خوش به حال اصفهانی‌ها که چنین فضایی را در کنار خود دارند و بیشتر از آن خوش به



حال دانشجویان دانشگاه اصفهان که می‌توانند از قابلیت‌های علمی چنین افرادی استفاده کنند. شاید هنوز هم نمی‌دانستم که اسم دیگر ایشان «مظاهری» است. به خاطر نمی‌آورم که چطور با این نام دوم ایشان آشنا شدم. در یکی از سفرهای اصفهان از دوستان سراغ او را گرفتم، گفتند: معمولاً در این گونه مجالس و نشست و برخاست‌ها شرکت نمی‌کند. آن وقت کمی تعجب کرده بودم. در یکی دیگر از سفرها از دوستان خواهش کردم که ترتیبی بدهند که من ایشان را ببینم. لطف کرد و پذیرفت که شبی را چند ساعتی در یکی از چایخانه‌های لب زاینده‌رود با او گذرانیم. اگر خطا نکنم چند نفر دیگر از جمله دکتر نوریان و مجید زهتاب و تنی چند از همکاران دانشگاه اصفهان هم بودند. به مظاهری (حالا دیگر او را به مظاهری می‌شناختم) اعتقاد داشتم، باورم به ژرفای شخصیت او بیشتر شد. او را آدمی نازنین و فاضل و بیشتر از گوشه‌نشین، عارف یافتم و این

هم از مظاهر یاری سروش می‌توانست باشد. نکته‌هایی که آن شب و یک بار دیگر که در جمعی با هم بودیم از او شنیدم، همه بر کمال فضل و اوج فضیلت او گواهی می‌داد. دیدم که به قول بیهقی «کس به غلط نام نگیرد». به نظرم بیش از همین دوبار او را ندیدم، اما همیشه از طریق دانشجویانش و همکاران اصفهانی وصف کمال و جوانمردی و سعه‌دانش او را می‌شنیدم و در واقع با او بودم. تا اینکه گفتند مظاهری هم رفت. «گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش».

چه بی‌انصافی مرگ! و چه بی‌هنگامی ای اجل!

سوگ سروده‌ها

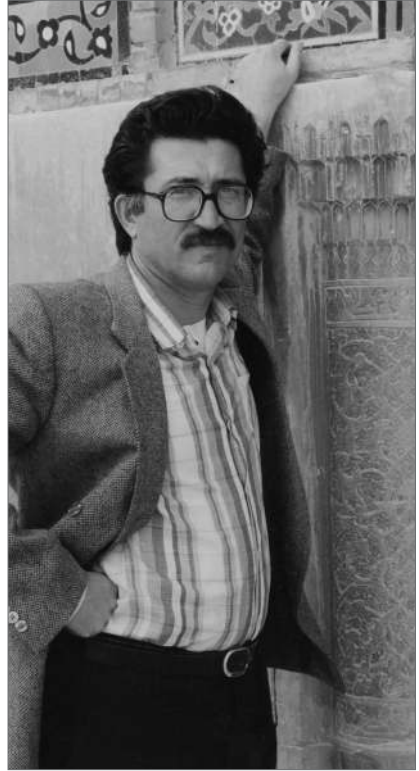
با مردن تو نصف جهان می‌میرد
تاریخ معاصر زمان می‌میرد
جمشید سروشیار ما را نپذیر
ای خاک سیه که اصفهان می‌میرد
با عرض تسلیت به اهالی تاریخ و ادب و هنر ایران
خسرو احتشامی هونه گانی

خبر رسید، خبر پتک شد، خبر سم شد
خبر رسید و خبرها تمام، مبهم شد
خبر، صدای کسی بود توی گوش من
خبر، صدای خودم شد که لرزه شد، بم شد
خبر، کلاغ ته قصه بود توی سرم
نمی‌رسید به خانه، شبیه «آدم» شد
خبر، صدای کسی بود؛ مویه‌ای یکریز
خبر، صدای کسی مات که قدش خم شد
شمالی او، سبز و سفید و قرمز بود
خبر به آغوش‌اش رفت، رنگ پرچم شد
خبر صدای خودم بود... از صدا چه خبر؟
صدا و بغض و سکوت و سرود، درهم شد

بداهه می‌خواندم؛ اصفهان درآمد کرد
بداهه می‌گفتم؛ واژه‌هام نم‌نم شد
خبر، صدای زمان بود در تناسخ شعر
که پیش چشم‌انم، مطلعی مجسم شد
مذاق مستی ما تلخ مرّه غم شد
به اشک، پرده بگردان که دور ماتم شد
به بغض و اشک، درآمد کن و فرود بیا
چه جای اوج که ثقل نفس، دمام شد
خبر رسید که جمشید مُلک دانایی
سروشیار ادب، با سروش، محرم شد
خبر رسید که آن دل نمی‌تپد دیگر
به زخم ناسورش شعر کوچ، مرهم شد
...

خیال می‌کردم عید تازه در راه است
خیال می‌کردم... ناگهان محرّم شد
خبر، پرنده شد و با سروش، بالابال
خبر، پرنده شد و هستی مسلّم شد
خبر، پرنده شد اما به بام شهر نشست
وگرنه می‌گفتم قدر اصفهان، کم شد

ابراهیم اسماعیلی اراضی

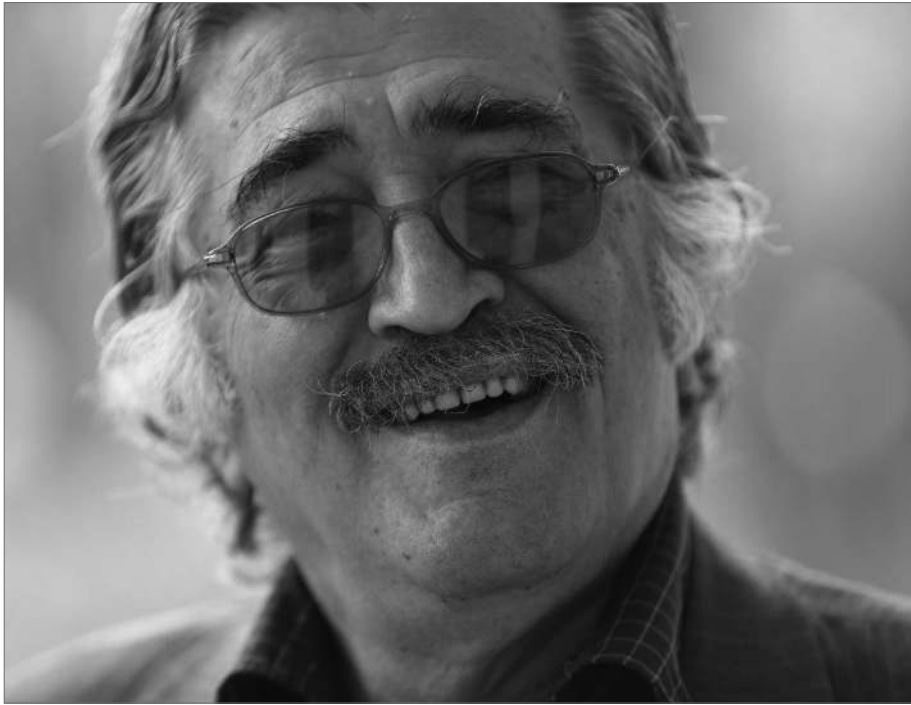


دلم به سوگ نشسته، چه بی خبر رفتی
 وداع کرده و ناکرده، از نظر رفتی
 تو رفته بودی و برگردی از شفاخانه
 دریغ و درد پریدی و سر به سر رفتی
 کسی سراغ تو را می گرفت و حیران بود
 امان نداد بگویم کجا سفر رفتی
 خبر به صاعقه مانست در کشاکش بغض
 به گریه آمد و گفت آه خون جگر رفتی
 شکر دهانی ات اکنون رود دهان به دهان
 تو صبرنامه قندی که با شکر رفتی

دکتر محمود براتی خوانساری

تهی است ساغرم آن یار می فروش کجاست؟
 خمار صبحدمم کشت خمر دوش کجاست؟
 دلم ز دمدمه دیوسیرتان افسرد
 نشاط گفته آن «همدم سروش» کجاست؟
 کریم ساقی دریادلی که از خم مهر
 نثار داشت به رندان باده نوش کجاست؟
 به زمهریر وفا آن شرار شوق و امید
 که داشتی دل افسرده را به جوش کجاست؟
 سروش با دل او راز معرفت می گفت
 کجاست آن دل و گوش سخن نیوش کجاست؟
 گهرشناس نگاهی که درج حافظ را
 خرید چون در و مرجان و داشت گوش کجاست؟
 «سرود مجلس جمشید» شعر حافظ بود
 نوا و نغمه آن بزم و ناز و نوش کجاست؟
 شکست پنجه که او راه اصفهان می زد
 کنون نصیب دل از رهگذار گوش کجاست؟
 به وادی طلبش خارها خلید به پای
 دلا بجوی که رهپوی سختکوش کجاست؟
 زبان کلکش فریاد می کند او را
 ز من می پرس که آن «ناطق خموش» کجاست؟

دکتر مسیح بهرامیان
 ۲۵ بهمن ماه ۹۶



یاد تو بود از نظرِ دوستانِ گذشت؟
یا موجِ خون ز چشمِ ترِ دوستانِ گذشت؟
آتش شد و به بال و پرِ هم‌رهان گرفت
سرکش شد و ز بال و پرِ دوستانِ گذشت
کوهِ شکوهِ بودی و بارِ فراقِ تو
باری ز طاقتِ کم‌رِ دوستانِ گذشت
از دوستانِ گذشتی و باور نمی‌کنی
از رفتنت چه‌ها به سرِ دوستانِ گذشت
داغِ تو تیغ بود و بدونِ دریغ بود!
چون نیزه‌ای که از سپرِ دوستانِ گذشت
داغِ تو تیر بود و به قلبِ هدف نشست
یعنی دُرُست از جگرِ دوستانِ گذشت

جواد زهتاب

خوشا به دامِ تو بودن؛ خوشا شکار شدن
خوشا به منظرِ چشمِ تو آشکار شدن
پگاهِ روشنِ دیدارت آن‌که را نرسد
مُقَدَّر است گرفتارِ شامِ تار شدن
سروش یارِ تو بوده‌ست یا تو یارِ سروش؟
که جز تو کس نتواند سروشیار شدن!
به محضرِ حضرت استاد جمشید مظاهری (سروشیار)
یوسف خوش‌نظر

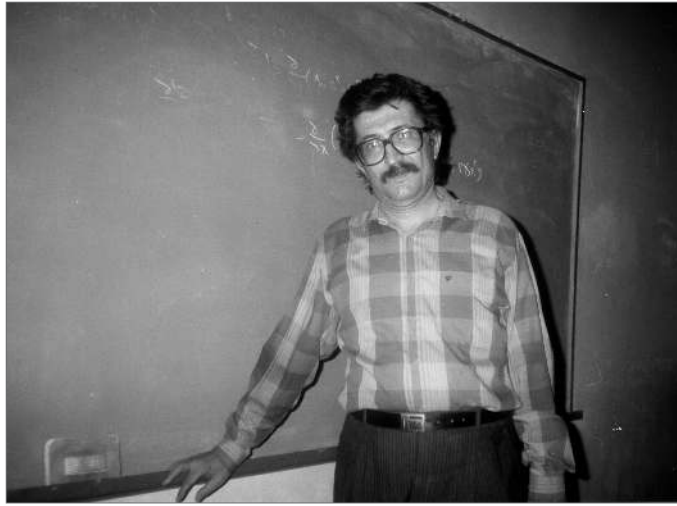
جمشید سروشیار ما رفت
دینشب وی ازین دیار ما رفت
تنها وملول بود و بیمار
جمشید سروشیار ما رفت
در ملک سخن بزرگمردی
از صحنه روزگار ما رفت
از بهمن ماه هیجده روز
از هستی نابکار ما رفت
در سال هزار و سیصد و شش
از بعد نود قرار ما رفت
او رفت و رهید از بد دهر
اما ادب از کنار ما رفت
مردی سره بود و بی قرین بود
سرمایه افتخار ما رفت
دینشب دیدم که ابر بگریست
آنگاه که دوستدار ما رفت
در خشکی تلخ این زمستان
سرچشمه آبشار ما رفت
گردون نگذاشت شاد باشیم
بس شعبده‌ها به کار ما رفت
افتاد قلم ز دست آن مرد
سرمایه اعتبار ما رفت

هرچند بهار بود نزدیک
آسودگی از بهار ما رفت
گویید به همراهان دیرین
کان همره نامدار ما رفت
ماندیم و نماند هیچ امید
خود رونق کار و بار ما رفت
ماندیم و ز دیدن مصایب
اندک اندک قرار ما رفت
بودیم در انتظار بهبود
بهبود در انتظار ما رفت
ای وای دگر به شهر ما نیست
جمشید سروشیار ما رفت

دکتر ابوالقاسم سرّی

ناهید برفت و چنگ ناهید بماند
خورشید بخت و نور خورشید بماند
صد شاه بمرد و جز ستم هیچ نماند
جمشید برفت و فرّ جمشید بماند

دکتر غلامحسین شریفی ولدانی



سلامی به صدق و ارادت تمامی
بدان خسرو دولت «احتشامی»
دعایی همه دعوت مستجابی
نیازی همه صحت مستدامی
نثاری به شکرانه یارب چه دارم
که جان بهر دیدار او شد گرامی
سپاهان بدان چارباغی که دارد
به شهر هنر لحظه‌ای کی رها می
کند دامن خاطر من را که تا من
ز خود باز پرسم که‌ای یا کدامی
ربود از کفش گوهری را دریغا
چه کرده‌است این روزگار حرامی
مگر می‌توان یافت چون او سواری
و اسب هنر با چنین بدلگامی
زبان در دهانم نمی‌گردد آری
نفس گم کند راه از این تلخ‌کامی
تو با شعر و جویا به تحقیق مانا
و عزّ سپاهان به مردان نامی
دکتر محمود عابدی

خماری از ازل دارم کجا شد جام جمشیدی
چه شوم ای صبح ضحاکانه بر این هجر خندیدی
مسیحا! چرخ برهم زن عطارد را قلم بشکن
به صورت چنگ زن مه را بسوزان عود ناهیدی
زمینا! خاک بر سر کن، بسوز از مهرش ای خورشیدی
فلک! کور و تبه گردی چه دجالانه گردیدی
فغان زین شب‌پره چشمان که گل بر نور می پاشند
کجا دیدی که گل باشد کسی بر روی خورشیدی
دل شوریده ام خوگر نمی‌گردد به هجر تو
چه سازم با چنین دردی نه درمانی نه امیدی
کجا عزم رحیلت راست می‌شد ساریان عشق
اگر باران اشک بیدلان یک دم تو می‌دید
اذا جئتُ اِلٰی قَبْرِکَ فَقَالَ لٰی تُرٰی فَاخْلَعُ
هٰنَا وَاِدْ طُوٰی نُوْرَهٗ کَلَمْعَ نُوْرِ تَوْحِیْدٍ
گلا! مسند مزین دیگر که شد بر باد تخت جم
که بی جمشید بی لطف است هر نوروز جمشیدی
دکتر امیر سلطان محمدی

اصفهان شهر بی بدیلی بود
 پیش از آنکه شما سفر بروید
 کاش هرگز نمی رسید از راه
 بامدادی که بی خبر بروید
 کوچه ها بی شما یتیم شدند
 ابرها بغض در گلو دارند
 نهرها با کسی قدم نزدند
 سروها از زمین طلبکارند
 این طرف چاریاغ غمگینست
 خواجوی پیر پا به گل مانده
 آن طرف پشت سد شاه عباس
 زنده رود آرزو به دل مانده
 چه بگویم که بعد رفتنتان
 بعد از آن هجرت سراسر درد
 سینه از غصه ها چها که ندید
 اشک با دیده ها چها که نکرد
 خاطر م هست روز رفتنتان
 یک نفر داشت سر تکان می داد
 یک نفر داشت زیر لب می گفت
 بیرق اصفهان به خاک افتاد
 واژه ها بی شما گرفتارند
 بی شما شعر را لدیلی نیست
 اصفهان با شما صفاهان بود
 بی شما شهر بی بدیلی نیست

تا رفت او ز خانه مرا خانه شد خراب
 دیوار شمع در غم پروانه شد خراب
 تصویر لاله گون دل و طرح آرزو
 در لحظه جدایی جانانه شد خراب
 آن قبله محبت و مهر و وفا چو رفت
 محراب و دیر و کعبه و بتخانه شد خراب
 آن گلبن عزیز چو رفت از حریم چشم
 در باغ پیکرم دل دیوانه شد خراب
 رفت آن بهار و از غم این داغ بر سرم
 کاشانه شباب چو ویرانه شد خراب
 جانم به سوگ رفتن آن نازنین بسوخت
 بازار عیش و ساقی و پیمانان شد خراب
 جز شعر غم که هست به دیوان خاطر م
 کاخ خیال و قصه و افسانه شد خراب
 از آتش جدایی آن سرو سربلند
 آتش گرفت گلشن و گلخانه شد خراب
 در حسرت فسرردن گیسوی دلکشش
 آیینها ها شکست و دل شانه شد خراب

مسیح عابدی

محمدحسین عباسی

ای مظهر لطفِ خوی انسانی
 جمشید سروشیار سیچانی!
 استاد ادیب و پیر دانشور
 دانای ظرائف سخندانی
 ای از تو و نکته‌سنجی‌ات خلقی
 بر خوان ادب نشسته مهمانی
 با دین ریا نساختی هرگز
 بودی بری از خصال شیطانی
 ایران اگر از هنر سرافراز است
 وز پاک‌پوی و خوی یزدانی
 نر مردمکان غول مردمخوار
 نر زمرهٔ مذهب پریشانی
 از چون تو ادیب مردم است آری
 نر شیخ و امیرکان شهنشانی
 این خاک اگر که روزگاری چند
 جان بود به جسم عالم فانی
 بی شبهه و شک درو سپاهان بود
 چون جان و روانِ روح ایرانی
 وانگاه درو خردورانی چند
 چونان تو به کار پرتوافشانی
 شاید اگر اصفهان به تو نازد
 چون ری که به مینوی طهرانی
 رفتی و کنون نه گاه رفتن بود
 ای مرد نبود گاه هجرانی
 با این همه خاک بر تو خوش بادا
 جاننت پر روشنای رحمانی
 وز خاطرِ خط مباد نامت گم
 جمشید سروشیار سیچانی!

پشت در چوبی

ای مهر، مهربانی مانا بمان مرو
 یحیای پارسای دل ما بمان مرو
 ما رفتگان خسته بی‌ساز را نگش
 با ماندگان بی‌سر و بی‌پا بمان مرو
 ای آب بر گلوی خراشیدهٔ صدا
 ما را سلام باش سراپا بمان مرو
 ما را کلام باش کلیم عصا و نور
 نگذارمان به غربت اینجا بمان مرو
 افسوس، عیسیانه شدی از جهان ما
 دیگر کدام دست بیارد شفا مرو
 دیگر کدام چشم به ما مهر گسترد
 دیگر کدام باده ببخشد صفا مرو
 از در درآمدی و غم روزگار شد
 حالا تو از در دگری، ها بمان مرو
 جمشید ما گره زده بودیم آرزو
 بر گیسوان سبز تمنا بمان مرو
 سوی خدا شدن ز چه رو ناخدای ما
 آخر خدای را تو بمان تا ... بمان مرو

هو

به سوگ خویش کشاندی نه شهر خاقانی
که شاعران سمرقندی و بخارا را
نگاه او به غزل‌های خواجه شیراز
دمیده روح نشاط‌آور مسیحا را
معلمی به حقیقت قداستی دارد
به انبیا، دهند این مقام والا را
به حکم آیه نون والقلم خدای حکیم
ستوده در کلماتش کلام شیوا را
نسیم معرفت از قلب هر که برخیزد
طراوتی بدهد سرزمین دل‌ها را
هزار فاصله مابین جهل و آگاهی است
شکوه و فرّ و جلالی است مرد دانا را
به پاس عزّت فرهنگ و علم و اندیشه
هماره ارج نهادند اهل معنا را
قلم به صفحه تقویم ماه بهمن گفت
چگونه باز نویسم چنین قضایا را
به غیر وجه خدا ذات پایداری نیست
ببین صلابت پروردگار بیکتا را
گذشت و بی‌خبر از انتظار باید سوخت
به دل نهاده عجب حسرت تماشا را
سروشیار فقیرا برفت و در هجران
بیان چگونه کنم این عزای عظمی را

به خواب رفت و فروبست چشم زیبا را
ببین غروب غم‌انگیز شام یلدا را
مرا قرار و صبوری در این مصیبت نیست
افاقه‌ای نکند قلب ناشکیبا را
حدیث یوسف و اندوه تلخ یعقوب است
چکیده قطره خون از جگر زلیخا را
غمی به رنگ غباری سیاه می‌بینم
گرفته ابر عزا آسمان دنیا را
هر آنکه جانب جلفا رسید بی‌تردید
شنید ناله ناقوس هر کلیسا را
لهیب حسرت و غم قیصریه آتش زد
شکست پایه خواجه‌جوی ناتوانا را
صدای نای کسائی و تار شهناز است
که در فراق تو لرزانده سقف مینا را
طنین درس تو در گوش مستمع گویی
نواخت نغمه موسیقی نکیسا را
خبر رسید به زاینده‌رود لب‌تشنه
که دست خاک سپردند یار رعنا را
شناسنامه تاریخ تخت فولاد است
سیاه‌جامه کند هجرتش تکایا را
شبیبه قوی سپیدی که می‌رود خاموش
گرفت دامن امواج آب دریا را

امیر حسین مظاهری - ۴۲ بهمن ۶۹
به یاد عمومی بزرگوارم



ماده تاریخ وفات استاد جمشید مظاهری
(بردالله مضجعه)

فلک امروز گفت با پیری
کیستی ای رهیده از دامم؟
گفت جمشیدم و مظاهری ام
وہ چه شیرین شد از اجل کامم
رستم از این سرا و دلشادم
جستم از این جهان و آرامم
خواست تاریخ آرمیدن، گفت
سایه ام کم شد از سر نامم

اگر ابجد «سایه ام» را از «جمشید مظاهری» کسر کنیم
۱۳۹۶ به دست می آید.

رضا موسوی طبری

روی ساقه ترخون

سوگنامه ای برای بزرگمرد ادبیات ایران
دکتر جمشید مظاهری (سروشیار)
معنا حضور داشت، ولی وسعت تو بود
که اصفهان نداشت و در حیرت تو بود
معنای بی قرار که خود را نمی شناخت
وقتی قرار داشت که در خلوت تو بود
هر واژه اتفاق خودش را میان متن
جا می گذاشت منتظر دقت تو بود
کشف تمام رابطه های غریب و سخت
در شعر سخته خاصیت عزلت تو بود
هر نسخه قدیمی افتاده از قلم
زانوی غم بغل زده در حسرت تو بود
هفتاد و پنج قرن زمین مثل تو نداشت
هفتاد و پنج سال اگر فرصت تو بود
می رفتی و سکوت به معنا نمی نشست
یک شهر ایستاده و ناراحت تو بود
از این حیاط خاکی کوچک سروشیار
رفتن به سوی بام جهان نوبت تو بود
در پیش شکوهت اصفهان زانو زد
این شهر که با تو با جهان پهلو زد
بی گریه زنده رودی اش بعد از تو
سر بر سر سنگ ها پل خواجه زد

حمیدرضا وطنخواه

کارنامه ماندگار

دکتر زهرا آقابابایی

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پیام نور

خبر کوتاه بود... ناگاه دل‌هایمان فروریخت. دردی مشترک شعله بر جان‌هایمان زد که سال‌های سال «در تهی میان دو تنهایی» نگاه و اعتماد او را به دعایی نومیدوار طلب کرده بودیم؛ مرغ دل‌ها در پی پرواز آن ققنوس؛ بی بال و پر شد و رنجور و سست و بی‌قرار، در جستجوی پرتو آن سیم‌رغ، پس از گذر از هزار توی ذهن به یک مقصد رسید؛ به آن «قوی زیبا» که در میان غزل‌ها جاری است... به آن «انسان». فرزانه فروتنی که مصداق کامل این سخن بود: «پژوهش کن و راستی بازجوی»؛ استاد مظاهری همواره می‌گفت: «اگر آدم با آن چیزی که می‌خواند یکی شود، زندگی برایش معنا دارد.» و باز می‌فرمود: «مطالعه آن است که شما کتاب را که بر می‌دارید، وقتی زمین می‌گذارید، سنگین شده باشید، یک آدم دیگر شده باشید» و صد البته که او خود چنین بود؛ استادی که با دقتی بی‌نظیر و تسلطی شگفت‌انگیز شیوه تامل و تعمق در متن را به شاگردانش می‌آموخت.

اکنون ازین دریچه‌نگاهی می‌افکنیم به سالشمار زندگی مردی که در زیستن، پژوهش و آموزش، سبکی یگانه داشت؛ گرچه «به ملک عشق نه صبحی مقرر است و نه شامی»:

دکتر جمشید مظاهری سیپانی (سروشیار)، استاد دانشگاه، نویسنده، مصحح، شارح، کتاب‌شناس، نسخه‌شناس، اصفهان‌شناس، منتقد، شاعر و ادیب اصفهانی در ۱۶ خرداد ۱۳۲۱ شمسی در محله پانچران سیپان به دنیا آمد، دوران تحصیلات ابتدایی او در دبستان پیشوا و متوسطه در دبیرستان ادب اصفهان گذشت. پس از سپری کردن خدمت نظام وظیفه (۱۳۴۱-۱۳۴۳)، در رشته ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان (۱۳۴۴-۱۳۴۸) از وجود استادانی نظیر سیداحمد خراسانی، دکتر فرهاد آبادانی، دکتر خسرو فرشیدورد، ابوالحسن نجفی، دکتر عبدالوهاب نورانی وصال بهره‌مند شد. در مقطع کارشناسی ارشد (۱۳۵۰-۱۳۵۲) در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، محضر استادانی همچون دکتر مهدی محقق، استاد مجتبی مینوی، دکتر عباس زریاب خویی و دکتر سید جعفر شهیدی را درک کرد. همزمان با تحصیل در اصفهان و تهران، مدتی آموزگار دوره ابتدایی در دبستان‌های خمینی‌شهر (همایون‌شهر) بود تا اینکه

۱. عباراتی که در متن پررنگ شده است، تذکراهای استاد مظاهری در کلاسهای درس است.

در سال ۱۳۴۸ به دبیرستان بازرگان اصفهان منتقل شد. در سال ۱۳۵۳ به سفارش رئیس وقت دانشگاه اصفهان با آگاهی یافتن از مراتب فضل وی به تدریس و افاضه در این دانشگاه مشغول شد. وی از ۱۳۵۳، با عنوان مربی گروه زبان و ادبیات فارسی، سال‌ها در دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان به تدریس سرگرم بود. او که هیچ‌گاه در بند مراتب و عناوین دانشگاهی نبود و حقیقت استادی‌اش برای جامعه علمی به کمال ثابت شده بود، در سال ۱۳۷۹ با پذیرش کتاب *تاریخ اصفهان* به عنوان رساله دکتری، به مرتبه استادیاری ارتقا یافت و پس از بازنشستگی به سال ۱۳۸۶، تا پایان عمر گرانبهای خویش (۱۹ بهمن ۱۳۹۶ در اصفهان)، همچنان به پژوهش و تدریس و افاضه مشغول بود. مقالات او بیشتر در نشریات *دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه اصفهان*، *راهنمای کتاب*، *نشر دانش* و *دریچه* به چاپ رسیده است. وی در انتشار آثار قلمی بسیار محتاط بود و آثار خود را بیشتر با نام «جمشید سروشیار» انتشار می‌داد. در این مجموع، برخی آثار و نوشته‌های چاپ‌شده استاد (که البته ممکن است نواقصی هم داشته باشد) درج می‌شود^۱:

فهرست آثار و نوشته‌ها

● کتابها

- ۱۳۴۸ *ادوات شعر و مقدمات شاعری* (گزیده *المعجم* شمس قیس رازی). با همکاری محمد فشارکی. اصفهان.
- ۱۳۵۸ *تاریخ اصفهان* (بخش نخست). تالیف میرزا حسن خان انصاری. به اهتمام جمشید سروشیار. اصفهان. انتشارات مشعل.
- ۱۳۵۸ *رساله رباعی*. تألیف مفتی سعدالله مرادآبادی، اصفهان، چاپخانه عرفان.
- ۱۳۶۳ *شرح مشکلات دیوان ناصر خسرو* (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر). تألیف ادیب پیشاوری. اصفهان: سهروردی.
- ۱۳۶۳ *معیار الاشعار در علم عروض و قوافی* تألیف نصیرالدین طوسی با همکاری محمد فشارکی. اصفهان: سهروردی.
- ۱۳۷۸ *تاریخ اصفهان*. تألیف حاج میرزا حسن خان جابری انصاری. تصحیح و تعلیق جمشید مظاهری. اصفهان: انتشارات مشعل با همکاری شرکت بهی.
- ۱۳۸۹ *گزیده رباعیات کمال اسماعیل*. گزینش و مقدمه: جمشید مظاهری. اصفهان: سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان.

۱. از جناب آقای مسیح مظاهری، فرزند برومند استاد، برای اهتمام ایشان به اصلاح این نوشتار و ایراد پاره‌ای توضیحات مربوط به سالشمار و کتابنامه سپاسگزارم.

● مقالات^۱

- ۱۳۴۷ «بوستان سعدی» (تصحیح محمد استعلامی). راهنمای کتاب^۲. ش ۱۱: ۵۲۴-۵۲۱.
- ۱۳۴۸ «نامه‌ای از شیخ علی حزین لاهیجی». یغما. ش ۲۵۱: ۲۶۵-۲۶۸.
- ۱۳۴۸ «دیوان ادیب صابر ترمذی». راهنمای کتاب. ش ۱۰-۹: ۵۴۹-۵۶۱.
- ۱۳۴۹ «مثنوی جمشید و خورشید سلمان ساوجی (آسموسن و وهمن)». راهنمای کتاب. ش ۷-۵: ۴۱۷-۴۲۴.
- ۱۳۵۰ «جمشید و خورشید سلمان». راهنمای کتاب. ش ۸-۷: ۶۱۶-۶۱۸.
- ۱۳۵۱ «خشری (هشری؟)». راهنمای کتاب. ش ۱۵: ۱۰۷-۱۰۶.
- ۱۳۵۲ «ده، دهی، دهید، دهاد، دهاده». یغما. ش ۳۰۴: ۵۸۸-۵۸۶.
- ۱۳۵۲ «در باب قطعۀ بونصر شادی». راهنمای کتاب. ش ۱۶: ۳۲۱.
- ۱۳۵۳ «خیام و غزالی». یغما. ش ۳۰۹، خرداد: ۱۵۲-۱۵۳.
- ۱۳۵۳ «آفریجگان - کژین». یغما. ش ۳۱۸، اسفند: ۷۰۴-۷۰۳.
- ۱۳۵۳ «حوسیان، حوسار». دانشکده ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه اصفهان). دوره اول، ش ۲۵: ۱۰-۱۷.
- ۱۳۵۳ «تاریخ الدول الاسلامیه و معجم الاسر الحاکمه» (للدکتور احمد السعید سلیمان). راهنمای کتاب. ش ۱۷: ۵۹۰-۵۹۲.
- ۱۳۵۴ «قطعه‌ای نه از رودکی در دیوان رودکی». یغما. ش ۳۲۶، آبان: ۴۸۴.
- ۱۳۵۴ «حاشیه‌ای بر یک کتاب» (آثار ملی اصفهان تألیف ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی). نگین. ش ۱۲۷، آذر: ۴۰-۳۴.
- ۱۳۵۴ «پیشاهنگان شعر فارسی» (به کوشش محمد دبیرسیاقی). راهنمای کتاب. ش ۱۸: ۸۸۱-۸۶۷.
- ۱۳۵۴ «عیادالفرس». یغما. شهریور، ش ۳۲۴: ۳۷۳-۳۷۰.
- ۱۳۵۵ «ملاحظاتی در باب زندگی و آثار ابوالعلاء» دانشکده ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه اصفهان) نویسنده: عباس اقبال. دوره اول، ش ۱۳ و ۱۴: ۱۸۰-۱۷۰.
- ۱۳۵۵ «شرح ابیات کللیه». راهنمای کتاب. ش ۱۹: ۸۷-۷۷.

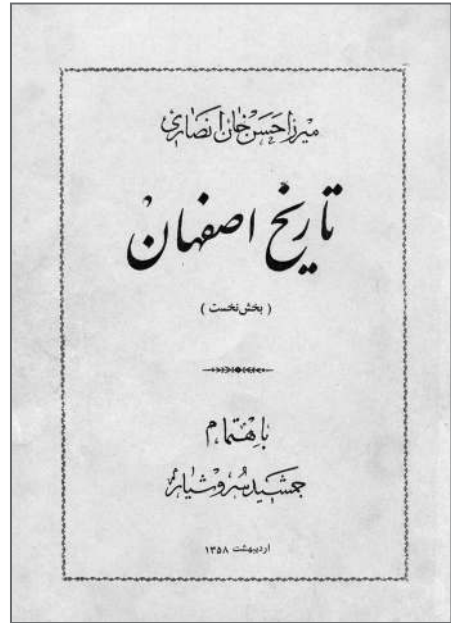
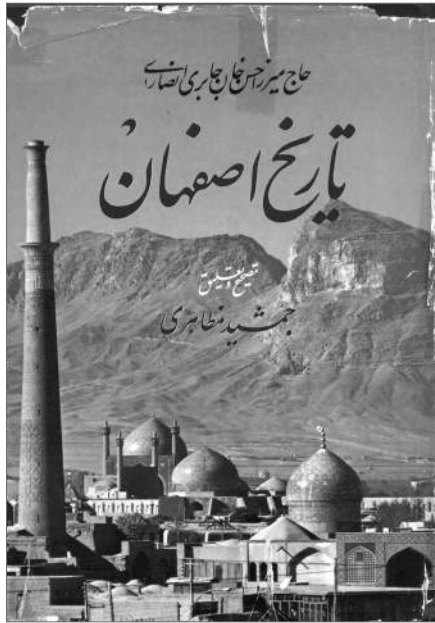
۱. در این مجال، تنها به آثار مستقل استاد مظاهری اشاره شده است. نیز به فهرست راهنمایی و مشاوره‌های پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد و دکتری ایشان هم نپرداختیم.

۲. جدا از مقالات و نامه‌های استاد سروشیار در نشریه راهنمای کتاب به بعضی از پرسشهای ایشان از مدیر آن مجله، که در بخش پرسش و پاسخ با ذکر نام، مندرج است، نیز می‌توان اشاره کرد؛ از جمله پرسشی که درباره رساله سلمان ساوجی در شماره دوم سال ۱۳۴۶ در نشریه مزبور طرح کرده بودند.

۳. صورت خلاصه این مقاله یکبار در راهنمای کتاب به سال ۱۳۴۷ شماره ۵، صص ۲۷۱-۲۶۹ به چاپ رسید و بار دیگر به گونه‌ای مبسوط‌تر، در همین مجله در سال ۱۳۵۶، ش ۲۰، صص ۵۷۰-۵۶۶ انطباق یافت.

- ۱۳۵۹ «پارسی، فارسی». آئینده. دوره ششم، آذر- اسفند: ۶۷۵-۶۷۱.
- ۱۳۶۱ «نی نامه (الرسالة النائية)». دانشکده ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه اصفهان). دوره دوم، ش ۱: ۹۹-۱۱۴.
- ۱۳۶۱ «مریم دسیه». آئینده. ش ۸: ۶۰۷-۶۰۸.
- ۱۳۶۳ «گزیده اشعار ناصر خسرو». نشر دانش. ش ۲۵: ۴۳-۴۰.
- ۱۳۶۴ «تاب طره فلانی». حافظ شناسی. فراهم آورنده سعید نیاز کرمانی. تهران: گنج کتاب، پازنگ. ج ۷: ۱۳۹-۱۳۴.
- ۱۳۶۴ «خوبان پارسی گو... این پارسی بخوانند». حافظ شناسی. فراهم آورنده سعید نیاز کرمانی. تهران: گنج کتاب، پازنگ. ج ۱۰: ۱۸۱-۱۷۷.
- ۱۳۶۴ «تصحیح نقد کم عیار معیار الاشعار». نشر دانش. ش ۵: ۳۱۲-۳۱۳.
- ۱۳۶۵ «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی به محتشم السلطنه اسفندیاری». آئینده. سال ۱۲. ش ۱۲-۱۱: ۷۶۷-۷۶۲.
- ۱۳۶۶ «گزیده اشعار رودکی». نشر دانش. فروردین و اردیبهشت، ش ۳۹: ۳۹-۳۶.
- ۱۳۶۷ «نامه‌ای در باب قبرستان تخت فولاد». کیهان فرهنگی. سال پنجم، ش ۴، ص ۵۴.
- ۱۳۷۰ «گنج شایگان». دانشکده ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه اصفهان). دوره دوم، ش ۳: ۲۰۶-۱۲۷.
- ۱۳۷۲ «سم خر عیسی، نعل اسب سیدالشهدا». رشد آموزش زبان و ادب فارسی. ش ۳۲: ۱۶-۱۴.
- ۱۳۷۳ «جشن نوروز». هستی. سال دوم، ش ۵: ۱۵۹-۱۵۳.
- ۱۳۷۴ «گزارد حق حافظ خلخالی». نشر دانش. فروردین و اردیبهشت، ش ۵۰: ۸۷-۴۲.
- ۱۳۷۴ «در باب حقیقت ستیزی مؤدبانة خرمشاهی». نشر دانش. مرداد و شهریور، ش ۸۹: ۸۳-۷۹.
- ۱۳۷۴ «سخنانی نویافته درباره شاهنامه فردوسی». هستی. ش ۲: ۱۲۵-۱۱۸.^۱
- ۱۳۷۶ «حاج میرزا حسن خان جابری انصاری، ۱۳۷۶-۱۲۸۷ق، مؤلف تاریخ اصفهان». وقف میراث جاویدان. ش ۲۹-۲۰: ۱۸۷-۱۸۲.
- ۱۳۷۶ «یکی از قاعده‌های قدیم علم قافیه که متأخران از یاد برده‌اند». گلچرخ. ش ۱۷: ۱۷-۱۸.
- ۱۳۷۸ «بسوخت دیده ز حیرت». نشر دانش. سال شانزدهم، ش ۴: ۷۱-۵۵.
- ۱۳۸۲ «نقد و بررسی فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار». نشر دانش. سال بیستم، ش ۳: ۵۹-۵۱.
- ۱۳۸۳ «توضیح درباره برخی از لغات در دیوان ناصر خسرو». نامه انجمن. ش ۲: ۲۳-۴.

۱. این مقاله با عنوان «صلاح الدین صفدی و نقد شاهنامه فردوسی» در مجله دریچه نیز به چاپ رسیده است و ما بدان اشاره کرده‌ایم. لیک استاد مظاهری در پایان مقاله مندرج در نشریه هستی به برخی پرسشهای مرتبط نیز پاسخ داده‌اند که تنها در این شماره از مجله مضبوط است.



- ۱۳۸۴ «رساله‌ای در تحقیق رباعی». فرهنگ. ش ۵۳ و ۵۴: ۱۴۴-۱۲۹.
- ۱۳۸۴ «نقد و بررسی فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار». نشر دانش. سال بیست و یکم، ش ۲: ۵۹-۵۱.
- ۱۳۸۷ «درباره بیت ایران ستیزانه». جهان کتاب. ش ۲۳۸ و ۲۳۷: ۶۰-۵۶.
- ۱۳۸۹ «صلاح‌الدین صفدی و نقد شاهنامه فردوسی». دریاچه. سال هفتم، ش ۲۳ و ۲۴: ۴۳-۳۹.
- ۱۳۹۴ «شاه‌عباس ثانی، خوشنویس، نقاش، شاعر، هنرشناس». دریاچه. سال یازدهم، ش ۳۷: ۵۱-۴۵.
- ۱۳۹۴ «سلطان‌بخت: شاه‌بانوی فرخنده‌فال!». دریاچه. سال یازدهم، ش ۳۸: ۵۴-۴۳.
- ۱۳۹۴ «عجم زنده کردم بدین پارسی». دریاچه. سال یازدهم، ش ۳۹: ۷۹-۷۴.
- ۱۳۹۵ «باباطاهر عریان بنای قابل‌هم بود!». جهان کتاب. ش ۳۳۱، آذر: ۱۳-۷.
- ۱۳۹۶ «اصفهان در زوال دولت صفوی». دریاچه. سال دوازدهم، ش ۴۳: ۲۰-۱۱.
- ۱۳۹۶ «حاکم اصفهان در روزگار کریم‌خان زند». دریاچه. سال دوازدهم، ش ۴۴: ۴۲-۳۵.
- ۱۳۹۶ «خطا گرفتن بر نظم سعدی، افصح‌المُتکلمین». سرو رشید (یادنامه غلامرضا رشید یاسمی). به کوشش ابراهیم رحیمی زنگنه و سهیل یاری. کرمانشاه: دبیاچه.

● مدخلها

«بدایع نگار آقامحمدابراهیم نواب تهرانی». دانشنامه جهان اسلام.

«میرزا حسن خان جابری انصاری». دانشنامه تخت فولاد.

«ملاحسن نایینی». دانشنامه تخت فولاد.

● گفت‌وگوها

- ۱۳۸۶ «ماتم روزگار» (گفت‌وگو در باب عباس غازی)، در پیچه. سال چهارم. ش ۱۴: ۴۲-۵۳.
- ۱۳۹۳ «خاطرات شهر: نگاهی به اصفهان آن روزها» (گفت‌وگو در باب اصفهان قدیم) در پیچه. سال دهم، ش ۳۵: ۱۹-۲۸.

این فهرست‌نامه را باز هم با یاد و گفتاری ازو به پایان می‌رسانم: در میان درس‌گفتارهای استاد، جلسه نخست رستم و سهراب، براعت استهلالی بود هماهنگ با عظمت این سوگنامه. استاد اغلب در این جلسه از برخوردهای متفاوت با مسأله مرگ می‌گفتند؛ از اندیشه‌های متدینین گرفته تا برخورد خیامی با آن، از لامارتین و سقراط تا بودا و درنهایت اینکه می‌گفت: «به هر حال آدم یک نوع باید با آن کنار بیاید؛ نحوه کنار آمدن با مرگ زندگی را تنظیم می‌کند؛ در هنر آدم می‌کوشد به جاودانگی دست پیدا کند.

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد افسانه نیک شو نه افسانه بد

و بعد با تمثیلی درباب سخنوران بزرگ می‌گفتند: «اینها مثل نیلوفرهای آبی می‌مانند که وقتی آب می‌آید بالا، آنها هم بالاتر می‌آیند. آدم هر چه پیش می‌رود می‌بیند سایه آنها جلوتر است.» وجود نازینش امروز نیست اما به گمانم مثل همان نیلوفر آبی است که تنها نیمیش پنهان شده در آبها؛ فقط خدا کند این خشکسال بگذرد... می‌دانم که می‌پاید.